جاذبه‌های فکری فردوسی

تألیف: دکتر احمد رنجبر

مؤسسهٔ انتشارات امیر کبیر
تهران: ۱۳۶۳

رنجبر، احمد
جاذبه‌های فکری فردوسی
چاپ اول: ۱۳۶۳
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

فهرست مندرجات

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

پیشگفتار

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی یکی از برجسته‌ترین شاعران جهان شمرده می‌شود که حدیث شریف «ان من‌البیان لسحرا وان من‌الشعرلحکما» دربارهٔ او صادق است. کتابش از نظر دین و اخلاق و حکمت اسلامی درخور اهمیت است، از بزرگترین امتیازات فردوسی ایمان به‌اصول اخلاقی است به‌گونه‌ای که جز هجونامهٔ محمود غزنوی هرگز لفظ رکیک و سخن ناپسند در کتاب خود نیاورده است. از نظر مذهبی برخی او را شعوبی دانسته‌اند که در آن تأمل باید کرد، آنچه مسلم است‌وی فردی مسلمان، مؤمن و حقیقت‌جو بوده است که همین حقیقت‌جویی یکی از موجبات بی‌اعتنایی درباریان محمود غزنوی را نسبت به‌او فراهم آورده است، وی احترام خاصی به‌رسول اکرم (ص) و وصی‌اش علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) قائل بوده است:

اگر خلد خواهی به‌دیگر سرای　　به‌نزد نبی و وصی گیر جای

و این علاقهٔ به‌خاندان عترت و طهارت موجب شد که محمود غزنوی با مذهب و افکار او موافقت نداشته باشد:

مرا غمز کردند کان پر سخن　　به‌مهر نبی و علی شد کهن

در سرودهٔ فردوسی بسیاری از موارد به‌مفاهیم آیات قرآن مجید و احادیث شریف و روایات اشاره شده و چنان می‌نماید که این بزرگ مرد ادب فارسی خواسته است چون حکیمی زبردست توحید و خداشناسی و مسائل اخلاقی و اجتماعی وآنچه را که نشانهٔ زندگی درست‌و صحیح است با زبانی ساده به‌مردم بازگو کند و این نکات گرانبها گاه چنان با بیانی مؤثر سروده شده که هر خواننده‌ای را تحت تأثیرقرار

می‌دهد:

زخاکیم باید شدن سوی خاک همه جای ترس است‌وتیمار وباک
جهان سربه‌سر حکمت و عبرت است چرا بهرهٔ ما همه غفلت است

چون وی صاحب دلی حساس بوده، سوز وگداز و شیدایی عاشقانه را نسبت به‌خدای خود، و فضایل اخلاقی را به‌خوبی در لابلای ابیات پرشکوهش گنجانده است، پس این کتاب صرف‌نظر از جنبهٔ حماسی از جهت معنوی نیز درخور اهمیت است.

این بنده برای نمایاندن نکات اخلاقی و دینی درکتاب حکیم طوس، آن را مکرر مطالعه کرده و ابیات مربوط به‌مسائل فوق را استخراج نموده و به‌این نتیجه رسیده‌ام که این کتاب همچون دائرة‌المعارفی نکات دقیق ومهم اسلامی وانسانی را که متضمن تأمین زندگی هر فرد انسان است به‌نحو بسیار شیوا و رسایی در برگرفته است. آنچه راکه در زمینه‌های مختلف: تهذیب اخلاق، توحید وستایش خداوند، نعت و ستایش رسول‌اکرم (ص) و خاندان عترت و طهارت (ع)، اهمیت دانش، خرد، سخنوری، آداب‌معاشرت، آیین کشورداری، عدل‌وداد، جبرواختیار، بی‌اعتباری دنیا و... از این کتاب استخراج گردیده بالغ برپنج هزار بیت است که خود کتابی قطور و نشانگر آن است که فردوسی در لابلای اشعار حماسی با توجه به‌مسائل اسلامی، نیک و بد را مطرح فرموده است.

این کتاب را جاذبه‌های فکری و اندیشه‌های الهی و اجتماعی فردوسی نامیده‌ایم، چه مسائل مطرح شده در آن مبتنی بر امور دینی است و بنظر می‌رسد فردوسی از احادیث نبوی و آیات قرآنی وسخن بزرگان به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم استفاده کرده است.

ما برای شناسایی بیشتر حکیم طوس این کتاب را تهیه دیده‌ایم، امید است خوانندگان و دانش‌پژوهان در نکات آن تعمق و تأمل نمایند و جهت بهبود، از نظرات و آراء مستند خود، ما را رهنمون گردند.

نامهٔ باستان فردوسی از جمله کتابهای ادبی نادری است که در تمام موارد، اخلاق نیک وخوی پسندیده، مورد توجه سرایندهٔ آن بوده است. کتابی است که در آن عقل‌وخرد و دانش و علم بر همه چیز ترجیح داده شده است. عزت نفس سراینده‌اش در تمام زمینه‌ها به‌وضوح دیده می‌شود، و اندک سروده‌ای را از شعر می‌توان یافت که ازکلمات رکیک وناهنجار تهی باشد، که این درزمرهٔ آن اندک‌

هاست، و گرچه به‌عنوان یک حماسهٔ بی‌نظیر در ادب فارسی شناخته شده و حاوی جنگها و لشکرکشی ایرانیان و زنده کنندهٔ تاریخ ایران کهن است، از نظر دین و اخلاق و حکمت نیز درخور اهمیت بسیار.

از جمع بندی ابیات منتخب از کتاب به‌این نتیجه می‌رسیم که جای جای در این گنجینهٔ بزرگ مطالب دینی و خداشناسی عنوان شده است،و در لابلای داستانها و افسانه‌هایش، آنچه نشانهٔ زندگی درست و صحیح است یافت می‌شود، مثل اینکه این بزرگ مرد ادب فارسی خواسته است همچون حکیمی توانا و عالمی با شعور و احساس، مسائل اخلاقی و اجتماعی و خداشناسی و ... را به‌عامهٔ مردم بازگو کند، و سرودن حماسه را بهانه قرار داده است، این است که کتاب مورد بحث ما صرف‌نظر از جنبهٔ حماسی از جهات دیگر نیز مورد توجه است، و در واقع چیزهایی را که شایسته و سزاوار یک انسان کامل است در بردارد، عفت در گفتار و متانت از صفات بارز شاعر است.

مطالعهٔ دقیق کتاب و توجه به‌مفاهیم ارزندهٔ موجود در آن ما را به‌این نتیجه می‌رساند که آن نکات بسیار دقیق و مهم اسلامی را با توجه به‌فرمایشات پیشوایان و رهبران دینی (یعنی همان نکاتی که متضمن زندگی نوین هر فرد انسانی است) در بر می‌گیرد، تا آنجا که به‌جرأت می‌توان گفت، اگر فردی بخواهد در این دنیای پرهیاهو زندگی آرام و راحتی داشته باشد، به‌کاربردن این‌نوع مسائل اخلاقی و اجتماعی که منشأ و منبع آنها از شارع مقدس اسلام است، مفید واقع می‌شود.

در اینجا یادآور می‌شویم که از دوره‌های گذشته تا این زمان مطالب بسیار دربارهٔ این کتاب و سرایندهٔ آن نوشته شده، و تحقیقات مشبع با توجه به‌اهمیت محتوی انجام پذیرفته، محققان و دانشمندان از زوایای گوناگون در این باره داد سخن داده‌اند، اما به‌طور کامل و یک جا دربارهٔ نکات اخلاقی و اجتماعی و ... آن هنوز تحقیق و بررسی جامعی نشده است، در صورتی که به‌نظر نگارنده بیان همین نکات بوده که لقب شایسته حکیم را بر قامت بلند فردوسی آراسته است.

چه روشن است که حکمت از نظر لغوی معنی دانش و داد و خرد و... دارد که هر کدام از این معانی در کتاب حاضر روشن می‌گردد، و نشان داده می‌شود که فردوسی به‌دانش و داد و خرد و حکم عادلانه ارج می‌نهد و مردم را به‌اصول رهنمون می‌شود، و از طرف دیگر حکمت عملی که اخلاق، روش مملکت‌داری و... باشد به‌

مقدار فراوان در سرودهٔ این مرد بزرگ وجود دارد. در این نوشته سعی برآن گردید که اشعار مربوط به‌مسائل گوناگون به‌طور محدود به‌مناسبت آورده شود و توضیحات لازم بیان گردد. البته مدعی نیستیم که در این کتاب مختصر حق مطلب ادا شده و تمام اشعار اجتماعی فردوسی تشریح گردیده است، اما در حد توان کوشیده‌ایم آنچه را فردوسی دربارهٔ مسائل مذکور آورده، بنمایانیم، مجموع مطالبی را که به‌رشتهٔ تحریر درآورده‌ایم ملهم از حدود پنج هزار بیت است که ازسروده‌های حکیم طوس استخراج کرده‌ایم. و هدف اصلی این بود که به‌مآخذ و منابعی که فردوسی در دسترس داشته و از آنها در بیان این مطالب بهره برده دست یازیم، تا بدانیم که آیا این سروده‌ها مبتنی بر حدیث است یا آیهٔ قرآن یا اقتباس از نهج‌البلاغه و یا سایر کتب اسلامی؟ و یا اینکه ازسخنان کدامیک از بزرگان پیش از خود بهره برده است؟ اگر این کار که مقدار معتنابهی از آن انجام شده با موفقیت پایان یابد بر دامنهٔ آگاهیها و اطلاعات وسیع اسلامی و دینی این بزرگ مرد ادب فارسی آگاهی می‌یابیم. در هر حال امید است همین مختصر راهنمایی باشد خوانندگان عزیز را که برای جستن دستورات اسلامی در اشعار شعرای نامی ایران همچون فردوسی و دیگران کوشا باشند، و بدانند که این گونه ادبیات می‌تواند راهنمایی باشد برای اعمال نیک، و جهت رهایی ازچنگال هیولای بی‌بندوباری قرن بیستم که به‌اشتباه عصر تمدن نامیده شده است.

بهتربود که در این مقدمه سخنی کوتاه دربارهٔ زندگی و افکار و احوال فردوسی و عظمت مقام او بیان شود، اما از این عزم انصراف حاصل شد و بهتر دیدیم به‌جای آن یکی از داستانهای فردوسی را که تحت عنوان ضحاك است بیاوریم، و این برای رفع بدگمانی کسانی است که شاید بر این باور باشند، ابیات گردآمده به‌صورت پراکنده در سرودهٔ حکیم است، و از خود سؤال کنند که آیا این ابیات پراکنده می‌تواند دلالت بر استقلال فکری فردوسی داشته باشد یا خیر؟ با خواندن این داستان و مشاهدهٔ توالی افکار او شاید این توهم برطرف شود، و از طرف دیگر داستان این مسأله را به‌ثبوت می‌رساند که فردوسی برخلاف تصور عده‌ای نخواسته است مداح فرمانروایان باشد، بلکه در فرصت مناسب به‌هشداری و درنتیجه هشیار گرداندن ستمگران پرداخته است، و با پند و موعظه اصرار دارد که یا دست‌ستمگران را کوتاه کند یا آنان را به‌راه حق هدایت نماید، و به‌آنان فهمانده است که حکومت

ظلم و ستمگری پایدار نخواهد ماند یعنی: «الحکومة تبقی مع الکفر ولا تبقی مع الظلم» که حکومت ممکن است با کفر ادامه یابد اما با ستم و ظلم خیر، و این داستان ضحاك نشان دهندهٔ حکومت ستمگرانی است که خواسته‌اند چند صباحی به هزاران حیله و نیرنگ و دسیسه برگرده ملتی سوار شوند که خدا با آنان همراهی نکرده و سرنگون گشته‌اند:

چو از روزگارش چهل سال ماند — نگر تا به‌سر برش یزدان چه راند
... نه‌آرام بودش نه‌خواب و نه‌خورد — شده روز روشن بر او لاژورد
... بیاورد ضحاك را چون نوند — به کوه دماوند کردش به بند
به کوه اندرون تنگ جایش گزید — نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران — به‌جایی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بران کوه باز — بدان تا بماند به‌سختی دراز
ببستش بر آن گونه آویخته — وزو خون دل بر زمین ریخته
ازو نام ضحاك چون خاك شد — جهان ازبد او همه پاك شد
گسسته شد از خویش و پیوند او — بمانده بدان گونه دربند او

و این نتیجهٔ حکومت ظلم و ستمگری است که فردوسی آن را به‌خوبی و با زبردستی خاصی نمایانده است، پس مطلب را در همین جا رها می کنیم و سررشتهٔ سخن را به‌دست فردوسی می‌دهیم و این داستان را به‌جای مقدمهٔ کتاب می‌آوریم:

چو ضحاك شد بر جهان شهریار — برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز — بر آمد براین، روزگار دراز
نهان گشت کردار فرزانگان — پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند — نهان راستی، آشکارا گزند
شده بربدی دست دیوان دراز — به‌نیکی نرفتی سخن جز به‌راز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید — برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند — سر بانوان را چو افسر بدند
زپوشیده رویان یکی شهرناز — دگر پاکدامن به‌نام ارنواز
به‌ایوان ضحاك بردندشان — بر آن اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی — بیاموختشان کژی و بدخویی
ندانست جز کژی آموختن — جز از کشتن و، غارت و، سوختن

چنان بد که هر شب دو مرد جوان — چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی به‌ایوان شاه — همی ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش بپرداختی — مرآن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا — دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین — دگر نام گرمایل پیش‌بین
چنان بد که بودند روزی به هم — سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه، وز لشکرش — وزان رسمهای بداندرخورش
یکی گفت ما را به خوالیگری — بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن — زهر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون — یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند — خورشها و، اندازه بشناختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان — گرفت آن دو بیدار دل در نهان
چو آمد به‌هنگام خون ریختن — به شیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان — گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند — زبالا به‌روی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر — پر از خون دو دیده پر از کینه‌سر
همی بنگرید این بدان آن بدین — ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند — جزین چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند — بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را به‌جان داد زنهار و گفت — نگر تا بیاری سراندر نهفت
نگر تا نباشی به‌آباد شهر — ترا از جهان دشت و کوه است بهر
به‌جای سرش زان سری بی بها — خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان — ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست — برآن سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی‌چند و میش — سپردی و صحرا نهادند پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد — که زآباد ناید به‌دل برش یاد
پس آیین ضحاک وارونه خوی — چنان بد که چون می‌بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی — بکشتی چو با دیو برخاستی

کجا نامور دختری خوب روی — به‌پرده درون بود بی گفت‌وگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش — نه بر رسم دین و، نه‌بر رسم کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند — نگر تا به‌سر برش یزدان چه‌راند
در ایوان شاهی شبی دیر یاز — به‌خواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان — سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان — به‌بالای سرو و، به فر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار — به چنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی به‌جنگ — نهادی به‌گردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه — کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر — بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ بر زد به‌خواب اندرون — که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای — از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز — که شاها چه بودت نگویی به‌راز
که خفته به‌آرام درخان خویش — برین سان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور به‌فرمان تست — دد و دام و مردم به‌پیمان تست
به خورشیدرویان جهاندار گفت — که چونین شگفتی بشاید نهفت
که گر از من این داستان بشنوید — شودتان دل از جان من ناامید
به شاه گرانمایه گفت ارنواز — که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای — که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت — همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور ماه‌روی — که مگذار این را ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست — جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری — دد و مردم و مرغ و دیو وپری
زهر کشوری گرد کن مهتران — از اختر شناسان و افسونگران
سخن سربه‌سر موبدان را بگوی — پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بردست کیست — زمردم شمار ار ز دیو و پری است
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان — به‌خیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن — که آن سرو سیمین برافکند بن

جهان از شب تیره چون پر زاغ — هم‌آنگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاژورد — بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد به‌هر جا که بد موبدی — سخن‌دان و بیدار دل بخردی
ز کشور به‌نزدیک خویش آورید — بگفت آن جگر خسته خوابی که‌دید
نهانی سخن کردشان آشکار — زنیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید به‌سر — کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز با من بباید گشاد — وگر سر به‌خواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر — زبان پر زگفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوئیم راست — به‌جانست پیکار و جان بی‌بهاست
وگر نشنود بودنیها درست — بباید هم اکنون زجان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار — سخن کس نیارست کرد آشکار
به روز چهارم برآشفت شاه — بر آن موبدان نماینده‌راه
که گرزنده‌تان دار باید بسود — وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سرفگنده نگون — پر از هول دل، دیدگان پرزخون
از آن نامداران بسیار هوش — یکی بود بینادل و تیز گوش
خردمند و بیدار و زیرک به‌نام — کز آن موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگتر گشت و ناباک شد — گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر زباد — که جز مرگ را کس زمادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود — که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد — برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر بارهٔ آهنینی به پای — سپهرت بساید نمانی به‌جای
کسی را بود زین سپس تخت تو — به‌خاک اندر آرد سر و بخت تو
کجا نام او آفریدون بود — زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد زمادر نزاد — نیامد گه پرسش و سردباد
چو او زاید از مادر پرهنر — بسان درختی شود بارور
به‌مردی رسد برکشد سر به‌ماه — کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
به‌بالا شود چون یکی سرو برز — به‌گردن برآرد زپولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاوسار — بگیردت زار و ببندت خوار

بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم از منش چیست کین؟
دلاور بدو گفت گر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید به‌دست تو هوش پدرش / از آن درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو بر مایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم به‌دست تو بر / بدین کین کشد گرزهٔ گاو سر
چو بشنید ضحاک بگشاد گوش / زتخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل ناسور بازجای / به‌تخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون به‌گرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه‌آرام بودش نه‌خواب و نه‌خورد / شده روز روشن بر او لاژورد

داستان را به‌همین جا رها می کنیم و با مروری مجدد به‌ابیات ذکر شده به این نتیجه دست می‌یابیم که دیکتاتوری چون ضحاک که خود را حکمروای تمام عالم می‌داند، با دیدن رؤیایی چنان دست‌وپای خود را گم می کند که شب از روز نمی‌شناسد. و فردوسی در آخرین بیت نتیجهٔ کلی را ارائه می‌دهد که افراد مقتدر و ستمگری همچون ضحاک به‌سبب نداشتن ایمان و در اثر جوروبیداد بدانجا رسند که: نه‌آرامش داشته باشند، نه‌خواب برایشان مفهوم پیدا کند، نه از خورد و خوراک خود لذت برند، گیج‌ومنگ شده به‌گونه‌ای که روز روشن در برابرشان چون شب تیره جلوه‌گر شود...

به هرحال، ضحاک پریشان حال، دربدر به تعقیب کسی می‌پرداخت که جادوگران و موبدان او را براندازندهٔ حکومتش معرفی کرده بودند، و روز به‌روز تشتت روحی و فکری‌اش افزونتر می‌گشت، اما دشمن سرسختش به‌عون و یاری خداوند بزرگ در پناه خالق خود بالیده‌تر می‌شد و به کمال می‌رسید، در این حال تودهٔ مردم هم که از ظلم و ستم این مرد خونخوار به‌تنگ آمده بودند، منتظر فرصتی بودند که با راهنمایی رهبری هشیار و خردمند، ضحاک ستمگر را از تخت زور و بیداد به‌زیر آورند. در پایان داستان خواهیم دید این خواستهٔ به‌حق مردم جامهٔ عمل می‌پوشد و رهبر وقت قیام می کند و در مقابل مادر خویش چنین اظهار می‌دارد:

که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش

به‌یزدان همی گفت زنهار من | سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان | بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت | سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

بنابراین فریدون به‌عنوان سربازی جانباز و رهبری فداکار که دور از دسترس ضحاك پرورش یافته بود به قصد براندازی حکومت بزرگ ستمگر روزگار قیام نمود و خداوند را به‌یاری طلبید و کمر همت بربست، و بالاخره با توکل به‌نیروی لایزال الهی و همکاری و وحدت مردم ستمدیده بر سربازان ضحاك شوریدن گرفت، و پس از شکست کامل آنان قصر این مرد خونخوار را تصرف کرده و او را دستگیر و درغاری در کوه دماوند چهارمیخ می‌نماید:

ببردند ضحاك را بسته خوار | بپشت هیونی برافکنده زار
همی راند از این گونه تا شیرخوان | جهان را چو این بشنوی پیرخوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت | گذشت است و بسیار خواهد گذشت
بر آن گونه ضحاك رابسته سخت | سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را به کوه اندرون | همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش | به‌خوبی یکی راز گفتش به‌گوش
که این بسته را تا دماوندکوه | ببر همچنان تازیان بی‌گروه
مبر جز کسی راکه نگزیردت | به‌هنگام سختی به‌برگیردت
بیاورد ضحاك را چون نوند | به‌کوه دماوند کردش به‌بند
به‌کوه اندرون تنگ جایش گزید | نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران | به‌جایی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بر آن کوه باز | بدان تا بماند به‌سختی دراز
ببستش بر آن گونه آویخته | وزو خون دل برزمین ریخته

و داستان بدین گونه پایان می‌یابد:

ازو نام ضحاك چون خاك شد | جهان ازبد او همه پاك شد
گسسته شد از خویش و پیونداو | بمانده بدان گونه دربند او

مشاهده می‌شود که چگونه حکیم ما نتیجهٔ ستم و ستمگری را با زبردستی و مهارت خاصی به‌رشته نظم آورده و به‌فرمانروایان روزگار به‌ویژه فرماندهٔ زمانش محمود غزنوی هشدار می‌دهد که ستم و ستمگری نتیجه‌اش بدبختی، بیچارگی و درماندگی

است و به‌جایی رسیدن که انتظارش نمی‌رود. وقتی فردی مقتدر چون ضحاك که بر جهان زمان خود حکومت می کند و مردم را با ترور و وحشت می‌ترساند و نفسها را در سینه ها حبس می‌نماید، تا کسی جرأت حرف زدن و اعتراض کردن نداشته باشد، به‌چنین سرنوشت نکبت‌باری دچار می‌شود، ستمگران کوچک خود تکلیفشان روشن است.

حال بقیهٔ داستان را از زبان فردوسی پاکزاد با هم می‌خوانیم:

برآمد برین روزگار دراز — کشید اژدها فش به‌تنگی فراز
خجسته فریدون زمادر بزاد — جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید برسان سرو سهی — همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود — بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی — روان را چو دانش به‌شایستگی
به‌سر بر همی گشت گردان‌سپهر — شده رام با آفریدون به‌مهر
همان گاو کش نام برمایه‌بود — زگاوان ورا برترین پایه بود
زمادر جدا شد چو طاوس نر — به‌هر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان — ستاره‌شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید — نه از پیر سرکار دانان شنید
زمین کرده ضحاك پر گفت‌وگوی — به‌گرد جهان هم بدین جست‌وجوی
فریدون که بودش پدر آبتین — شده تنگ برآبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته‌سیر — برآویخت ناگاه بر کام شیر
از آن روزبانان ناپاك مرد — تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز — برو بر سرآورد ضحاك روز
خردمندمام فریدون چودید — که برجفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده‌بود — به‌مهر فریدون دل آکنده بود
پر از داغ دل خستهٔ روزگار — همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامورگاو برمایه‌بود — که بایسته برتنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار — خروشید و بارید خون برکنار
بدو گفت کین کودك شیرخوار — ز من روزگاری به‌زنهار دار
پدروارش از مادر اندرپذیر — وزین گاو نغزش بپرور به‌شیر

وگر باره خواهی روانم تراست گروگان کنم جان بدان کت هواست
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز چنین داد پاسخ بدان پاك مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو بباشم پرستندهٔ پند تو
سه سالش همی داد زان گاوشیر هشیوار بیدار زنهار گیر

ببینیم وقتی ستم ستمگر افزایش یابد چگونه خداوند بزرگ اسباب و وسایل نابودیش را فراهم می‌سازد که نمونه‌اش در تاریخ زیاد است، از آن جمله پرورش حضرت موسی(ع) در دامن فرعونی است که از انا ربکم الاعلی دم می‌زند، و برای نابود کردن دشمن خویش چه مادران بیگناه و فرزندان معصومی را که نابود نمی‌سازد! اما چون مشیت خداوند بر آن قرار گرفته که نابود کنندهٔ کاخ ستمگریش را خود پرورش دهد، حضرت موسی (ع) را همچون فرزندی عزیز نگهداری می کند، که می‌دانید سرانجام همان کودك براندازندهٔ حکومتش و نابود کنندهٔ خودش می‌گردد. حال به‌بقیه داستان ضحاك از زبان فردوسی گوش می کنیم:

نشد سیر ضحاك از آن جست‌وجوی شد از گاو گیتی پراز گفت‌وگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار چنین گفت با مرد زنهار دار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی فراز آمده است از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاك جادوستان شوم تا سر مرز هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه برم خوب‌رخ را به البرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند چو مرغان بران تیغ کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود که از کار گیتی بی‌اندوه بود
فرانك بدو گفت کای پاك دین منم سوگواری زایران زمین
بدان، کین گرانمایه فرزند من همی بود خواهد سرانجمن
ترا بود باید نگهبان او پدروار لرزنده برجان او
پذیرفت فرزند او نیك مرد نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد به ضحاك بدروزگار از آن گاو برمایه و مرغزار
بیامد از آن کینه چون پیل مست مر آن گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای بیفکند و زیشان بپرداخت جای
سبك سوی خان فریدون شتافت فراوان پژوهید وکس را نیافت

به‌ایوان او آتش اندر فکند / زپای اندر آورد کاخ بلند

این نمونه‌ای از ظلم و ستم کسی است که خود را فرمانروای مردمی بیچاره می‌داند، اما برای حفظ جان خود از کشتن و نابود کردن چارپایان یک روستایی فقیر هم خودداری نمی‌کند، و چون به او خبر داده‌اند، کودکی که از شیرگاوی به‌نام برمایه می‌نوشد، مقدمهٔ سرنگونی تخت و تاجش‌را فراهم خواهد ساخت، تمام چارپایان، مرغزار را نابود می‌کند تا آن کودک از شیر بازماند، اما پروردگار عالم می‌خواهد که کودک رشد یابد، بنابراین او را از مهلکه نجات می‌دهد، و کودک در محیطی آرام و دور از غوغا وهیاهو پرورش می‌یابد:

چوبگذشت از آن برفریدون دوهشت / زالبرز کوه اندر آمد به‌دشت
بر مادر آمد پژوهید وگفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مرمرا تا که بودم پدر / کیم من زتخم کدامین گهر؟
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانم بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
زتخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی‌آزار بود
زطهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر برهمی داشت یاد
پدر بد ترا و، مرا نیک‌شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاك جادوپرست / از ایران به‌جان تو یازید دست
ازو من نهانت همی‌داشتم / چه مایه به بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدی کرده پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاك جادو دومار / برست و برآورد از ایران دمار
سربابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نه‌زان بیشه اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ‌ونگار
نگهبان اوپای کرده بکش / نشسته به‌بیشه‌درون، شاه فش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت ببر بر بناز
زپستان آن گاو طاوس رنگ / برافراختی چون دلاورپلنگ

سرانجام زان گاو و آن مرغزار
یکایک خبر شد سوی شهریار
زبیشه ببردم ترا ناگهان
گریزنده زایوان و ازخان‌ومان
بیامد بکشت آن گران‌مایه را
چنان بی‌زبان مهربان دایه‌را
وز ایوان ما تا به‌خورشیدخاك
برآورد و کرد آن بلندی، مغاك
فریدون چو بشنید، بگشاد گوش
زگفتار مادر برآمد به‌جوش
دلش گشت پر درد و سر پر زکین
به‌ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ به‌مادرکه شیر
نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادو پرست
مرا برد باید به‌شمشیر دست
بپویم به‌فرمان یزدان پاك
برآرم زایوان ضحاك، خاك
بدو گفت مادرکه این رای نیست
ترا با جهان سربه‌سر پای نیست
جهاندار ضحاك با تاج وگاه
میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد زهرکشوری صد هزار
کمر بسته او را کند کارزار
جز این است آیین پیوند وکین
جهان را به‌چشم جوانی مبین
که هرکو نبید جوانی چشید
به‌گیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر به‌باد
ترا روز جز شاد و خرم‌مباد

در این حال ضحاك نیزکه با نگرانی، روز و شب خود را سپری می کند و همیشه دشمن سرسخت و نستوه در برابر چشمش جلوه‌گر است، برای نجات خویشتن، از همپالکی‌هایش کمك می‌طلبد، و درتدارك لشکری گران برمی‌آیدکه درروزمبادا او را یارو یاور باشند، ببینیم حکیم طوس داستان را چگونه دنبال می کند:

چنان بدکه ضحاك را روزوشب
به نام فریدون گشادی دو لب
بر آن بر ز بالا زبیم نشیب
شده زآفریدون دلش پر نهیب
چنان بدکه یك روز بر تخت عاج
نهاده به‌سر بر زپیروزه تاج
زهرکشوری مهتران را بخواست
که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان
که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا درنهانی یکی دشمن است
که بر بخردان این سخن روشن‌است
به‌سال اندکی و به‌دانش بزرگ
گوی بد نژادی دلیر و سترگ
اگر چه به‌سال اندك ای راستان
در این کار موبد زدش داستان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد
نبایدت او را به پی بر سپرد

ندارم همی دشمن خرد خوار
بترسم همی از بد روزگار

همی‌زین فزون بایدم لشکری
هم از مردم و هم زدیو وپری

یکی لشکری خواهم انگیختن
ابادیو مردم بر آمیختن

ببایدبدین بود هم‌داستان
که من ناشکیبم بدین داستان

یکی محضر اکنون بباید نوشت
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

نگویند سخن جز همه راستی
نخواهد به‌داد اندرون کاستی

زبیم سپهبد همه راستان
بر آن کار گشتند هم‌داستان

بر آن محضر اژدها، ناگزیر
گواهی نوشتند برنا و پیر

هم آنگه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن دادخواه

ستم‌دیده را پیش او خواندند
بر نامدارانش بنشاندند

بدو گفت مهتر به روی دژم
که برگوی تا از که دیدی ستم

خروشید و زد دست بر سر زشاه
که شاها منم کاوهٔ دادخواه

بده داد من کامدستم دوان
همی نالم از تو به‌رنج روان

اگر داد دادن بود کار تو
بیفزاید ای شاه مقدار تو

زتو بر من آمد ستم بیشتر
زند هرزمان بردلم نیشتر

ببخشای بر من یکی درنگر
میفزای بر خویشتن دردسر

شها من چه کردم یکی بازگوی
وگر بیگناهم بهانه مجوی

به‌حال من ای تاجور درنگر
میفزای بر خویشتن درد سر

زگشت جهان چون شود پیرمرد
به فرزند باشد بی‌آزار و درد

مرا روزگارم چنین کوژ کرد
دلی پر امید و سری پر زدرد

جوانی نمانده است فرزند نیست
به گیتی چو فرزند پیوندنیست

ستم را میان و کرانه بود
همیدون ستم را بهانه بود

بهانه چه داری تو بر من بیار
که بر من سگالی بدروزگار

یکی بی‌زیان مرد آهنگرم
زشاه آتش آید همی برسرم

تو شاهی و، گر اژدها پیکری
بباید بدین داستان داوری

که گر هفت کشور به‌شاهی تراست
چرا رنج و سختی همه بهر ماست

شماریت بامن بباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت

مگر کز شمار تو آید پدید
که نوبت زگیتی به‌من چون رسید

که مارانت رامغز فرزند من — همی داد باید زهر انجمن
سپهبد به گفتار او بنگرید — شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند او — به‌خوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا — که باشد بر آن محضر اندرگوا
چو بر خواند کاوه همه محضرش — سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو — بریده دل از ترس کیهان خدیو

ارزش و اهمیتی که یک کارگر و یک مرد طبقهٔ پایین اجتماع (از نظر مادی) در اشعار حکیم طوس دارد کاملا هویداست، فردوسی نشان می‌دهد که چگونه کارگران به‌تنگ آمده از دست عمال جباران روزگار از خود مقاومت و ایستادگی نشان می‌دهند، وی نیروی فکری و عظمت روحی آنان را که عبارت از ایستادگی در برابر قلدران و زورگویان است می‌ستاید، و این طرز بیان حکیم طوس مشوقی است برای طبقات گوناگون اجتماع، به‌ویژه طبقات پایین که روحیهٔ قویشان موجب براندازی حکومت جباران و ستمگران شده و می‌شود. تصویر بسیار جالب و دلاویز این شاعر بزرگ را از قدرت روحی یک کارگر بنگرید:

همه سوی دوزخ نهادید روی — سپردید دلها به‌گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندرگوا — نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان زجای — بدرید و بسپرد محضر به‌پای
گرانمایه فرزند او پیش اوی — زایوان برون شد خروشان به کوی
مهان شاه را خواندند آفرین — که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک برسرت، باد سرد — نیارد گذشتن، به‌روز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام‌گوی — بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو — بدرد بپیچد زفرمان تو
کئی نامور پاسخ آورد زود — که ازمن شگفتی بباید شنود
که چون کاوه آمد ز درگه پدید — دوگوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست — تو گفتی یکی کوه آهن برست
ندانم چه شاید بدن زین‌سپس — که رازسپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه — برو انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند — جهان را سراسر سوی دادخواند

این مقدمه یک نهضت است که فردوسی با مهارت خاصی آن را ترسیم نموده است:

از آن چرم کآهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه زبازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه به‌دست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / دل از بند ضحاك بیرون کند
بپوئید کین مهتر آهرمن است / جهان آفرین را به‌دل دشمن است
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن زدوست
همی رفت پیش اندرون مردگرد / جهانی برو انجمن شدنه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سراندر کشید و همی رفت راست
بیامد به‌درگاه سالار نو / بدیدندش آنجا و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه‌بر دید کی / به‌نیکی یکی اختر افگند پی
بیاراست آن را به‌دیبای روم / زگوهر بر و پیکر از زربوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد وبنفش / همی خواندش کاویانی درفش
از آن پس هرآن کس که بگرفت گاه / به‌شاهی به‌سر برنهادی کلاه
بر آن بی‌بها چرم آهنگران / برآویختی نوبه‌نو گوهران
زدیبای پرمایه و پرنیان / بر آن گونه شد اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پرامید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید / جهان پیش ضحاك وارونه‌دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / به‌سر برنهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار

در اینجاست که فردوسی دعا و نیایش را همراه با فعالیت و کوشش دو امر لازم و ملزوم هم می‌داند و توصیه می کند که جهت رسیدن به هدف باید کمر همت بربست و درضمن از پروردگار جهان یاری و کمک طلبید:

زگیتی جهان آفرین را پرست / ازو دان به‌هرنیکئی زور دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش

به یزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان زجانش بد جادوان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر به‌سال
یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون برایشان زبان برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و، شاد
که گردون نگردد به‌جز بر بهی / به‌ما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / به‌بازار آهنگران تاختند
هر آن کس کزان پیش بد نام‌جوی / به‌سوی فریدون نهادند روی
جهان‌جوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید برخاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بر آن دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهان‌جوی بردند گرز / فروزان به‌کردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیرخاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم
فریدون به‌خورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش به‌کین پدر
برون رفت خرم به‌خرداد روز / به نیک‌اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد به‌درگاه او / به‌ابر اندر آمد سرگاه او
به‌پیلان گردون کش وگاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بردست شاه / چو کهتر برادر ورا نیک‌خواه
همی رفت منزل به‌منزل چوباد / سری پر زکینه دلی پر ز داد
به اروندرود اندر آورد روی / چنان چون بود مرد دیهیم‌جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / به‌تازی تو اروند را دجله خوان
دگرمنزل آن شاه آزاد مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد به نزدیک اروندرود / فرستاد زی رود بانان درود

بران رودبان گفت پیروزشاه / که کشتی برافکن هم اکنون به‌راه
مرا با سپاهم بدان‌سو رسان / از اینها کسی را بدین‌سو ممان
بدان تا گذر یابم از روی آب / به کشتی و زورق هم اندر شتاب
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد به‌گفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
که مگذار یک پشه را، تا نخست / جوازی بیابی و مهری درست
فریدون چو بشنید، شد خشمناک / از آن ژرف‌دریا نیامدش باك
هم آنگه میان کیانی ببست / بر آن بارهٔ تیزتک بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / به آب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یارانش یک سر کمر / همیدون به‌دریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین / به‌آب اندرون غرقه کردند زین
به خشکی رسیدند سر کینه‌جوی / به‌بیت‌المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی زبان راندند / همی کنگ دژهودجش خواندند
به‌تازی کنون خانهٔ پاك دان / برآورده ایوان ضحاك دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / کز آن شهر جوینده بهر آمدند
زیک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندر آن شهرشاه
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
که ایوانش برتر زکیوان نمود / که گفتی ستاره بخواهد بسود
بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
به‌یارانش گفت آنکه برتیره خاك / برآرد چنین بر زجای از مغاك
بترسم همی زانکه با او جهان / مگر راز دارد یکی در نهان
بباید که مارا بدین جای تنگ / شتابیدن آید به روز درنگ
بگفت و به‌گرز گران دست برد / عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
توگفتی یکی آتشتی درست / که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین / توگفتی همی برنوردد زمین
کس از روزبانان بدر برنماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
به‌اسب اندر آمد به کاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاك سازیده بود / سرش باسمان برفرازیده بود

فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز به‌نام جهاندار دید
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان به گرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه موی و خورشیدروی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان از آن تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / زآلودگی پس بپالودشان
که پروردهٔ بت‌پرستان بدند / سراسیمه برسان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / به‌نرگس گل‌سرخ را داده نم
گشادند برآفریدون سخن / که نوباش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیک‌بخت / چه باری زشاخ کدامین درخت
که ایدون به‌بالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما به‌بد / زکردار این جادوی بی‌خرد
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت / بدین پایگه از هنر بهره‌داشت
کش اندیشهٔ گاه او آمدی / وگرش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند به‌کس جاودانه نه‌بخت
منم پور آن نیک‌بخت آبتین / که بگرفت ضحاک زایران زمین
به‌کشتش به زاری و، من کینه‌جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود / زپیکر تنش همچو پیرایه بود
زخون چنان بی‌زبان چارپای / چه آمد بر آن مرد ناپاک‌رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی / از ایران به‌کین اندرآورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر / بکوبم، نه‌بخشایش آرم، نه‌مهر
چو بشنید از او این سخن ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی / که ویران کنی تنبل و جادویی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاد جهان بر کمربست تست
ز تخم کیان ما دوپوشیده‌پاک / شده رام با او زبیم هلاک
همی جفت‌مان خواند او جفت مار / چگونه توان بودن این شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز

برم پی اژدها را زخاک
بشویم جهان را زناپاک، پاک

بباید شما را کنون گفت راست
که آن بی‌بها اژدهافش کجاست

برو خوب‌رویان گشادند راز
مگر کاژدها را سر آید بگاز

بگفتند کو سوی هندوستان
بشد تا کند بند جادوستان

ببرد سر بی‌گناهان هزار
هراسان شدست از بد روزگار

کجا گفته بودش یکی پیش‌بین
که پردختگی گردد از تو زمین

که آید که گیرد سرتخت تو
چگونه فرو پژمرد بخت تو

دلش زان زده فال پر آتش است
همه زندگانی برو ناخوش است

همی خون دام و، دد و، مرد و، زن
بریزد، کند در یکی آبدن

مگرکو سر و تن بشوید به‌خون
شود فال اخترشناسان نگون

همان نیز از آن مارها بر دو کفت
به‌رنج دراز است مانده شگفت

ازین کشور آید به‌دیگر شود
زرنج دومار سیه نغنود

بیامد کنون گاه باز آمدنش
که جایی نباید فراوان بدنش

گشاد آن نگار جگر خسته راز
نهاده بدو گوش گردن فراز

چو کشور زضحاک بودی تهی
یکی مایه‌ور بد بسان رهی

که او داشتی گنج و تخت و سرای
شگفتی به دل‌سوزگی کدخدای

ورا کندرو خواندندی به نام
به‌کندی زدی پیش بیداد گام

به‌کاخ اندر آمد دوان کندرو
در ایوان یکی تاجور دیدنو

نشسته به‌آرام در پیشگاه
چو سرو بلند از برش گرد ماه

زیک دست سرو سهی شهرناز
به دست دگر ماه‌روی ارنواز

همه شهر یک سر پر از لشکرش
کمربستگان صف زده بر درش

نه‌آسیمه گشت و، نه پرسید راز
نیایش کنان رفت و بردش نماز

برو آفرین کرد کای شهریار
همیشه بزی تا بود روزگار

خجسته نشست توبا فرهی
که هستی سزاوار شاهنشهی

جهان هفت کشور ترا بنده باد
سرت برتر از ابربارنده باد

فریدونش فرمود تارفت پیش
بکرد آشکارا همه راز خویش

بفرمود شاه دلاور بدوی
که رو آلت تخت شاهی بجوی

نبیذ آر و، رامشگران را بخوان
بپیمای جام و، بیارای خوان

کسی کو به رامش سزای من است　　به‌دانش همان دل‌زدای من است

بیار انجمن کن بر تخت من　　چنان چون بود درخور بخت من

چو بشنید ازو این سخن کدخدای　　بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای

می روشن آورد و رامشگران　　همان درخورش با گهر مهتران

فریدون غم افکند و رامش گزید　　شبی کرد جشنی چنان چون‌سزید

چو شد رام گیتی، دوان کندرو　　برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر بارهٔ راه جوی　　سوی شاه ضحاک بنهاد روی

بیامد چو پیش سپهبد رسید　　سراسر بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت کای شاه گردن‌کشان　　به برگشتن کارت آمد نشان

سه مرد سرافراز بالشکری　　فراز آمدند از دگر کشوری

از آن سه‌یکی کهتر اندرمیان　　به‌بالای سرو و، به چهر کیان

به‌سال است کهتر، فزونیش بیش　　از آن مهتران او نهد پای پیش

یکی گرز دارد چویک لخت کوه　　همی تابد اندر میان گروه

به‌اسب اندر آمد به‌ایوان شاه　　دو پر مایه با او همیدون به‌راه

بیامد به‌تخت کئی برنشست　　همه بند و نیرنگ تو کرد پست

هرآن کس که بود اندر ایوان تو　　زمردان مرد و ز دیوان تو

سر از پای یک سر فرو ریختشان　　همه مغز با خون برآمیختشان

بدو گفت ضحاک شاید بدن　　که مهمان بود شاد باید بدن

چنین داد پاسخ ورا پیشکار　　که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار

به‌مردی نشیند به‌آرام تو　　زتاج و کمر بسترد نام تو

به‌آیین خویش آورد ناسپاس　　چنین‌گر تو مهمان شناسی، شناس

بدو گفت ضحاک چندین‌منال　　که مهمان گستاخ بهتربه‌فال

چنین داد پاسخ بدو کندرو　　که آری شنیدم، تو پاسخ شنو

گرین نامور هست مهمان‌تو　　چه کارستش اندر شبستان‌تو

که با دختران جهاندار جم　　نشیند، زند رای بربیش و کم

به‌یک دست گیرد رخ شهرناز　　به دیگر عقیق لب ارنواز

شب تیره‌گون خود بتر زین کند　　به‌زیر سر از مشک بالین کند

چو مشک آن دوگیسوی دو ماه تو　　که بودند همواره دلخواه تو

بگیرد ببرشان چو شب نیم مست — بدین گونه مهمان نیاید بدست
برآشفت ضحاك برسان كرگ — شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
به‌دشنام زشت و به‌آواز سخت — شگفتی بشورید با شور بخت
بدو گفت هرگز تو درخان من — ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که ایدون گمانم من ای شهریار
کز آن بخت هرگز نباشدت بهر — به‌من چون دهی کدخدایی شهر
چو بی‌بهره باشی زگاه مهی — مرا کار سازندگی چون دهی
چرا تو نسازی همی کار خویش — که هرگز نیامدت از این کار پیش
زتاج بزرگی چوموی از خمیر — برون آمدی، مهترا چاره گیر
ترا دشمن آمد به‌گه برنشست — یکی گرزهٔ گاوپیکر به دست
همه بند و نیرنگت از رنگ برد — دلارام بگرفت و گاهت سپرد
جهاندار ضحاك ازآن گفت وگوی — به‌جوش آمد و زود بنهاد روی
چو شب گردش روز پرگار زد — فروزنده را مهره در قار زد
بفرمود تا بر نهادند زین — بر آن بادپایان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران — همه نره دیوان جنگ‌آوران
ز بی‌راه مر کاخ را بام ودر — گرفت و به کین اندر آورد سر
سپاه فریدون چوآگه شدند — همه سوی آن راه بی‌ره شدند
ز اسبان جنگی فرو ریختند — در آن جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود — کسی کش زجنگ‌آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند — که از درد ضحاك پر خون بدند
زدیوارها خشت، وزبام سنگ — به‌کوی اندرون تیغ وتیر و خدنگ
ببارید چون ژاله زابرسیاه — پئی رانبد بر زمین جایگاه
به‌شهر اندرون هرکه برنا بدند — چه پیران که درجنگ دانابدند
سوی لشکر آفریدون شدند — زنیرنگ ضحاك بیرون شدند
خروشی برآمد زآتشکده — که برتخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم — یکایک زگفتار او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاك را — مرآن اژدهادوش ناپاك را
سپاهی و شهری به کردار کوه — سراسر به‌جنگ اندر آمد گروه

از آن شهر روشن یکی تیره گرد — بر آمد که خورشید شد لاجورد
پس آنگاه ضحاك شد چاره جوی — زلشکر سوی کاخ بنهاد روی
به‌آهن سراسر بپوشید تن — بدان تا نداند کسش زانجمن
به‌چنگ اندرون شست یازی کمند — برآمد بر بام کاخ بلند
بدید آن سیه نرگس شهرناز — پراز جادویی بافریدون به‌راز
دو رخساره، روز و دو زلفش چو شب — گشاده به‌نفرین ضحاك لب
به‌مغز اندرش آتش رشك خاست — به‌ایوان کمنداندر افگندراست
نه‌از تخت یاد و، نه جان ارجمند — فرود آمد ازبام کاخ بلند
به‌دست اندرش آبگون دشنه بود — به خون پری‌چهرگان تشنه بود
زبالا چو پی برزمین برنهاد — بیامد فریدون به‌کردار باد
بر آن گرزهٔ گاوسر، دست برد — بزد بر سرش، ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان — مزن گفت،کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چوسنگ — ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
به کوه اندرون به‌بود بند او — نیاید برش خویش و پیونداو
فریدون چو بشنید ناسود دیر — کمندی بیاراست از چرم شیر
به‌تندی ببستش دو دست و میان — که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او — بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن به در بر خروش — که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ — نه‌زین‌گونه جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور — به‌یك روی جویند هر دوهنر
یکی کارورز و یکی گرزدار — سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید، آن کار این — پرآشوب گردد سراسر زمین

در اینجاست که فردوسی جهت بهبود وضع اداره کشور به‌این نکته توجه می‌دهد که هر کس باید درخور استعداد و آگاهیهای علمی و هنری که دارد و تخصصی که آموخته به کار اشتغال ورزد و دخالت افراد غیر متخصص را در امور تخصصی موجب آشوب و هرج‌ومرج در کشور می‌داند، و معتقد است هر کس باید درخورشأن ومقام وعلمش به کار پردازد وخدمات شایسته‌جهت کشورش انجام دهد.

دنبالهٔ مطلب را از زبان فردوسی می‌شنویم:

به‌بند اندر است آن که ناپاک بود
جهان را ز کردار او باک بود

شما دیرمانید و خرم بوید
برامش سوی ورزش خودشوید

شنیدند یک سر سخنهای شاه
از آن مرد پرهیز با دستگاه

وزان پس همه نامداران شهر
کسی کش بد از تاج وز گنج بهر

برفتند با رامش و خواسته
همه دل به‌فرمانش آراسته

فریدون فرزانه بنواختشان
بر اندازه بر پایگه ساختشان

همی پندشان داد و کرد آفرین
همی یاد کرد از جهان آفرین

همی گفت کین جایگاه من است
به‌نیک اختر بومتان روشن است

که یزدان پاک از میان گروه
برانگیخت ما را ز البرز کوه

بدان تا جهان از بد اژدها
به‌فرمان گرز من آید رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش
به‌نیکی بباید سپردن رهش

منم کدخدای جهان سربه‌سر
نشاید نشستن به‌یک جای بر

وگرنه من ایدرهمی بودمی
بسی با شما روز پیمودمی

مهان پیش او خاک دادند بوس
زدرگاه برخاست آوای کوس

دمادم برون رفت لشکر ز شهر
وزان شهر نایافته هیچ بهر

ببردند ضحاک را بسته خوار
به‌پشت هیونی برافکنده زار

همی راند از این گونه تا شیرخوان
جهان را چو این بشنوی پیر خوان

بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشت است وبسیار خواهد گذشت

بر آن گونه ضحاک را بسته سخت
سوی شیرخوان برد بیدار بخت

همی راند او را به کوه اندرون
همی خواست کارد سرش را نگون

بیامد هم آنگه خجسته سروش
به‌خوبی یکی راز گفتش به‌گوش

که این بسته را تا دماوند کوه
ببر همچنان تازیان بی گروه

مبر جز کسی را که نگزیردت
به‌هنگام سختی به‌برگیردت

بیاورد ضحاک را چون نوند
به کوه دماوند کردش ببند

به کوه اندرون تنگ جایش گزید
نگه کرد غاری بنش ناپدید

بیاورد مسمارهای گران
بجایی که مغزش نبود اندران

فرو بست دستش بر آن کوه باز
بدان تا بماند بسختی دراز

ببستش بر آن گونه آویخته
وزو خون دل بر زمین ریخته

ازو نام ضحاك چون خاك شد — جهان از بد او، همه پاك شد
گسسته شد از خویش و پیوند او — بمانده بدان‌گونه در بند او

این بود ماجرای ضحاك که بیانگر گوشه‌ای از طرزبیان و شیوهٔ فکری فردوسی است، امید آنست با نقل آن توانسته باشیم جای خالی مقدمهٔ کتاب را پر کنیم.

در خاتمه ذکر این نکته لازم است که اشعار گزیدهٔ در این کتاب از شاهنامهٔ فردوسی چاپ ادارهٔ انتشارات دانش، شعبهٔ ادبیات خاور که نه‌مجلد است انتخاب گردیده و برای اینکه مراجعهٔ به‌اصل برای خوانندگان عزیز آسان باشد، شمارهٔ صفحه و جلد کتاب در پاورقی آورده شده که مشخص می کند هر بیت شعر از کدام مجلد و کدام صفحه است.

دفتر اول

فصل اول

ستایش یزدان

از عمده مسائلی که سراسر نامهٔ باستان را فرا گرفته و در لابلای بیتهای آن اس و اساس است، پرستش و نیایش خداوند است، فردوسی همچون دیگریکتا-پرستان به‌این نکته توجه داشته که در تمام موارد باید با نام خدا آغازید و به‌نام خدا هم پایان داد، چه حامی و پناه تمام افراد بشر در هر درجه و مقامی که‌باشند خداست، نیرومندترین و مقتدرترین حکام دنیا همچون قطره‌ای ناچیز دربرابراقیانوس بیکران عظمت اویند و باید سر تسلیم بر آستان حضرتش فرود آورده و از او در رفع مشکلات خویش یاری جویند:

شما دست یکسر به‌یزدان زنید — بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده اویست و دارنده اوی — بلند آسمان را نگارنده اوی
ستمدیده را اوست فریادرس — منازید بانازش او به‌کس[1]

یا:

شما دل به‌فرمان یزدان پاک — بدارید وز ما مدارید باک
که اویست برپادشا پادشا — جهاندار و پیروز و فرمانروا
فروزندهٔ تاج و خورشید و ماه — نماینده ما را سوی داد راه[2]

همه چیز را از خداوند می‌داند و در زیر سیطرهٔ او، و خداوند را احکم-الحاکمین:

جهاندار بر داوران داور است — زاندیشهٔ هرکسی برتر است[3]

۱. ج ۷، ص ۱۸۱.　　۲و۳. ج ۸، ص ۵۵.

که مصراع اول ترجمه گونه‌ای است از آیهٔ شریفهٔ: «الیس الله باحکم الحاکمین»[1]: یعنی آیا نیست خدا داور داوران (حکم کننده‌ترین حکم کنندگان)، می‌داند عظمت پروردگار در خورستایش انسان نیست، زیرا عقل انسان محدود و خدا نامحدود است، نامحدود را محدود وصف نتواند کرد، پس باید به او معتقد بود و او را در حد امکان ستود.

زنام و نشان و گمان برتر است — نگارندهٔ بر شده پیکر است
به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی — همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چه هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت رای و جان و زبان — ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستوشوی — ز گفتار بیکار یک سو شوی
پرستنده باشی وجوینده راه — به ژرفی به فرمانش کردن نگاه[2]

خداوند قادر منان و خالق انسان، همان انسانی که از ذره‌ای ناچیز آفریده شده، ولی دارای ارزشی بس والا است:

از آغاز باید که دانی درست — سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید — بدان تا توانایی آرد پدید[3]

همانگونه که در قرآن مجید نیز آفرینش انسان چند جای مورد بحث قرار گرفته، از آنجمله:

«فلینظر الانسان مم خلق، خلق من ماء دافق»[4]: که باید انسان بنگرد از چه چیز آفریده شده، از آبی جهنده، که این مفهوم در دوبیت بالا به‌نحو احسن جلوه‌گری می‌نماید، آنهم بسیار ساده و متبادر به‌ذهن، این است که اشعار فردوسی، بخصوص آنها که جنبهٔ خداشناسی دارد به‌اندازه‌ای روان وساده است که درک معنی برای همهٔ مردم میسر است، و با اینکه حدود هزارسال از زمان‌گوینده‌اش می‌گذرد عوام مردم

۱. سوره التین، آیه ۸. ۲. ج ۱، ص ۱۲. ۳. ج ۱، ص ۱۴.
۴. سوره الطارق، آیه ۵، ۶.

هم آنها را می‌فهمند، و در ادبیات سایرملل شاید چنین نباشد، و این موهبتی است ادبیات فارسی را که هم جاودانه است و هم قابل فهم عموم مردم، دقت کنید چون فردوسی می‌خواهد تعبیری از آیه شریفهٔ:

«فماجزاء من یفعل ذلک منکم الاخزی فی‌الحیوة الدنیا و یوم‌القیمه»[۱] (جزای کسی از شما که چنین عملی (بد) را انجام دهد جز خواری در زندگی دنیا و روز قیامت نیست.)

در بیت شعری (قالب شعری) بریزد که هرکس آن را می‌خواند بفهمد و درک کند، چنین داد سخن می‌دهد:

مکافات این بد به‌هردوسرای — بیابید از دادگر یک خدای[۲]

یا در جای دیگر چون بخواهد سیطرهٔ الهی را بر همهٔ امور به‌زبانی ساده بیان کند و بگوید:

فرار از فرمان ایزد لایزال غیرممکن است، از آیهٔ مبارکهٔ:

«واذا اراد الله بقوم سوء فلا مردله و مالهم من دونه من وال»[۳] (پس چون بخواهد خدا به‌جمعی عقوبتی را، برگردانیدن نباشد آن را ونباشد مرایشان را ازغیر خدا هیچ مدد کاری.)

کمک می‌گیرد و مفهوم آن را با زبردستی خاصی در ابیات زیر می‌آورد.

کس از داد یزدان نیابد گریغ — وگرچه بپرد برآید به میغ

سنان گر به‌دندان بخاید دلیر — بدرد ز آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود — وگر چند دندانش سندان بود[۴]

که چه ساده و قابل فهم است و به‌وضوح نشان می‌دهد که دستگاه عدل‌الهی درتمام موارد ناظر اعمال و رفتار آدمی است و رقیب و عتید مأموران حق همیشه همراه انسانند و ناظر رفتار او.

«ما یلفظ من قول الالدیه رقیب عتید»[۵]

فردوسی در اشعار ساده و روان خود یکتا خدایی را می‌ستاید که خالق زمین وآسمان است و دریای بیکران، خدای پدید آورنده هرچه هست:

به‌نام خداوند خورشید و ماه — کجا داد بر نیکویی دستگاه

۱. البقره، آ. ۷۹. ۲. ج‌۱، ص۲۵۹. ۳. الرعد، آ. ۱۲.
۴. ج‌۱، ص۱۷۸. ۵. ق، آ. ۱۸.

جهان و مکان و زمان آفرید | پی مور و پیل گران آفرید
ازویست پیروزی و زو شکیب | به‌نیک و به‌بد زو رسد کام‌وزیب
خرد داد و، جان و، تن زورمند | بزرگی و، دیهیم و، تخت بلند
خداوند دارندهٔ هست و نیست | همه‌چیز جفت است‌و ایزدیکیست
بر آن آفرین کن که آن آفرید | زمینها ابا آسمان آفرید[۱]

او دانشمند الهی را ماند که سراسر وجودش را بزرگی خدا فراگرفته، و گویی حافظ قرآن است و با الهام از آیات قرآن مجید اصرار دارد در همهٔ موارد به‌خدای روی آورد و مردم را به‌پرستش دعوت کند، گفتار حضرت ابراهیم بت‌شکن را در نظر دارد که فرمود: «انی وجهت وجهی للذی فطرالسموات والارض حنیفا و ما انا من‌المشرکین»[۲] (من به کسی روی آورم که پدید آورندهٔ آسمان و زمین است و درایمان به او مردد و ناباور نیستم.)

بنام خداوند خورشید و ماه | که دل را به‌نامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی | نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند بهرام و کیوان و شید | ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مر او را ندانم همی | از اندیشه جان بر فشانم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان | پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک | دگر باد و آتش همان آب پاک
به‌هستی یزدان گواهی دهند | روان ترا آشنایی دهند
زهر چه آفریدست او بی نیاز | تو در پادشاهیش گردن فراز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت | ز کمی و بیشی و از ناز و بخت
همه بی‌نیاز است و ما بنده‌ایم | به‌فرمان و رایش سرافکنده‌ایم
شب و روز و گردان سپهر آفرید | خور و خواب و تندی و مهرآفرید
جز او را مدان کردگار بلند | کزو شادمانی و زو مستمند[۳]

ستایش فردوسی دربارهٔ خدا، حکیمانه است نه عامیانه، چنان‌به‌وجود خداوند می‌اندیشد و مسائل یکتاپرستی را تجزیه و تحلیل می‌نماید که گویی حکیمی است الهی که یگانه پرستی وتوحید خداوند را از قرآن‌مجید فرا گرفته و به‌بحث و تبادل-

۱. ج ۴، ص ۷۸. ۲. الانعام، آ. ۷۹. ۳. ج ۴، ص ۱۱۵.

نظر نشسته است:

«و جعلنا نومکم سباتاً، و جعلنا اللیل لباساً، و جعلنا النهار معاشا، و بنینا فوقکم سبعاً شداداً، و جعلنا سراجا وهاجا.»[۱] (و گردانیدیم خواب شما را آسایش، و گردانیدیم شب را پوشش و روز را وقت طلب معیشت، و بنا کردیم بالای شما هفت طبقه استوار، و قرار دادیم چراغی تابان) که جمع این مفاهیم در بیت زیر ریخته شده است:

شب و روز و آرام و خواب آفرید[۲]	به‌چرخ اندرون آفتاب آفرید

آنگاه، پس از شناسایی کامل سر تعظیم به‌درگاه لایزالش سائیده و زبان به‌ثنا و ستایش گشوده است و گویی همیشه آیه مبارکهٔ:

«ایاک نعبد و ایاک‌نستعین.»[۳] (ای خداوند تو را می‌پرستیم و از تویاری می‌جوییم) را پیش نظر دارد و سپس به‌این نتیجه می‌رسد با اینکه تمام موجودات آفریده الهی و تحت فرمان اویند و شب و روز تسبیح گویان حق، اما هیچ یک حق ستایش الهی را نتوانند به‌جای آورد.

«تسبح له‌السموات السبع والارض و من فیهن وان من شیء الایسبح بحمده ولکن لاتفقهون تسبیحهم‌انه کان حلیما غفورا»[۴] (تسبیح می کند مر او را آسمانهای هفتگانه و زمین و هر که درآنهاست و هیچ چیز نیست جز اینکه تسبیح می کند او را، ولی آنها نمی‌فهمند، خداوند بردبار و آمرزنده است.)

چنین گفت کز داور راد و پاک	دل ما پر امید و ترس است و باک
ببخشایش امید و ترس از گناه	به‌فرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را چنان چون توان	شب و روز بودن به‌پیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه	روان را به‌نیکی نماینده راه[۵]
بدویست کیهان خرم به‌پای	همواد و داور به‌هردو سرای
بهار آرد و تیرماه و خزان	بر آرد پر از میوه دار رزان[۶]

۱. النبأ، آیه‌های ۱۰ الی ۱۴. ۲. ج۹، ص ۱۵۷.
۳. سوره فاتحة‌الکتاب، آیه ۴.
۴. الاسرا، آ. ۴۷. الانبیاء، آ. ۱۹ و ۲۰. النور آ. ۴۱،۴۲. الحشر، آ. ۲۴.
۵. ج۱، ص ۱۷۴. ۶. ج۱،ص۱۷۵.

جوان داردش گاه با رنگ و بوی / گهش پیر بینی دژم کرده روی
زفرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی‌او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم[1]

قدرت خداوند را در همهٔ مسائل نشان می‌دهد یعنی همه چیز از خداست و اوست توانا و دانا و خالق و صاحب همهٔ موجودات، به‌دو بیت زیر توجه کنید:

جهان را فزایش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
ز چرخ بلند اندر آمد سخن / سراسر همین است گیتی ز بن[2]

که الهام گونه‌ای است از آیهٔ مبارکهٔ:

«الذی خلقکم من نفس واحدة و خلق منها زوجها وبث منهما رجالا کثیرا و نساء»[3] (او کسی است که شما را از یک تن آفرید، و آفرید از آن جفت او را و پراکنده کرد از نسل آن دو تا، مردان بسیار و زنان را.)

که اشاره به‌خلقت حضرت آدم است، و اینکه خداوند جهت تکثیر نسل، حوا را جفت آدم آفرید. با این دید حکیمانه فردوسی باور دارد که همه چیز را باید از خدا خواست و در تمام مسائل به‌او پناهید و بس، که همین انسان را از دیگران بی‌نیاز و به‌خداوند با نیاز می‌سازد و به‌مرحلهٔ استغناء که یکی از مراحل حساس عرفان است می‌رساند و در نتیجه موجب نیک‌بختی افراد انسانی و جوامع بشری می‌شود، چه اگر فردی به‌یک نیروی کل معتقد بود و او را باور داشت به‌اصلاح خود و جامعه‌ای که در آن می‌زید، می‌پردازد و فساد و تباهی را ریشه کن می‌سازد، جنگ را پایان می‌دهد، آشتی در جهان برقرار می‌کند.

به‌یزدان گرای و به‌یزدان پناه / براندازه زو هرچه باید بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر / فروزندهٔ ماه و ناهید ومهر[4]
به‌چیز کسان کس میازید دست / هرآنکس که‌او هست یزدان‌پرست[5]
به‌پیروزی اندر به‌یزدان گرای / که او باشدت بی‌گمان رهنمای[6]
ترا روزگار اورمزد آن بود / که خشنودی پاک یزدان بود
به‌یزدان گرای و به‌یزدان گشای / که دارنده اویست و نیکی‌فزای

۱و۲. ج ۱، ص ۱۷۵ ۳. النساء، آ. ۱. ۴. ج ۷، ص ۱۱۲.
۵. ج ۷، ص ۱۷۵ ۶. ج ۷، ص ۱۷۶.

زهر بد بـه‌دادار کیهان پناه / که او راست بر نیک و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه کار سخت / زرای دلفروز و، پیروز بخت[۱]

فردوسی به‌خدا و کلام خدا خالصانه عشق می‌ورزد و با اینکه در زمان او بسیاری از شعرا به‌ستایش فرمانروایان و زمامداران می‌پرداختند، و به‌دربار حکام پناه می‌بردند، وی به‌ستایش خداوند می‌پردازد و همه، بخصوص زمامداران را دعوت به‌پرستش آفریننده می‌نماید و بر آنان ثابت می‌کند که تمام بزرگی و عظمتی که به‌انسان داده می‌شود، از اوست:

بـه‌یزدان پناه و بـه‌یزدان گـرای / که اویست بر نیک و بد رهنمای[۲]
بترسید یکسر ز یـزدان پـاک / مباشید ایمن بدین تیره خـاک[۳]
ز یزدان شناسید یک سرسپـاس / مبـاشید جز پـاک یزدان‌شناس[۴]
نگـارندهٔ چـرخ گـردنده اوست / فـزایندهٔ فرهٔ بنـده اوست[۵]

و هر گاه فردی با اتکای به‌خدا به‌پست و مقامی دست یابد، باید از موقعیت خود به‌نفع دیگران استفاده کند نه خویشتن، همانگونه که خداوند می‌خواهد بیداد وستمگری را از میان توده بر چیند و عدل و داد را جای آن بنشاند، چون:

بـدان داد مـا را کلاه بـزرگ / که بیرون کنیم از رم میش، گـرگ
سـوی راه یـزدان بیـازیم چنگ / بر آزاده گیتی نـداریم تنگ[۶]
نگـر تـا چه گـویم یکی بشنوید / به‌دین خدای جهـان بگـروید[۷]

خداشناس گوش بزنگ فرمان خداست، خدا را روزی دهنده و صاحب نیرو می‌داند و از دیگر مردم بیم و هراسی ندارد و این را مدنظر دارد که می‌فرماید:

«ان‌الله هوالرزاق ذوالقوة المتین»[۸] (بدرستی که خداست روزی دهنده و با قوت و بر کمال.)

با این خصوصیت بوده که شاعر ما این چنین می‌سراید:

خداوند نـام و خـداونـد جـای / خداونـد روزی ده و رهنمـای[۹]
خـداونـد کیـوان و گـردان‌سپهر / فـروزنـدهٔ مـاه و نـاهید و مهر

پس خداشناس به‌مال و منال مردم و ثروت و عقار آنان دست نمی‌یازد، می-

۱. ج ۷، ص ۱۸۰. ۲. ج ۵، ص ۳۹۵. ۳. ج ۵، ص ۳۹۹.
۴. ج ۵، ص ۴۱۱. ۵. ج ۶، ص ۸. ۶. ج ۶، ص ۶۷. ۷. ج ۶، ص ۱۰۹.
۸. الذاریات، آ. ۵۸. ۹. ج ۱، ص ۱۲.

داند که یاغی شدن در برابر دستگاه آفرینش موجب نابودی و شکست فرد است:

منی چون به‌پیوست با کردگار ——— شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش ——— چو خسرو شوی بندگی را بکوش
به‌یزدان هرآنکس که شد ناسپاس ——— به‌دلش اندر آید زهر سو هراس[1]

و هر کس کار نیکی انجام دهد، پاداش این نیک را خود در می‌یابد، و نباید منتی در مقابل دستگاه خلقت داشته باشد، چه همانطور که گفته شد خداوند از همهٔ جهانیان بی‌نیاز است، چنانکه در قرآن‌مجید فرموده است:

«ومن جاهد فانما یجاهد لنفسه، ان‌الله لغنی‌عن العالمین»[2] (و کسی که‌مجاهده کند پس جز این نیست که مجاهده می کند برای خودش— آن نفعی است که بخودش می‌رساند— بدرستی که خداوند بی‌نیاز است ازجهانیان) در این باره فردوسی نیز سخنی دارد:

جهان آفرین بی‌نیاز است از این[3] ——— زبهر تو باید سپهر و زمین
کزویست پیروزی و فر و زور ——— هم او آفرینندهٔ ماه و هور[4]

به‌طوری که مشاهده می‌شود، بیشتر این ابیات ملهم از مفهوم آیات قرآنی است، پس خداشناسی فردوسی با اتکاء به‌قرآن مجید است و چنین می‌نماید که وی تسلط کافی بر قرآن کریم داشته و مفاهیم آیات آن را در سرودن اشعار مورد نظر قرار داده، و یا کتابهایی در این باره مطالعه کرده و آشنا گردیده است. مثلا وقتی که می‌گوید:

کسی را که خواهد کند ارجمند ——— ز پستی برآرد به‌چرخ بلند
دگر ماند اندر بد روزگار ——— چو نیکی نخواهد بدو کردگار[5]

یا:

کسی را که خواهد برآرد بلند ——— یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه به‌فرمانش اندر نه چون ——— خرد کرد باید بدین رهنمون[6]

به‌آیه زیر توجه داشته است:

«تؤتی‌الملک من تشاء، و تنزع الملک ممن تشاء، وتعزمن‌تشاء، و تذل من

۱. ج ۱، ص۳۷. ۲. العنکبوت، آ. ۵. ۳. ج ۲، ص۱۵۲.
۴. ج ۲، ص۲۲۹. ۵. ج ۸، ص۱۷۷. ۶. ج ۳، ص۴۵.

تشاء، بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر.»[۱] یعنی: (تو دهی پادشاهی آن را که خواهی و تو ستانی از هر که خواهی ملک و پادشاهی، هر که را خواهی عزیز کنی و هر که را ذلیل، خیر و خوبی در دست تست و بر هرچیز قادر و توانایی.)

بحث در این باره یعنی خداشناسی از دید فردوسی بس پر اهمیت است و نیاز به‌فرصت و وقت زیاد دارد، و ما بیش از ۶۰ بیت از سروده‌های حکیم طوس را در این باره گرد آورده‌ایم که هر بیت آن به‌بحث و تبادل نظر نیاز دارد. آنها را بخوانید و در این زمینه داوری کنید:

به‌نام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده و رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است — نگارندهٔ بر شده پیکرست
به‌بینندگان آفریننده‌را — نبینی مرنجان دو بیننده‌را
نیابد بدو نیز اندیشه‌راه — که او برتر از نام و، از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خردگر سخن بر گزیند همی — همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چه هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجداو — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت رای و جان و زبان — ستود آفریننده را کی توان
به‌هستیش باید که خستو شوی — ز گفتار بی کار یک سو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه — به‌ژرفی به‌فرمانش کردن نگاه[۲]
از آغاز باید که دانی درست — سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان زناچیز، چیزآفرید — بدان تا توانایی آرد پدید[۳]
شنیدم ز دانا دگرگونه زین — چه دانیم راز جهان آفرین[۴]
جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش همی کرد و خواند آفرین[۵]
چنین گفت کاین راستایش کنید — جهان آفرین را نیایش کنید

۱. آل عمران، آ. ۲۶. ۲. ج ۱، ص ۱۲. ۳. ج ۱، ص ۱۴.
۴. ج ۱، ص ۱۶. ۵. ج ۱، ص ۳۴.

که او دادمان بر ددان دستگاه — ستایش مر اورا که بنمود راه[1]
منی چون بپیوست با کردگار — شکست اندر آورد و، برگشت کار
چه گفت آن سخن‌گوی با فر و هوش — چو خسرو شوی بندگی را بکوش
به‌یزدان هرآنکس که شد ناسپاس — به‌دلش اندر آید زهر سو هراس[2]
پس آنگه بگویش که ترس خدای — بباید که باشد به‌هردو سرای[3]
جهان مر ترا داد یزدان پاک — ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه بارزو ساختی رسم و راه — نکردی به‌فرمان یزدان نگاه[4]
بدان برترین نام یزدان پاک — به‌رخشنده خورشید و بر تیره خاک
همه راستی خواستم زین سخن — به‌کژی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بد اندر میان — همه راستی خواستم در جهان[5]
کزین هرچه دانید ازکردگار — بود رستگاری به‌روز شمار
بجوئید و آن توشهٔ ره‌کنید — بکوشید تا رنج کوته کنید[6]
سوی آسمان سر برآورد راست — زدادآور آنگاه فریاد خواست
که ای برتر ازکژی وکاستی — بهی زان فزایدکه توخواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام — وگر کیش اهریمن آورده‌ام
به‌پوزش مگر کردگار جهان — به‌من بربخشاید اندر نهان[7]
شوم پیش یزدان ستایش کنم — چو ایزدپرستان نیایش کنم[8]
چنین گفت کز داور راد و پاک — دل ما پرامید و ترس است‌وباک
به‌بخشایش امید و ترس از گناه — به‌فرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را چنان چون توان — شب‌وروز بودن به‌پیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه — روان را به‌نیکی نماینده راه[9]
بدویست کیهان خرم به‌پای — همو داد و داور به‌هر دوسرای
بهار آرد و تیرماه و خزان — برآرد پر از میوه دار رزان
جوان داردش گاه با رنگ‌وبوی — گهش پیرینی دژم کرده روی
زفرمان و رایش کسی نگذرد — پی مور بی‌او زمین نسپرد

۱. ج۱، ص۳۷. ۲. ج۱، ص۴۳. ۳. ج۱، ص۹۳. ۴. ج۱، ص۹۴.
۵. ج۱، ص۹۶. ۶. ج۱، ص۹۷. ۷. ج۱، ص۱۳۹. ۸. ج۱، ص۱۷۳.
۹. ج۱، ص۱۷۴.

بدانگه که لوح آفرید و قلم　　بزد بر همه بودنیها رقم
جهان را فزایش زجفت آفرید　　که از یک فزونی نیاید پدید
زچرخ بلند اندر آمد سخن　　سراسر همین است گیتی ز بن[۱]
زخط نخست آفرین گسترید　　بدان دادگر کو جهان آفرید
ازویست شادی، ازویست زور　　خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست　　همه بندگانیم و ایزد یکیست[۲]
چو یزدان چنین راند اندربوش　　بران بود چرخ روان را روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ　　وگرچه بپرد برآید به‌میغ[۳]
سنان گر به دندان بخاید دلیر　　بدرد زآواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود　　وگر چند دندانش سندان بود[۴]
گشاده‌تر آن باشد اندر نهان　　چو فرمان دهد کردگار جهان[۵]
سر نامه کرد آفرین خدای　　کجا هست و باشد همیشه بجای
ازویست نیک و بد وهست و نیست　　همه بندگانیم و، ایزد یکیست[۶]
از آن ترس کوهوش وزور آفرید　　درخشنده ناهید و هور آفرید[۷]
چنین است گیتی و زین ننگ نیست　　ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای　　نمانیم و ماندیم با های های
یکی برفراز و یکی در نشیب　　یکی با فزونی یکی با نهیب[۸]
نگر تا نتابی زدین خدای　　که دین خدای آورد پاک رای
تو مگذار هرگز ره ایزدی　　که نیکی ازویست و هم زو بدی[۹]
همی آفرین کرد بر کردگار　　کزو دید نیک و بد روزگار[۱۰]
مکافات این بد به هر دوسرای　　بیابید از دادگر یک خدای[۱۱]
سپاس از جهاندار پیروزگر　　کزویست نیرو و هم زو هنر
همه‌نیک و بد زیر فرمان‌اوست　　همه دردها زیر درمان اوست[۱۲]
نخست آفرین بر خداوند هور　　خداوند مار و، خداوند مور
خداوند ناهید و بهرام و مهر　　خداوند این برکشیده سپهر[۱۳]

۱. ج ۱، ص ۱۷۵. ۲. ج ۱، ص ۱۷۷. ۳. ج ۱، ص ۱۷۸. ۴. ج ۱، ص ۱۷۸.
۵. ج ۱، ص ۱۸۰. ۶. ج ۱، ص ۲۰۱. ۷. ج ۱، ص ۲۱۱. ۸. ج ۱، ص ۲۱۳.
۹. ج ۱، ص ۲۴۸. ۱۰. ج ۱، ص ۲۵۷. ۱۱. ج ۱، ص ۲۵۹. ۱۲. ج ۱، ص ۲۶۴.
۱۳. ج ۱، ص ۲۷۰.

خداوند کیوان و بهرام و هور | که هست آفرینندهٔ پیل و مور
نه دشواری از چیز برتر منش | نه آسانی از اندک اندر بوش
همه با توانایی او یکی است | اگر هست بسیار وگر اندکی است[1]
شما را به داد جهان آفرین | دل ارمیده بادا به آیین و دین[2]
به نام خداوند خورشید و ماه | که او داد برآفرین دستگاه[3]
نخواهم به گیتی جز از راستی | که خشم خدا آورد کاستی[4]
همانا که از بهر این روزگار | ترا پرورانید پروردگار[5]
هر آنکس که از دادگر یک خدای | بپیچد نیارد خرد را به جای
به جایی که تنگ اندر آید سخن | پناهت به جز پاک یزدان مکن[6]
نخست آفرین کرد بر دادگر | کزو دید پیدا به گیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید | درشتی و تندی و مهر آفرید
به نیک و به بد دادمان دستگاه | خداوند گردنده خورشید و ماه[7]
ندانست کین چرخ را مایه نیست | ستاره فراوان و ایزد یکی است
همه زیر فرمانش بیچاره‌اند | که با سوزش و جنگ و پتیاره‌اند
جهان‌آفرین بی‌نیازست ازین | زبهر تو باید سپهر و زمین[8]
به گیتی جز از پاک یزدان نماند | که منشور تیغ ترا بر نخواند
جز از بندگی پیش یزدان مجوی | مزن دست در نیک و بد جزبدوی[9]
تو گیتی چه‌سازی که خود ساختست | جهاندار ازین کار پرداختست[10]
بکوشم، ندانم که پیروز کیست | ببینیم تا رای یزدان به چیست
کزویست پیروزی و فر و زور | هم او آفرینندهٔ ماه و هور[11]
من امشب به پیش جهان آفرین | بمالم فراوان دو رخ بر زمین
کزویست پیروزی و دستگاه | به‌فرمان او تابد از چرخ، ماه[12]
بکوشیم و فرجام کار آن بود | که فرمان و رای جهانبان‌بود[13]
بخورد آب و روی و سر و تن بشست | به‌پیش جهان آفرین شد نخست

۱. ج ۲، ص ۷. ۲. ج ۲، ص ۳۸. ۳. ج ۲، ص ۶۹. ۴. ج ۲، ص ۷۳.
۵. ج ۲، ص ۸۹. ۶. ج ۲، ص ۹۳. ۷. ج ۲، ص ۱۱۰. ۸. ج ۲، ص ۱۵۲.
۹. ج ۲، ص ۱۵۵. ۱۰. ج ۲، ص ۲۱۵. ۱۱. ج ۲، ص ۲۲۹. ۱۲. ج ۲، ص ۲۳۱.
۱۳. ج ۲، ص ۲۳۳.

همی خواست پیروزی و دستگاه   نبود آگه از بخشش هور و ماه[1]
چو رفتی سر و کار با ایزدست   اگر نیک باشدت جای ار بدست[2]
همی گفت کای کردگار سپهر   خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها به‌گیتی زتست   نیایش زفرزند گیرم نخست[3]
چو بخشایش پاک یزدان بود   دم آتش و آب یکسان بود[4]
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو گشت پیروز و به‌روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه   فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند   یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه به‌فرمانش اندرنه چون   خرد کرد باید بدین رهنمون
از آن دادگر کو جهان آفرید   ابا آشکارا نهان آفرید[5]
نخست آفرین کرد بر دادگر   کزو دید نیروی و فر و هنر
خداوند هوش و زمان و مکان   خرد پروراند همی با روان
گذر نیست کس را زفرمان او   کسی کو بگردد زپیمان او
زگیتی نبیند مگر کاستی   بدو باشد افزونی و راستی[6]
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه   خداوند نیک و بد و فر و جاه
به‌فرمان اویست گردان سپهر   ازو باز گسترده هرجای مهر[7]
جهان آفرین را ستایش گرفت   بزرگی و دانش نمایش گرفت
کجا برتر است از مکان و زمان   بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند جان است و آن خرد   خردمند را داد او پرورد[8]
بدان آفرین کان چنان آفرید   ابا آشکارا نهان آفرید
نبایست یار و نه آموزگار   برو بر همه کار دشوار خوار
جز او را مخوان کردگار جهان   جز او را مدان آشکار و نهان[9]
به‌ترس از خدا و میازار کس   ره رستگاری همین است و بس
ترا کردگار است پروردگار   توی بنده و کردهٔ کردگار[10]

۱. ج۲، ص۲۳۶. ۲. ج۳، ص۷. ۳. ج۳، ص۱۲. ۴. ج۳، ص۳۶.
۵. ج۳، ص۴۵. ۶. ج۳، ص۵۹. ۷. ج۳، ص۶۴. ۸. ج۳، ص۷۴.
۹. ج۳، ص۱۰۷. ۱۰. ج۳، ص۲۰۲.

توانا و دانا و دارنده اوست ‌‌ ‌ خرد را و جان را نگارنده اوست
جهان آفرید و مکان و زمان ‌ ‌ پی پشهٔ خرد و پیل گران
که با او بگفت‌آنکه جزتو کس‌است ‌ ‌ که اندر جهان کردگار او بس‌است
خداوند خورشید و کیوان و ماه ‌ ‌ کزویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی ‌ ‌ نخواهد ز تو کژی و کاستی
جز از رای و فرمان او راه نیست ‌ ‌ خور و ماه ازین دانش آگاه نیست[1]
ترا داد و فرزند را هم دهد ‌ ‌ درختی که از بیخ تو برجهد
نبینی که گنجش پراز خواستست ‌ ‌ جهانی به‌خوبی بیاراستست
کمی نیست در بخشش دادگر ‌ ‌ فزونی بخوردست، انده مخور[2]
بر آن آفرین کو جهان آفرید ‌ ‌ ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارندهٔ هست و نیست ‌ ‌ همه‌چیز جفت است و ایزد یکیست[3]
بر آن آفرین کن که آن آفرید ‌ ‌ زمین‌ها ابا آسمان آفرید
جز او را مخوان کردگار جهان ‌ ‌ جز او را مدان آشکار و نهان[4]
به‌نام خداوند خورشیدوماه ‌ ‌ کجا داد بر نیکوی دستگاه
جهان و مکان و زمان آفرید ‌ ‌ پی مور و پیل گران آفرید
ازویست پیروزی و زو شکیب ‌ ‌ به‌نیک و به‌بد زو رسد کام وزیب
خرد داد و جان و تن زورمند ‌ ‌ بزرگی و دیهیم و تخت بلند[5]
رهایی نیابد سر از بند اوی ‌ ‌ یکی را همه فر و اورند اوی
یکی را دگر شور بختی دهد ‌ ‌ نیاز و غم و درد و سختی دهد
زرخشنده خورشید تا تیره خاک ‌ ‌ همه داد بینم ز یزدان پاک[6]
به‌نام خداوند خورشید و ماه ‌ ‌ که دل را به‌نامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی ‌ ‌ نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند بهرام و کیوان و شید ‌ ‌ ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مراو را ندانم همی ‌ ‌ از اندیشه جان بر فشانم همی
از وگشت پیدا مکان و زمان ‌ ‌ پی مور بر هستی او نشان
زگردنده خورشید تا تیره خاک ‌ ‌ دگر باد و آتش همان آب پاک

۱. ج۳، ص۲۰۳. ۲. ج۳، ص۲۵۰. ۳. ج۳، ص۲۵۲. ۴. ج۳، ص۲۵۵.
۵. ج۴، ص۸۷. ۶. ج۴، ص۸۸.

به‌هستی یزدان گواهی دهند ‌ ‌ ‌ روان ترا آشنایی دهند
ز هرچه آفریدست او بی‌نیاز ‌ ‌ ‌ تو در پادشاهیش گردن فراز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت ‌ ‌ ‌ ز کمی و بیشی و از ناز و بخت
همه بی‌نیازست و ما بنده‌ایم ‌ ‌ ‌ به‌فرمان و رایش سرافکنده‌ایم
شب و روز و گردان سپهر آفرید ‌ ‌ ‌ خور و خواب و تندی و مهر آفرید
جز او را مدان کردگار بلند ‌ ‌ ‌ کزو شادمانی، وزو مستمند[۱]
همه دست یک سر به‌یزدان زنیم ‌ ‌ ‌ منی از تن خویشتن بفکنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما ‌ ‌ ‌ وگرنه بد است اختر کار ما[۲]
اگر بخشش کردگار بلند ‌ ‌ ‌ چنانست کاید به‌ما برگزند
به‌پرهیز و اندیشهٔ نابکار ‌ ‌ ‌ نه‌بر گردد از ما بد روزگار[۳]
سپاس از خداوند خورشید وماه ‌ ‌ ‌ که دیدم ترا زنده برجایگاه[۴]
سپاس از خداوند پیروزگر ‌ ‌ ‌ که او آورد رنج و سختی به‌سر[۵]
کنون ای خردمند روشن روان ‌ ‌ ‌ به‌جز نام یزدان مگردان زبان
که اویست برنیک و بد رهنمای ‌ ‌ ‌ وزویست گردون گردان به‌جای[۶]
همه پشت را سوی یزدان کنیم ‌ ‌ ‌ به‌نیروی او رزم شیران کنیم[۷]
گوای من اندر جهان ایزد است ‌ ‌ ‌ گوا خواستن دادگر را بد است[۸]
ز خویشان من بد نداری نهان ‌ ‌ ‌ براندیشی از کردگار جهان[۹]
کسی راکه یزدان کند نیکبخت ‌ ‌ ‌ سزاوار باشد ورا تاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد به‌جنگ ‌ ‌ ‌ نباید که بیند زخود زورچنگ
ز یزدان بود زور، ما خود کییم ‌ ‌ ‌ برین تیره خاک اندرون برچییم
بباید کشیدن گمان از بدی ‌ ‌ ‌ ره ایزدی باید و بخردی[۱۰]
چوکژ آفریدش جهان آفرین ‌ ‌ ‌ تو مشنو سخن زو و، کژی مبین[۱۱]
سپاس از جهاندار پیروزگر ‌ ‌ ‌ کزویست مردی و بخت و هنر[۱۲]
ز یزدان شناس و به‌یزدان سپاس ‌ ‌ ‌ بدو بگرود مرد نیکی شناس

۱. ج۴، ص۱۱۵. ‌ ۲. ج۴، ص۱۳۴. ‌ ۳. ج۴، ص۱۶۸. ‌ ۴. ج۴، ص۱۷۷.
۵. ج۴، ص۱۸۸. ‌ ۶. ج۴، ص۲۰۸. ‌ ۷. ج۴، ص۲۱۹. ‌ ۸. ج۴، ص۲۲۱.
۹. ج۴، ص۲۲۳. ‌ ۱۰. ج۴، ص۲۳۱. ‌ ۱۱. ج۴، ص۲۳۳. ‌ ۱۲. ج۴، ص۲۵۷.

کزو بودمان زور و فر و هنر — ازو دردمندی و هم زو گهر[1]

سر نامه کرد آفرین خدای — کجا هست و باشد همیشه بجای

برازندهٔ ماه و کیوان و هور — نگارندهٔ فر و دیهیم و زور

سپهر و زمان و زمین آفرید — روان و خرد، داد و دین آفرید[2]

نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو بود روشن دل و بختیار

خداوند ناهید و گردان سپهر — کزویست پرخاش و آرام و مهر

سپهری برین گونه بر پای کرد — شب و روز را گیتی‌آرای کرد

یکی را چنین تیره بخت آفرید — یکی را سزاوار تخت آفرید

غم و شادمانی زیزدان شناس — کزویست هرگونه بر ما سپاس[3]

سخن هرچه بایست توحید نیست — به‌نا گفتن و گفتن او یکیست[4]

نخست از جهان آفرین یاد کن — پرستش برین یاد بنیاد کن

کزویست گردون گردان به‌پای — هم اویست بر نیک و بد رهنمای[5]

همی خواند بر کردگار آفرین — کزو بود پیروزی و زور و کین

تو مر دیو را مردم بد شناس — کسی کو ندارد زیزدان سپاس[6]

بیامد که یزدان نیکی کنش — همی بد سگالید باید تنش[7]

شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی — سوی کردگار جهان کرد روی

که ای برتر از جایگاه و زمان — زجان سخن گوی و، روشن روان

تویی تو که جز تو جهاندار نیست — خرد را بدین کار پیکار نیست[8]

نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو دید نیک و بد روزگار[9]

سرنامه کرد آفرین بزرگ — به‌یزدان پناهش ز دیو سترگ[10]

دگر گفت کز کردگار جهان — بخواهم همی آشکار و نهان

که نپسندد از ما بدی دادگر — گزافه نبردارد این شور و شر[11]

نگر تا ز کردار بد گوهرت — چه آرد جهان آفرین بر سرت[12]

ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که او داد پیروزی و دستگاه[13]

کس از خواست یزدان نیابد رها — اگر چه شود در دم اژدها[14]

۱. ج۴، ص۲۶۱. ۲. ج۴، ص۲۶۲. ۳. ج۴، ص۲۶۶. ۴. ج۴، ص۳۰۱

۵. ج۴، ص۳۰۲. ۶. ج۴، ص۳۱۰. ۷. ج۵، ص۱۲۱. ۸. ج۵، ص۱۳۱.

۹. ج۵، ص۱۴۱. ۱۰. ج۵، ص۱۴۸. ۱۱. ج۵، ص۱۵۱. ۱۲. ج۵، ص۱۵۸.

۱۳. ج۵، ص۲۲۶. ۱۴. ج۵، ص۲۲۹.

چنین کـردشان ایـزد دادگـر / نه رای و نه دانش نـه پای‌ونه‌پر

بدو دست یـازم کـه او یار بس / زگیتی نخـواهیـم فـریاد رس[۱]

زکمی و بیشی و از رنـج‌وآز / به‌نیروی یزدان شدم بی‌نیـاز[۲]

به‌ایرانیان‌گفت کـز کـردگار / بود هر کسی شاد و به‌روزگـار[۳]

همه مهر پروردگـار است و بس / ندانم به‌گیتی جز او هیچ کس

که اویست جاوید فریاد رس / به‌سختی نگیرد جز او دست کس[۴]

کرا پشت گرمی به‌یزدان بود / همیشه دل و بخت خندان‌بود[۵]

همی گفت کای روشن کردگار / جهاندار و بیدار و پروردگار

تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و چشم بدخواه، کور[۶]

چو پیروزگر دادمان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی

زگیتی ستایش مراوراکنید / شب آید نیایش مراوراکنید

که آن راکه خواهد کند شوربخت / یکی بی‌هنر برنشاند به‌تخت[۷]

جهان آفرین را دگر بود رای / به‌هر کار بارای او نیست پای

مرا دانش ایزدی هست و فر / همان باورم ایزد دادگر[۸]

به‌فرمان یزدان به‌هنگام خواب / شوم چون ستاره بر آفتاب[۹]

همان پیش یزدان بباشم بپای / نخواهم به‌گیتی جز او رهنمای[۱۰]

ابر خاك چون مارپیچان زکین / همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت کام و بلندی زتست / بهر سختئی یارمندی زتست[۱۱]

هم آن کن که پرسد ز تو کردگار / نپیچی از آن شرم، روز شمار[۱۲]

بباشید ایمن به‌ایوان خویش / به‌یزدان سپرده تن وجان خویش[۱۳]

نیاید جهان آفرین را پسند / که جویند بر بی‌گناهان،گزند[۱۴]

سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان‌کو زمین از بدیها بشست

چنان اختر خفته بیدار کرد / سر جادوان را نگونسار کرد

توانایی و دانش و داد ازوست / به‌گیتی ستم یافته شاد ازوست[۱۵]

۱. ج۵، ص۲۳۰. ۲. ج۵، ص۲۳۱. ۳. ج۵، ص۲۳۳. ۴. ج۵، ۲۳۴.
۵. ج۵، ص ۲۶۸. ۶. ج۵، ص ۲۸۵. ۷. ج۵، ص ۲۸۶. ۸. ج۵،ص ۳۰۵.
۹ ج ۵، ص ۳۰۶. ۱۰. ج۵، ص۳۱۰. ۱۱. ج ۵، ص ۳۱۲. ۱۲. ج۵، ص۳۲۰.
۱۳. ج۵، ص ۳۲۱. ۱۴ ج۵، ص ۳۲۲. ۱۵. ج۵، ص ۳۲۳.

ستایش همی کرد بر کردگار / از آن شادمان گردش روزگار[1]

چو شد خامه از مشک وز قیر تر / نخست آفرین کرد بر دادگر

که دارنده و برسر آرنده اوست / زمین و زمان را نگارنده اوست

همو آفرینندهٔ پیل و مور / ز خاشاک تا آب دریای شور

همه با توانایی او یکیست / خداوند هست و خداوند نیست

کسی را که او پروراند به‌مهر / برآنکس نگردد به‌تندی سپهر[2]

بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش[3]

وزین پس جز از پیش یزدان پاک / نباشم کزویست امید و باک[4]

همی گفت کز داور یک خدای / بخواهم که باشد مرا رهنمای[5]

همی گفت کای کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان

نگهدار خشکی و دریا، تویی / خدای ثری و ثریا، تویی[6]

بیامد به‌پیش جهان آفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین[7]

همی گفت هر کس که جوید بدی / بپیچد ز بادافره ایزدی

همی گفت کای داور داد و پاک / یکی بنده‌ام دل پراز ترس و باک[8]

اگر چند اندیشه گردد دراز / هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز[9]

ز فرمان یزدان کسی نگذرد / وگر دیدهٔ اژدها بسپرد[10]

شب تیره بر پیش یزدان بدم / همه شب ز یزدان پرستان بدم

نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت[11]

چنین گفت با هوم، کاوس شاه / به‌یزدان سپاس و بدویم پناه

که دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و بادانش و زوردست

چو باز آمد او شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم[12]

کنون روز بادافره ایزدی است / مکافات بد را ز یزدان بدی است[13]

ز من بگسلد فرهٔ ایزدی / گرآیم به کژی و راه بدی[14]

سپاسم ز یزدان که او داد فر / همان گردش اختر و پای و پر

۱. ج ۵، ص ۳۳۳. ۲. ج ۵، ص ۳۳۸. ۳. ج۵،ص ۳۴۲ ۴. ج ۵، ص ۳۴۳.
۵. ج ۵، ص ۳۴۳. ۶. ج ۵، ص ۳۵۰. ۷. ج۵،ص ۳۵۲. ۸. ج ۵، ص۳۵۳.
۹. ج۵،ص ۳۶۵. ۱۰. ج ۵، ص۳۶۸. ۱۱. ج ۵،ص ۳۷۰. ۱۲. ج ۵، ص۳۷۱.
۱۳. ج ۵، ص ۳۷۵. ۱۴. ج ۵، ص۳۸۰.

کنون آن به‌آید که من راه جوی ••• شوم پیش یزدان پراز آبروی
مگر هم بدین خوبی اندرنهان ••• پرستندهٔ کردگار جهان
زبهر پرستش سر و تن بشست ••• به‌شمع خرد راه یزدان بجست
بیامد خرامان به‌جای نماز ••• همی گفت با داور پاک‌راز
همی گفت کای برتر از جان پاک ••• برآرندهٔ آتش از تیره خاک[1]
مرا بین و چندی خرد ده مرا ••• هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم ••• بدین نیکویها فزایش کنم
بیامرز رفته گناه مرا ••• زکژی بکش دستگاه مرا
بگردان زجانم بد روزگار ••• همان چارهٔ دیو ز آموزگار[2]
شما پیش یزدان نیایش کنید ••• برین کام و شادی ستایش کنید
که او داد برنیک و بد دستگاه ••• ستایش مراورا که بنمود راه
بیامد به‌جای پرستش به‌شب ••• به‌دادار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری ••• فزایندهٔ پاکی و مهتری
تو باشی به‌مینو مرا رهنمای ••• مگر بگذرم زین سپنجی سرای[3]
جهاندارشد پیش برتر خدای ••• همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر ••• فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست ••• گر از من خداوند خشنود نیست[4]
ز من نیکوبی گر پذیرفت و زشت ••• نشستن مرا جای ده در بهشت
همی بود گریان و رخ برزمین ••• همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت گرتیز بشتافتم ••• ز یزدان همه کام دل یافتم[5]
چهارم به‌یزدان ستایش کنیم ••• شب و روز او را نیایش کنیم
که اویست فریادرس بنده را ••• همو باز دارد گراینده‌را[6]
به‌یزدان پناه و به‌یزدان گرای ••• که اویست برنیک و بد رهنمای[7]
به‌یزدان گراید همی جان‌من ••• که آن دیدم از رنج درمان من[8]
بترسید یکسر زیزدان پاک ••• مباشید ایمن بدین تیره‌خاک[9]

۱. ج۵، ص ۳۸۱. ۲. ج۵، ص۳۸۱. ۳. ج۵، ص ۳۸۴. ۴. ج۵، ص۳۸۷.
۵. ج۵، ص۳۸۸. ۶. ج۵، ص ۳۹۱. ۷. ج۵، ص ۳۹۵. ۸. ج۵، ص ۳۹۶.
۹. ج۵، ص ۳۹۹.

همه پیش یزدان ستایش کنیم   به‌آتشکده در نیایش کنیم
ز یزدان شناسید یک سرسپاس   مباشید جز پاك یزدان شناس[1]
جهان آفرین را ستایش گرفت   نیایش ورا درفزایش گرفت
چنین گفت کز داور راد و پاك   پرامید باشید و با ترس و باك
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست   فزایندهٔ فرهٔ بنده‌اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید   بلند آسمان از برش برکشید[2]
همی گفت ایا پاك پروردگار   فروزندهٔ گردش روزگار
توباشی بدین بد مرا دستگیر   ببخشای برجان لهراسب پیر[3]
همی آفرین خواند برکردگار   که ای آفرینندهٔ روزگار
تویی راه گم کرده را رهنمای   تویی برتر برترین یک خدای
همه کام و پیروزی ازکام تست   همه فر و دانایی از نام‌تست[4]
به‌پیری ورا بخت خندان شدست   پرستندهٔ پاك یزدان شدست[5]
همی خواهم از دادگر یک‌خدای   که چندان بمانم به‌گیتی به‌جای
که این نامهٔ شهریاران پیش   بپیوندم از خوب گفتار خویش
ازآن پس تن جانور خاك راست   سخن گوی جان معدن پاك راست[6]
منم گفت یزدان پرستنده شاه   مرا ایزد پاك داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ   که بیرون کنیم ازرم میش، گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ   بر آزاده گیتی نداریم تنگ
چوآیین شاهان به‌جای آوریم   بدان را به‌دین خدای آوریم[7]
جهان آفرین گفت بپذیر دین   نگه کن برین آسمان و زمین
که بی خاك و آبش برآورده‌ام   نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس   مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدونك دانی که من کردم این   مرا خواند باید جهان آفرین
زگوینده بپذیر بهدین اوی   بیاموز ازو راه و آیین اوی
نگر تا چه‌گوید برآن کارکن   خرد برگزین این جهان خوارکن

۱. ج ۵، ص ۴۱۱و۴۱۲.   ۲. ج ۶، ص ۸.   ۳. ج ۶، ص ۳۱.   ۴. ج ۶، ص ۳۲.
۵. ج ۶، ص ۶۱.   ۶. ج ۶، ص ۶۴.   ۷. ج ۶، ص ۶۷.

بیاموز آیین و دین بهی / که بی‌دین ناخوب باشد مهی[۱]
پدید آمد آن فرهٔ ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی[۲]
نگر تا چه گویم یکی بشنوید / به‌دین خدای جهان بگروید[۳]
نیاید پسند جهان آفرین / که تو دل بپیچی زمهر و زدین[۴]
همی گفت کای پاک برتر خدای / به‌نیکی تو باشی مرا رهنمای[۵]
پذیرفتم ازکردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان[۶]
همی گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا هوش و زور و هنر
توکردی تن گرگ را خاک جای / تو باشی به هر نیک و بد رهنمای[۷]
نهادند و گفتند باکردگار / تویی پاک و بی‌عیب و پروردگار[۸]
چنین گفت کای دادگریک خدای / به کوه و بیابان تویی رهنمای[۹]
همی آفرین خواند بر یک خدای / که گیتی به‌فرمان اوشد به‌پای[۱۰]
بیامد به‌پیش خداوند ماه / که او داد بر هر ددی دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر / خداوند پاکی و زور و هنر
تو بردی پی جادوان را زجای / تو بودی بدین نیکیم رهنمای[۱۱]
همه پیش یزدان نیایش کنید / بخوانید و او را ستایش کنید
مگرکاین بلاها زما بگذرد / کزین پس کسی‌مان به کس‌نشمرد
پشوتن بیامد به‌پیش خدای / که او بود بر نیکویی رهنمای
نیایش ز اندازه بگذاشتند / همه در زمان دست برداشتند[۱۲]
به نیروی یزدان بیابیم دست / بدان بدکنش مردم بت‌پرست
چو نومید گردد ز یزدان کسی / ازو نیک‌بختی نیاید بسی[۱۳]
به‌پیروزی از بارهٔ کاخ پاس / بدارید از پاک یزدان سپاس[۱۴]
نخستین که نوک قلم شد سیاه / گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوندکیوان و ناهید و هور / خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پیروزی و فرهی / خداوند دیهیم و شاهنشهی

۱. ج۶، ص ۶۸. ۲. ص ۶۹. ۳. ج۶، ص۱۰۹. ۴. ج۶، ص ۱۵۰.
۵. ج۶، ص ۱۵۴. ۶. ج۶، ص ۱۵۷. ۷. ج۶، ص ۱۷۱. ۸. ج ۶، ص ۱۷۶.
۹. ج۶،ص۱۷۸. ۱۰. ج۶، ص۱۸۱. ۱۱. ج۶، ص ۱۸۲. ۱۲. ج۶، ص۱۸۷.
۱۳. ج۶، ص۱۸۸. ۱۴. ج۶، ص۲۰۴.

خداوند جان و خداوند رای / خداوند نیکی‌ده و رهنمای[1]

خردیافته مرد یزدان‌شناس / به‌نیکی ز یزدان شناسد سپاس

دگر گفت کز دادگر یک خدای / بخواهیم کو باشدت رهنمای[2]

که او داد بر نیک و بد دستگاه / خداوند خورشید و تابنده ماه[3]

به‌دادار گیتی که او داد زور / فروزندهٔ اختر و ماه و هور[4]

هر آنکس که از راه یزدان بگشت / همان عهد او گشت چون باد دشت[5]

بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود[6]

بگویش که هر کس که گردد بلند / جهاندار وز هر بدی بی‌گزند

زدادار باید که دارد سپاس / که اویست جاوید نیکی شناس[7]

سرانجام بستر بود تیره خاک / بپرد روان سوی یزدان پاک[8]

بباشیم برداد و یزدان‌پرست / نگیریم دست بدی را به‌دست[9]

چنان آفریدی که خودخواستی / زمان و زمین را بیاراستی[10]

ستایش گرفتم به‌یزدان پاک / کزویست امید و، زو بیم و باک

که پروردگار آن چنان آفرید / بر آن آفرین کو جهان آفرید[11]

بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک[12]

بدو گفت رستم ز یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان‌شناس[13]

برفت او و ما از پس او رویم / به‌داد جهان آفرین بگرویم

به‌درویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت با کردگار جهان

که ای برتر از نام وز جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه[14]

ز یزدان بترس و ز ما شرم‌دار / نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را برآرد بر ابر بلند / یکی زوشود زار و خوار و نژند[15]

چنین بود پیغام کز یک خدای / بخواهم که او باشدم رهنمای[16]

نخست آفرین کرد بر کردگار / که زو دید نیک و بد روزگار[17]

---

۱. ج۶، ص ۲۰۹. ۲. ج۶، ص ۲۱۰. ۳. ج۶، ص ۲۱۵. ۴. ج۶،ص۲۲۴.
۵. ج۶، ص ۲۲۵. ۶. ج۶، ص ۲۳۰. ۷. ج۶، ص ۲۳۱. ۸. ج۶، ص۲۳۲.
۹. ج۶، ص ۲۴۰. ۱۰. ج۶،ص ۲۹۰. ۱۱. ج۶،ص۲۹۱. ۱۲. ج۶،ص۳۰۱.
۱۳. ج۶، ص۳۳۳. ۱۴. ج۶،ص۳۴۱. ۱۵. ج۶،ص ۳۵۰. ۱۶. ج۶، ص۳۷۶.
۱۷. ج۶، ص۳۹۶.

بد و نیک هردو زیزدان‌شناس   وزو دار تا زنده‌باشی سپاس[1]

نخستین چنین گفت کای نامدار   بترس از جهان داور کردگار

که چرخ و زمین و زمان آفرید   توانایی و ناتوان آفرید[2]

بر آن دادگر کو جهان آفرید   پس از آشکارا نهان آفرید

دو گیتی پدید آمد از کاف و نون   چرا نی به‌فرمان او در، نه چون

سپهری برین سان که بینی‌روان   توانا و دانا جز او را مخوان

بباشد به‌فرمان او هرچه‌خواست   همه بندگانیم و او پادشاست[3]

سر نامه گفت از خداوند پاک   بباید که باشیم با ترس و باک[4]

نخست آفرین بر خداوند مهر   فروزندهٔ ماه و گردان سپهر

خداوند بخشنده و داد و راست   فزونی کسی را دهد کش سزاست[5]

خرد یافته مرد یزدان‌پرست   بدو در یکی چشمه گوید که هست[6]

بپرهیز و جان را به‌یزدان سپار   به‌گیتی جز از تخم نیکی مکار[7]

به‌یزدان گرای و به‌یزدان پناه   براندازه زو هرچه باید بخواه

جز او را مخوان کردگار سپهر   فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

وزو بر روان محمد درود   بیارانش بر هر یکی بر فزود[8]

به‌نیکی زیزدان همی جست مزد   که ریزد برآن بوم و بر، خون دزد[9]

به‌چیز کسان کس میازید دست   هرآنکس که اوهست یزدان‌پرست[10]

به‌پیروزی اندر به‌یزدان گرای   که او باشدت بی‌گمان رهنمای[11]

ترا روزگار اورمزد آن بود   که خشنودی پاک یزدان بود

به‌یزدان گرای و به‌یزدان گشای   که دارنده اویست و نیکی فزای

ز هر بد به‌دادار کیهان پناه   که او راست بر نیک و بد دستگاه

کند بر تو آسان همه کار سخت   ز رای دلفروز و پیروز بخت[12]

شما دست یکسر به‌یزدان زنید   بکوشید و پیمان او مشکنید

که بخشنده اویست و دارنده اوی   بلند آسمان را نگارنده اوی

۱. ج۶، ص ۴۰۱.
۲. ج۶، ص ۴۰۲.
۳. ج۶، ص ۴۰۵.
۴. ج۷، ص۳۳.
۵. ج۷، ص۴۵.
۶. ج۷، ص ۷۹.
۷. ج۷، ص۱۰۱
۸. ج۷، ص ۱۱۲.
۹. ج۷، ص ۱۳۶.
۱۰. ج۷، ص ۱۷۵.
۱۱. ج۷،ص۱۷۷.
۱۲. ج۷، ص ۱۸۰.

ستمدیده را اوست فریادرس — منازید با نازش او به کس[۱]

هر آنکس که داند که دادار هست — نباشد مگر پاک و یزدان‌پرست[۲]

یکی آنکه از بخشش دادگر — به‌آز و به‌کوشش نیابی گذر[۳]

یکی بیم و آزرم و شرم خدای — که باشد ترا یاور و رهنمای

به‌فرمان یزدان دل آراستن — مرا چون تن خویشتن خواستن[۴]

هوا چونک برتخت حشمت نشست — نباشی خردمند و یزدان پرست[۵]

بر آن آفرین کافرین آفرید — مکان و زمان و زمین آفرید

هم آرام ازویست و هم کام ازوی — هم انجام ازویست و فرجام ازوی

سپهر و زمان و زمین کرده است — کم و بیش گیتی برآورده است

ز خاشاک ناچیز تا عرش راست — سراسر به هستی یزدان گواست

جز او را مخوان کردگار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان

کنون بر سخنها فزایش کنیم — جهان آفرین را ستایش کنیم[۶]

به‌دانش زیزدان شناسد سپاس — خنک مرد دانا و یزدان‌شناس[۷]

به‌یزدان‌گرای و سخن زو فزای — که اویست روزی‌ده و، رهنمای[۸]

که یزدان ستایش نخواهد همی — نکوهیده را دل بکاهد همی[۹]

نخست آفرین کرد بر کردگار — فروزندهٔ گردش روزگار

فزایندهٔ دانش و راستی — گزایندهٔ کژی و کاستی

خداوند کیوان و گردان سپهر — زبنده نخواهد به‌جز داد و مهر[۱۰]

چنین گفت کز دادگر یک خدای — خرد بادمان بهره و داد و رای[۱۱]

بدانید کز کردگار جهان — چنین رفت کار آشکار و نهان

که ما را فزونی خرد داد و شرم — جوانمردی و داد و آواز نرم[۱۲]

جهان را به‌آیین شاهان بدار — چو آمختی از پاک پروردگار[۱۳]

نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار

شب و روز گردان سپهر آفرید — چو بهرام و کیوان و مهر آفرید

۱. ج۸، ص ۱۸۱. ۲. ج۷، ص ۱۸۲. ۳. ج۷، ص۱۸۲. ۴. ج۷، ص ۱۸۳.
۵. ج۷، ص ۱۸۹. ۶. ج۷، ص ۱۹۳. ۷. ج۷، ص۱۹۵. ۸. ج۷، ص ۲۰۰.
۹. ج۷، ص ۲۰۵. ۱۰. ج۷، ص ۲۱۰. ۱۱. ج۷، ص۲۱۳. ۱۲. ج۷،ص ۲۱۴.
۱۳. ج۷، ص ۲۱۵.

ازویست پیروزی و فرهی / دل و داد و دیهیم شاهنشهی[۱]
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار باشد ز هر بد نگاه
که گردان بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید[۲]
گهی زو فراز آید و گه نشیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی‌آزاری و مردمی بهتر است / کرا کردگار جهان یاور است[۳]
بدو گفت کای مرد صورت پرست / به‌یزدان چرا آختی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست / زهر گوهری گوهرش برترست
شب و روز وگردان سپهر بلند / کزویت پناه است و زویت گزند
همه کردهٔ کردگار است و بس / جزو کرد نتواند این کرده کس[۴]
به‌برهان صورت چرا بگروی / همی پند دین‌آوران نشنوی
همه جفت‌وهمتا و یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت رای نیست
اگر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز خندان بدی
نگنجد جهان آفرین در گمان / که او برترست از زمان و مکان[۵]
شما را جهان آفرین یار باد / همیشه سربخت بیدار باد
جهاندارمان باد فریادرس / که تخت بزرگی نماند به‌کس[۶]
زما ایزد پاک خشنود باد / بداندیش را دل پراز دود باد
همه دانش او راست، ما بنده‌ایم / که کاهنده وهم فزاینده‌ایم
جهاندار یزدان بود داد وراست / که نفزود در پادشاهی‌نه کاست
زنیک و بدیها به‌یزدان گرای / چو خواهی که نیکیت ماندبجای
اگر زو شناسی همه خوب‌و زشت / بیابی به‌پاداش خرم بهشت
چو داردت یزدان بدو دست یاز / بدان تا نمانی به‌گرم و گداز
چنین است امیدم به‌یزدان پاک / که چون سربیارم بدین تیره خاک[۷]
که تخت بزرگی نماند به‌کس / جهاندار باشد ترا یار، بس[۸]
سر راستی دانش ایزدی است / خنک‌آنکه با دانش و بخردی است[۹]

۱. ج ۷، ص ۲۱۶. ۲. ج۷، ص ۲۲۷. ۳. ج۷، ص ۲۴۰. ۴. ج ۷،ص ۲۵۱.
۵. ج ۷، ص۲۵۲. ۶. ج۷، ص ۲۶۰. ۷. ج۷، ص ۲۶۲. ۸. ج۷، ص ۲۶۳.
۹. ج۷، ص۲۷۰.

جهاندار گیتی چنین آفرید ... چنان کوچماند بباید چمید[1]

به یزدان گرای و بدو کن پناه ... خداوند گردنده خورشید و ماه[2]

پرستش گرفت آفریننده را ... جهاندار و بیدار و بیننده را

خداوند پیروزی و برتری ... خداوند افزونی و کمتری

خداوند داد و خداوند رای ... کزویست گیتی سراسر به‌پای

بدو هستم امید و، هم زو هراس ... وزو دارم از نیکویها سپاس

همه بندگانیم و ایزد یکیست ... پرستش جز او را سزاوار نیست[3]

سر نامه کرد آفرین نهان ... ازین بنده بر کردگار جهان

خداوند پیروزی و دستگاه ... خداوند بهرام و کیوان و ماه

خداوند گردنده چرخ بلند ... خداوند ارسنده خاک نژند

بزرگی و خردی به‌پیمان اوست ... همه بودنی زیر فرمان اوست[4]

همان بندگان را مدارید خوار ... که هستند هم بندهٔ کردگار

به‌پاکان گرایید و نیکی کنید ... دل و پشت خواهندگان مشکنید[5]

گنهکار یزدان مباشید هیچ ... به پیری به‌آید به‌رفتن بسیج

چو خشنود گردد زما کردگار ... به‌هستی غم روز فردا مدار[6]

خداوند هست و خداوند نیست ... همه‌چیز جفت است و ایزد یکیست

زچیزی کجا او دهد بنده را ... پرستنده و تاج دارنده را[7]

چنین گفت کز کردگار جهان ... شناسندهٔ آشکار و نهان

بترسید و او را ستایش کنید ... شب تیره پیشش نیایش کنید

که او داد پیروزی و دستگاه ... خداوند تابنده خورشید و ماه

زدلها همه بیم بیرون کنید ... نیایش به‌دارای بی‌چون کنید[8]

همی بگذرد چرخ و، یزدان بجای ... به‌نیکی ترا و مرا رهنمای[9]

نماند برین خاک جاوید کس ... زهر بد به‌یزدان پناهید وبس[10]

چو خرسند گشتی به‌داد خدای ... توانگر شدی یک دل وپاک‌رای[11]

۱. ج ۷، ص ۲۷۹. ۲. ج ۷، ص ۲۸۴. ۳. ج ۷، ص ۳۰۴. ۴. ج ۷، ص ۳۹۴.
۵. ج ۸، ص ۳۹۹. ۶. ج ۷، ص ۴۱۱. ۷. ج ۷، ص ۴۱۲. ۸. ج ۷، ص ۴۳۹.
۹. ج ۷، ص ۴۵۳. ۱۰. ج ۸، ص ۹. ۱۱. ج ۸، ص ۳۰.

نخست آفرین کرد بر دادگر   که دارد ازو دین و هم زو هنر[1]
چنین گفت کز کردگار سپهر   دل ما پر از آفرین باد و مهر
کزویست نیک و بدویست کام   ازو مستمندیم و زو شادکام
ازویست فرمان و زویست مهر   به‌فرمان اویست برچرخ مهر
زرای و زتیمار او نگذریم   نفس جز به‌فرمان او نشمریم[2]
شما دل به‌فرمان یزدان پاک   بدارید، وز ما مدارید باک
که اویست بر پادشا، پادشا   جهاندار و پیروز و فرمانروا
فروزندهٔ تاج و خورشید و ماه   نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار بر داوران داور است   زاندیشهٔ هرکسی برتر است
مکان و زمان آفرید و سپهر   بیاراست جان و دل ما به‌مهر[3]
شما رای و فرمان یزدان کنید   به‌چیزی که پیمان دهد آن کنید
همه تندرستی به‌فرمان اوست   همه نیکویی زیر پیمان اوست
زخاشاک تا هفت چرخ بلند   همان آتش و آب و خاک نژند
به‌هستی یزدان گوایی دهند   روان ترا آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست   پرستش همه زیر پیمان اوست[4]
خردمند و بینادل آن را شناس   که دارد زدادار یزدان سپاس
بداند که هست او زما بی‌نیاز   به‌نزدیک او آشکار است راز
کسی راکجا سرفرازی دهد   نخستین ورا بی‌نیازی دهد
به‌یزدان سزد ملک و مهتر یکیست   کسی را جز از بندگی کار نیست
زمغز زمین تا به‌چرخ بلند   زافلاک تا تیره خاک نژند
پی مور بر خویشتن برگواست   که ما بندگانیم او پادشاست
نفرمود ما را جز از راستی   که دیو آورد کژی و کاستی
نباید که جز داد و مهر آوریم   وگرچین به کاری به‌چهر آوریم[5]
هرآنکس که او راه یزدان بجست   به‌آب خرد جان تیره بشست
به‌نزدیک یزدان زتخمی که کشت   بیابد به‌پاداش خرم بهشت[6]
چنین گفت کای روشن کردگار   جهاندار و پیروز و پروردگار

۱. ج ۸، ص ۵۰. ۲. ج ۸، ص ۵۳. ۳. ج ۸، ص ۵۵. ۴. ج ۸، ص ۵۶.
۵. ج ۸، ص ۵۹. ۶. ج ۸، ص ۶۱.

تویی آفرینندهٔ هور و ماه / گشاینده و، هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی / که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی / روان را به‌دوزخ فرستد همی[۱]
خداوند گردنده خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه[۲]
درود خداوند دیهیم و زور / بدان کو نجوید به‌بیداد شور
سر خامه چون کرد رنگین به‌قار / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارندهٔ برکشیده سپهر / کزویست پرخاش و آرام و مهر
به‌گیتی یکی را کند تاجور / و زو به یکی پیش او با کمر[۳]
به‌یزدان که او داد دیهیم و زور / خداوند کیوان و بهرام و هور[۴]
نخستین بر آن آفرین گسترید / که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارندهٔ هور و کیوان و ماه / فروزندهٔ فر و دیهیم و گاه
زخاشاک ناچیز تا شیر و پیل / زگرد پی مور تا رود نیل
همه زیر فرمان یزدان بود / وگر در دم سنگ و سندان بود
نه‌فرمان او را کرانه پدید / نه زو پادشاهی بخواهد برید[۵]
نباید که شد جان ما بی‌سپاس / به‌نزدیک یزدان نیکی شناس[۶]
مگردان سر از دین و از راستی / که خشم خدای آورد کاستی[۷]
سر راستی دانش ایزد است / چو دانستیش زو نترسی بد است[۸]
هر آنکس که او کردهٔ کردگار / بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند / زدل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکردنی است / نیازارد آن را که نازردنی است
به‌یزدان گراییم فرجام کار / که روزی ده اویست و پروردگار[۹]
جهاندار دانا و پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار[۱۰]
سزای ستایش دگر گفت کیست / اگر بر نکوهیده باید گریست[۱۱]
چنین گفت کان کوبه یزدان پاک / فزون دارد امید وهم بیم و باک[۱۲]
کزویت سپاس و بدویت پناه / خداوند روز و شب و هور و ماه[۱۳]

۱. ج ۸، ص ۶۹. ۲. ج ۸، ص ۷۹. ۳. ج ۸، ص ۸۰. ۴. ج ۸، ص ۸۴.
۵. ج ۸، ص ۹۹. ۶. ج ۸، ص ۱۰۰. ۷. ج ۸، ص ۱۰۹. ۸. ج ۸، ص ۱۱۷.
۹. ج ۸، ص ۱۱۹. ۱۰. ج ۸، ص ۱۲۱. ۱۱. ج ۸، ص ۱۲۳. ۱۲. ج ۸، ص ۱۲۴.
۱۳. ج ۸، ص ۱۲۵.

بدو گفت گرنیستش بخردی   خرد خلعتی روشن است ایزدی[1]

نباید که اندیشهٔ شهریار   بود جز پسندیدهٔ کردگار

زیزدان شناسد همه خوب و زشت   به‌پاداش نیکی بجویید بهشت[2]

چو بر بدکنش دست گردد دراز   به‌خون جزبه فرمان یزدان میاز[3]

نباشد خرد جان نباشد رواست   خرد جان پاک است و ایزد گواست

زدانش نخستین به‌یزدان‌گرای   که او هست و باشد همیشه به‌جای

به‌خورد و به‌پوشش به‌یزدان‌گرای   بدین دار فرمان یزدان به‌جای[4]

چو یزدان پسندی پسندیده‌ای   جهان چون تن است‌وتوچون‌دیده‌ای

بسی از جهان آفرین یادکن   پرستش برین یاد بنیاد کن

چو دانی که هستی سرشته زخاک   فرامش مکن راه یزدان پاک

به‌نیکی گرای و غنیمت‌شناس   همه زآفریننده دار این سپاس[5]

کسی کو بود پاک و یزدان‌پرست   نیازد به‌کردار بد هیچ دست[6]

چنین است بادافره دادگر   همان بدکنش را بد آید به‌سر[7]

بر آن دادگر کو سپهر آفرید   بلندی و تندی و مهر آفرید

همه بندگانیم و او پادشاست   خرد بر توانایی او گواست

نفس جز به‌فرمان او نشمرد   پی مور بی او زمین نسپرد

اگر بدکنش زور دارد چو شیر   نباید که باشد به‌یزدان دلیر[8]

نخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانا و پروردگار

خداوند کیوان و خورشید و ماه   خداوند پیروزی و دستگاه

زبنده نخواهد جز از راستی   نجویید به‌داد اندرون کاستی[9]

نخست آفرین کرد بر کردگار   جهاندار پیروز و پروردگار

به‌فرمان اویست گیتی به‌پای   همویست بر نیک و بد رهنمای

کسی را که خواهد کند ارجمند   ز پستی برآرد به چرخ بلند

دگر مانده اندر بد روزگار   چو نیکی نخواهد بدو کردگار

به‌هر نیکی ازوی شناسم سپاس   وگر بدکنم زو دل اندر هراس

۱. ج ۸، ص ۱۳۰. ۲. ج ۸، ص ۱۳۳. ۳. ج ۸، ص ۱۳۴. ۴. ج ۸، ص ۱۴۰.
۵. ج ۸، ص ۱۴۱. ۶. ج ۸، ص ۱۵۳. ۷. ج ۸، ص ۱۶۲. ۸. ج ۸، ص ۱۷۰.
۹. ج ۸، ص ۱۷۳.

نباید که جان باشد اندر تنم   اگر بیم و امید ازو برکنم[1]

نخستین ستود آفریننده را   جهاندار و بیدار و بیننده را

که هرچیز کوسازد اندر بوش   بران سو بود بندگان را روش[2]

ستایش همی کرد بر کردگار   که ای برتر از گردش روزگار

تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای   تو باشی به‌هر نیکیی رهنمای[3]

کرا برگزینی تو او خوار نیست   جهان را جز از تو جهاندار نیست[4]

یکی آفرین کرد بر کردگار   خداوند پیروز و پروردگار[5]

کزین بگذری سفله آن را شناس   که از پاک یزدان ندارد سپاس[6]

دگر دین یزدان پرست است و بس   به‌رنج و به‌گنج و به‌آزرم کس

ز فرمان یزدان نگردد سرش   سرشت بدی نیست هم گوهرش

برین همنشان است پرهیز نیز   که نفروشد او راه یزدان به‌چیز[7]

همان دوری از کژی و راه دیو   بترس از جهانبان و کیهان‌خدیو

به‌فرمان یزدان نهاده دو گوش   وزیشان نباشد کسی با خروش[8]

دگر آنکه دارد زیزدان سپاس   بود دانشی مرد نیکی شناس

که آن را که خواهد دهد نیکوی   نگر جز به‌یزدان به‌کس نگروی[9]

نباشد جز از رای یزدان پاک   ز رخشنده خورشید تا تیره خاک[10]

نباشد شگفت از جهاندار پاک   که گر مردگان را بر آرد ز خاک[11]

سپاس از خداوند خورشید و ماه   روان را به‌دانش نماینده راه

ندانند جز او آشکارا و راز   به‌دانش مرا آز و او بی‌نیاز[12]

جهاندار چون گشت یزدان پرست   نیازد به‌بد در جهان نیز دست[13]

به‌دانش فزای و به‌یزدان گرای   که اویست جان ترا رهنمای[14]

چنین داد پاسخ که دانش گزین   چو خواهی ز پروردگار آفرین[15]

به‌راه خداوند خورشید و ماه   زین دور کن دیو را دستگاه[16]

چنین داد پاسخ که یزدان پاک   پرستنده را سر بر آرد ز خاک

۱. ج ۸، ص ۱۷۷.   ۲. ج ۸، ص ۱۸۳.   ۳. ج ۸، ص ۱۸۷.   ۴. ج ۸، ص ۱۸۸.
۵. ج ۸، ص ۱۹۳.   ۶. ج ۸، ص ۱۹۵.   ۷. ج ۸، ص ۱۹۷.   ۸. ج ۸، ص ۲۰۳و۲۰۵.
۹. ج ۸، ص ۲۲۳.   ۱۰. ج ۸، ص ۲۳۳.   ۱۱. ج ۸، ص ۲۴۹.   ۱۲. ج ۸، ص ۲۶۵.
۱۳. ج ۸، ص ۲۷۳.   ۱۴. ج ۸، ص ۲۷۶.   ۱۵. ج ۸، ص ۲۷۷.   ۱۶. ج ۸، ص ۲۷۸.

فلک را گزارندهٔ او کند   جهان را همه بندهٔ او کند
سپاس از جهاندار پروردگار   کزویست نیک و بد روزگار[1]
چنین داد پاسخ که یزدان پرست   بگیرد عنان زمانه به دست
نه مرد آنک اونیک کردار مرد   بیاسود و جان را به‌یزدان سپرد[2]
ز دادار دارنده دارد سپاس   نباشد کس از رنج او در هراس
نخست آنکه داند که هست ویکی است   ترا زین نشان رهنمای اندکی است
ازو دارد از کار نیکی سپاس   بدو باشد ایمن، وزو در هراس[3]
همان مرد ایزد ندارد به‌رنج   و گر چند گردد پراکنده گنج
پرستش کند پیشه و راستی   بپیچد ز بی‌راهی وکاستی
برین برگ و این شاخها آخت دست   هنرمند دینی و یزدان پرست[4]
همان است رای و همین است راه   به‌یزدان گرای و به یزدان پناه[5]
ز یزدان گشادی به‌یزدان گرای   چو خواهی که باشد ترا رهنمای[6]
بدانید کز کردگار جهان   بد و نیک هرگز نماند نهان[7]
کسی را که یزدان کند پادشا   بنازد بدو مردم پارسا
بخشنودی کردگار جهان   بکوشید یک سر کهان و مهان[8]
همی خواهم از پاک پروردگار   که چندان مرا بردهد روزگار[9]
سپاس از خداوند خورشید وماه   کجا داد بر بهتری دستگاه
شما هم به‌یزدان نیایش کنید   همه نیکویی در فزایش کنید[10]
همان راه یزدان بباید سپرد   ز دل تیرگیها بباید سترد[11]
خرد نیست با مردم ناسپاس   نه‌آن‌را که‌اونیست یزدان‌شناس[12]
ز دارندهٔ دادگر یاد کن   خرد را بدین یاد بنیاد کن[13]
پذیرفتم این از خدای جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان[14]
که هرکس که برگردد ازدین پاک   ز یزدان ندارد به‌دل بیم وباک[15]
همه نیکویها ز یزدان شناس   مباش اندرین تاجور ناسپاس[16]

۱. ج ۸، ص ۲۸۴. ۲. ج ۸، ص ۲۸۶. ۳. ج ۸، ص ۲۸۹. ۴. ج ۸، ص ۲۹۱.
۵. ج ۸، ص ۲۹۲. ۶. ج ۸، ص ۳۱۲. ۷. ج ۸، ص ۳۱۶. ۸. ج ۸، ص ۳۱۷.
۹. ج ۸، ص ۳۱۸. ۱۰. ج ۸، ص ۳۸۴. ۱۱. ج ۸، ص ۳۸۹. ۱۲. ج ۹، ص ۱۷.
۱۳. ج ۹، ص ۲۴. ۱۴. ج ۹، ص ۲۸. ۱۵. ج ۹، ص ۳۴. ۱۶. ج ۹، ص ۳۸.

زمانی بخفتند و بر خاستند — یکی آفرین نو آراستند
بدان دادگر کو جهان آفرید — توانایی و ناتوان آفرید[1]
که یزدان ترا بی‌نیازی دهد — بلند اخترت سرفرازی دهد[2]
که هرگز نسازم بدی در نهان — بر اندیش از کردگار جهان
چو بایسته کاری بود ایزدی — به‌یک سو شود دانش و بخردی[3]
نخست آفرین بر جهاندار کرد — جهان را بدان آفرین خوار کرد
که اویست برتر ز هر برتری — توانا و داننده از هر دری[4]
به‌فرمان او گردد این آسمان — کجا برتر است از مکان و زمان[5]
کنون پاک یزدان ز کردار بد — به‌پیش اندر آوردشان کاربد[6]
که یزدان پیروزگر یارماست — جوانمردی و مردمی کارماست[7]
که هست او ز فرزند و زن بی‌نیاز — به‌نزدیک او آشکار است راز[8]
همی خواند بر کردگار آفرین — که چرخ آفرید و زمان و زمین[9]
جز از خواست یزدان نباشد سخن — چنین بود تا بود چرخ کهن[10]
سر نامه کرد از جهاندار یاد — خداوند پیروزی و فر و داد
خداوند ماه و خداوند هور — خداوند پیل و خداوند مور
بزرگی و نیک اختری زوشناس — و زو دار تا زنده باشی سپاس[11]
همی خواهم از کردگار جهان — ز روزی ده آشکار و نهان
که یک سر ببخشد گناه مرا — درخشان کند، تیره گاه مرا[12]
نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و به‌روزگار
برازندهٔ هور و کیوان و ماه — نشانندهٔ شاه بر پیش‌گاه[13]
گزاینده هر که جوید بدی — فزایندهٔ دانش ایزدی
ز نادانی و دانش و راستی — زکمی و کژی و از کاستی
بیابی چوگویی که یزدان یکیست — ورا یار وهمتا و انباز نیست[14]
نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانندهٔ روزگار

۱. ج ۹، ص ۶۹. ۲. ج ۹، ص ۷۴. ۳. ج ۹، ص ۷۵. ۴. ج ۹، ص ۷۸.
۵. ج ۹، ص ۷۹. ۶. ج ۹، ص ۸۱. ۷. ج ۹، ص ۸۳. ۸. ج ۹، ص ۹۷.
۹. ج ۹، ص ۱۰۱. ۱۰. ج ۹، ص ۱۱۸. ۱۱. ج ۹، ص ۱۳۰.
۱۲. ج ۹، ص ۱۳۹. ۱۳. ج ۹، ص ۱۵۱. ۱۴. ج ۹، ص ۱۵۲.

که چرخ و زمان و مکان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
همان چرخ گردندهٔ بی‌ستون / چرا نه به‌فرمان او در نه‌چون
بدان آفرین کو جهان آفرید / بلند آسمان و زمین گسترید[1]
توانا و دانا و دارنده اوست / سپهر و زمین را نگارنده اوست
به‌چرخ اندرون آفتاب آفرید / شب و روز و آرام و خواب آفرید
توانایی او راست، ما بنده‌ایم / همه راستی هاش گوینده‌ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند بنده و مستمند
نه با اینش مهر و با آنش کین / نداند کس این جز جهان آفرین[2]
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد[3]
بد و نیک بیند ز یزدان پاك / و زو دارد اندرجهان بیم وباك
کند آفرین بر خداوند مهر / کزین گونه بر پای دارد سپهر
چه مردی چه دانش چه‌پرهیزودین / ز یزدان شما را رسید آفرین[4]
به‌هستی یزدان نیوشان ترم / همیشه سوی دادکوشان ترم
در اندیشهٔ دل نگنجد خدای / به هستی همو باشدت رهنمای[5]
از آن پس بدو گفت یزدان بس‌است / کجا برتر از دانش هر کس است
زیزدان شناس آنچه آمدت پیش / براندیشی زان زشت کردار خویش
ز هر بد که کردی به‌یزدان گرای / کجا هست بر نیکویی رهنمای[6]
به‌فرمان یزدان نیکی فزای / که اویست بر نیك و بد رهنمای[7]
که هر کس که او دشمن ایزد است / ورا در جهان زندگانی بد است[8]
چو اندیشهٔ ایزدی داشتیم / سخنها همی خوار بگذاشتیم
بجستیم خشنودی دادگر / ز بخشش ندیدیم به کوشش گذر
چو پرسد زمن کردگار جهان / بگویم بدو آشکار و نهان
بپرسد که او از تو داناتر است / به‌هر نیك و بد بر تواناتر است[9]
چو یزدان بود یار و فریادرس / نیازد به‌نفرین ما هیچ کس[10]
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیك و بد روزگار[11]

۱. ج ۹، ص ۱۵۶. ۲. ج ۹، ص ۱۵۷. ۳. ج ۹، ص ۱۷۰. ۴. ج ۹، ص ۲۰۶.
۵. ج ۹، ص ۲۰۷. ۶. ج ۹، ص ۲۵۷. ۷. ج ۹، ص ۲۶۲. ۸. ج ۹، ص ۲۶۵.
۹. ج ۹، ص ۲۶۶. ۱۰. ج ۹، ص ۲۷۳. ۱۱. ج ۹، ص ۳۱۳.

همیشه به‌یزدان پرستان گرای — بپرداز دل زین سپنجی‌سرای
همه پیش یزدان نیایش کنید — شب تیره او را ستایش کنید[۱]
سر نامه گفت از جهاندار پاك — بباید که باشیم با بیم و باك
کزویست برپای گردان سپهر — همه پادشاهیش دادست و مهر[۲]
چو پروردگارش چنان آفرید — تو بربند یزدان نیابی کلید[۳]
که یك سر به‌یزدان نیایش کنید — ستایش ورا در فزایش کنید[۴]
نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند دانا و پروردگار[۵]
خداوند گردنده بهرام وهور — خداوند پیل و خداوند مور
کند چون بخواهد ز ناچیز چیز — که آموزگارش نباید به‌نیز[۶]
نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند پیروزی و فرهی — خداوند دیهیم و شاهنشهی
پی پشه تا پر و چنگ عقاب — به‌خشکی چوپیل و نهنگ اندر آب
ز پیمان و فرمان او نگذرد — دم خویش بی‌رای او نشمرد[۷]
بترس از خدای جهان آفرین — که تخت آفریدست و تاج و نگین[۸]
همی کینه با پاك یزدان نهی — ز راه خرد جوی تخت مهی
یکی را برآرد به‌چرخ بلند — یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آن نه با اینش کین — که دانست راز جهان آفرین[۹]
همه نیك و بد زآفریننده دان — خداوند دانا و بیننده دان
ترا نز پی این جهان آفرید — ز چرخ روان مر ترا برگزید[۱۰]
به‌داد جهان دادگر کردگار — نباشد همان بنده را هیچ کار
ابا رای او بنده را رای نیست — جز او جان‌ده چهره‌آرای نیست[۱۱]
همی گفتم ای کردگار سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
نگارندهٔ چهرهٔ جانور — شب و روزشان از هم خواب وخور
بد و نیك یك‌سر به‌فرمان تست — که هردو جهان تا بود آن تست[۱۲]

۱. ج۹، ص۳۱۶. ۲. ج۹، ص۳۲۱. ۳. ج۹، ص۳۳۵. ۴. ج۹، ص۳۳۶.
۵. ج۹، ص۳۳۷. ۶. ج۹، ص۳۳۸. ۷. ج۹، ص۳۳۹. ۸. ج۹، ص۳۵۹.
۹. ج۹، ص۳۶۰. ۱۰. ج۹، ص۳۸۹. ۱۱. ج۹، ص۳۹۳. ۱۲. ج۹، ص۳۹۶.

فصل دوم

در پیرامون خرد

عقل و خرد و دانش و علم در نامهٔ باستان حکیم‌طوس بر همه چیز ترجیح داده شده است، و اظهارنظر و تجزیه و تحلیل همین نکات بوده که به‌نظر نگارنده لقب شایسته حکیم را بر قامت رشید این رادمرد ادب فارسی آراسته است، چه روشن است که حکمت از نظر لغوی معنی دانش و داد و خرد و... دارد، و هر کدام از این معانی در گوشه‌ها و زوایای نامهٔ باستان کاملاً بررسی گردیده است. حکیم ما به‌دانش و داد و خرد و حکم عادلانه ارج می‌نهد و مردم را به‌این اصول رهنمون می‌گردد، و نیز حکمت عملی که اخلاق، روش مملکت‌داری و... است در این کتاب زیاد دیده می‌شود.

در این فصل سعی شده است، برخی از اشعار مربوط به‌خرد که یکی از اصول حکمت است آورده و توضیح داده شود.

این بزرگ مرد خردمند، خرد را حد اعلای آفرینش دانسته و سرودهٔ خود را با ذکر آن آغازیده است:

به‌نام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد[1]

خرد بهتر از هرچه ایزد بداد — ستایش خرد را به‌از راه داد[2]

کسی کش خرد باشد آموزگار — نگه داردش گردش روزگار[3]

نگهدار تن باش و آن خرد — که جان را به‌دانش خرد پرورد[4]

خردمند دانا و روشن روان — تنش زین جهان است و جان زان جهان[5]

۱. ج ۱، ص ۱۲. ۲. ج ۱، ص ۱۳. ۳. ج ۴، ص ۲۹۹. ۴. ج ۶، ص ۲۱۱.
۵. ج ۸، ص ۱۱۸.

مدارا خرد را برادر بود — خرد بر سر جان چوافسر بود[۱]

خرد مرد را خلعت ایزدی است — سزاوار خلعت نگه کن که کیست[۲]

خرد مرد را خلعت ایزدی است — زاندیشه دور است و دور ازبدی است[۳]

نباشد خرد جان نباشد رواست — خرد جان پاک است و ایزد گواست[۴]

بحث دربارهٔ خرد و چگونگی آن با تفصیل در نامهٔ باستان آورده شده که بیان مبسوط آن در این فصل نگنجد، و شناسایی خردمندی چون فردوسی که خود خردگر است و عاشق خرد، و فلسفهٔ او فلسفهٔ خرد است، وخرد را سرمایهٔ تمام خوبیها و نیکیها می‌داند، و راهنمای آدمی در این دنیا، و وسیلهٔ نجات در دنیای دیگر، بس مشکل است، بنابراین در این جا عبارتی چند پیرامون خرد با توجه به مثالهایی از نامهٔ باستان می‌نگاریم:

خرد رهنما و خرد دلگشای — خرد دست گیرد به هر دو سرای[۵]

دلی کز خرد گردد آراسته — یکی گنج گردد پراز خواسته[۶]

هر آنکس که دارد روانش خرد — سرمایهٔ کارها بنگرد[۷]

هر آنکس که دارد روانش خرد — به چشم خرد کارها بنگرد[۸]

فروتر بود هر که دارد خرد — سپهرش همی در خرد پرورد

خرد در جهان چون درخت وفاست — و زو بار جستن دل پادشاست[۹]

به‌آزادی است از خرد هر کسی — چنان چون ببالد ز اختر بسی[۱۰]

هر آن مرد کو را خرد روشن است — ز دانش یکی بر تنش جوشن است[۱۱]

پیشرفتها وپسرفتها، غمها وشادیها، راحتی زندگی یا ناراحتی‌آن، دست یافتن به‌جاه ومقام معنوی و مادی یا ازدست دادن آن... همه و همه در اثر بود و نبود خرد است، شخص خردمند چون برنامهٔ زندگی بسیار مرتب و منظم دارد، همیشه درحال تکامل است و به‌تدریج به‌اوج انسانیت که هدف غایی آدمی است می‌رسد، پس مسألهٔ ترقی باوجود خردحل‌شده است وغم و ناراحتی نیزمحلی از اعراب ندارد:

ازو شادمانی و زویت غمی است — و زویت فزونی و زویت کمی است

کسی کو خرد را ندارد ز پیش — دلش گردد از کردهٔ خویش‌ریش

۱. ج ۸، ص ۱۱۸. ۲. ج ۸، ص ۱۳۹. ۳. ج ۸، ص ۱۹۹. ۴. ج ۸، ص ۱۴۰.
۵. ج ۱، ص ۱۱۳. ۶. ج ۳، ص ۵۷. ۷. ج ۶، ص ۲۴۰. ۸. ج ۸، ص ۱۷۶.
۹. ج ۸، ص ۱۲۷. ۱۰. ج ۸، ص ۱۳۶. ۱۱. ج ۹، ص ۱۵.

هشیوار دیوانه خواند ورا — همان خویش بیگانه‌داندورا
خرد چشم جان است چون بنگری — تو بی‌چشم شادان جهان نسپری[۱]
جهان چون گذاری همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد[۲]
بد و نیک بر ما همی بگذرد — نباشد دژم هر که دارد خرد
هر آنکس که او شاد شد از خرد — جهان را به کردار بد نسپرد[۳]
رهاند خرد مرد را از بلا — مبادا کسی در بلا مبتلا[۴]
نخست آنکه هرکس که دارد خرد — ندارد غم آن کزو بگذرد[۵]
چنین داد پاسخ که دست خرد — ز کردار آهریمنان بگذرد
خرد باد جان ترا رهنمون — که راهی دراز است پیش اندرون
ز شمشیر دیوان خرد جوشن است — دل و جان داننده زو روشن است
گذشته سخن یاد دارد خرد — به‌دانش روان را همی پرورد
همیشه خردمند و امیدوار — نبیند جز از شادی روزگار[۶]

قهرمانان واقعی نامهٔ باستان کسانی هستند که خود را معیار اندیشیدن قرار می‌دهند، چون خردمند همه‌چیز دارد و در زندگی موفق است، هیچ‌گاه آلت دست این و آن نمی‌شود، و به‌عکس بی‌خرد، سست‌عنصر و کجرو است و به هدف‌نمی‌رسد، چون نیروی انتخاب و تعقیب هدف مشخص در او وجود ندارد، و وقتی هدف مشخص نشد از عهدهٔ کار برآمدن سخت وگاه غیرممکن می‌شود، چه‌در میدان جنگ و نبرد زندگی، آن پیروز است، که خرد دارد، همانگونه که نابینا از دیدن خوبیها و زیباییهای طبیعت بی‌بهره است، بی‌خرد نیز از مشاهدهٔ زیبایی معنوی بی‌بهره و چون کور مردان است:

خرد چشم جان است چون‌بنگری — تو بی‌چشم شادان جهان نسپری
ازویی به هر دو سرای ارجمند — گسسته خرد پای دارد به‌بند
نخست آفرینش خرد را شناس — نگهبان جان است و آن سه پاس
سه‌پاس تو چشم است و گوش‌وزبان — کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان[۷]
چه‌گفتند دانندگان خرد — که هرکس که بدکرد کیفر برد[۸]
نگه‌دار تن باش و آن خرد — چو خواهی که روزت به‌بد نگذرد[۹]

۱. ج۱، ص۱۳. ۲. ج۵، ص۷. ۳. ج۶، ص۱۹. ۴. ج۷، ص۴۱۲.
۵. ج۸، ص۱۲۸. ۶. ج۸، ۱۹۷. ۷. ج۱، ص۱۳و۱۴. ۸. ج۱، ص۱۱.
۹. ج۷، ص۱۸۷.

ز راه خرد ایچ گونه متاب — پشیمانی آرد دلت را شتاب[1]
یکی مهر خوانند و دیگر وفا — خرد دور شد درد ماند و جفا
پراکنده این است نام خرد — از اندازه‌ها نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برتر است — خرد بر همه نیکویها سر است[2]
چنین داد پاسخ که هرکو خرد — بیابد زهر دو جهان برخورد[3]
دلت مگسل ای شاه راد از خرد — خرد نام و فرجام را پرورد[4]
کسی کو بود بر خرد پادشا — روان را ندارد به‌راه هوا[5]
دگر دیو بی‌دانش و ناسپاس — نباشد خردمند و نیکی شناس[6]
چنین داد پاسخ که راه خرد — زهر دانشی بی‌گمان بگذرد
چنین داد پاسخ که دانش به‌است — خردمند خود بر جهان بر مه است[7]

در اینجا خرد را از دید حکیمی مورد بررسی قرار می‌دهیم که با براهین عقلی به‌آن نگریسته و از بی‌دینی و الحاد بیزار بوده است، به‌خدای بزرگ ایمان واقعی دارد و همه‌چیز را از او می‌داند.

حکیما چو کس نیست گفتن چه‌سود — ازین پس بگو کافرینش چه بود[8]
سرش راست بر شد چو سرو بلند — به‌گفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد — مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی — که مردم به‌معنی چه باشد یکی[9]

چه‌زیبا خرد را از دید یک حکیم مورد بررسی قرار داده است و این همان است که بسیاری از فلاسفه و حکما طی بحثهای حکمی خود بدان پرداخته‌اند و در جملات پیچیده و بسیار خواسته‌اند راجع به‌آفرینش و عظمت انسان به‌داوری بنشینند، عظمت خرد در نزد فردوسی به‌حدی است که وصف آن از سوی حکیمی چون خود وی بس مشکل و صعب است، و اگر هم‌چنانکه خود گوید او بتواند خرد را توصیف نماید، انگشت شمارند آنان که می‌توانند مفاهیم بیانات او رادریابند و به‌عظمت خرد پی‌برند:

خرد را و جان را که یارد ستود — وگر من ستایم که یارد شنود[10]

۱. ج ۷، ص ۲۰۳. ۲. ج ۷، ص ۴۰۵. ۳. ج ۸، ص ۱۳۰. ۴. ج ۸، ص ۱۳۶.
۵. ج ۸، ص ۱۹۵. ۶. ج ۸، ص ۱۹۶. ۷. ج ۸، ص ۱۹۸. ۸. ج ۱، ص ۱۳ و ۱۴.
۹. ج ۱، ص ۱۵. ۱۰. ج ۱، ص ۱۳ و ۱۴.

چنین داد پاسخ که اندر خرد | جز اندیشه چیزی نه‌اندر خورد[۱]
تو چیزی مدان کز خرد برتر است | خرد بر همه نیکویها سر است
خرد جوید آکنده راز جهان | که چشم سر ما نبیند نهان[۲]
فزون از خرد نیست اندر جهان | فروزندهٔ کهتران و مهان[۳]

پس خرد را نتوان ستود و اگر هم کسی توانایی وصف آن را داشته باشد، دیگران آن را نتوانند دریافت، فقط می‌گوییم خردشخص را به‌سعی و کوشش وترقی و تعالی و در نتیجه کامیابی و خوشبختی هدایت می کند. و حرص و شقاوت و حسد و دیگر صفات رذیله را از وجود آدمی می‌زداید. و حکام و امرا را به‌خوشکامی و نیک نامی می‌رساند:

درنگ آورد راستیها پدید | زراه خرد سر نباید کشید
هرآنکس که باشد خداوند گاه | میانجی خرد را کند بر دو راه
نه‌سستی نه‌تیزی به کار اندرون | خرد بادجان تو را رهنمون
خردگیر کآرایش جان تست | نگهدار گفتار و پیمان تست
هم آرایش تاج و گنج و سپاه | نمایندهٔ گردش هور و ماه[۴]
خردمند باید دل پادشا | که تیزی و تندی نیارد بها[۵]
سخن چون برابر شود با خرد | روان سراینده رامش برد[۶]
چو باشد خداوند رای و خرد | دو گیتی همی مرد دینی برد[۷]
روانت خرد باد و دستور شرم | سخن گفتن خوب و آواز نرم
خرد را مه و خشم را بنده‌دار | مشو تیز با مرد پرهیزگار[۸]
کسی کو به‌بخشش توانا بود | خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت | به‌ویژه خداوند دیهیم و تخت[۹]
خرد دارد ای پیر بسیار نام | رساند خرد پادشا را به کام[۱۰]

فردوسی برای تعریف خرد و اینکه خرد چیست و به‌چه‌وسیله‌ای می‌توان آن را دریافت و از آن بهره برد، و نیز چه‌تغییراتی ممکن است خرد در وضع روحی و روانی انسان دهد، صفاتی چند برای خرد و خردمند می‌شمارد:

۱. ج ۸، ص ۱۲۵. ۲. ج ۷، ص ۲۳. ۳. ج ۷، ص ۴۱۲. ۴. ج ۷، ص ۲۰۴.
۵. ج ۲، ص ۲۰۳. ۶. ج ۳، ص ۶. ۷. ج ۷، ص ۱۸۷. ۸. ج ۷، ص ۲۰۳.
۹. ج ۷، ص ۲۶۲. ۱۰. ج ۷، ص ۴۰۵.

نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان / به‌چشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود[1]
بداند بد و نیک مرد خرد / بکوشد به‌داد و بپیچد زبد[2]
مدارا خرد را برابر بود / خرد بر سر دانش افسر بود[3]
ستون خرد داد و بخشایش است / در بخشش او را چو آرایش است
هر آن نامورکو ندارد خرد / زتخت بزرگی کجا بر خورد[4]
خداوند جان است و آن خرد / خردمند را داد او پرورد[5]
چنان‌دان که هر کس که‌دارد خرد / به‌دانش روان را همی پرورد[6]
کنون تا چه‌داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد[7]
خداوند هوش و زمان و مکان / خرد پروراند همی با روان[8]

این خرد که پدیده‌ای است الهی و در وجود انسان به‌ودیعه گذارده می‌شود، آنکه آن را دارا گردد، پرورش روحی و روانی پیدا می کند، وگرچه دراثر مرور زمان تن و جسم او فرسوده شود و به‌دیار عدم رود ولی روحش زنده است و جاوید و اورا نمی‌توان از فناشدگان دانست:

بدو گفت گر نیستش بخردی / خرد خلعتی روشن است ایزدی[9]
همه برگ وی پند و بارش خرد / کسی کو خرد پرورد کی مرد[10]
چنین داد پاسخ که هرکو خرد / بپرورد جان را همی پرورد[11]

می‌توان گفت اگرچه کلمهٔ خرد نامی ناآشنا نیست و افراد عامی هم با آن آشنایی دارند و در گفتگوهای روزمره آن را به کار می‌گیرند، و به‌اندازهٔ فهم خویشتن نیز معنایی از آن درمی‌یابند، اما از دید یک حکیم این واژه چنان‌گسترده است که درک درست آن برای عامهٔ دشواربلکه غیرممکن است، و خواص و دانش‌پژوهان هم در تفسیر و تعبیر آن گهگاه به‌بن‌بست می‌رسند و تنها به‌نتایج آن می‌پردازند و آن را سرچشمهٔ این مظاهر اخلاقی و بنیان آنها به‌حساب می‌آورند: دوری جستن از اعمال ناشایست، پرهیز از شتاب، بردباری، ملاطفت، پرهیز ازکبر و غرور،

۱. ج ۷، ص ۴۱۲. ۲. ج ۷، ص ۴۱۲. ۳. ج ۸، ص ۶. ۴. ج ۸، ص ۹.
۵. ج ۳، ص ۷۴. ۶. ج ۸، ص ۱۳۷. ۷. ج ۱، ص ۱۳. ۸. ج ۳، ص ۵۹.
۹. ج ۸، ص ۱۳۰. ۱۰. ج ۶، ص ۶۸. ۱۱. ج ۸، ص ۲۸۱.

شناخت قدر و منزلت دیگران، هر کس را مطابق منزلتش در جایش نشاندن، بی‌توجهی به‌زرق و برق زندگی، سخن به‌هنگام گفتن، با دوستان دانا معاشرت‌کردن و نادانان را به‌خرد رهنمون گشتن، مشورت کردن با دانشمندان در مسائل پیچیده، اطاعت و فرمانبرداری از خالق منان و با تواضع سر برآستانش سودن، و دهها بلکه صدها موضوع دیگر:

خردمند مرد ارترا دوست گشت — چنان‌دان که باتو زیک پوست گشت[۱]
همی کینه با پاک یزدان نهی — ز راه خرد جوی تخت مهی[۲]
خردمند باید که باشد دبیر — همان بردبار و سخن یادگیر
شکیبا و با دانش و راست‌گوی — وفادار و پاکیزه و تازه روی[۳]
مگرد ایچ‌گونه به‌گرد بدی — به‌نیکی گرایی اگر بخردی[۴]
سر راستی دانش ایزدی است — خنک‌آنکه با دانش‌وبخردی است[۵]
هر آنکس که ازدادگر یک خدای — بپیچد نیارد خرد را به‌جای[۶]

لذا خرد با هوش و استعداد و چیزهایی دیگر از این نوع که در کتب روان‌شناسی از آن نام برده می‌شود فرق دارد، یک نیروی ذاتی و معنوی است، و قدرت خدایی است که می‌تواند دارنده‌اش را به‌عالیترین درجات و مرتبه‌های انسانیت برساند، و ضمناً وجه تمایز و برتری انسان از سایر حیوانات است و با‌ارزش‌ترین چیزی است که بود و نبود واقعی انسان به‌آن وابسته است.

انسان خردمند، اندیشهٔ سازنده‌ای دارد که به کمک‌آن مسیر زندگی‌را روشن و با انتخاب بهترینها، راه ترقی و تعالی را در پیش می‌گیرد، تا به‌نهایت برسد همان چیزی که خواستهٔ انسان عالی و فرشته‌خوست، و وسیله‌ای است برای نجات او از سرگشتگی، و ایجاد آرامش دل‌ها، و رسیدن به‌سرچشمهٔ سعادت و خوشبختی. و نداشتن خرد یعنی بی‌توجهی به کلیهٔ امور و بررسی‌نکردن اوضاع و احوال و در ناراحتی دست و پازدن و نرسیدن به‌هدف اصلی:

هرآن کس که جانش ندارد خرد — کم و بیشی کارها ننگرد[۷]
چو بگرفت جای خرد آرزوی — دگر شد به‌رای و به‌آیین و خوی[۸]

۱. ج ۷، ص ۲۱۴. ۲. ج ۸، ص ۳۶۰. ۳. ج ۸، ص ۱۴۲. ۴. ج ۸، ص ۱۴۱.
۵. ج ۸، ص ۲۷۹. ۶. ج ۲، ص ۹۳. ۷. ج ۹، ص ۱۸۴. ۸. ج ۱، ص ۱۶۰.

هنر بی خرد در دل مردتند   چو تیغی که گردد ز زنگار کند[۱]

دیگر از نکاتی که لازم است در پایان فصل بدان اشارت رود و نظرفردوسی دربارهٔ آن مورد توجه قرار گیرد همان خداشناسی خردمندان است که با بصیرت و شناسایی کامل خدا را می‌پرستند و این پرستش نه برای ترس از جهنم یا طمع بهشت است بلکه چون خدا را با خرد خویشتن شناخته‌اند و درک کرده‌اند با آگاهی دقیق مورد پرستش قرار می‌دهند، توجه کنید:

خردمند و بینادل آن را شناس   که دارد ز دادار یزدان سپاس[۲]

هر آنکس که او راه یزدان بجست   به‌آب خرد جان تیره بشست[۳]

خرد یافته مرد یزدان شناس   به‌نیکی ز یزدان شناسد سپاس[۴]

بترس از جهاندار یزدان پاک   خرد را مکن با دل اندر مغاک[۵]

به‌نام خداوند خورشید و ماه   که دل را به‌نامش خرد داد راه[۶]

کنون ای خردمند روشن روان   به‌جز نام یزدان مگردان زبان[۷]

تو بر کردگار روان و خرد   ستایش گزین تا چه‌اندرخورد

ببین ای خردمند روشن روان   که چون باید او را ستودن توان

توخستوشوآن را که‌هست ویکیست   روان و خرد را جزین راه نیست[۸]

ترا هرچه بر چشم سر بگذرد   نگنجد همی در دلت با خرد[۹]

ز بهر پرستش سر و تن بشست   به‌شمع خرد راه یزدان بجست[۱۰]

چرانه بفرمانش اندر نه چون   خرد کرد باید بدین رهنمون[۱۱]

بگفتا فروغی است این ایزدی   پرستید باید اگر بخردی[۱۲]

با پایان این گفتار یادآور می‌شویم که در اینجا حدود ۳۰۰ بیت از شاهنامه حکیم‌طوس پیرامون خرد آورده شده که علاقه‌مندان می‌توانند آنها را بخوانند و خود در این باره داوری کنند:

به‌نام خداوند جان و خرد   کزین برتر اندیشه برنگذرد

سخن هرچه زین گوهران بگذرد   نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی   همان را گزیند که بیند همی

۱. ج ۴، ص ۶۷. ۲. ج ۸، ص ۵۹. ۳. ج ۸، ص ۶۱. ۴. ج ۶، ص ۲۱۰.
۵. ج ۶، ص ۳۰۱. ۶. ج ۴، ص ۱۹۸. ۷. ج ۴، ص ۲۰۸. ۸. ج ۴، ص ۳۰۱.
۹. ج ۴، ص ۳۰۱. ۱۰. ج ۵، ص ۳۸۱. ۱۱. ج ۳، ص ۴۵. ۱۲. ج ۱، ص ۳۴.

خرد را و جان را همی سنجد او　　در اندیشهٔ سخته کی گنجد او[1]

کنون تا چه داری بیار از خرد　　که گوش نیوشنده زو بر خورد

خرد بهتر از هرچه ایزد بداد　　ستایش خرد را به‌از راه‌داد

خرد رهنمای و خرد دلگشای　　خرد دست گیرد به‌هردو سرای

ازو شادمانی و زویت غمی است　　و زویت فزونی و زویت کمی است

خرد تیره و مرد روشن روان　　نباشد همی شادمان یک زمان

چه گفت آن خردمند مرد خرد　　که دانا ز گفتار او بر خورد

کسی کو خرد را ندارد ز پیش　　دلش گردد از کردهٔ خویش ریش

هشیوار دیوانه خواند ورا　　همان خویش بیگانه داند ورا

ازویی به‌هردو سرای ارجمند　　گسسته خرد پای دارد به‌بند

خرد چشم جان است چون بنگری　　تو بی چشم شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس　　نگهبان جان است و آن سه‌سپاس[2]

سه پاس توچشم است و گوش‌وزبان　　کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان

خرد را و جان راکه یارد ستود　　وگر من ستایم که یارد شنود

حکیما چو کس نیست گفتن چه‌سود　　ازین پس بگو کآفرینش چه بود[3]

سرش راست برشد چو سرو بلند　　به‌گفتار خوب و خرد کاربند

پذیرندهٔ هوش و رای و خرد　　مراورا دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی　　که مردم به‌معنی چه باشد یکی[4]

بگفتا فروغی است این ایزدی　　پرستید باید اگر بخردی[5]

دلاور بدو گفت گر بخردی　　کسی بی‌بهانه نسازد بدی[6]

به‌تخت خرد بر نشست آزتان　　چرا شد چنین دیو انبازتان[7]

چه گفتند دانندگان خرد　　که هر کس که بد کرد کیفر برد[8]

ولیکن گر اندیشه گردد دراز　　خرد با دل تو نشیند به‌راز[9]

جهانا سراسر فسوسی و باد　　به‌تو نیست مرد خردمندشاد[10]

چو بگرفت جای خرد آرزوی　　دگر شد به‌رای و به‌آیین و خوی[11]

۱. ج۱، ص۱۲.　۲. ج۱، ص۱۳.　۳. ج۱، ص۱۴.　۴. ج۱، ص۱۵.
۵. ج۱، ص۳۴.　۶. ج۱، ص۵۶.　۷. ج۱، ص۹۷.　۸. ج۱، ص۱۱۱.
۹. ج۱، ص ۱۲۰.　۱۰. ج۱، ص۱۳۴.　۱۱. ج۱، ص۱۶۰.

سرای سپنجی بدین سان بود — خرد یافته زو هراسان بود[۱]

هرآنکس که دارد روانش خرد — گناه آن سگالد، که پوزش برد[۲]

سر مرد جنگی خرد نسپرد — که هرگز نیامیخت کین با خرد[۳]

هرآنکس که از دادگر یک‌خدای — بپیچد نیارد خرد را به‌جای[۴]

خرد داد و، گردان سپهر آفرید — درشتی و تندی و مهر آفرید

کنون گرشوی آگه از روزگار — روان و خرد بادت آموزگار[۵]

خرد نیست او را نه‌دانش نه رای — نه هوشش به‌جای است ونه دل به‌جای[۶]

خرد را و دین را رهی دیگراست — سخنهای نیکو به‌بند اندراست[۷]

خردمند باید دل پادشا — که تیزی و تندی نیارد بها[۸]

تو دل را بدین رفته خرسند کن — همه گوش سوی خردمند کن[۹]

سخن چون برابر شود با خرد — روان سراینده رامش برد

همی خویشتن را چلیپا کند — به‌پیش خردمند رسوا کند[۱۰]

تو چندان که گویی سخن‌گوی باش — خردمند باش و جهانجوی باش[۱۱]

چرا نه‌به‌فرمانش اندر نه چون — خرد کرد باید بدین رهنمون[۱۲]

دلی کز خرد گردد آراسته — یکی گنج گردد پراز خواسته[۱۳]

خداوند هوش و زمان و مکان — خرد پروراند همی با روان[۱۴]

خداوند جان است و آن خرد — خردمند را داد او پرورد[۱۵]

کنون ای خردمند بیدار دل — مشو درگمان پای درکش زگل[۱۶]

دلش کور باشد سرش بی خرد — خردمندش از مردمان نشمرد

توانا و دانا و دارنده اوست — خرد را و جان را نگارنده اوست[۱۷]

چو هرسه بیابی خرد بایدت — شناسندهٔ نیک و بد بایدت[۱۸]

ببین نیک تا دوستدار تو کیست — خردمند و انده گسار تو کیست[۱۹]

و دیگر کش از بن نباشد خرد — خردمندش از مردمان نشمرد[۲۰]

۱. ج۱، ص۱۸۷. ۲. ج۱، ص۲۵۹. ۳. ج۲، ص۴۱. ۴. ج۲، ص۹۳.
۵. ج۲، ص۱۱۰. ۶. ج۲، ص۱۵۴. ۷. ج۲، ص۱۵۷. ۸. ج۲، ص۲۰۳.
۹. ج۲، ص۲۴۶. ۱۰. ج۳، ص۶. ۱۱. ج۳، ص۷. ۱۲. ج۳، ص۴۵.
۱۳. ج۳، ص۵۷. ۱۴. ج۳، ص۵۹. ۱۵. ج۳، ص۷۴. ۱۶. ج۳، ص۲۰۲.
۱۷. ج۳، ص۲۰۳. ۱۸. ج۴، ص۹. ۱۹. ج۴، ص۳۰. ۲۰. ج۴، ص۳۴.

ولیکن خرد نیست با پهلوان | سر بی‌خرد چون تن بی روان[1]
اگر خود نزادی خردمند مرد | ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد[2]
هنر بی خرد در دل مرد تند | چو تیغی که گردد ززنگار کند[3]
خرد داد و جان و تن زورمند | بزرگی و دیهیم و تخت بلند[4]
به‌نام خداوند خورشید و ماه | که دل را به‌ناشش خرد داد راه[5]
به‌پیران چنین گفت هوسان گرد | که دشمن ندارد خردمند خرد[6]
کنون ای خردمند روشن روان | به‌جز نام یزدان مگردان زبان[7]
بباید کشیدن گمان از بدی | ره ایزدی و ره بخردی[8]
اگر یار باشد روان را خرد | به‌نیک و به‌بد روز را نشمرد[9]
سپهر و زمان و زمین آفرید | روان و خرد داد و دین آفرید[10]
کسی کش خرد باشد آموزگار | نگه داردش گردش روزگار[11]
تو بر کردگار روان و خرد | ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان | که چون باید او را ستودن توان
توخستوشو آن‌را که هست ویکیست | روان و خرد را جز این راه نیست
ترا هرچه بر چشم سر بگذرد | نگنجد همی در دلت با خرد[12]
خردمند کین داستان بشنود | به‌دانش گراید بدین نگرود[13]
خرد گر برین گفتها نگرود | مگر نیک مغزش همی نشنود[14]
جهان چون گذاری همی بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد[15]
که گر بر خرد چیره گردد هوا | نیاید ز چنگ هوا کس رها[16]
خردمند کارد هوارا به‌زیر | بود داستانش چوشیر دلیر[17]
هر آنکس که گردد ز راه خرد | سرانجام پیچد ز کردار خود[18]
سر مایهٔ مرد سنگ و خرد | ز گیتی بی آزاری اندر خورد[19]
تویی تو که جزتو جهاندار نیست | خرد رابدین کار پیکار نیست[20]

۱. ج۴، ص۵۵. ۲. ج۴، ص۶۴. ۳. ج۴، ص۶۷. ۴. ج۴، ص۸۷.
۵. ج۴، ص۱۱۵. ۶. ج۴، ص۱۹۸. ۷. ج۴، ص۲۰۸. ۸. ج۴، ص۲۳۱.
۹. ج۴،ص۲۴۲. ۱۰. ج۴، ص۲۶۲. ۱۱. ج۴، ص۲۹۹. ۱۲. ج۴، ص۳۰۱.
۱۳. ج۴، ص۳۰۲. ۱۴. ج۴،ص۳۱۱. ۱۵. ج۵، ص۷. ۱۶. ج۵، ص۵۷.
۱۷. ج۵، ص۵۸. ۱۸. ج۵، ص۵۹. ۱۹. ج۵، ص۸۶. ۲۰. ج۵، ص۱۳۱.

توبندیش هشیار و بگشای گوش سخن از خردمند مردم نیوش[۱]
بداند که گیتی بر او بگذرد نگردد به‌گرد در بی‌خرد
خرد چون شود از دودیده سرشک چنان هم که‌دیوانه خواهدپزشک[۲]
که گیتی بشویی ز رنج بدان ز گفتار و کردار نابخردان[۳]
ز بهر پرستش سر و تن بشست به‌شمع خرد راه یزدان بجست
مرا بین و چندی خرد ده مرا هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا[۴]
هر آنکس که دارید راه خرد بدانید کین نیک و بد بگذرد[۵]
خردمند باش و بی آزار باش همیشه روان را نگه‌دار باش[۶]
بد و نیک برما همی بگذرد نباشد دژم هر که دارد خرد[۷]
همه برگ وی پند و بارش خرد کسی کو خرد پرورد کی مرد
به‌شاه کیان گفت پیغمبرم سوی تو خرد رهنمون آورم[۸]
نگر تا چه گوید برآن کارکن خرد برگزین این جهان خوار کن[۹]
خرد یافته مرد یزدان شناس به‌نیکی ز یزدان شناسد سپاس[۱۰]
نگهدار تن باش و آن خرد که جان را به دانش خردپرورد[۱۱]
بد و نیک برما همی بگذرد چنین داند آن کس که دارد خرد[۱۲]
هر آنکس که دارد روانش خرد سرمایهٔ کارها بنگرد[۱۳]
بترس از جهاندار یزدان پاک خرد را مکن با دل اندر مغاک[۱۴]
بخور هرچه برزی و بد را مکوش به‌مردخردمند بسپار گوش[۱۵]
دگر گفت کز گردش آسمان خردمند بر نگذرد بی گمان[۱۶]
خرد باید و دانش و راستی که کژی بکوبد در کاستی[۱۷]
همان هردو را روز می‌بشکرد خنک آنکه جانش پذیرد خرد[۱۸]
خرد یافته مرد یزدان پرست بدو در یکی چشمه گوید که هست[۱۹]
چنین گفت روشن دل پر خرد که هر که آب حیوان خورد کی مرد

۱. ج۵، ص۱۵۸. ۲. ج۵، ص۳۴۱. ۳. ج۵، ص۳۴۲. ۴. ج۵، ص۳۸۱.
۵. ج۵، ص۳۹۹. ۶. ج۵، ص۴۰۶. ۷. ج۶، ص ۱۹. ۸. ج۶، ص۶۸.
۹. ج۶، ص۶۸. ۱۰. ج۶، ص۲۱۰. ۱۱. ج۶، ص۲۱۱. ۱۲. ج۶، ص۲۳۲.
۱۳. ج۶، ص۲۴۰. ۱۴. ج۶، ص۳۰۱. ۵. ج۶، ص ۳۴۲.
۱۶. ج۶، ص۳۹۶. ۱۷. ج۷، ص۲۸. ۱۸. ج۷، ص۶۷. ۱۹. ج۷، ص۷۹.

دگر آنکه دارد آواز نرم   خرد دارد و شرم و گفتارگرم[1]
میانه گزینی بمانی به جای   خردمند خوانند و پاکیزه رای[2]
کجا آن خردمند گندآوران   کجا آن سرافراز جنگی‌سران[3]
نگه‌دار تن باش و آن خرد   چو خواهی که روزت به‌بدنگذرد
دو دیباست یک در دگر بافته   بر آورده پیش خرد تافته
چو باشد خداوند رای و خرد   دو گیتی همی مرد دینی برد[4]
به‌بخشندگی یاز و دین و خرد   دروغ ایچ تا با تو برنگذرد[5]
وگر چیره گردد هوا بر خرد   خردمندت از مردمان نشمرد[6]
خردمند باید جهاندارشاه   کجا هر کسی را بود نیکخواه
هوا چونک بر تخت حشمت نشست   نباشی خردمند و یزدان پرست[7]
روانت خرد باد و دستور شرم   سخن گفتن خوب و آواز نرم
خرد را مه و خشم را بنده‌دار   مشو تیز با مرد پرهیزگار[8]
ز راه خرد ایچ گونه متاب   پشیمانی آرد دلت را شتاب[9]
درنگ آورد راستیها پدید   ز راه خرد سر نباید کشید
هر آنکس که باشد خداوندگاه   میانجی خرد را کند بر دوراه
نه سستی نه تیزی به کاراندرون   خرد باد جان ترا رهنمون
خرد گیر کآرایش جان تست   نگهدار گفتار و پیمان تست
هم آرایش تاج و گنج وسپاه   نمایندهٔ گردش هور و ماه[10]
مزن رای جز با خردمندمرد   از آیین شاهان پیشی مگرد[11]
هر آنکس که با آب دریانبرد   بجوید نباشد خردمند مرد
زبان و خرد با دلت راست کن   همی‌ران از آن‌سان که خواهی سخن[12]
چو شادی بکاهی بکاهد روان   خرد گردد اندر میان ناتوان[13]
چنین گفت کز دادگر یک خدای   خرد بادمان بهره و داد و رای[14]
بدانید کز کردگار جهان   چنین رفت کار آشکار و نهان

۱. ج ۷، ص ۱۸۲.   ۲. ج ۷، ص ۱۸۲.   ۳. ج ۸، ص ۱۸۶.   ۴. ج ۷، ۱۸۷.
۵. ج ۷، ص ۱۸۸.   ۶. ج ۷، ص ۱۸۹.   ۷. ج ۷، ص ۱۸۹.   ۸. ج ۷، ص ۲۰۳.
۹. ج ۷، ص ۲۰۳.   ۱۰. ج ۷، ص ۲۰۴.   ۱۱. ج ۷، ص ۲۰۴.
۱۲. ج ۷، ص ۲۰۵.   ۱۳. ج ۷، ص ۲۱۱   ۱۴. ج ۷، ص ۲۱۳.

که ما را فزونی خرد داد و شرم / جوانمردی و داد و آواز نرم

خردمند مرد ار ترا دوست گشت / چنان دان که با تو زیک پوست گشت

تو کردار خوب از توانا شناس / خرد نیز نزدیک دانا شناس

چو بدخو شود مرد درویش خوار / همی بیند آن از بد روزگار[1]

به‌بی چیزی و بد خویی یازد اوی / ندارد خرد گردن افرازد اوی[2]

یکی را همه زفتی و ابلهی است / یکی با خردمندی و فرهی‌است[3]

کسی کو ببخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود

نباید که بندد در گنج سخت / به‌ویژه خداوند دیهیم و تخت[4]

همان روز تو ناگهان بگذرد / در توبه‌بگزین و راه خرد[5]

سر راستی دانش ایزدی است / خنک آنکه با دانش و بخردی است

بدیها به‌صبر از مهان بگذرد / سر مرد باید که دارد خرد[6]

چو با مردم زفت زفتی کنیم / همی با خردمند جفتی کنیم[7]

چو روزی به‌شادی همی بگذرد / خردمند مردم، چراغم خورد[8]

خرد دارد ای پیر بسیار نام / رساند خرد پادشا را به کام

یکی مهر خوانند و دیگر وفا / خرد دور شد، درد ماند و جفا

پراگنده این است نام خرد / از اندازه‌ها نام او بگذرد

تو چیزی مدان کز خرد برتراست / خرد بر همه نیکویها سرست

خرد جوید آگنده راز جهان / که چشم سر ما نبیند نهان[9]

فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزندهٔ کهتران و مهان

هر آنکس که او شاد شد از خرد / جهان را به‌کردار بد نسپرد

رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا

نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود

بداند تن خویش را در نهان / به‌چشم خرد جست راز جهان[10]

خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود

بداند بد و نیک مرد خرد / بکوشد به‌داد و بپیچد زبد[11]

۱. ج۷، ص۲۱۴. ۲. ج۷، ص۲۱۷. ۳. ج۷، ص۲۵۰. ۴. ج۷، ص۲۶۲.
۵. ج۷، ص۲۶۳. ۶. ج۷، ص۲۷۹. ۷. ج۷، ص۳۰۵. ۸. ج۷، ص۳۱۷.
۹. ج۷، ص۴۰۵. ۱۰. ج۷، ص۴۱۲. ۱۱. ج۷، ص۴۱۲.

مدارا خرد را برابر بود ... خرد بر سر دانش افسر بود
چو نیکی کنش باشی و بردبار ... نباشی به‌چشم خردمند خوار[1]
ستون خرد داد و بخشایش است ... در بخشش او را چو آرایش است
هر آن نامور کو ندارد خرد ... ز تخت بزرگی کجا بر خورد[2]
خردمند هم نیز جاوید نیست ... فری برتر از فر جمشید نیست[3]
ستون خرد بردباری بود ... چو تندی کند تن به‌خواری بود[4]
همی دیو پیچد سر بخردان ... بباید نهاد این دو اندر میان[5]
وگر بر خرد چیره گردد هوا ... نخواهد به‌دیوانگی بر گوا[6]
خردمند و بینا دل آن را شناس ... که دارد ز دادار یزدان سپاس[7]
هر آنکس که او راه یزدان بجست ... به‌آب خرد جان تیره بشست[8]
اگر یافتندی سوی داد راه ... نکردی ستم خود خردمند شاه[9]
پسر کو ز راه پدر بگذرد ... ستمکاره خوانیمش ار بی خرد[10]
کسی را که کوتاه باشد خرد ... به‌دین نیاکان خود ننگرد[11]
گران بی‌خرد سر بپیچد ز داد ... به‌دشنام اولب نباید گشاد
خردمند دانا و روشن روان ... تنش زین جهان است و جان زان جهان[12]
چو بر دانش خویش مهر آوری ... خرد را ز تو بگسلد داوری[13]
مدارا خرد را برادر بود ... خرد بر سر جان چو افسر بود
خردمند کز دشمنان دور گشت ... تن دشمن او را چو مزدور گشت
چنین داد پاسخ که گر با خرد ... دلش بردبار است رامش برد[14]
یکی گفت کاندر سرای سپنج ... نباشد خردمند بی‌درد و رنج
چنین داد پاسخ که اندر خرد ... جز اندیشه چیزی نه اندرخورد[15]
دگر گفت کای مرد روشن خرد ... ز گردون چو بر سر همی بگذرد[16]
دگر گفت کان چیست ای هوشمند ... که آید خردمند را آن پسند
چنین گفت کان کو بود پر خرد ... ندارد غم آن کزو بگذرد[17]

۱. ج ۸، ص ۶. ۲. ج ۸، ص ۹. ۳. ج ۸، ص ۹. ۴. ج ۸، ص ۳۰.
۵. ج ۸، ص ۴۶. ۶. ج ۸، ص ۵۴. ۷. ج ۸، ص ۵۹. ۸. ج ۸، ص ۶۱.
۹. ج ۸، ص ۸۵. ۱۰. ج ۸، ص ۹۷. ۱۱. ج ۸، ص ۱۰۱. ۱۲. ج ۸، ص ۱۱۸.
۱۳. ج ۸، ص ۱۱۸. ۱۴. ج ۸، ص ۱۲۲. ۱۵. ج ۸، ص ۱۳۳.
۱۶. ج ۸، ص ۱۲۴. ۱۷. ج ۸، ص ۱۲۴.

چنین گفت کین را ببخشیم راست — که جان و خرد درسخن پادشاست[1]

چو باید که دانش بیفزایدت — سخن یافتن را خرد بایدت

فروتر بود هر که دارد خرد — سپهرش همی در خرد پرورد

خرد در جهان چون درخت وفاست — و زو بار جستن دل پادشاست[2]

نخست آنکه هر کس که دارد خرد — ندارد غم آن کزو بگذرد[3]

چنین داد پاسخ که هر کو خرد — بیابد زهر دو جهان برخورد[4]

بدو گفت گر نیستش بخردی — خرد خلعتی روشن است ایزدی[5]

زشادی که فرجام او غم بود — خردمند را ارز وی کم بود[6]

خرد راکند پادشا بر هوا — بدانگه که خشم آورد پادشا

به‌چیزی که گردد نکوهیده شاه — نکوهش بود نیز با فروگاه

از او دور گشتن به‌رغم هوا — خرد را بران رای کردن گوا[7]

چو این گفت‌ها بشنود پارسا — خرد راکند بر دلش پادشا[8]

به‌آزادی است از خرد هر کسی — چنان چون ببالد زاختر بسی

دلت مگسل ای شاه راد از خرد — خرد نام و فرجام را پرورد[9]

چنان دان که هر کس که داردخرد — به‌دانش روان را همی پرورد

به‌هفتم خردمند کاید به‌خشم — به‌چیز کسان برگمارد دوچشم

همان بیخرد کو نیابد خرد — پشیمان شود هم زگفتار بد[10]

دل مردم بیخرد به‌آرزوی — برین گونه آویزد ای نیک‌خوی[11]

به‌چیزی ندارد خردمند چشم — کزو باز ماند بپیچد ز خشم

خرد باشدت زین سخن رهنمون — بدین پرسش اندر چرایی و چون

خرد مرد را خلعت ایزدیست — سزاوار خلعت نگه کن که کیست

تنومند راکو خرد یار نیست — به‌گیتی کس او را خریدار نیست[12]

نباشد خرد، جان نباشد رواست — خردجان پاک‌است‌و، ایزدگواست[13]

روان در سخن گفتن آژیر کن — کمان کن خرد را، سخن تیر کن[14]

۱. ج۸، ص۱۲۵. ۲. ج۸، ص۱۷۷. ۳. ج۸، ص۱۲۸. ۴. ج۸، ص۱۳۰.
۵. ج۸، ص۱۳۰. ۶. ج۸، ص۱۳۱. ۷. ج۸، ص۱۳۳. ۸. ج۸، ص۱۳۴.
۹. ج۸، ص۱۳۶. ۱۰. ج۸، ص ۱۳۷. ۱۱. ج۸، ص۱۳۸.
۱۲. ج۸، ص۱۳۹. ۱۳. ج۸، ص۱۴۰. ۱۴. ج۸، ص۱۴۰.

مگرد ایچ گونه به‌گرد بدی / به‌نیکی گرایی اگر بخردی
هوا را مبر پیش رای و خرد / کزان پس خرد سوی تو ننگرد[۱]
خردمند باید که باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر
شکیبا و با دانش و راست گوی / وفادار و پاکیزه و تازه‌روی[۲]
چو گویی که نام خرد توختم / همه هرچه بایستم آموختم[۳]
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
چو خواهی ستایش پس از مرگ‌تو / خرد باید این تاج و این ترگ تو[۴]
همه بندگانیم و او پادشاست / خرد بر توانایی او گواست[۵]
هر آنکس که دارد روانش خرد / به‌چشم خرد کارها بنگرد[۶]
کسی کو بود بر خرد پادشا / روان را ندارد به‌راه هوا[۷]
دگر دیو بی‌دانش و ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی شناس[۸]
چنین داد پاسخ که دست خرد / ز کردار آهرمنان بگذرد
خرد باد جان ترا رهنمون / که راهی دراز است پیش اندرون
زشمشیر دیوان خرد جوشن است / دل و جان داننده زو روشن است
گذشته سخن یاد دارد خرد / به‌دانش روان را همی پرورد
همیشه خردمند و امیدوار / نبیند جز از شادی روزگار[۹]
چنین داد پاسخ که راه خرد / ز هر دانشی بی‌گمان بگذرد[۱۰]
چنین داد پاسخ که دانش به‌است / خردمند خود برجهان بر مه است[۱۱]
خرد مرد را خلعت ایزدی است / زاندیشه دوراست و دور ازبدی است
همان خوش‌منش مردم خویش‌دار / نباشد به‌چشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد / خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی / همی گیرد از خوی بد کاستی[۱۲]
از آن پس چنین گفت با رهنمون / که بر دل چه‌اندیشه آید فزون
چنین داد پاسخ که این را سه روی / بسازد خردمند با راه جوی[۱۳]

۱. ج۸، ص۱۴۱. ۲. ج۸، ص۱۴۲. ۳. ج۸، ص۱۴۶. ۴. ج۸، ص۱۵۴.
۵. ج۸، ص۱۷۰. ۶. ج۸، ص۱۷۶. ۷. ج۸، ص۱۹۵. ۸. ج۸، ص۱۹۶.
۹. ج۸، ص۱۹۷. ۱۰. ج۸، ص۱۹۸. ۱۱. ج۸، ص۱۹۸. ۱۲. ج۸، ص۱۹۹.
۱۳. ج۸، ص۲۰۲.

یکی آنکه اندیشد از روز بد — مگر بی‌گنه برتنش بد رسد
بترسد زکار فریبنده دوست — که با مغز جان خواهدوخون‌وپوست
سدیگر زبیدادگر شهریار — که بیگار بستاند از مردکار[1]
چه‌نیکو بود گردش روزگار — خرد یافته مرد آموزگار[2]
خردمند گوید که در یک سرای — چو فرمان دو گردد، نماند به‌جای[3]
چنین داد پاسخ که هرکو خرد — بپرورد جان را همی پرورد
زبیشی خرد را بود سودمند — همان بی‌خرد باشد اندر گزند
خرد باید و نام و فر و نژاد — بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
چو فر و خرد دارد و دین و بخت — سزاوار تاج است و زیبای تخت[4]
چنین گفت کز هرکه آموختم — همه نام جان و خرد توختم[5]
بپرسید مردم کدام است راست — که جان و خرد بر دل او گواست[6]
سه دیگر چوکوشایی ایزدی — که از جان پاک آید و بخردی[7]
چنین داد پاسخ که آز و نیاز — سزد گر ندارد خردمند باز
سخن پرسد از بخردان جهان — بد و نیک دارد زدشمن نهان[8]
خرد راکنی با دل آموزگار — بکوشی که نفریبدت روزگار[9]
نشستنت همواره با بخردان — گراینده رامش جاودان
گراینده بادی به فرهنگ و رای — به‌یزدان خرد بایدت رهنمای[10]
خردمندکودل کند بردبار — نباشد به‌چشم جهاندار خوار[11]
نبندد دل اندر سپنجی سرای — خرد یافته مردم پاک رای[12]
چه دانی کزو جان پاک و خرد — شود روشن وکالبد بر خورد[13]
هر آنکس که نیکی فرامش کند — خرد را بکوشد که بیهش کند[14]
خردمند وگر مردم بی هنر — کس از آفرینش نیابد گذر[15]
دل و مغز را دور دار ازشتاب — خرد را شتاب‌اندر آرد به‌خواب[16]
خردمند را شاد و نزدیک دار — جهان بر بداندیش تاریک‌دار

۱. ج ۸، ص ۲۰۳. ۲. ج ۸، ص ۲۰۳. ۳. ج ۸، ص ۲۲۵. ۴. ج ۸، ص ۲۸۱.
۵. ج ۸، ص ۲۸۲. ۶. ج ۸، ص ۲۸۷. ۷. ج ۸، ص ۲۸۸. ۸. ج ۸، ص ۲۸۹.
۹. ج ۸، ۲۹۰. ۱۰. ج ۸، ص ۲۹۰. ۱۱. ج ۸، ص ۲۹۱. ۱۲. ج ۸، ص ۳۰۳.
۱۳. ج ۸، ص ۳۰۵. ۱۴. ج ۸، ص ۳۰۸. ۱۵. ج ۸، ص ۳۱۰. ۱۶. ج ۸، ص ۳۱۲.

چو یابد خردمند نزد تو راه / بماند به‌تو تاج و تخت‌و کلاه[۱]
همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد[۲]
دگر آنکه مغزش بود پر خرد / سوی ناسپاسی دلش ننگرد[۳]
ترا خشم با آشتی گر یکی‌است / خرد بیگمان نزد تو اندکی است[۴]
مکن آز را بر خرد پادشا / که دانا نخواند ترا پارسا[۵]
چنین گفت هر کو ز راه خرد / به‌تیزی ز بی‌دانشی بگذرد[۶]
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
دگر هرچه در مردمی در خورد / مرآن را پذیرنده باشد خرد[۷]
هر آن مرد کورا خرد روشن‌است / ز دانش یکی بر تنش جوشن است[۸]
چو پیدا شد این راز گرداننده دهر / خرد را ببخشید بر چار بهر
چو نیمی از او بهرهٔ پادشاست / که فرد خرد پادشا را سزاست
دگر بهرهٔ مردم پارسا / سدیگر پرستندهٔ پادشا[۹]
چو نزدیک باشد به شاه جهان / خرد خویشتن زو ندارد نهان
کنون از خرد پارهٔ ماندخرد / که دانا ورا بهر دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس / نه آن را که او نیست یزدان‌شناس[۱۰]
چو مهمان به‌خوان تو آید ز دور / تو دشنام سازی به‌هنگام سور
نه‌آیین شاهان بود زین نشان / نه آن سواران و گردنکشان
نه تازی چنین کرد و نه پارسی / اگر بشمری سال صد بارسی
ازین ننگ دارد خردمند مرد / بگرد در ناسپاسی مگرد[۱۱]
ز مغز تو بگسست روشن خرد / خنک نامور کو خرد پرورد
ز دانندهٔ دادگر یاد کن / خرد را بدین یاد بنیاد کن[۱۲]
چه گفت آن خردمند شیرین سخن / که گر بی‌بنان را نشانی به‌بن
به‌فرجام کار آیدت رنج و درد / به‌گرد در ناسپاسان مگرد[۱۳]
زخشنودی ایزد اندیشه کن / خردمندی و راستی پیشه کن[۱۴]
مزن دم چنان تا نماندت نام / خردمند را نام بهتر ز کام[۱۵]

۱. ج ۸، ص ۳۱۲. ۲. ج ۸، ص ۳۱۳. ۳. ج ۸، ص ۳۱۷. ۴. ج ۸، ص ۳۸۹.
۵. ج ۸، ص ۴۱۵. ۶. ج ۹، ص ۱۰. ۷. ج ۹، ص ۱۲. ۸. ج ۹، ص ۱۵.
۹. ج ۹، ص ۱۶. ۱۰. ج ۹، ص ۱۷. ۱۱. ج ۹، ۲۳. ۱۲. ج ۹، ص ۲۴.
۱۳. ج ۹، ص ۳۲. ۱۴. ج ۹، ص ۳۴. ۱۵. ج ۹، ص ۹۶.

هر آنکس که جانش ندارد خرد / کم‌وبیشی کارها ننگرد[۱]

جهان بر کهان و مهان بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد[۲]

اگر خود نزادی خردمند مرد / نبودی ورا روز ننگ و نبرد[۳]

به‌گفتار بی بر چو نیرو کنی / روان و خرد را پر آهو کنی[٤]

همی کینه با پاک یزدان نهی / ز راه خرد جوی تخت مهی[٥]

۱. ج ۹، ص ۱۸۴. ۲. ج ۹، ص ۲۳۰. ۳. ج ۹، ص ۲۴۹. ۴. ج ۹، ص ۲۸۳.
۵. ج ۹، ص ۳۶۰.

فصل سوم

دادگری و عدالت

در این بخش بحث ما پیرامون داد و دادگری و عدالت است که بیش‌از هر چیز مورد توجه حکیم‌طوس بوده است، و با نیروی فکری و اندیشهٔ خدادادی که خاص شاعری چون فردوسی است، مستبدین و زرو زورمداران روزگار را به‌داد دعوت کرده و از ستم وج‌ور بری داشته است، او بی‌پروا در برابر ستمگران وزور-مداران می‌ایستد و یک تنه به‌آنان می‌تازد و می‌فهماند که در هر درجه و مقامی که باشند باید به‌اصل دادگری توجه کنند و در اعمال و رفتار خود آن را پایه و اساس قرار دهند، وی مسائل مربوط به‌این اصل را با زیبائی و لطافت بیان می کند و مانند یک رهبر و پیشوا مردم تحت فرمان خود را مخاطب قرار می‌دهد، و گویی این کلام مولا را که می‌فرماید: «ولیکن احب الامور الیک اوسطها فی‌الحق و اعمها فی‌العدل[1]» (وکاری که باید بیشتر دوست داشته باشی میانه‌روی در حق است و همگانی کردن آن درعدالت) درمد نظر دارد وسپس می‌سراید:

تویی آنکه گیتی بجویی همی	چنان کن که بر داد پویی همی[2]
تو گر دادگر باشی و پاک دین	ز هرکس نیابی به‌جز آفرین[3]
اگر داد باید که ماند به‌جای	بیارای ازین پس به‌دانا نمای[4]
تو درویش رارنج منمای هیچ	همی داد و بر داد دادن بسیچ[5]
که‌هرکس که‌در شاهی اوداد،داد	شود در دو گیتی ز گفتار شاد[6]

۱. نهج‌البلاغه، منشور مولا(ع) به مالك‌اشتر. ۲. ج۱، ص۲۵۲. ۳. ج۲، ص۷۴.
۴. ج۳، ص۶. ۵. ج۳، ص۱۹۱. ۶. ج۴، ص۲۴.

مگردان زبان زین سپس جز به‌داد — که از داد باشی تو پیروز وشاد[۱]
تو اکنون همی کوش و با داد باش — چو داد آوری از غم آزادباش[۲]
اگر کشور آباد داری به‌داد — بمانی تو آباد وز داد شاد[۳]
اگر دادگر باشی و سرفراز — نمانی و نامت بماند دراز[۴]

به‌نظر راقم این سطور جای تردید نیست که فردوسی رعایت عدالت را رسیدن به هدف اصلی یعنی عدل خداوندی می‌داند، وی در منظومهٔ بزرگ خود به‌این موضوع توجه بسیار کرده است و علت آن نیز مشخص است، چون در زمان وی ظلم و بیدادگری سرزمین ما را فرا گرفته بود و امرا و حکام به‌تنها چیزی که توجه‌نداشتند عدل و داد بوده است، و نیز چون صاحبان مشاغل عمده و نزدیکان فرمانروا باتوجه به‌وابستگی و شغلی که دارند بهتر می‌توانند در رهبری جامعه اثر نمایند و فرمانروا را به‌انجام کارهای غیر عادلانه وادارند که‌حافظ منافع آنها باشد، و درنتیجه پایمال‌شدن حقوق دیگران، پس با توجه به‌دستور شریعت محمدی یعنی رعایت عدالت و میانه روی در تمام موارد بی‌توجه به‌وابستگی خانوادگی و فکری و... می کوشد در لابلای داستانهای خود به‌این موضوع بس مهم اخلاقی و انسانی اشاره کند و حکام و امرای زمان خود را هشدار دهد. و پس‌از هشدار که گاهی جنبهٔ مشاجرهٔ لفظی بخود می‌گیرد، به‌وعظ و پند دادن آنان می‌پردازد و این بزرگترین دلیل است بر توجه فردوسی به‌این مسألهٔ بس عظیم و جای جای قسمتهایی از آیهٔ شریفهٔ:

«ان‌الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها و اذا حکمتم بین‌الناس ان تحکموا بالعدل ان‌الله نعما یعظکم به‌ان‌الله کان سمیعا بصیراً»[۵] (خدای تعالی شمارا فرمان می‌دهد که امانت‌ها را به‌صاحبانشان واگذارید،و چون میان مردم حکم کنید به عدل و داد حکم کنید، چه خدای تعالی شما را نیکو پند می‌دهد، و خدای تعالی شنوندهٔ گفتار شما و بینندهٔ کارتان است.)

را در نظر می‌آورد و داد سخن می‌دهد:

شما داد جویید و پیمان کنید — زبان را به‌پیمان گروگان کنید[۶]
کنون هرچه خواهیم کردن زداد — بکوشیم وز داد باشیم شاد[۷]
مکن ای برادر به‌بیداد رای — که بیداد را نیست با داد پای[۸]

۱. ج۵، ص۴۰۶. ۲. ج۶، ص ۳۴۱. ۳. ج۷، ص۱۷۴. ۴. ج۸، ص۱۵۳.
۵. النساء، آ. ۶۱. ۶. ج۶، ص۴۰۵. ۷. ج۷، ص۱۸۱. ۸. ج۸، ص۲۲۸.

به‌هر کار فرمان مکن جز به‌داد | که از داد باشد روان تو شاد[1]

زیرا:

به‌مهر و به‌داد و به‌خوی و خرد | زمانه همی از تو رامش برد[2]

در واقع نیز چنین است چه افراد دادگر و پاک دین موردتوجه خاص و عامند، و از زندگی راحت و آسایش کامل برخوردار. دادگران را خدا دوست‌دارد. و هرآنکه درعهد، و وفای به‌پیمان، به‌دادگری توجه داشته باشد، وچون بین دیگران به‌قضاوت نشیند عدل و داد را رعایت نماید، مورد عنایت الهی قرار می‌گیرد، چه خداوند همگان را به‌عدل و داد دعوت نموده است. اوست که دادگری را با ایمان توأمان دانسته تا آنجا که دستور می‌دهد که دشمنی با گروهی موجب آن نباید گردد که ازعدل و داد روی گردانیده شود، به‌آیهٔ زیر توجه فرمائید:

«یاایهاالذین آمنوا کونوا قوامین‌لله شهداء بالقسط ولایجرمنکم شنآن قوم علی‌الاتعدلوا، اعدلوا، هواقرب للتقوی، و اتقواالله، ان‌الله خبیر بما تعملون»[3] (ای کسانی که ایمان آوردید برای اجرای اوامر الهی برجا باشید و گواهان به‌عدل، دشمنی گروهی شما را بر آن ندارد که دادگری را رها کنید، عدل و داد کنید که آن نزدیکتر به‌پرهیزکاری است، و بترسید از خدا، چه خداوند آگاه است به‌آنچه می‌کنید.)

به‌اشعارفردوسی که الهام گونه‌ای است ازمفهوم آیهٔ فوق توجه کنید:

نگر تا نیازی به‌بیداددست | نگردانی ایوان آباد پست[4]

به‌هر کار با هرکسی‌داد کن | زیزدان نیکی دهش یاد کن[5]

همه داد ده باش و پروردگار | خنک مرد بخشنده و بردبار

که نپسندد از ما بدی دادگر | سپنج است گیتی و بر ما گذر[6]

چه نیکو گفته است، باید آنها را با آب زر نوشت و همیشه در دست داشت و به‌آن عمل کرد، اگرچنین باشد و همهٔ افراد به‌مفاهیم این ابیات که متأثر از آیهٔ فوق است، عمل کنند دنیا آباد شود و همه به‌شادی زندگی گذرانند، برای اینکه:

کسی را که پیشه به‌جز داد نیست | چنو در دو گیتی دگر شاد نیست[7]

گر ازدشمنت بد رسد گر ز دوست | بدو نیک را داد دادن نکوست[8]

۱. ج۸، ص۲۷۷. ۲. ج۱، ص۱۵۱. ۳. المائدة، آ. ۱۱. ۴. ج۵، ص۷.
۵. ج۵، ص۹۳. ۶. ج۷، ص۱۹۰. ۷. ج۴، ص۲۴. ۸. ج۴، ص۲۹۱.

بسازید و از داد باشید شاد — تن آسان و از کین مگیرید یاد[۱]

بی آزاری زیردستان گزین — بیابی ز هر کس به‌داد آفرین[۲]

دل زیردستان ما شاد باد — هم از داد ما گیتی آباد باد[۳]

چو خشنود داری جهان را به‌داد — توانگر بمانی و از داد شاد[۴]

گر ایمن کنی مردمان را به‌داد — خود ایمن بخسبی و از داد شاد

جهان را چو آباد داری به‌داد — بود تخت آباد و دهر از تو شاد[۵]

در مقابل بیدادگران و ستمگران را متوجه این حقیقت می‌سازد که روش آنان موجب خرابی و نابودی مملکت و از بین رفتن صفات حمیده و اخلاق پسندیده می‌گردد که باید دست از ستمگری بردارند، پس‌از هشدار اگر چنین نکردند و قبول فرمان شاعر ما را ننمودند، این شاعر توانای ستم زدا، برای ریشه کن کردن آنان به‌بسیج عمومی متوسل می‌شود و دستور نهایی‌را که جهاد علیه آنان است‌صادر می‌نماید:

همان شاه بیدادگر در جهان — نکوهیده باشد به‌نزد مهان

به‌گیتی بماند از او نام بد — همان پیش یزدان سرانجام بد[۶]

که نفرین بود بهر بیداد شاه — تو جز داد مپسند و نفرین مخواه[۷]

ز نیکی فرومایه را دور دار — به‌بیدادگر مرد، مگذار کار[۸]

مبادا مرا پیشه جز راستی — که بیدادی آرد همه کاستی[۹]

ایا مرد بدبخت بیدادگر — همه روزگارت به کژی مبر[۱۰]

پس‌از بیان حقایق و وعظ و پند و نصیحت، آخرین دستور را صادر می‌کند:

دل و پشت بیدادگر بشکنید — همه بیخ و شاخش ز بن بر کنید[۱۱]

چه حاضر نیست در دوران و زمانی که او زندگی می کند فرمانروایانی‌بزیند که ظالم و ستمگر باشند و به‌بیداد دست یازند، حاضر است خودش را قربانی رواج عدل و داد و ریشه کن کردن ظلم و ستم نماید، کدام شاعر است که بتواند در زمان فرمانروایان مقتدر و مستبدی چون محمود و مسعودغزنوی که با ستمگری، هزاران تن چون حسنک‌های بیگناه را به‌جرمی ناچیز بالای چوبهٔ دار می‌برند چنین

۱. ج ۶، ص ۹. ۲. ج ۷، ص ۱۷۹. ۳. ج ۷، ص ۱۸۴. ۴. ج ۷، ص ۲۱۱.
۵. ج ۸، ص ۱۳۲. ۶. ج ۴، ص ۲۴. ۷. ج ۸، ص ۲۷۸. ۸. ج ۸، ص ۳۱۳.
۹. ج ۹، ص ۱۲. ۱۰. ج ۹، ص ۳۴. ۱۱. ج ۶، ص ۴۰۵.

سخن گوید و بیدادگران زمانه را در فشار الفاظ پر طمطراق و کوبندهٔ خود قرار دهد و آنان را سرزنش کند و حتی دستور نابودی آنان را صادر نماید، این نیروی خدادادی است که می‌توان آن را در وجود اندک و معدودی از شعرا که یکی از آنان حکیم ماست، جست:

به‌جز داد و خوبی مکن در جهان — پناه کهان باش و فرمهان[۱]

به‌داد و دهش گیتی آباد دار — دل زیردستان خود شاد دار[۲]

جهاندار اگر دادگر باشدی — ز فرمان او کس گذر باشدی[۳]

به‌بد بس دراز است چنگ سپهر — به‌بیدادگر بر نگردد به‌مهر[۴]

که هرکو به‌بیداد جوید نبرد — جگر خسته باز آید و روی زرد[۵]

به‌داد و دهش دل توانگر کنید — بر آزادگی بر سرافسر کنید[۶]

همیشه دل ما پر از داد باد — دل زیردستان به‌ما شاد باد[۷]

نباید که جز داد و مهر آوریم — وگر چین به کاری به‌چهر آوریم[۸]

اگر دادگر باشدی شهریار — بماند به‌گیتی بسی پایدار[۹]

اگر دادگر باشد و نیک نام — بیابد ز گفتار و کردار کام[۱۰]

جز از داد و خوبی مکن در جهان — چه در آشکارا و، چه در نهان[۱۱]

تو پیمان که کردی به کژی مبر — نباید که خوانَمت بیدادگر[۱۲]

و بالاخره وقتی که می‌گوید:

مگوی ای برادر سخن جز به‌داد — که گیتی سراسر فسون است و باد[۱۳]

کنون داد ده باش و بشنو سخن — ازین نامبردار مرد کهن[۱۴]

به‌این امر الهی توجه کرده که می‌فرماید:

«و اذا قلتم فاعدلوا و لو کان ذاقربی»[۱۵] (چون بگوئید عدالت ورزید و گرچه از نزدیکان باشد.)

نگر تا که دل را نداری تباه — ز اندیشه و داد فریاد خواه[۱۶]

بباشیم بر داد و یزدان پرست — نگیریم دست بدی را به‌دست[۱۷]

۱. ج ۷، ص ۲۰۰. ۲. ج ۷، ص ۲۰۹. ۳. ج ۲، ص ۱۱۰. ۴. ج ۴، ص ۶۶.
۵. ج ۴، ص ۲۹۱. ۶. ج ۶، ص ۴۰۴. ۷. ج ۷، ص ۲۱۶. ۸. ج ۸، ص ۵۹.
۹. ج ۸، ص ۶۲. ۱۰. ج ۸، ص ۱۹۹. ۱۱. ج ۹، ص ۱۳۰. ۱۲. ج ۷، ص ۳۱۷.
۱۳. ج ۸، ص ۲۳۷. ۱۴. ج ۶، ص ۲۶۱. ۱۵. الانعام. آ. ۱۵۳. ۱۶. ج ۵، ص ۹۳.
۱۷. ج ۶، ص ۲۴۰.

و با توجه به‌اهمیت عدالت و ارزش آن که فرو نشاننده غبار نزاع و جدال و زداینده گرد بیگانگی از چهرهٔ کار فرمایان مملکتی و دوری جستن از افراط و تفریط است، می‌فرماید:

هر آنکس که با داد و روشن دلید — از آمیزش یکدگر مگسلید
دگر داد دادن تن خویش را — نگه داشتن دامن خویش را[۱]
بداند بدونیک مرد خرد — بکوشد به‌داد و بپیچد ز بد[۲]

و سرانجام:

اگر داد دادن بود کار تو — بیفزاید ای شاه مقدار تو
ستم را میانه و کرانه بود — همیدون ستم را بهانه بود[۳]

و اصرار دارد که مفهوم آیهٔ مبارکهٔ: «لیقوم الناس بالقسط»[۴] (مردم بر حد وسط و دادگری بایستند و از حد خود تجاوز نکنند) را به‌صورتی زیبا در بیتی زیباتر بریزد:

ز کار زمانه میانه گزین — چو خواهی که یابی به‌داد آفرین[۵]
جز از نیک نامی و فرهنگ و داد — ز کردار گیتی مگیرید یاد[۶]
گر اندر جهان داد بپراکنیم — از آن به که بیداد، گنج آکنیم[۷]

بنابراین مسألهٔ عدالت دارای اهمیتی ویژه و بی نظیر است و فردوسی باتوجه به‌آیات شریفهٔ قرآنی و احادیث نبوی این مسأله را در نظر دارد و می‌داند که:

«ان‌الله یحب المقسطین»[۸] (خداوند دادگران را دوست می‌دارد) و نیز:

«فاحکم بینهم بالقسط ان‌الله یحب المقسطین»[۹] (بین آنان با عدالت داوری کن، زیرا که خداوند دادگران را دوست دارد) این فرمانها را حکیم‌طوس بردیده می‌نهد و بی چون و چرا می‌پذیرد:

بفرمان یزدان پیروزگر — به‌داد و دهش تنگ بستم کمر[۱۰]
خداوند کیوان و گردان سپهر — زبنده نخواهد به‌جز داد و مهر[۱۱]
همه ایمنی باید و راستی — نباید به داد اندرون کاستی[۱۲]

۱. ج۷، ص۱۸۳. ۲. ج۷، ص۴۱۱. ۳. ج۱، ص۶۲. ۴. الحدید، آ. ۲۵.
۵. ج۷، ص۲۱۱. ۶. ج۶، ص۴۰۵. ۷. ج۷، ص۲۶۳.
۸. الحجرات، آ. ۹ و الممتحنه، آ. ۹. ۹. المائدة، آ. ۴۶. ۱۰. ج۱، ص۳۳.
۱۱. ج۷، ص۲۱۰. ۱۲. ج۷، ص۲۱۱

کنون دانش و داد یاد آوریم — به‌جای غم و رنج، داد آوریم[۱]
چنین گفت کز دادگر یک خدای — خرد بادمان بهره و داد و رای[۲]
اگر یافتندی سوی داد راه — نکردی ستم خود خردمند شاه[۳]
زبنده نخواهد جز از راستی — نجوید به‌داد اندرون کاستی[۴]

و با توجه به‌معنی عدالت موجود در بین مردم که عبارت است از: (ادا کردن حقوق دیگران، رد امانت، تعظیم بزرگان، احترام پیران، فریاد رسی مظلومان، دستگیری ضعیفان، عیب پوشی و چشم پوشی از لغزش دیگران، دعوت دوستان را اجابت کردن، پاداش نیکی دیگران را دادن، حفظ و نگهداری از ناموس دیگران، بر آوردن نیازهای این و آن، و اینکه آدمی باید به‌حق خود راضی باشد و به‌احدی ستم روا ندارد و به‌قدر استطاعت و امکان حقوق برادران دینی خود را به‌جای آورد و هر کس از ابنای نوع خود به‌مرتبه‌ای که لایق او باشد بشناسد و بداند که هر کس را از جانب پروردگار حقی لازم، که باید به‌ادای آن بشتابد) مطالبی را بیان می‌فرماید، و در نظر دارد که:

«ان الله یأمر بالعدل و الاحسان»[۵] (خداوند دستور به‌دادگری و نیکی می‌دهد)

به‌نیکی گرائیم و فرمان کنیم — به‌داد و دهش دل گروگان کنیم[۶]
به‌دینار کم ناز و بخشنده باش — همان داد ده باش و فرخنده‌باش[۷]
فروزندهٔ تاج و خورشید و ماه — نماینده ما را سوی داد راه[۸]
ترا باد پیروزی از آسمان — مبادا به جز داد و نیکی گمان[۹]
چنین داد پاسخ که از مرد دوست — جوانمردی و داد دادن نکوست[۱۰]
سخن گوی و، روشن دل و، داد ده — کهان را به که دارد و مه به‌مه[۱۱]

کسانی که دیگران را به‌عدالت رهنمون گردند و دادگری را اشاعه دهند طبق فرموده خدای عزوجل: «من یأمر بالعدل و هو علی صراط مستقیم»[۱۲] (کسانی که امر به‌دادگری کنند بر راه راست‌اند) بر راه راست می‌داند:

چو داد و دهش باشد و راستی — بپیچد دل از کژی و کاستی[۱۳]

۱. ج۳، ص۵۳. ۲. ج۷، ص۲۱۳. ۳. ج۸، ص۸۵. ۴. ج۸، ص۱۷۳.
۵. النحل، آ. ۹۲. ۶. ج۷، ص۲۱۳. ۷. ج۷، ص۲۰۰. ۸. ج۸، ص۵۵.
۹. ج۱، ص۸۱. ۱۰. ج۸، ص۲۰۳. ۱۱. ج۸، ص۱۳۳. ۱۲. النحل آ. ۷۸.
۱۳. ج۷، ص۴۸۸.

چو بخشنده باشی گرامی شوی — ز دانایی و داد نامی شوی[۱]
اگر بخشش و دانش و رسم وداد — خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی — همی گیرد از خوی بدکاستی[۲]

و در نتیجه بیدادگران و ستم‌پیشگان در نزد فردوسی جایی ندارند و او از همهٔ آنان متنفر است، جز کسانی که به‌راه آیند و عدل را پیشهٔ خود سازند:

هرآن چیز کز راه بیداد دید — مرآن بوم و برکان نه آباد دید[۳]

در جامعه‌ای که اصول عدالت رعایت نشود ناراحتی و تشویش برقرار می‌گردد، مردم نسبت به‌یکدیگر بدبین می‌شوند، و در نتیجه گردش چرخ اجتماع، کند می‌گردد، زیرا عدالت آن است که هرکس حقوق دیگران را محترم‌شمارد و آزادی آنان را سلب ننماید، و آنکه به‌آزادی دیگران تجاوز کند و تعهدات خود را عملی نسازد، رفتارش عادلانه نیست، پس طبق‌نظر فردوسی تکلیف هرفرد دراجتماع مراعات اصل عدالت است و از همه مهمتر اجرای عدالت بر حاکم و فرمانروا امری مسلم است:

وزان پس جهان یک سرآباد کرد — همه روی گیتی پر از داد کرد[۴]

و باید که:

نگوید سخن جز همه راستی — نخواهد به‌داد اندرون کاستی[۵]

و بالاخره فردوسی همچون دیگر یکتاپرستان، عادل و دادگر مطلق را خدا می‌داند، و باور دارد که پروردگار همه را به‌دادگری رهنمون می‌شود:

پس آنگه سوی آسمان کرد روی — که ای دادگر داور راست گوی
تو گفتی که من دادگر داورم — به‌سختی ستم دیده را یاورم[۶]
همم داد دادی و، هم داوری — همم تاج دادی، هم انگشتری[۷]
توانایی و دانش و داد ازوست — به‌گیتی ستم یافته شاد ازوست[۸]
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک — همه داد بینیم زیزدان پاک[۹]

بحث دربارهٔ عدل و داد به‌قدری وسیع است که نمی‌توان در این چندجمله آن را شکافت، به‌ویژه که فردوسی در اشعار حماسه گونهٔ خویش در این‌باره داد

۱. ج ۷، ص ۱۹۰. ۲. ج ۸، ص ۱۹۹. ۳. ج ۱، ص ۸۱. ۴. ج ۱، ص ۳۳.
۵. ج ۱، ص ۶۲. ۶. ج ۱، ص ۱۳۲. ۷. ج ۱، ص ۱۳۳. ۸. ج ۵، ص ۳۵۳.
۹. ج ۴، ص ۸۸.

سخن داده است، پس سخن را درهمین‌جا رها می کنیم و اشعار حکیم را که تعداد آن بیش از یکصدوسی بیت است از نامهٔ باستان حکیم می‌خوانیم و به‌اندیشهٔ اندیشمندانه‌اش پی می‌بریم:

خرد بهتر از هرچه ایزد بداد　　ستایش خرد را به از راه داد
چو دانا توانا بد و دادگر　　ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر[۱]
ز خورد و زبخشش میاسای هیچ　　همه دانش و داد دادن بسیچ
بدویست کیهان خرم به‌پای　　همو داد و داور به هردو سرای[۲]
ز خط نخست آفرین گسترید　　بدان دادگر کو جهان آفرید[۳]
کس از داد یزدان نیابد گریغ　　و گرچه بپرد برآید به میغ[۴]
تویی آنکه گیتی بجویی همی　　چنان کن که برداد پویی همی[۵]
مکافات این بد به‌هردو سرای　　بیابید از دادگر یک خدای[۶]
شما را به داد جهان آفرین　　دل آرمیده بادا به آیین و دین[۷]
اگر پیل با پشه کین آورد　　همه رخنه در داد و دین آورد[۸]
تو گر دادگر باشی و پاک دین　　زهر کس نیابی به‌جز آفرین[۹]
هر آنکس که از دادگر یک خدای　　بپیچد نیارد خرد را به‌جای[۱۰]
اگر دادگر باشی و پاک دین　　ز هر کس نیابی به‌جز آفرین
جهاندار اگر دادگر باشدی　　زفرمان او کی گذر باشدی[۱۱]
همی داد گفتی و بیداد نیست　　ز نام توجان من آزاد نیست[۱۲]
اگر مرگ داد است، بیداد چیست　　ز داد این همه بانگ‌وفریادچیست[۱۳]
چنان دان که داد است وبیداد نیست　　چو داد آمدش جای فریاد نیست[۱۴]
اگر داد باید که ماند به‌جای　　بیارای از این پس به‌دانا نمای[۱۵]
از آن دادگر کو جهان آفرید　　ابا آشکارا نهان آفرید[۱۶]
کنون دانش و داد یاد آوریم　　به‌جای غم و رنج دادآوریم[۱۷]
نخست آفرین کرد بر دادگر　　کزو دید نیروی و فر و هنر[۱۸]

۱. ج۱، ص۱۳ و ۱۶.　۲. ج۱، ص۱۵۴ و ۱۷۵.　۳. ج۱، ص۱۷۷.
۴. ج۱، ص۱۷۸.　۵. ج۱، ص۲۵۲.　۶. ج۱، ص۲۵۹.　۷. ج۲، ص۳۸.
۸. ج۲، ص۷۳.　۹. ج۲، ص۷۴.　۱۰. ج۲، ص۹۳.　۱۱. ج۲، ص۱۱۰.
۱۲. ج۲، ص۱۵۵.　۱۳. ج۲، ص۱۶۹.　۱۴. ج۲، ص۱۷۰.　۱۵. ج۳، ص۶.
۱۶. ج۳، ص۴۵.　۱۷. ج۳، ص۵۳.　۱۸. ج۳، ص۵۹.

خداوند جان است و آن خرد   خردمند را داد او پرورد[1]

تو درویش را رنج منمای هیچ   همی داد و برداد دادن بسیچ[2]

کمی نیست در بخشش دادگر   فزونی بخوردست، انده مخور[3]

که هر کس که درشاهی او داد داد   شود در دو گیتی ز گفتار شاد

همان شاه بیدادگر در جهان   نکوهیده باشد به نزد مهان

به گیتی بماند ازو نام بد   همان پیش یزدان سرانجام بد

کسی را که پیشه به‌جز داد نیست   چنو در دو گیتی دگر شاد نیست[4]

به بد بس دراز است چنگ سپهر   به بیدادگر برنگردد به مهر[5]

زرخشنده خورشید تا تیره خاک   همه داد بینیم ز یزدان پاک[6]

بدو گفت هومان که داد است مرگ   سری زیر تاج و سری زیر ترگ[7]

که هر کو به بیداد جوید نبرد   جگر خسته باز آید و روی زرد

گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست   بدو نیک را داد دادن نکوست[8]

نگر تا که دل را نداری تباه   ز اندیشه و داد فریاد خواه

نگر تا نیازی به بیداد دست   نگردانی ایوان آباد، پست[9]

به هر کار، با هر کسی داد کن   ز یزدان نیکی دهش یاد کن

که نپسندد از ما بدی دادگر   سپنج است گیتی و بر ما گذر[10]

بدان تا ببندد ز بیداد دست   کسی را کجا نیست یزدان پرست[11]

اگر داد بینی همه رای من   مگردان ازین جا یگه پای من[12]

توانایی و دانش و داد ازوست   به‌گیتی ستم یافته شاد ازوست[13]

همی گفت کای داور داد وپاک   یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باک[14]

همه بد رود پیرو برنا به هم   ازو داد بینیم و، زو هم ستم[15]

همی گفت کای کردگار سپهر   فروزندهٔ نیکی و داد و مهر[16]

مگردان زبان زین سپس جز به‌داد   که از داد باشی تو پیروز و شاد[17]

چنین گفت کز داور داد و پاک   پر امید باشید و با ترس و باک

۱. ج ۳، ص ۷۴. ۲. ج ۳، ص ۱۹۱. ۳. ج ۳، ص ۲۵۰. ۴. ج ۴، ص ۲۴.
۵. ج ۴، ص ۶۶. ۶. ج ۴، ص ۸۸. ۷. ج ۴، ص ۱۳۰. ۸. ج ۴، ص ۲۹۱.
۹. ج ۵، ص ۷. ۱۰. ج ۵، ص ۹۳. ۱۱. ج ۵، ص ۲۴۶. ۱۲. ج ۵، ص ۳۱۲.
۱۳. ج ۵، ص ۳۲۳. ۱۴. ج ۵، ص ۳۵۳. ۱۵. ج ۵، ص ۳۸۴. ۱۶. ج ۵، ص ۳۸۷.
۱۷. ج ۵، ص ۴۰۶.

ازین تاج شاهی و تخت بلند — نجوییم جز داد و آرام و پند[1]

بسازید و از داد باشید شاد — تن‌آسان و از کین مگیرید یاد[2]

یکی داد گسترد، کز داد اوی — ابا گرگ، میش‌آب خوردی به‌جوی[3]

همی گفت کای داور دادگر — تو دادی مرا هوش و زور و هنر[4]

چنین گفت کای داور دادگر — خداوند پاکی و زور و هنر[5]

بباشیم بر داد و یزدان پرست — نگیریم دست بدی را به‌دست[6]

کنون داد ده باش و بشنو سخن — ازین نامبردار مرد کهن[7]

برفت او و ما از پس او رویم — به داد جهان آفرین بگرویم

تو اکنون همی کوش و با داد باش — چو داد آوری از غم آزاد باش[8]

به داد و دهش دل توانگر کنید — برآزادگی بر سر افسر کنید[9]

بر آن دادگر کو جهان آفرید — پس از آشکارا نهان آفرید

جز از نیک نامی و فرهنگ و داد — ز کردار گیتی مگیرید یاد

شما داد جویید و پیمان کنید — زبان را به پیمان گروگان کنید

دل و پشت بیدادگر بشکنید — همه بیخ و شاخش ز بن بر کنید[10]

خداوند بخشنده و، دادو، راست — فزونی کسی را دهد کش سزاست[11]

جهان سر به سر در پناه من است — پسندیدن داد راه من است[12]

اگر کشور آباد داری بداد — بمانی تو آباد، وز داد شاد[13]

بی‌آزاری زیر دستان گزین — بیابی ز هر کس بداد آفرین[14]

کنون هر چه خواهیم کردن ز داد — بکوشیم، وز داد باشیم شاد[15]

هر آنکس که داند که دادار هست — نباشد مگر پاک و یزدان پرست[16]

هر آنکس که با دادو روشن دلید — از آمیزش یکدگر مگسلید

دگر داد دادن تن خویش را — نگه داشتن دامن خویش را[17]

دل زیردستان ما شاد باد — هم از داد ما گیتی آباد باد[18]

۱. ج۶، ص۸. ۲. ج۶، ص۹. ۳. ج۶، ص۶۷. ۴. ج۶، ص۱۷۱.
۵. ج۶، ص۱۸۲. ۶. ج۶، ص۲۴۰. ۷. ج۶، ص۲۶۱. ۸. ج۶، ص۳۴۱.
۹. ج۶، ص۴۰۴. ۱۰. ج۶، ص۴۰۵ و ۴۰۶. ۱۱. ج۷، ص۴۵.
۱۲. ج۷، ص۱۵۵. ۱۳. ج۷، ص۱۷۴. ۱۴. ج۷، ص۱۷۹. ۱۵. ج۷، ص۱۸۱.
۱۶. ج۷، ص۱۸۲. ۱۷. ج۷، ص۱۸۳. ۱۸. ج۷، ص۱۸۴.

چه گفت آن سخن‌گوی با آفرین — که چون بنگری، مغز دادست دین
سر تخت شاهی بپیچد سه کار — نخستین ز بیدادگر شهریار[۱]
همه داد ده باش و پروردگار — خنک مرد بخشنده و بردبار
چو بخشنده باشی گرامی شوی — ز دانایی و داد نامی شوی[۲]
به جز داد و خوبی مکن در جهان — پناه کهان باش و، فر مهان
به دینار کم ناز و بخشنده باش — همان داد ده باش و فرخنده باش[۳]
به داد و دهش گیتی آباد دار — دل زیر دستان خود شاد دار[۴]
خداوند کیوان و گردان سپهر — ز بنده نخواهد به‌جز داد و مهر[۵]
ز کار زمانه میانه گزین — چو خواهی که یابی به داد، آفرین
چو خشنود داری جهان را به‌داد — توانگر بمانی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی — نباید به داد اندرون کاستی[۶]
چنین گفت کز دادگر یک خدای — خرد بادمان بهره و داد و رأی
به‌نیکی گراییم و فرمان کنیم — به‌داد و دهش دل گروگان کنیم[۷]
که ما را فزونی خرد داد و شرم — جوانمردی و داد و آواز نرم[۸]
ازویست پیروزی و فرهی — دل و داد و دیهیم شاهنشهی
همیشه دل ما پر از داد باد — دل زیر دستان به‌ما شاد باد[۹]
که هر شاه کز داد گنج آکند — بدانید کان گنج نپراکند
جهاندار یزدان بود داد و راست — که نفزود در پادشاهی نه کاست[۱۰]
گر اندر جهان داد بپراکنم — از آن به که بیداد گنج آکنم[۱۱]
خداوند داد و خداوند رای — کزویست گیتی سراسر به‌پای[۱۲]
تو پیمان که کردی به کژی مبر — نباید که خوانمت بیدادگر[۱۳]
بداند بد و نیک مرد خرد — بکوشد به داد و بپیچد ز بد[۱۴]
چو داد و دهش باشد و راستی — بپیچد دل از کژی و کاستی[۱۵]
ستون خرد داد و بخشایش است — در بخشش او را چو آرایش است[۱۶]

۱. ج ۷، ص ۱۸۷. ۲. ج ۷، ص ۱۹۰. ۳. ج ۷، ص ۲۰۰. ۴. ج ۷، ص ۲۰۹.
۵. ج ۷، ص ۲۱۰. ۶. ج ۷، ص ۲۱۱. ۷. ج ۷، ص ۲۱۳. ۸. ج ۷، ص ۲۱۴.
۹. ج ۷، ص ۲۱۶. ۱۰. ج ۷، ص ۲۶۲. ۱۱. ج ۷، ص ۲۶۳. ۱۲. ج ۷، ص ۳۰۴.
۱۳. ج ۷، ص ۳۱۷. ۱۴. ج ۷، ص ۴۱۱. ۱۵. ج ۷، ص ۴۴۸. ۱۶. ج ۸، ص ۹.

چو خرسند گشتی به‌داد خدای   توانگر شدی یکدل و پاک رای
فروزندهٔ تاج و خورشید و ماه   نماینده ما را سوی داد راه[1]
نباید که جز داد و مهر آوریم   وگر چین به کاری به چهرآوریم[2]
اگر دادگر باشدی شهریار   بماند به گیتی بسی پایدار[3]
درود خداوند دیهیم و زور   بدان کو نجوید به‌بیداد شور[4]
اگر یافتندی سوی داد راه   نکردی ستم خود خردمند شاه[5]
گر آن بی‌خرد سر بپیچد ز داد   به دشنام او لب نباید گشاد[6]
سخن گوی و، روشن دل و، داد ده   کهان را به که دارد و مه به‌مه[7]
نباید شنیدن ز نادان سخن   چو بد گوید از داد فرمان مکن[8]
چنین داد پاسخ که از داد شاه   درفشان شود فر دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند   بماند پس از مرگ نامش بلند
سپهبد چو با داد و بخشایش است   ز تاجش زمانه پر آسایش است[9]
اگر دادگر باشی و سرفراز   نمانی و نامت بماند دراز[10]
ز بنده نخواهد جز از راستی   نجوید به داد اندرون کاستی[11]
اگر بخشش و دانش و رسم و داد   خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی   همه گیرد از خوی بد کاستی
اگر دادگر باشد و نیک نام   بیابد ز گفتار و کردار کام[12]
چنین داد پاسخ که از سرد دوست   جوانمردی و داد دادن نکوست[13]
مکن ای برادر به بیداد رای   که بیداد را نیست با داد پای[14]
مگوی ای برادر سخن جز به داد   که گیتی سراسر فسون است و باد[15]
به‌هر کار فرمان مکن جز به‌داد   که از داد باشد روان تو شاد[16]
همیشه نهان دل خویش جوی   مکن رادی و داد هرگز به‌روی
که نفرین بود بهر بیداد شاه   تو جز داد مپسند و نفرین مخواه[17]
گر ایمن کنی مردمان را بداد   خود ایمن بخسبی و از داد شاد

۱. ج ۸، ص ۳۰ و ۵۵.   ۲. ج ۸، ص ۵۹.   ۳. ج ۸، ص ۶۲.   ۴. ج ۸، ص ۸۰.
۵. ج ۸، ص ۸۵.   ۶. ج ۸، ص ۱۰۱.   ۷. ج ۸، ص ۱۳۳.   ۸. ج ۸، ص ۱۳۴.
۹. ج ۸، ص ۱۳۵.   ۱۰. ج ۸، ص ۱۵۳.   ۱۱. ج ۸، ص ۱۷۳.   ۱۲. ج ۸، ص ۱۹۹.
۱۳. ج ۸، ص ۲۰۳.   ۱۴. ج ۸، ص ۲۲۸.   ۱۵. ج ۸، ص ۲۳۷.   ۱۶. ج ۸، ص ۲۷۷.
۱۷. ج ۸، ص ۲۷۸.

جهان را چو آباد داری به‌داد — بود تخت آباد و دهر از تو شاد[۱]

ز نیکی فرومایه را دور دار — به بیدادگر مرد مگذار کار[۲]

ستون بزرگی است آهستگی — همان بخشش و داد و شایستگی[۳]

مبادا مرا پیشه جز راستی — که بیدادی آرد همه کاستی[۴]

ایا مرد بدبخت بیدادگر — همه روزگارت به کژی مبر[۵]

سر نامه کرد از جهاندار یاد — خداوند پیروزی و فر و داد

جز از داد و خوبی مکن در جهان — چه در آشکار و چه اندر نهان[۶]

نباشیم تا جاودان بدکنش — چه نیکو بود داد با خوش‌منش[۷]

۱. ج ۸، ص ۳۱۲. ۲. ج ۸، ص ۳۱۳. ۳. ج ۸، ص ۳۱۶. ۴. ج ۹، ص ۱۲.
۵. ج ۹، ص ۳۴. ۶. ج ۹، ص ۱۳۰. ۷. ج ۹، ص ۲۵۴.

فصل چهارم

مسألهٔ ولایت

از جمله مسائلی که در نامهٔ باستان حکیم طوس به‌چشم می‌خورد، نعت و ستایش علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) و خاندان گرامی آنحضرت صلوات‌الله علیهم اجمعین است، در این فصل سعی شده است عشق و علاقهٔ فردوسی نسبت به‌این خاندان(ع) نمایانده شود، پس این نوشتار از آن جهت نیست که بخواهیم معنی ولایت را بازنمایانیم، و نه قصد غواصی دراین دریای ژرف و بیکران را داریم، که چون قلم بدینجا رسد بشکند، بل آنچه نگاشته می‌شود پیرامون ابیاتی است محدود، درمدح مولای متقیان(ع).

با اینکه فردوسی در عقیدهٔ دینی خود ثابت قدم بوده، و در مسائل اخلاقی، اجتماعی، سیاسی، دینی، و توحید و خداشناسی به‌طور گسترده اظهار نظر نموده و جوانب امر را آنگونه که می‌اندیشیده بیان داشته است، و سروده‌هایش در زمینهٔ این مسائل بس زیاد، اما دربارهٔ نبوت و ولایت به‌وجه آشکار سخنش دامنه‌دار نیست، و محدود به‌ابیاتی می‌شود که در اینجا خواهید دید.

این دهقانزادهٔ دانشمند بزرگوار، گرچه اشعار زیادی در مدح علی(ع) و آل‌او ندارد، ولی در لابلای همین ابیات اندک علاقه و ارادت کامل خود را نسبت به‌خاندان نبوت و ولایت ابراز نموده و نشان داده است که شیعی مذهب، معتقد و متعهد، و درواقع کم‌گوی گزیده گوی بوده است. چه، در گوشه و کنار سروده‌هایش آنچه را شایسته یک شاعر متعهد، شجاع و مقید است بیان داشته، و همین اندک سروده، توانایی، شهامت و بی‌اعتنایی او را به‌زر و زورمداران زمانش مانندمحمودها روشن می‌سازد.

به‌هرحال پرمغزی اشعار حکیم دربارهٔ ولایت (با اینکه اندك است) ما را بر آن داشت که در این باره نیز سخنی داشته باشیم، و اگرچه مقریم آنچه را می‌گوییم ابتر و ناقص است، و بعد از آن همه کتاب و مقاله و مطلب که در بلندی مقام و عظمت و بزرگی مولا(ع) به‌رشتهٔ تحریر درآمده است و شرح و تفسیری که برسخنان آن حضرت شده، نوشتن مقاله در علوشأن و مقام و عظمت علی(ع) کاری ساده نیست که: «همانا کرانش ندانم همی»، اما این اجازه را به‌خود می‌دهم، پیرامون چند بیت شعر فردوسی، شاعر حماسه‌سرای نامی ایران که در مدح آن حضرت دارد، اظهار نظر کنم.

برای نشان دادن علاقه و میل وافر حکیم به‌این خاندان مقدس کافی است که بگوییم وقتی محمود متعصب و دشمن علی(ع) و آل‌او فردوسی را بددین و بدکیش می‌خواند، با جرأت و قدرت وصف نشدنی درجوابش چنین می‌گوید:

که بد دین و بدکیش خوانی مرا؟!
منم شیر نر، میش خوانی مرا؟!
مرا غمز کردند کان پرسخن
به مهر نبی(ص) و علی (ع) شد کهن
من از مهر این هر دو شه نگذرم
اگر تیغ شه بگذرد بر سرم

اعتقاد راسخ این شاعر بزرگ از ابیات بالا کاملاً روشن است، اوکه حاضر است درمقابل مهر نبی(ص) و علی (ع) سر تقدیم کند، با عمل (نه با حرف) عشق خود را به‌اثبات می‌رساند. و در ابیاتی محدود که اشارهٔ به‌اهل بیت نبوت و طهارت دارد، دریایی از محبت و اخلاص دیده می‌شود، که از جهت مفهوم و عمق معنی نظیر آن را کمتر می‌توان دید، ببینیم دنبالهٔ خطاب به‌محمود چگونه است؟

مرا سهم دادی که در پای پیل — تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم، که دارم ز روشن دلی — بدل مهرجان نبی(ص) وعلی(ص)
اگر شاه‌محمود از این بگذرد — مر او را به‌یک جو نسنجد خرد

شعرای متعهد بسیار بوده‌اند، اما چند تن می‌توان شناخت که این چنین محکم و متین در برابر زورمندی چون محمود(که نیازی به‌بیان قلدری و قدرتش نیست) داد سخن دهند؟! کار هرکس نیست، فردوسی مانندها را شایدکه با

شناسایی کامل از عظمت خاندان عصمت و طهارت، سر در قدم معشوق نهند و اینگونه جرأت و شهامت از خود نشان دهند. و این گواه صادقی است که حکیم ما رعایت ارزش انسانی و انسانیت را در تعالیم علی(ع) و آل‌او جلوه‌گر می‌داند، و اخلاص و صفا و پاکی خاطر او را به‌علی(ع) نشان می‌دهد. به‌سبب روشن‌دلی، مهر نبی و علی درجانش ریشه دوانیده، واین، ترس و وحشت را ازوجودش زدوده، و در نتیجه از هیچ کس و هیچ قدرتی نمی‌هراسد، چون شعار شیعهٔ علوی را که حلقه به‌گوش بودن در مقابل علی(ع) و آلش است، و نیز اجرای دستورات آنان، و باور ژرف به‌این پاك موجودات جاویدان را، همیشه درنظر دارد و زمزمه‌می کند:

منم بندهٔ اهل بیت‌نبی ستایندهٔ خاک پای وصی[1]

آنگاه این ندا ازحلقوم شاعری معتقد بیرون آید که عظمت و بزرگی علی(ع) برایش مسلم گردیده، و می‌داند که دوستی انسان و انسانیت، محبت به‌این خاندان است، و حرکت کردن در راه آنان و گام جای گام آنان نهادن، و مهرشان را به دل پروردن، و مثل این است که روح فردوسی در مراحل قوت و قدرت و ربوبیت به مرحله‌ای رسیده که استغنا و بی‌نیازی در بسیاری از چیزها در او حاصل گردیده است، و این عشق و علاقه، و محبت و دوستی در خانهٔ دهقانزادهٔ طوس بوده و از روز تولد، عجین با خونش شده است، که از او جدا شدنی نیست:

بر این زادم و هم برین بگذرم چنان دان که خاک پی حیدرم

تولدش با مهر علی(ع) شروع شده، وجودش از مهر بزرگ انسان عالم بشریت سرشار و این‌مهر تاروپود او را به‌هم پیوند داده است، تنها افتخارش این است که بتواند ذره‌ای ناچیز درمقابل این موجودات لاهوتی مقدس باشد و خاک کف پای آنان، می‌داند که روح مذهب تشیع و دوستی و ولایت علی(ع) است که بینش‌خاص اسلامی می‌دهد، و این لق‌لقهٔ لسان نیست، بلکه با تحقیق وژرف‌نگری کامل حاصل گردیده است، و همچون گروهی نیست که ظاهر خود را به‌مهر علی(ع) آرایند، و به‌سبب عمیق نبودن عشق و دوستی، با اندک فشار و سختی، حاضر شوند علی(ع) را فدای نیازها و خواسته‌های خود کنند.

فردوسی حاضر است زندگی و حیات و سرنوشت خود را به‌خطر اندازد، اما حاضر نیست از کرنش در برابر علی(ع) دست بردارد، چه می‌داند کسی که بر

۱. ج۱، ص۱۸.

دشمنی آل علی(ع) بمیرد بوی بهشت را استشمام نخواهد کرد، چه سعادت بزرگی که چنین می‌اندیشد، زیرا این نوع اندیشه مظهر اخلاق نیک اسلامی و درنتیجه انسانی است، و آنان که دارای باطنی صافی، و کرداری نیک، و افکاری تابناك باشند می‌توانند چون فردوسی عملا ثابت کنند که دشمنی با علی و فرزندانش، دشمنی با انسان و انسانیت است، و این حقیقتی است که همهٔ بخردان برآنند، و حکیم طوس نیز با صدق و صفا چنین باور دارد و در ذره‌ذرهٔ اندام وجودش، علاقه و میل به‌خاندان علی(ع) موج می‌زند، و می‌داند، افراد بی‌پدر و نابخردند که دشمنی این خاندان را در سر می‌پرورانند، و اینان نه تنها در این دنیا بدبخت و بیچاره‌اند، در آخرت نیز به‌عذاب الهی گرفتار آیند، که نتیجهٔ کینه‌توزی به‌مقام ولایت و امامت جز آتش دوزخ چیزی نخواهد بود:

نباشد بجز بی‌پدر دشمنش — که یزدان به‌آتش بسوزد تنش[1]

حال که چنین است، پس:

به کاری که پاداش یابی بهشت — نباید به باغ بلا کینه کشت[2]

فردوسی خصمان و دشمنان علی(ع)، گل سرسبد عالم هستی را، بدبخت‌ترین وبیچاره‌ترین و زارترین افراد در دنیا و آخرت می‌داند، و دراین باره چنین به‌سخن می‌نشیند:

هرآن کس که درجانش بغض علی است — ازو زارتر در جهان زار کیست

و منحرفند آنان که به‌راه خطا می‌روند و از این خاندان کناره‌گیری می کنند:

دلت گر به راه خطا مایل است — ترا دشمن اندرجهان خود دل است[3]

گفتیم دوستی او نسبت به‌مقام ولایت، ظاهری نیست و او حاضر است، بارضای خاطرخود را درمهلکه‌افکند، اما حاضرنیست، دست از دامن مولای متقیان(ع) بردارد و نیز گفتیم در سروده‌های فردوسی گرچه اندك است، دریایی از محبت و اخلاص نسبت به‌سرور آزادگان به‌چشم می‌خورد، که نظیر آن از نظر مفهوم و عمق معنی کمتر یافت می‌شود، چرا؟!

برای اینکه فردوسی می‌داند، علی(ع) موجود شگفت‌انگیزی است که افکار خردمندان را به‌خود جلب کرده، و هرچه زمان بیشتر سپری شود، و تحقیقات و بررسیها در این باره بیشتر انجام گیرد، علو مقام و عظمت او بیشتر بربشر ودانشمندان

۱. ج ۱، ص ۲۰. ۲. ج ۹، ص ۳۲۵. ۳. ج ۱، ص ۲۰.

بشری روشن و هویدا می‌گردد و این طرز اندیشیدن را در بین خردمندان واقعی جهان امروزی می‌بینیم، و بی‌شک در دنیای پیشرفته فردا مشهودتر خواهد بود، یعنی در تمام ادوار تاریخ:

سر انجمن بد ز یاران علی — که خوانند او را علی ولی[۱]

فردوسی علاقه‌مند و عاشق علی(ع) خود را در صدر اسلام می‌بیند، وچنین می‌اندیشد که در دوران حیات رسول اکرم(ص) وجود داشته، و ملتزم رکاب آن حضرت بوده است، و در نتیجه سخن درربارش را به‌گوش جان شنیده، و توضیحاتی که دربارهٔ مقام شامخ علی دارد، مانند: «انا مدینةالعلم وعلی بابها» را به‌خاطر سپرده است:

که من شهر علمم علیم دراست — درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخنها ازاوست — تو گویی دو گوشم پرآواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین — کزیشان قوی شد به‌هرگونه دین

از ابیات بالا چنین برمی‌آید که این شاعر اندیشمند معتقد است برای رسیدن به‌مقام والای دانش علی(ع)، باید جوشان وخروشان چهاراسبه به‌پیش تاخت، تا پس از نیل به‌مقصود قدمی در راه پیشرفت و ترقی انسانیت و اخلاق انسانیت برداشت و علی را که همچون دروازه‌ای برای شهر علم یگانه منجی عالم بشریت، پیغمبر اسلام(ص) و رسانندهٔ وحی الهی به‌مردم است به‌مصداق آیهٔ شریفهٔ «اطیعوا الله و اطیعواالرسول و اولی‌الامرمنکم»[۲] شناخت و به‌همان راهی رفت که علی(ع) رفته است، و پس از آنکه سفارش کامل در اطاعت و فرمانبرداری از خاتم‌النبیین(ص) دارد:

وگر دل نخواهی که باشد نژند — نخواهی که دایم بوی مستمند
به گفتار پیغمبرت راه جوی — دل از تیرگیها بدین آب شوی[۳]

آگاه است که ورود به‌شهر از دروازهٔ آن میسر است، پس می‌گوید آنان که بخواهند خود را دوستدار پیامبر اکرم(ص) بدانند و از دستورات وحی پیروی کنند، راهی جز دوستی و شناسایی علی(ع) ندارند، که او دست پروردهٔ نبی معظم(ص) و مورد توجهٔ خاص او بوده است، و قبل از بلوغ و در حدود ده سالگی به‌حضرتش ایمان آورده، یعنی با اسلام نشو و نما یافته است، و رسول گرامی(ص) تا آنجا

۱. ج۷، ص۱۹۳. ۲. النساء، آ. ۶۲. ۳. ج۱، ص۱۸.

به‌وی علاقه داشت و دلبستگی، که فرموده بود، تو به‌منزله هارون نسبت به موسی می‌باشی، جز اینکه بعد از من پیغمبرنخواهی بود و درحجةالوداع به‌مسلمانان گفت: «من کنت مولاه فهذا علی مولاه» (هر کس من مولایش بودم، علی مولایش خواهد بود، خدایا دوست دار دوستانش را و دشمن دشمنانش باش.)

فردوسی با توجه به‌توصیهٔ پیغمبر اکرم(ص) سعی دارد، همان راهی را رود که علی(ع) برآن راه قدم نهاده است، و می‌داند که باور دارندگان علی(ع) و خاندانش وجودی استثنائی‌اند، به‌گونه‌ای که همه‌جای آنها نبض و همه‌جای آنها مغز است، به‌یاد علی و فرزندانش به‌جنبش آیند و با یاد آنان مغزشان به‌اندیشیدن رسد، و برای اجرا و انجام مسؤولیتها آمادگی کامل از خود نشان دهند، این خردمندان دریای بی کران هستی را آنچنان که هست می‌بینند، و هلاك ونابودی خود را دراین دریای هولناك مجسم می کنند، وجهت رهایی ازین دریای متلاطم هستی به‌دامن پاك حضرت علی(ع) دست می‌زنند، و برای نجات خویش به‌او پناه می‌برند، فردوسی خردمند، این جهان متلاطم هستی و امکان رویارویی با خطرات و راه نجات آن را چون نقاشی زبر دست به‌گونه‌ای بسیار زیبا تصویر نموده است:

حکیم این جهان را چو دریا نهاد — برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی براو ساخته — همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس — بیاراستی همچو چشم خروس
محمد(ص) بدو اندرون با علی — همان اهل بیت نبی(ص) و ولی(ع)
خردمند کز دور دریا بدید — کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهدزدن — کس از غرق بیرون نخواهد شدن
به‌دل گفت‌اگربانبی(ص)و وصی(ع) — شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر — خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می وانگبین — همان چشمهٔ شیر و ماء معین[1]

حکیم ما، ناخدای این کشتی نجات را، علی(ع) می‌داند و به‌پیروی از او مباهات می کند، زیرا معتقد است، آن کشتی که ناخدایش فرزند ابی‌طالب باشد، با خطر مواجه نمی‌شود، بنابراین ولایت و صاحب اختیاری او را با دل و جان می‌پذیرد، و به کشتی نجات روی می‌آورد، که علی و خاندانش را دستگیر و

۱. ج ۱، ص ۱۹.

فریادرس هر فریاد خواهی می‌داند.

فردوسی بدان حد شناسایی رسیده، با وجودی که در زمان سلطان مقتدری چون محمود زندگی می کند و می‌بیند که این سلطان کاخهای عظیم برافراشته و شعرا و مداحان دور و بر او را گرفته‌اند، و جایزه‌های کلان دریافت می کنند، تا او را بستایند، شاعران مداح وسایل زندگی خود را با اعانات محمود از طلا و نقره ساخته‌اند، و هیچ کس حق دم زدن ندارد، مگر اینکه محمود را بستاید، (همان محمود متعصبی که نسبت به‌علی و خاندانش، سخت کینه می‌ورزد) ،به‌ستایش علی(ع) می‌نشیند، وبه‌جای ستایش محمود کسی رامی‌ستاید که شعارش این است: «هر کجا نعمتی بسیار و کاخی افراشته است، در کنارش حقی ضایع شده، وجود دارد» و معتقد است هیچ فقیری گرسنه نماند، جز اینکه ثروتمندی از حق او بهره‌مند گردد. او با شناخت کامل مردی را می‌ستاید که حد اعلای انسانیت بوده و رسیدن به‌مقام او، یا کمتر از او، کاری ساده نیست، همان علی که معتقد بود، انسان باید آزاد و آزاده باشد، در مقام فکر و عمل و اراده، آزادی استقلال و اراده و اختیار داشته باشد. مفهوم داد و عدل با اسم امیرالمؤمنین(ع) چنان آمیخته است که مستضعفین جهان با ذکر نام او شفای خاطر می یابند و تسلی می‌جویند.

پس: آنان که خواهان سعادت دنیا و آخرتند از پیروی این رادمرد عالم بشریت سر باز نزنند:

اگر چشم داری بـه دیگـر سرای — به‌نزد نبی(ص) وعلی(ع) گیرجای[1]

باید نیک نگریست که این دنیا به‌بازی به‌وجود نیامده و بیهوده آفریده نشده، مقدمه‌ای برای سرایی جاویدان است، و آنگاه خوشبختی را در سرای دیگر حاصل توان نمود که با پیروی از رهبری مولای متقیان همراه باشد:

همه نیکیت بـایـد آغـازکـرد — چو با نیکنامـان بـوی همنـورد

آنان که راه نیک برگزیده‌اند و با حرکتی مافوق حرکت بشری و مادون الهی به‌سیر و سلوك و رسیدن به‌حد اعلای مقام انسانیت دست یازیده‌اند، جز علی(ع) و خاندانش نتوانند بود، وما نیز باید به‌آنان پیوند دوستی بندیم و پیروآنان باشیم:

نگر تـا نـداری بـه بـازی جهان — نه برگردی از نیک پی همرهان[2]

حکیم طوس پس از غور و بررسی در رفتار و کردار علی(ع) و ایمان ژرف

۱. ج۱، ص۱۹. ۲. ج۱، ص۲۰.

و عمیقش به‌حق، و ایستادگی در برابر مشکلات و ناملایمات، و قیام در راه حق، چنین می‌سراید:

اگر در دلت هیچ حب علی است — ترا روز محشر به‌خواهش ولی‌است[1]

چه ساده اما پرمغز است، دریایی است از معنا ومفهوم، علی را دوست دارید، که یار ویاورتان در روز قیامت باشد، یعنی چه؟ یعنی به‌دستورات او عمل کنید، چه دوستی آنگاه حاصل است که عاشق نعل به‌نعل به‌خواسته‌های معشوقش گردن نهد، و از او پیروی کامل کند، علی را دوست دارید، یعنی زر و زیور محمود و همانند او شما را نفریبد، رفتار شما چون او باشد، و بدانید که تنها هدف امام این بود که همیشه رضایت و خشنودی خداوند را فراهم آورد، و برای خشنودی خداوند سعی در خشنود نگه داشتن عامهٔ مردم داشت، در امور سیاسی نظر اکثریت را رعایت می کرد، هرگز به‌حکومت فریفته نشد، دنیا و زیباییهای آن نتوانست او را فریب دهد که مکرر می‌فرمود: «یا دنیا، یا دنیا، غری غیری» و با پاکدلی و صفای ضمیر حتی دستور می‌داد دشمنانش را مورد عفو و بخشش قرار دهند، «به‌جز از علی که گوید به‌پسر که قاتل من، چو اسیر تست امروز به‌اسیر کن مدارا» چه کسی را غیر از علی(ع) در جهان می‌توان یافت که دربارهٔ قاتل شقی و ناپاك خود سفارش کند، به‌این مردی کـه در بند شماست از شیری که من می‌نوشم، بنوشانید، اگر جان بدر برم، خود می‌دانم، و اگر از ضربت او به‌سرای جاوید رفتم، در صورتی که خواستید او را قصاص کنید یک ضربه بیش نزنید، مبادا او را مثله کنید که از رسول (ص) خدا شنیدم، از مثله بپرهیزید ولو نسبت بـه‌سگ گزنده. و بعد اضافه می‌فرمایند: «ای فرزندان عبدالمطلب تعدی و تجاوز بـه‌جان ومال مردم از شما دور باد، مبادا پس از مرگ من دست به‌خون مردم بیالایید، و کسانی را به‌نام محرك و معاون جرم به‌قتل برسانید» ایـن شناسایی حکیم از علی(ع) است که او را برآن می‌دارد، در توصیفش اظهار عجز و ناتوانی کند:

ازین درسخن چندرانم همی — همانا کرانش ندانم همی[2]

با توجه به‌مفهوم بیت معلوم می‌شود که فردوسی به خود اجازه نمی‌دهد، در بلندای مقام علی بـه‌سخن پـردازی نشیند، و تنها پیغمبر اسلام را بـه‌تمجید این موجود فوق بشری سزاوار می‌داند، (چهارم علی(ع) بود زوج بتول ـ که او را

۱. ج۸، ص۱۰۹. ۲. ج۱، ص ۲۰.

به‌خوبی ستاید رسول) پس این اسم مولا(ع) است که: «شجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی‌السماء»[۱] درباره‌اش صادق است، و این شجرهٔ طیبه حق را چون روشنایی خورشید می‌دید، روش او مبنی براخلاص‌در راه دین وحقیقت بود، و هرگز از روش صریح و استوار خود منحرف نشد، افراد صادق و درستکار را دوست داشت، آنها را تشویق و تقدیر می‌فرمود، خصوصیت با کسی به‌خرج نمی‌داد چون مردم را پیرو حق و دین می‌دید به‌آنها نزدیک بود، اما اگر از راه مستقیم منحرف می‌شدند ازآنها دوری می‌نمود، اینها و امثال اینها علی را موجودی مافوق بشری شناسانده است و حکیم طوس وی را شایستهٔ فضائل ومکارم اخلاقی غیرقابل وصف می‌یابد، و پایانی برآن مترتب نمی‌داند که:

همه پاك بودند و پرهیزگار　　سخنهایشان برگذشت از شمار[۲]

درنتیجه فردوسی راه خود را مشخص می کند و پس ازمقدمه‌ای می‌سراید:

گرت زین بد آید گناه من است　　چنین است واین دین و راه من است[۳]

پس شاعر ما راه علی را برمی‌گزیند و محکم و استوار از آن دفاع می کند به‌گونه‌ای که کسی نمی‌تواند درمقابلش عرض‌اندام نماید، که راه علی(ع) نیز راه پیغمبر، و از خورشید وجودش کسب نورنموده که:

نبی(ص) آفتاب و صحابان چو ماه　　به‌هم بستئی یک دگر راست راه[۴]

و آفتاب وجود نبوی نیز از منبع وحی درخشیدن گرفته است، که با این ترتیب می‌توان نتیجه‌گرفت که فردوسی درهمین چند بیت سه‌مسألهٔ: توحید، نبوت و امامت را با باورکامل مطرح کرده، و با توجه به‌اصول فوق عدل و معاد را نیز بیان داشته، یعنی اعتقاد کامل خود را به‌اصول دین و مذهب: «توحید، نبوت، معاد، عدل و امامت» اظهار نموده است. به‌امید آنکه ما نیزبتوانیم با برهان وسپس باورکامل، به‌این پنج اصل اعتقاد راسخ یابیم، و خشنودی خدا و رسول وعلی را بدست آوریم و درنتیجه سعادت دنیا وآخرت خود را تأمین نمائیم، بعونه‌تعالی.

وگر دل نخواهی که باشد نژند　　نخواهی که دائم بوی مستمند
به گفتار پیغمبرت راه جوی　　دل از تیرگیها بدین آب شوی
نبی آفتاب و صحابان چو ماه　　به هم بستئی یک دگر راست راه

۱. ابراهیم، آ. ۳۰. ۲. ج ۷، ص ۱۹۳. ۳، ج ۳، ص ۲۵۲. ۴. ج ۱، ص ۱۸.

منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد(ص) بدو اندرون با علی(ع) / همان اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
به‌دل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر[1]
به‌پیغمبرش بر کنیم آفرین / بیارانش برهر یکی همچنین[2]
خداوند جوی می وانگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری به‌دیگر سرای / به‌نزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است / چنین است واین دین وراه من است[3]
ازو بر روان محمد(ص) درود / بیارانش برهر یکی برفزود[4]
درود تو بر گور پیغمبرش / که صلوات تاج است برمنبرش[5]
ترا گر محمد(ص) بود پیش رو / بدین کهن گویم از دین نو[6]
ز جنی سخن گفت و از آدمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی[7]
اگر شاه بپذیرد این دین راست / دو عالم به‌شاهی و شادی وراست
همان تاج دارد همان گوشوار / همه ساله با بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمد(ص) بود / تنش چون گلاب مصعد بود
به‌کاری که پاداش یابی بهشت / نباید به باغ بلا کینه کشت[8]
چهارم علی بود جفت بتول / که او را به‌خوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم دراست / درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخنها از اوست / تو گویی دو گوشم پر آواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین / کزیشان قوی شد به‌هرگونه دین[9]

۱. ج ۱، ص ۱۸. ۲. ج ۳، ص ۱۰۷. ۳. ج ۳، ص ۲۵۲. ۴. ج ۷، ص ۱۱۲، ۱۹۳.
۵. ج ۷، ص ۲۰۰. ۶. ج ۷، ص ۳۲۷. ۷. ج ۹، ص ۳۲۴. ۸. ج ۹، ص ۳۲۵.
۹. ج ۱، ص ۱۸.

برین زادم و، هم برین بگذرم — چنان دان که خاک پی حیدرم
دلت گر به‌راه خطا مایل است — ترا دشمن اندر جهان خود دل‌است
نباشد بجز بی پدر دشمنش — که یزدان به‌آتش بسوزد تنش
هرآنکس که درجانش بغض علی(ع) است — ازو زارتر در جهان زار کیست
نگر تا نداری به بازی جهان — نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد — چو با نیکنامان بوی همنورد
ازین درسخن چند رانم همی — همانا کرانش ندانم همی[1]
ازو بر روان محمد(ص) درود — بیارانش برهر یکی برفزود
سرانجمن بد ز یاران علی — که خوانند او را علی ولی
همه پاک بودند و پرهیزکار — سخنهایشان برگذشت از شمار[2]
اگر در دلت هیچ حب علی است — ترا روز محشر به‌خواهش ولی‌است[3]

۱. ج۱، ص۲۰. ۲. ج۷، ص۱۹۳. ۳. ج۸، ص ۱۰۹ وج۱، ص ۱۹.

فصل پنجم

تهذیب اخلاق

نامهٔ باستان فردوسی همچون دریایی بیکران و بی‌پایان است که رسیدن به نهایتش غیرممکن و یا سخت و دور از امکان ما. از جمله مسائلی که مورد توجه فردوسی بوده پاکدامنی و تهذیب اخلاق و رسیدن به‌آخرین مرحلهٔ انسانیت است، مطالبی را در لابلای اشعار حماسی خود بیان داشته که خود زمینه‌ای است برای کتابی قطور، بیش از ۷۰۰ بیت شعر در این‌باره دارد که در اینجا برخی از نکات مهم آنها تجزیه و تحلیل می‌گردد و در صورت لزوم در پایان، قطعه‌های کوتاهی برای مزید اطلاع آورده می‌شود، باشد که این کار فتح بابی بود، مر خوانندگان عزیز را برای شناسایی تمام مراحل زندگی سالم که مد نظر این شاعر حماسه‌سرا بوده و خواهان بهزیستی افراد انسانی، این فصل را با ابیات زیر می‌آغازیم:

نگر تا نداری به بازی جهان — نه برگردی از نیک پی همرهان

همه نیکیت باید آغاز کرد — چو با نیکنامان بوی همنورد

ازین در سخن چند رانم همی — همانا کرانش ندانم همی[1]

تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای — مگر کام یابی به‌دیگر سرای[2]

تنها راه سعادت و نیک‌نامی افراد بشر اصلاح تک‌تک آنهاست، یعنی اگر همهٔ مردم دنیا پاکدامن و پسندیده خوی باشند، جنگ و جدال، خونریزی و آدم کشی، دورویی و نفاق، کینه ونفرت و... از بین می‌رود و مدینه‌ای فاضله ایجاد می‌شود که همیشه بشر در انتظار آن بوده است، پس غور و بررسی درباب تهذیب

۱. ج۱، ص۲۰. ۲. ج۶، ص۳۳۸.

اخلاق چنان گسترده است که انتها و کرانش روشن نه. نگرش به‌یکی از مسائل اخلاقی یعنی نیکی کردن به‌همنوعان و یاری دیگران خود اهمیت موضوع را به ثبوت می‌رساند:

بیا تا جهان را به بد نسپریم　　به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همان نیک و بد پایدار　　همان به که نیکی بود یادگار[۱]
به‌جای کسی گر تو نیکی کنی　　مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار　　نباشی به چشم خردمند خوار[۲]
همه سر به سر دست نیکی برید　　جهان جهان را به‌بد مسپرید[۳]
وگر بد کنی جز بدی ندروی　　شبی در جهان شادمان نغنوی[۴]

و تنها مایهٔ رستگاری نیازردن مردم است، آنگاه که‌آدمی دست توانا و قدرت دارد:

به‌بد کردن خویش و آزار کس　　مجو ای پسر درد و تیمار کس[۵]
بترس از خدا و میازار کس　　ره رستگاری همین است و بس[۶]
بی‌آزاری و سودمندی گزین　　که این است فرهنگ آیین ودین[۷]
بی‌آزاری و مردمی بایدت　　گذشته چو خواهی که نگزایدت[۸]
ستیزه نه نیک آید از نامجوی　　بپرهیز و گرد ستیزه مپوی[۹]

راست کرداری و درست کاری همان چیزی که به‌اتفاق، همهٔ ادیان آسمانی، بدان توجه کرده و آن را ستوده‌اند، نیز در گفتهٔ شاعر حکیم ما به‌حد فراوان وجود دارد. و مهم اینکه در بسیاری از گفته هایش جوانمردی و راستی، دوش به‌دوش هم جلوه‌گری می‌نماید، چه برای حکیم طوس روشن است که تمام دروغها و ناباوریها از ضعف نفس و ناتوانی است، یعنی افراد ترسو و مرغ دلند که از گفتن حرف راست می‌گریزند:

همی مردمی باید و راستی　　ز کژی بود کمی و کاستی
ازین پس مرا جای پیکار نیست　　به از راستی درجهان کار نیست[۱۰]
همه راستی باید و مردمی　　ز کژی و آزار خیزد کمی[۱۱]

۱. ج۱، ص۲۵۱.　۲. ج۸، ص۶.　۳. ج۸، ص۳۰.　۴. ج۶، ص۳۸۳.
۵. ج۷، ص۱۹۰.　۶. ج۳، ص۲۰۲.　۷. ج۸، ص۱۹۴.　۸. ج۷، ص۴۵۳.
۹. ج۷، ص ۲۰۸.　۱۰. ج۴، ص۲۳۲.　۱۱. ج۶، ص۳۷۶.

خرد باید و دانش و راستی | که کژی بکوبد در کاستی[1]
همه راستی کن که از راستی | بپیچد سر از کژی و کاستی[2]
سرمایهٔ مردمی راستی است | ز تاری و کژی بباید گریست[3]
همه راستی جوی و فرزانگی | ز تو دور باد آز و دیوانگی[4]

راستی و درستی با پهلوانی و جوانمردی چون برادران توأمان، در نامهٔ باستان از یکدگر قابل تفکیک و جدایی نیست.

عیب‌جویی که از صفات ذمیمه است، وموجب نفاق و دورویی و شکاف در بین مردم جامعه می‌شود، و همگی را به‌سوی بدبینی می کشد واختلافهای زیاد در میان ملتها ایجاد می کند، به‌طور کامل در نامهٔ باستان بررسی شده و مورد انتقاد فردوسی قرار گرفته و مثل این است که شاعر مفهوم آیهٔ شریفهٔ زیر را که با ترجمه آن آورده شده در قالب شعر ریخته و دربارهٔ عیب‌جویی سخن گفته است:

«یا ایها‌الذین آمنوا اجتنبوا کثیراً من‌الظن، ان بعض‌الظن اثم، ولاتجسسوا، ولایغتب بعضکم بعضاً، ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتاً، فکرهتموه، واتقواالله ان‌الله تواب رحیم»[5]

یعنی: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید از بسیاری گمانها بپرهیزید، بدرستی که بعضی از گمانها گناه است، و به‌جستجوی عیوب نپردازید، وگروهی گروه دیگر را غیبت نکند، آیا دوست دارد یکی از شما گوشت برادر مرده‌اش را بخورد، پس ناخوش دارید آن را، بترسید از خدا، چه خدا توبه‌پذیر و مهربان است.)

خدایی که حکیم و دانندهٔ اسرار است می‌داند که چگونه عیب جویی دیگران کردن، تخم نفاق در دلها می‌رویاند، از این جهت مردم را ازاین کار زشت وناپسند بری می‌دارد، فردوسی نیز به‌پیروی از شعایر دین مقدس اسلام داد سخن می‌دهد و مسأله را به‌گونه‌ای واضح و آشکارا بیان می‌دارد و می‌داند که ریشهٔ تمام بلایا و مصیبتها همین دورنگی‌هاست.

تو عیب کسان هیچ گونه مجوی | که عیب آورد برتو برعیب جوی[6]
سخن چین و، دو روی و، بیکار مرد | دل هوشیاران کند پر ز درد[7]

و برای اینکه مردم را از این صفت بس رذیله بری دارد، دو راه پیشنهاد

۱. ج ۷، ص ۲۸. ۲. ج ۶، ص ۳۴۱. ۳. ج ۶، ص ۳۸. ۴. ج ۷، ص ۱۷۴.
۵. حجرات، آ. ۱۲. ۶. ج ۷، ص ۱۸۹. ۷. ج ۸، ص ۳۰۹.

می کند:

۱- سفارش می کند عیب‌جویان را قدر و ارزش ننهید و مورد احترام و عزت نیز نه:

نگه دار تا مردم عیب جوی   نجوید به‌نزدیک تو آبروی[1]

۲- هرگاه فردی از افراد انسانی بخواهد به‌عیب‌جویی دیگران بپردازد، باید ابتدا به‌عیوب وجود خویش بیندیشد، چون چنین کند، دیگر به‌گفتن عیب دگران نمی‌پردازد:

چو عیب تن خویش داند کسی   ز عیب کسان برنخواند بسی[2]

حرص و آز و رشک بردن به‌دیگران نیز که چون زالویی درون اجتماع وارد می‌شود و خون افراد را می‌مکد، مورد تنفر شدید حکیم ما بوده، زیرا طمع است که باعث می‌شود افراد در چنگال غول‌آسای اهریمن گرفتار شده و رهایی از آن برایشان ممکن نباشد، اگر حرص و آز را گوشه‌ای رانده و به‌انزوا بکشانیم، سبکبال در آسمان صافی و بی‌غل وغش زندگی پرواز می کنیم، چه نیکو زندگی و چه نیکو پروازی ما را نصیب می گردد:

نگر تا نگردد به گرد تو آز   که آز آورد خشم و بیم و نیاز[3]
هر آنکس که دل تیره دارد ز رشک   مرآن درد را دور باشد پزشک
که رشک آورد آز و گرم و گداز   دژ آگاه دیوی بود دیرساز[4]

دربارهٔ آز و طمع بخصوص اگر این صفت زشت در بین توانگران رواج یابد، ثروت آنان را بی‌اثر و غیرقابل استفاده می‌نماید:

توانگر کجا سخت باشد به‌چیز   فرومایه‌تر شد ز درویش نیز[5]

وفای به‌عهد و پیمان نیز که از شعایر مقدس اسلام است و در قرآن مجید به‌آن زیاد توجه شده، در نظر فردوسی جای بخصوص دارد و به‌عقیدهٔ وی پیمان‌شکنان از خاك هم پست‌ترند:

مبادا که گردی تو پیمان شکن   که خاك است پیمان‌شکن را کفن[6]
خنك در جهان مرد پیمان‌منش   که پاکی و شرم است پیرامنش
بماند بدو رادی و راستی   نکوبد در کژی و کاستی[7]

۱. ج ۱، ص۲۰۴. ۲. ج ۸، ص ۳۰. ۳. ج ۷، ص۲۰۳. ۴. ج ۸، ص ۶.
۵. ج ۸، ص ۳۰. ۶. ج ۸، ص ۲۷۷. ۷. ج ۸، ص ۱۹۵.

سخن این شاعر بزرگ را با جزئی از آیهٔ: «واوفوا بالعهد، ان‌العهد کان مسؤولا»[1]

یعنی: (همه باید به‌عهد و پیمان خود وفا کنند که در قیامت از عهد وپیمان مؤال خواهد شد) مزین می‌نمائیم، چه شکستن پیمان‌هاست که همیشه جهان را پرآشوب داشته و آرامش و راحتی را از مردم سلب نموده است. از صفات دیگری که فردوسی به‌آن توجه خاص نموده و همهٔ افراد اجتماع را برای به‌زیستی به‌آن فرا می‌خواند، تعاون و همکاری است، که موجب می‌شود افراد دشمنیها را کنار گذارند و با یکدیگر دوست و مهربان باشند، مگر نه این است که عدم تعاون و همکاری در روزگار ما سبب گردیده که انسانها مانند وحشی‌ترین حیوانات به‌جان یکدگر افتند و خون هم آشامند؟! چرا انسانی که می‌تواند بالاتر از همهٔ مخلوقات باشد، پست‌ترین آنها گردیده و از اوج عزت به‌حضیض ذلت سقوط کرده است؟

تو ای به‌چاه طبیعت فتاده یوسف‌وار — بیا که تاج ملوکت درانتظار سر است

این‌چنین انسان که از هر جهت می‌تواند برتمام موجودات جهان برتری داشته باشد، چنان با دو رنگی و دورویی خوگرفته که اثری از سعادت و معاونت دیگران در چهرهٔ عبوسش نمی‌توان دید، از صلح حرف می‌زند، ولی جز فریب دادن ملتها نظری ندارد، صلحی که عملا تمام نیروهای جوامع فقیر را مختل می کند و به‌فلج کردن آنها کمک می‌نماید، به‌ظاهر دعوی صلح و همکاری دارد، اما در خفا آتش جنگ می‌افروزد، و این فردوسی شاعر حماسه‌سرای بشر دوست مسلمان‌ایرانی است که از ته‌دل فریادی برمی‌آورد که قرون و اعصار را می‌شکافد و با آن روحیه باز وکف نفس و بزرگ منشی و بصیرتی که دارد، مسائل دقیقی را در زمینه صلح و آشتی راستین در بین همهٔ انسانها مطرح می‌نماید تا مردم را از جنگ و ستیز که کار ددان است بازدارد:

همه مهر جویید و افسون کنید — ز تن آلت جنگ بیرون کنید[2]

همه بردباری کن و راستی — جدا کن ز دل کژی و کاستی[3]

حتی آشتی با دشمنان را سفارش می کند، و می‌گوید: دلها را ازکینهٔ یکدگر تهی نمایید و درمقابل گناه و لغزش دیگران عفو پیشه کنید، وگویی به‌این مثل: «درعفو لذتی است که درانتقام نیست» سخت معتقد است.

۱. الاسری، آ. ۳۴. ۲. ج۱، ص۱۳۰. ۳. ج۷، ص۲۰۳.

ایا آنکه زو کینه داری به‌دل به مردی زدل کینه‌ها برگسل
گناهش به‌یزدان دارنده بخش مکن روز بردشمن و دوست دخش[۱]

می‌شود گفت مفهوم قسمتی از آیهٔ ۱۷۴ سورهٔ بقره قرآن که در زیر با ترجمه آن آورده شده، در دو بیت بالا نهفته است:

«یاایها‌الذین آمنوا کتب علیکم القصاص فی‌القتلی، الحربالحروالعبد بالعبد والانثی بالانثی، فمن عفی له من اخیه شیء فاتباع بالمعروف و اداء الیه باحسان».[۲]

یعنی: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید قصاص در قتل برشماست... اما بخشیدن بهتر و برتر است از قصاص...)

دیگر از مسائلی که در باب تهذیب اخلاق مورد توجه زیاد فردوسی بوده مفهوم کامل ضرب‌المثل معروف زیر است:

«برکس مپسند آنچه تو را نیست پسند». انسان باید هرگونه اصلاحی را از خود شروع کند و ببیند که خود کیست و عیبهایش چیست؟ آنها را مرتفع سازد، آنگاه به‌اصلاح عیوب دیگران پردازد، رفتار خود را بنگرد، بعد به‌دیگران توجه کند:

هر آن چیز کانت نیاید پسند تن دوست و دشمن در آن برمبند[۳]

فردوسی همچون حکیمی پاك منش و فقیهی دانا دل، افراد را به‌پاکدامنی دعوت می کند، و می‌خواهد که همه پاك‌دل و باایمان و راست‌گو و درست کردار باشند، و ضمناً برای اینکه خود را در اجتماعی که زندگی می کند بخوبی حفظ‌نماید، باید در گفتار و کردار خویش صدیق بوده و نیز دقت و مواظبت کافی بنماید:

نگر تا چه کاری، همان بدروی سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی زکس نشنود نرم گوی بجز نیکویی در زمانه مجوی[۴]
زگفتار نیکو و کردار زشت ستایش نیابی نه خرم بهشت[۵]

مهم این است که بلند همتی فردوسی به‌جایی می‌رسد که مسأله را دربارهٔ دشمنان نیز گسترش می‌دهد، و به‌این نکته توجه دارد که برای بهتر زیستن در بین همنوعان، باید یك دل و یک زبان بود، چون اگر دل و زبان یکی بود، کلیه اشتباهات و اختلافات از میان برداشته می‌شود:

۱. ج۹، ص۸۷. ۲. البقره، آ۱۷۴. ۳. ج۸، ص۶ و۱۲۳. ۴. ج۳، ص۷.
۵. ج۷، ص۲۰۸.

زبان را چو با دل بود راستی　　ببندد ز هر سو درکاستی[۱]
تو با دشمن ار خوب گویی رواست　　از آزادگان خوب گفتن سزاست[۲]
مگویید یک سر جز از راستی　　نیاید ز دانندگان کاستی[۳]

فردوسی پرهیزکاری را برهر چیزی مقدم داشته و می‌گوید که انسان باید در تنزیه روح و فکر خویش به‌خدا توجه نماید و از او یاری جوید، وی می‌خواهد طبق موازین شرعی پایه‌های فساد اخلاق را بسوزاند و آن را از بن برکند و گویی که در بیان مبانی اخلاق از سوی خدا به‌او الهام می‌رسیده و باید هم چنین باشد والا کدام شاعر است که با این لطافت، معانی پرمغز را درون بیتی شعر ریزد:

کسی کو بود پاك و یزدان پرست　　نیازد به کردار بد هیچ دست
که گر چند بد کردن آسان بود　　به‌فرجام زو جان هراسان بود[۴]
پس از مرگ نفرین بود بر کسی　　کزو نام زشتی بماند بسی
نباید که زشتی بماندت نام　　وگر تو بدان سر شوی شادکام[۵]
بپرهیز و جان را به‌یزدان سپار　　به‌گیتی بجز تخم نیکی مکار[۶]
همه ترس یزدان بد، اندر میان　　همه راستی، خواستم در جهان[۷]
نگر تا نتابی ز دین خدای　　که دین خدای آورد پاك رای[۸]

و تمام علمای اخلاق نیز معتقدند که پرهیزکاری صفتی است مورد پسند خدا، و درقرآن مجید به کرات به‌این مسأله اشاره شده است:

«ولو انهم آمنوا و اتقوا لمثوبة من عندالله خیر لو کانوا یعلمون[۹].» یعنی: (و اگر آنکه ایشان گرویده بودند و پرهیزکارشده بودند هرآینه ثواب در نزد خدا بهتر است، اگر باشند که بدانند.)

از دیدگاه فردوسی راستی و درستی و محبت به‌همنوع و نیکی کردن ازصفاتی است که انسان با الهام از جانب پروردگار خود باید به‌آنها توجه نماید و به‌رعایت این نکات بکوشد، چه تنها بدین وسیله است که رضایت خدا و نیز سعادت خودش تحصیل می‌شود، و نیز کسانی که به‌دستورات خداوند توجه ننمایند و سر درلاك خود فرو برده و سرگرم جمع‌آوری مال و ثروت باشند و در این راه از هیچ گونه

۱. ج۸، ص ۱۳۰.　۲. ج۵، ص ۱۴۲.　۳. ج۹، ص۲۹۰.　۴. ج۶، ص۵۳!
۵. ج۵، ص۱۴۹.　۶. ج۷، ص ۱۰۱.　۷. ج۱، ص۹۶.　۸. ج۱، ص۲۴۸.
۹. البقره، آ. ۹۸.

تجاوز و بیدادگری و اعمال خلاف انسانیت دریغ ندارند، کافر مطلق هستند:

هرآنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده‌ٔ رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر به بیشی و گنج / به‌رنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر به‌سر کافرند / وز آهرمن بدکنش بدترند[۱]

و سفارش می کند که:

همه گوش و دل سوی درویش دار / همه کار او چون غم خویش‌دار[۲]
به‌جای نکوکار نیکی کنیم / دل مرد درویش را نشکنیم[۳]
نوازنده‌ٔ مردم خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش[۴]
درم‌بخش هر ماه درویش را / مده چیز مرد بداندیش را[۵]
به‌هر منزلی درخورید و دهید / بر آن زیردستان سپاسی نهید[۶]

و بالاخره هشدار می‌دهد که آدمیان نباید به‌مال دیگران نظر داشته باشند و بخواهند از دسترنج آنان استفاده کنند، چه‌این عمل موجب پایین آمدن عزت‌نفس و شکست در روان انسانی می‌شود:

به چیز کسان کس میازید دست / هرآنکس که‌اوهست یزدان‌پرست[۶]
به‌چیز کسان دست یازد کسی / که فرهنگ بهرش نباشد بسی[۷]
نباید که مردم فروشی به‌گنج / که بر کس نماند سرای سپنج[۸]

دروغ گویی نیز از جمله مسائلی است که موجب فساد اخلاق می‌شود و تنها افراد جبون و ترسو هستند که به‌دروغ روی می‌آورند، فردوسی که در تمام موارد، تهذیب اخلاق را توصیه‌می کند به‌دروغ ودروغ گویی سخت می‌تازد ودروغگویان را خوار و ذلیل می‌شمارد:

بدانید کان کس که گوید دروغ / نگیرد از این پس بر ما فروغ
دروغ از بر ما نباشد ز رای / که از رای باشد بزرگی به جای[۹]
میامیز با مردم کژ گوی / که او را نباشد سخن جزبه‌روی[۱۰]
که گوید که کژی به از راستی / به کژی چرا دل بیاراستی[۱۱]

۱. ج ۱، ص ۱۳۶. ۲. ج ۸، ص ۳۱۳. ۳. ج ۹، ص ۲۵۵. ۴. ج ۹، ص ۳۸۳.
۵. ج ۷، ص ۱۷۴. ۶. ج ۷، ص ۱۷۵. ۷. ج ۷، ص ۱۹۶. ۸. ج ۷، ص ۱۷۴.
۹. ج ۷، ص ۲۵۹. ۱۰. ج ۸، ص ۳۱۷. ۱۱. ج ۹، ص ۳۴.

چو زیر اندر آمد سر راستی ... پدید آمد از هر سویی کاستی[1]

نگر تا نداری به‌بازی جهان ... نه برگردی از نیک پی همرهان

همه نیکیت باید آغاز کرد ... چو با نیکنامان بوی همنورد

ازین در سخن چند رانم همی ... همانا کرانش ندانم همی[2]

بدو گفت پردخته کن سر ز باد ... که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

دلاور بدو گفت گر بخردی ... کسی بی بهانه نسازد بدی[3]

به بند اندرست آنکه ناپاک بود ... جهان را ز کردار او باک بود

چو بخشایش آورد نیکی دهش ... به‌نیکی بباید سپردن رهش[4]

جهان چون بروبر نماند ای پسر ... تو نیز آزمپرست و انده مخور[5]

هرآن چیز کز راه بیداد دید ... هرآن بوم وبر کان نه آباد دید

به نیکی ببست از همه دست بد ... چنانک از ره هوشیاران سزد[6]

همه راستی خواستم زین‌سخن ... به کژی نه سر بود پیدا نه بن

همه ترس یزدان بداندر میان ... همه راستی خواستم در جهان[7]

به‌تخت خرد برنشست آزتان ... چرا شد چنین دیو انبازتان

بترسم که در چنگ این اژدها ... روان یابد از کالبدتان رها

مرا خود ز گیتی گه رفتن است ... نه هنگام تندی و آشفتن است

که چون آز گردد ز دلها تهی ... چه آن خاك و آن تاج شاهنشهی[8]

نباید ز گیتی ترا یار کس ... بی آزاری و راستی یار بس[9]

بدان کو به‌سال از شما کهتراست ... نوازیدن کهتر اندر خور است

گرامیش دارید و نوشه خورید ... چو پرورده شد تن، روان پرورید[10]

یکی پند گویم ترا من درست ... دل از مهر گیتی بباید شست[11]

چه گفتند دانندگان خرد ... که هر کس که بد کرد کیفر برد[12]

هر آن چیز کان نز ره ایزدی‌است ... از آهرمنی گر ز دست بدی است

سراسر ز دیدار من دور باد ... بدی را تن دیو رنجور باد

همه مهر جویید و افسون کنید ... ز تن آلت جنگ بیرون کنید[13]

۱. ج ۹، ص ۳۷۲.
۲. ج ۱، ص ۲۰.
۳. ج ۱، ص ۵۶.
۴. ج ۱، ص ۷۶.
۵. ج ۱، ص ۷۹.
۶. ج ۱، ص ۸۱.
۷. ج ۱، ص ۹۶.
۸. ج ۱، ص ۹۷.
۹. ج ۱، ص ۹۸.
۱۰. ج ۱، ص ۱۰۰.
۱۱. ج ۱، ص ۱۰۵.
۱۲. ج ۱، ص ۱۱۱.
۱۳. ج ۱، ص ۱۳۰.

همان نیکنامی به و راستی — که کرد ای پسر سود بر کاستی[1]
هر آنکس که در هفت کشور زمین — بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را — زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر به بیشی و گنج — به رنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر به‌سر کافرند — وز آهرمن بدکنش بدترند[2]
بیاموز و بشنو ز هر دانشی — که یابی ز هر دانشی رامشی
زخورد و ز بخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد دادن بسیچ[3]
چو بگرفت جای خرد آرزوی — دگر شد به‌رای و به آیین و خوی[4]
خداوند گردنده خورشید و ماه — روان را به نیکی نماینده راه[5]
گشاده سخن کس نیارست گفت — که نشنید کس نوش با نیش‌جفت
ولیکن هرآنکو بود پرمنش — نباید شنیدن بسی سرزنش[6]
پسر کو ز راه پدر بگذرد — دلیرش ز پشت پدر نشمرد[7]
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو — شود تیره رای بداندیش تو[8]
اگر توشه‌مان نیکنامی بود — روانها بر آن سر گرامی بود
وگر آز ورزیم و پیچان شویم — پدید آید آنگه که بیجان شویم[9]
برین پند من باش و مگذر ازین — به‌جز بر ره راست مسپر زمین[10]
نیرزد همی زندگانیش مرگ — درختی که زهر آورد بار و برگ
نباید که باشد جز از آفرین — که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نتابی ز دین خدای — که دین خدای آورد پاک رای
تو مگذار هرگز ره ایزدی — که نیکی ازویست و هم زوبدی[11]
بیا تا جهان را به بد نسپریم — بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک وبد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار[12]
سخن ماند از تو همی یادگار — سخن را چنین خوار مایه مدار
سخن را سخن‌دان زگوهر گزید — ز گوهر ورا پایه برتر سزید
تویی آنکه گیتی بجویی همی — چنان کن که بر داد پویی همی[13]

۱. ج ۱، ص ۱۳۴. ۲. ج ۱، ص ۱۳۶. ۳. ج ۱، ص ۱۵۴. ۴. ج ۱، ص ۱۶۰.
۵. ج ۱، ص ۱۷۴. ۶. ج ۱، ص ۱۷۶. ۷. ج ۱، ص ۱۸۸. ۸. ج ۱، ص ۱۹۰.
۹. ج ۱، ص ۲۲۲. ۱۰. ج ۱، ص ۲۴۶. ۱۱. ج ۱، ص ۲۴۸. ۱۲. ج ۱، ص ۲۵۱.
۱۳. ج ۱، ص ۲۵۲.

بباشید یک بادگر هم سرای / نباید که باشید از هم جدای[1]

بدانست کافسون نیامد به کار / نباید برین برد خود روزگار[2]

هنر خود دلیری است برجایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه[3]

که هر کس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه‌خرم بهشت[4]

ز روشن جهاندارتان نیست شرم / سیه دل، زبان پر ز گفتار گرم[5]

به هنگام هر کار جستن نکوست / زدن رای با مرد هوشیار و دوست

چو کاهل شود مرد هنگام کار / از آن پس نیابد چنان روزگار[6]

ایا دانشی مرد بسیار هوش / همه چادر آزمندی مپوش[7]

اگر پیل با پشه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد

نخواهم به‌گیتی جز از راستی / که خشم خدا آورد کاستی[8]

تو گر دادگر باشی و پاك دین / ز هر کس نیابی به‌جز آفرین

وگر آز گیرد سرت را به‌دام / برآری یکی تیغ تیز از نیام[9]

به‌جایی که تنگ اندر آمد سخن / پناهت به‌جز پاك یزدان‌مکن[10]

اگر دادگر باشی و پاك‌دین / ز هر کس نیابی به‌جز آفرین

وگر بد نشان باشی و بد کنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش[11]

همه تلخی از بهر بیشی بود / مبادا که با آز خویشی بود[12]

سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او کش بود

همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند

ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همه خوی خویش[13]

نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی

درشتی زکس نشنود نرم گوی / به‌جز نیکویی در زمانه مجوی[14]

کنون دانش و داد یاد آوریم / به‌جای غم ورنج داد آوریم[15]

کسی کو ببیند سرانجام بد / ز کردار بد بازگشتن سزد

۱. ج۱. ص ۲۵۴. ۲. ج۱، ص ۲۵۶. ۳. ج۱، ص ۲۵۸. ۴. ج۱، ص۲۵۹
۵. ج۱، ص۲۵۹. ۶. ج۲، ص۱۵. ۷. ج۲، ص ۳۵. ۸. ج۲، ص۷۳.
۹. ج۲، ص۷۴. ۱۰. ج۲، ص۹۳. ۱۱. ج۲، ص۱۱۰. ۱۲. ج۲، ص۲۳۲.
۱۳. ج۳، ص۶. ۱۴. ج۳، ص۷. ۱۵. ج۳، ص۵۳.

دلی کز خرد گردد آراسته / یکی گنج گردد پر از خواسته
اگر زیر نوش اندرون زهر نیست / دلت را ز رنج و زیان بهر نیست
چو پیمان همی کرد خواهی درست / که آزار و کینه نخواهیم جست[۱]
مکن بی گنه بر تن من ستم / که گیتی سپنج است باباد و دم[۲]
تو درویش را رنج منمای هیچ / همی داد و بر داد دادن بسیچ[۳]
چنین گفت خرم دل رهنمای / که خوبی گزین زین سپنجی‌سرای
بنوش و بناز و بپوش و بخور / ترا بهره این است زین رهگذر
سوی آز منگر که او دشمن است / دلش بردهٔ جان اهرمن‌است[۴]
چو دانی که ایدر نمانی دراز / به تارك چرا بر نهی تاج آز
همان آز را زیر خاك آوری / سرش را سر اندر مغاك آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است / کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی وآسان دگر کس خورد / سوی گور و تابوت تو ننگرد
بترس از خدا و میازار کس / ره رستگاری همین است و بس[۵]
اگر دل توان داشتن شادمان / به شادی چرا نگذرانی زمان
به خوشی بناز و به‌خوبی ببخش / مکن روز را بر دل خویش دخش[۶]
که هرکس که درشاهی او داد داد / شود در دو گیتی زگفتار شاد
همان شاه بیدادگر در جهان / نکوهیده باشد به نزد مهان
به گیتی بماند ازو نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
کسی را که پیشه به‌جز داد نیست / چنو در دو گیتی دگر شاد نیست[۷]
به‌هرجایگه یار درویش باش / همه راد با مردم خویش باش
ببین نیک تا دوستدار تو کیست / خردمند و انده گسار تو کیست
به خوبی بیارای و فردامگوی / که کژی پشیمانی آرد به روی
ترا دادم این پادشاهی بدار / به‌هر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج / به بی رنج کس هیچ منمای رنج
مجو ایمنی در سرای فسوس / که گه سندروس است و گاه آبنوس
ز تو نام باید که ماند بلند / نگر دل نداری به گیتی نژند

۱. ج۳، ص۵۷
۲. ج۳، ص۱۵۰.
۳. ج۳، ص۱۹۱.
۴. ج۳، ص۱۹۶.
۵. ج۳، ص۲۰۲.
۶. ج۳، ص ۲۴۹.
۷. ج۴، ص۲۴.

مرا و ترا روز هم بگذرد   دست چرخ گردان همی بشمرد
دلت شاد باید تن و جان درست   سه دیگر ببین تاچه بایدت جست[1]
نیازرد باید کسی را به راه   چنین است آیین تخت و کلاه
نباید نمودن به بی‌رنج، رنج   که بر کس نماند سرای سپنج[2]
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد   میارای لب را به گفتار سرد[3]
به بد بس دراز است چنگ سپهر   به بیدادگر برنگردد به مهر[4]
که تندی پشیمانی آردت بار   تو در بوستان تخم تندی مکار
که تندی نه کار سپهبد بود   سپهبد که تندی کند بد بود
هنر بی خرد در دل مرد تند   چو تیغی که گردد ز زنگار کند[5]
خداوند هستی و هم راستی   نخواهد ز تو کژی و کاستی[6]
همه دست یک سر به یزدان زنیم   منی از تن خویشتن بفکنیم[7]
مرا مرگ نامی‌تر از سرزنش   به هر جای بیغارهٔ بدکنش
چنین است گیتی پر آزار و درد   ازو تا توان گرد بیشی مگرد[8]
یک امروز با کام دل می خوریم   غم روز ناآمده نشمریم[9]
نبستند بر ما در آسمان   به پایان رسد هر بد بدگمان[10]
چه داری دژم اختر خویش را   درم بخش و دینار درویش را[11]
مشو غرق ز آب هنرهای خویش   نگه‌دار بر جایگه پای خویش
چو قطره بر ژرف دریا بری   به‌دیوانگی ماند این داوری[12]
ز خویشان من بد نداری نهان   براندیشی از کردگار جهان[13]
تن خویش یکباره غمگین مکن   مگر کز گمان دیگر آید سخن
به نا آمده کار دل را به غم   سزد گر نداری نباشی دژم
بباید کشیدن گمان از بدی   ره ایزدی باید و بخردی[14]
همی مردمی باید و راستی   ز کژی بود کمی و کاستی
ازین پس مرا جای پیکار نیست   به از راستی در جهان کار نیست[15]

۱. ج۴، ص۳۰.   ۲. ج۴، ص ۳۴.   ۳. ج۴، ص۴۵.   ۴. ج۴، ص ۶۶.
۵. ج۴، ص۶۷.   ۶. ج۴، ص ۱۱۵.   ۷. ج۴، ص ۱۳۴.   ۸. ج۴، ص۱۴۰.
۹. ج۴، ص۱۶۷.   ۱۰. ج۴، ص۱۶۸.   ۱۱. ج۴، ص۱۸۲.   ۱۲. ج۴، ص۲۰۴.
۱۳. ج۴، ص۲۲۳.   ۱۴. ج۴، ص۲۳۱.   ۱۵. ج۴، ص۲۳۲.

فرستاده گفت ای خداوندرخش / به دشت آهوی ناگرفته مبخش[1]

سزد گر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین به درد و به‌رنج[2]

نباید ترا پند آموزگار / نگه کن بدین گردش روزگار[3]

که هرکو به‌بیداد جوید نبرد / جگر خسته باز آیدو روی زرد

گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست / بد و نیک را داد دادن نکوست[4]

چو پیمان شکن باشی و تیره مغز / نیاید ز دست تو پیکار نغز[5]

چه بندی دل اندرسرای سپنج / که دانا نداند یکی راز پنج

بی آزاری و جام می برگزین / که گوید که نفرین به از آفرین

بخور آنچه داری و انده مخور / که گیتی سپنج است و برما گذر[6]

کسی کش خرد باشد آموزگار / نگه داردش گردش روزگار[7]

توگر سخته‌ای شوسخن سخته گوی / نیاید به‌بن هرگز این گفت‌وگوی[8]

تو مردیو را مردم بدشناس / کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هرآنکوگذشت از ره مردمی / ز دیوان شمر مشمر از آدمی[9]

نگر تاکه دل را نداری تباه / ز اندیشه و داد فریادخواه

جهان چون گذاری همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد[10]

بدو نیک هرگونه باید کشید / ز هر تلخ و شوری بباید چشید

به‌راهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آبروی[11]

کسی کز گزافه سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا[12]

که گر بر خرد چیره گردد هوا / نیابد ز چنگ هوا کس رها[13]

خردمند کارد هوا را به‌زیر / بود داستانش چو شیر دلیر[14]

هرآنکس که گردد ز راه خرد / سرانجام پیچد ز کردار خود[15]

ز بهر درم تا نباشی به‌درد / بی آزار بهتر دل رادمرد[16]

چو بستی کمر بر در راه آز / شود کار گیتیت یک سر دراز

پرستندهٔ آز و جویای کین / به‌گیتی زکس نشنود آفرین

---

۱. ج۴، ص۲۵۳. ۲. ج۴، ص۲۵۷. ۳. ج۴، ص۲۸۲. ۴. ج۴، ص۲۹۱.
۵. ج۴، ص۲۹۲. ۶. ج۴، ص۲۹۶. ۷. ج۴، ص۲۹۹. ۸. ج۴، ص۳۰۱.
۹. ج۴، ص۳۱۰. ۱۰. ج۵، ص۷. ۱۱. ج۵، ص۱۲. ۱۲. ج۵، ص۲۳.
۱۳. ج۵، ص۵۷. ۱۴. ج۵، ص۵۸. ۱۵. ج۵، ص ۵۹. ۱۶. ج۵، ص۸۵.

سرمایهٔ مرد سنگ و خرد ‌‌ ‌ ز گیتی بی آزاری اندر خورد
در دانش و آنگهی راستی ‌ ‌ ‌ گزین دو نیابی روان کاستی[1]
اگر چند یابی فزون بایدت ‌ ‌ ‌ همان خورده یک روز بگزایدت
سه چیزت بباید کز آن چاره نیست ‌ ‌ ‌ وزو بر سرت نیز پیغاره‌نیست
خوری گر بپوشی و گر گستری ‌ ‌ ‌ سزد گر به‌دیگر سخن ننگری
چو زین سه گذشتی همه رنج و آز ‌ ‌ ‌ چه در آز پیچی، چه اندر نیاز
چو دانی که برتو نماند جهان ‌ ‌ ‌ چه پیچی توزان جای نوشین روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی ‌ ‌ ‌ که از آز کاهد همی آبروی[2]
نگر تا نیازی به بیداددست ‌ ‌ ‌ نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو به جنگت نبندد میان ‌ ‌ ‌ چنان سازکش از تو ناید زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر ‌ ‌ ‌ سپنج است گیتی و ما بر گذر
به‌هر کار با هر کسی داد کن ‌ ‌ ‌ ز یزدان نیکی دهش یاد کن[3]
اگر راست باشد دلت با زبان ‌ ‌ ‌ گذشتی ز تیمار و رستی به‌جان[4]
که دانا به‌هر کار سازد درنگ ‌ ‌ ‌ سراندر نیارد به پیکار و ننگ
زبانی که اندر سرش مغز نیست ‌ ‌ ‌ اگر در بارد همان نغز نیست[5]
تو با دشمن ارخوب گویی رواست ‌ ‌ ‌ از آزادگان خوب گفتن سزاست[6]
به‌کین جستن مردهٔ ناپدید ‌ ‌ ‌ سر زندگان چند باید برید
گه آمد که بخشایش آیدترا ‌ ‌ ‌ زکین جستن آسایش آید ترا
اگر بازیابی شده روزگار ‌ ‌ ‌ به‌گیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان و مگذار تن ‌ ‌ ‌ ز خون ریختن بازکش خویشتن[7]
پس از مرگ نفرین بود بر کسی ‌ ‌ ‌ کزو نام زشتی بماند بسی
نباید که زشتی بماندت نام ‌ ‌ ‌ وگر تو بدان سر شوی شادکام[8]
که نپسندد از ما بدی دادگر ‌ ‌ ‌ گزافه نبردارد این شور و شر[9]
نگر تا زکردار بد گوهرت ‌ ‌ ‌ چه آرد جهان آفرین برسرت
زمانه ز بد دامن اندرکشید ‌ ‌ ‌ مکافات بد را بد آید پدید

۱. ج۵،ص۸۶. ۲. ج۵، ص۸۷. ۳. ج۵، ص۹۳. ۴. ج۵، ص۹۵.
۵. ج۵، ص۱۱۱. ۶. ج۵، ص۱۴۲. ۷. ج۵، ص۱۴۸. ۸. ج۵، ص۱۴۹.
۹. ج۵، ص۱۵۱.

تو بندیش هشیار و بگشای گوش / سخن از خردمند مردم نیوش[1]
چنین است رسم سرای سپنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج[2]
سخن هرچه گفتی همه راست بود / جز از راستی را نباید شنود[3]
مکافات کن بدکنش را به‌خون / تو باشی ستم دیده را رهنمون[4]
که از شهریاران سزاوار نیست / بریدن سری کان گنه کار نیست[5]
ز دلها همه کینه بیرون کنید / به‌مهر اندرین کشور افسون کنید
بکوشید و خوبی به کار آورید / چو دیدید سرما، بهار آورید[6]
نباید جهان آفرین را پسند / که جویند بر بی‌گناهان گزند[7]
خنک آنکسی کو بود پادشا / کفی راد دارد دلی پارسا
بداند که گیتی بر او بگذرد / نگردد به گرد در بی‌خرد[8]
که گیتی بشویی ز رنج بدان / ز گفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش[9]
همی گفت هر کس که جوید بدی / بپیچد ز بادافره ایزدی[10]
کنون روز بادافره ایزدی است / مکافات بد را ز یزدان بدی‌است
ز کردار بد بر تنش بد رسید / مجو ای پسر بند بد را کلید
چو جویی بدانی که از کار بد / به‌فرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند / مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت مؤبد به بهرام تیز / که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند به‌جای / مبادی جز آهسته و پاک رای[11]
ز من بگسلد فرهٔ ایزدی / گر آیم به کژی و راه بدی[12]
ورا باز گردان به نیکو سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن[13]
چو بر من بپوشد در راستی / به نیرو شود کژی و کاستی[14]
چو بخشی به ارزانیان بخش گنج / کسی را سپار این سرای سپنج
توانگر شوی گر تو درویش را / کنی شادمان مردم خویش را[15]

۱. ج ۵، ص ۱۵۸. ۲. ج ۵، ص ۲۴۰. ۳. ج ۵، ص ۲۵۸. ۴. ج ۵، ص ۲۷۹.
۵. ج ۵، ۳۲۰. ۶. ج ۵، ص ۳۲۱. ۷. ج ۵، ص ۳۲۲. ۸. ج ۵، ص ۳۴۱.
۹. ج ۵، ص ۳۴۲. ۱۰. ج ۵، ص ۳۵۳. ۱۱. ج ۵، ص ۳۷۵. ۱۲. ج ۵، ص ۳۸۰.
۱۳. ج ۵، ص ۳۸۱. ۱۴. ج ۵، ص ۳۸۲. ۱۵. ج ۵، ص ۳۸۸.

به درویش بخشیم بسیار چیز / اگر چند چیز ارجمندست نیز[1]
ز پیر جهاندیده بشنو سخن / چو کژ آورد رای پاسخ مکن
که گفتار تلخ است با راستی / ببندد به تلخی در کاستی[2]
مگردان زبان را سپس جز به داد / که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان / چو خواهی که بختت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش / همیشه روان را نگه‌دار باش[3]
بسازید و از داد باشید شاد / تن آسان و از کین مگیرید یاد[4]
به‌گشتاسب گفت ای پسر گوش‌دار / که تندی نه خوب آید از شهریار[5]
جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و به‌اندازه گوی[6]
بد و نیک بر ما همی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد[7]
سرمایهٔ مردمی راستی است / ز تاری و کژی بباید گریست[8]
یکی داد گسترد کز داد اوی / ابا گرگ میش آب خوردی به‌جوی[9]
که ناخوش بود دوستی با کسی / که مایه ندارد ز دانش بسی[10]
بدآید به‌مردم زکردار بد / بد آید به روی بد از کار بد[11]
چو باشد فزایندهٔ نیکویی / بپرهیز دارد سر از بد خوبی[12]
چو دوری گزیند زکردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت[13]
بباشیم برداد و یزدان پرست / نگیریم دست بدی را به‌دست
چو مهتر سراید سخن سخته به / ز گفتار بدکام پردخته به[14]
میازار کس را که آزاد مرد / سراندر نیارد به آزار و درد[15]
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای / مگر کام یابی به دیگر سرای[16]
تو اکنون همی کوش و با داد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک‌دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی / بپیچد سر از کژی و کاستی[17]
نگیرد ترا دست جز نیکویی / گر از پیر دانا سخن بشنوی[18]

۱. ج ۵، ص ۳۹۱.
۲. ج ۵، ص ۳۹۳.
۳. ج ۵، ص ۴۰۶.
۴. ج ۶، ص ۹.
۵. ج ۶، ص ۱۰.
۶. ج ۶، ص ۱۱.
۷. ج ۶، ص ۱۹.
۸. ج ۶، ص ۳۸.
۹. ج ۶، ص ۶۷.
۱۰. ج ۶، ص ۷۸.
۱۱. ج ۶، ص ۱۵۷.
۱۲. ج ۶، ص ۲۳۱.
۱۳. ج ۶، ۲۳۲.
۱۴. ج ۶، ص ۲۴۰.
۱۵. ج ۶، ص ۲۷۲.
۱۶. ج ۶، ص ۳۳۸.
۱۷. ج ۶، ص ۳۴۱.
۱۸. ج ۶، ص ۳۴۲.

همه راستی باید و مردمی
ز کژی و آزار خیزد کمی[1]

اگر نیک باشی بماندت نام
به تخت کئی بر بوی شادکام

وگر بد کنی جز بدی ندروی
شبی در جهان شادمان نغنوی

به نیکی بود شاه را دسترس
به‌بد روز گیتی نجست است کس[2]

به داد و دهش دل توانگر کنید
بر آزادگی بر سر افسر کنید[3]

جز از نیک‌نامی و فرهنگ و داد
ز کردار گیتی مگیرید یاد

شما داد جویید و پیمان کنید
زبان را به‌پیمان گروگان کنید[4]

خرد باید و دانش و راستی
که کژی بکوبد در کاستی[5]

نگوییم چندین سخن بر گزاف
که بیچاره باشد خداوند لاف[6]

بر ما شکیبایی و دانش است
ز دانش روانها پر از رامش است

شکیبایی از ما نشاید ستد
نه کس را ز دانش رسد نیز بد[7]

بپرهیز و جان را به یزدان‌سپار
به‌گیتی جز از تخم نیکی مکار

بپرهیز و خون بزرگان مریز
که نفرین بود برتو تا رستخیز[8]

شکیبایی از مهر نامی‌تر است
سبک سر بود هر که او کهتر است

همه نیکویی باید و مردمی
جوانمردی و خوردن و خرمی[9]

ستایش نبرد آنکه بیداد بود
به‌گنج و به‌تخت مهی شاد بود[10]

نباید که مردم فروشی به‌گنج
که بر کس نماند سرای سپنج

همه راستی جوی و فرزانگی
ز تو دور باد آز و دیوانگی

درم بخش هر ماه درویش را
مده چیز مرد بد اندیش را

اگر کشور آباد داری به‌داد
بمانی تو آباد وز داد شاد

وگر هیچ درویش خسبد به‌بیم
همی جان فروشی به‌زر و به‌سیم[11]

به هر منزلی درخورید و دهید
بر آن زیردستان سپاسی نهید

به چیز کسان کس میازید دست
هرآنکس که او هست یزدان‌پرست[12]

چو پیروز گردی ز کس خون مریز
که شد دشمن بدکنش در گریز

چو خواهد ز دشمن کسی زینهار
تو زینهار ده باش و کینه مدار[13]

۱. ج۶، ص ۳۷۶. ۲. ج۶، ص۳۸۳. ۳. ج۶، ص۴۰۴. ۴. ج۶، ص ۴۰۵.
۵. ج۷، ص۲۸. ۶. ج۷، ص۳۳. ۷. ج۷، ص۶۵. ۸. ج۷، ص۱۰۱.
۹. ج۷، ص۱۱۰. ۱۰. ج۷، ص۱۱۵. ۱۱. ج۷، ص۱۷۴. ۱۲. ج۷، ص۱۷۵.
۱۳. ج۷، ص۱۷۶.

چو خواهی که آزاد باشی ز رنج — بی‌آزار و بی رنج آگنده گنج
بی‌آزاری زیر دستان گزین — بیابی ز هر کس به‌داد آفرین[1]
کنون هرچه خواهیم کردن زداد — بکوشیم وز داد باشیم شاد[2]
دگر آنکه دارند آواز نرم — خرد دارد و شرم و گفتار گرم
میانه گزینی بمانی به جای — خردمند خوانند و پاکیزه‌رای[3]
چهارم که دل دور داری ز غم — ز ناآمده دل نداری دژم
نپیچی به کاری که کار تو نیست — نتازی بدان کو شکار تو نیست
هر آنکس که با داد و روشن دلید — از آمیزش یکدگر مگسلید
دل آرام دارید بر چار چیز — کزو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای — که باشد تورا یاور و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را — نگه داشتن دامن خویش را
به فرمان یزدان دل آراستن — مرا چون تن خویشتن خواستن
سدیگر که پیدا کنی راستی — بدور افگنی کژی و کاستی[4]
اگر مهتری یابد و بهتری — نیابد به زفتی و کند آوری
دل زیردستان ما شاد باد — هم از داد ما گیتی آباد باد[5]
نگه دار تن باش و آن خرد — چو خواهی که روزت به‌بد نگذرد[6]
به بخشندگی یاز و دین و خرد — دروغ ایچ تا با تو بر نگذرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ — بلندیش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا نباشی نگهبان گنج — که مردم ز دینار یازد به‌رنج
اگر پادشا آز گنج آورد — تن زیر دستان به رنج آورد
بدان کوش تا دور باشی ز خشم — به مردی بخواب از گنه کارچشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی — به‌پوزش نگهبان درمان شوی
هرآنگه که خشم آورد پادشا — سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه زشت است بد خواستن — بباید به خوبی دل آراستن
وگر بیم داری به دل یک‌زمان — شود خیره رای از بد بدگمان[7]

۱. ج۷، ص ۱۷۹.
۲. ج۷، ص۱۸۱.
۳. ج۷، ص۱۸۲.
۴. ج۷، ص۱۸۳.
۵. ج۷، ص ۱۸۴.
۶. ج۷، ص۱۸۷.
۷. ج۷، ص۱۸۸.

ز بخشش منه بـردل اندوه نیز | بدان تا توان ای پسر ارج چیز[1]
مجـوی از دل عـامیان راستی | کـه از جست‌وجو آیدت کـاستی
بترس از بـد مـردم بد نهان | کـه بر بد نهان تنگ گردد جهان
تو عیب کسان هیچ گونـه مجوی | کـه عیب آورد بر تو برعیب‌جوی
وگـر چیره گـردد هـوا بـرخرد | خـردمندت از مـردمـان نشمرد
کسی کـو بـود تیز و برتـر منش | بپیچـد ز پیغـاره و سرزنش
مبادا کـه گیرد بـه نزد تو جای | چنین مرد گـر باشدت رهنمای
چو خواهی کـه بستایدت پارسا | بنـه خشم و کین، چون شوی پادشا
هوا چونک بر تخت حشمت‌نشست | نباشی خـردمنـد و یـزدان‌پرست
نبـایـد کـه بـاشی فـراوان سخن | بـه روی کسان پـارسایی مکن[2]
سخن بشنو و بهترین یـادگیـر | نگـر تـاکـدام آیـدت دلپـذیـر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی | گـه مـی نـوازنـده و تـازه روی
مکن خوار خـواهنده درویش را | بـر تخت منشان بد انـدیش را
هـرآنکس کـه پوزش کند برگناه | تو بپـذیر و، کین گذشته مخواه
همـه داد ده بـاش و پـروردگـار | خنک مـرد بخشنده و بـردبـار
چـو دشمن بترسد شود چاپلوس | تـو لشکر بیارای و بربند کـوس
به‌جنگ آنگهی شو که دشمن زجنگ | بپرهیزد و سست گـردد بـه‌ننگ
وگـر آشتی جـویـد وراستی | نبینی بـه دلش انـدرون کـاستی
ازو بـاژبستان و کینـه مجوی | چنین دار نـزدیک او آبـروی
بیارای دل را بـه دانش کـه ارز | بـه دانش بـود تا توانی بـورز
چـو بخشنده بـاشی گرامی شوی | ز دانـایی و داد نـامی شوی
بـه بد کـردن خویش وآزار کس | مجـو ای پسر درد و تیمار کس[3]
توانگـر شود هـر کـ خشنودگشت | دل آرزو خـانـهٔ دود گشت
کـرا آرزو بیش، تیمـار بیش | بکـوش و نیوش و منـه آز پیش
بـه آسایش و نیک نـامی گـرای | گـریزان شو از مرد ناپـاک رای
بـه چیزکسان دست یـازد کسی | کـه فـرهنگ بهرش نباشد بسی[4]

۱. ج ۷، ص ۱۸۸. ۲. ج ۷، ص ۱۸۹. ۳. ج ۷، ص ۱۹۰. ۴. ج ۷، ص ۱۹۶.

به جز داد و خوبی مکن در جهان — پناه کهان باش و فر مهان
به دینار کم ناز و بخشنده باش — همان داد ده باش و، فرخنده باش
مزن بر کم آزار بانگ بلند — چوخواهی که بختت بود یارمند[۱]
روانت خرد باد و دستور شرم — سخن گفتن خوب و آواز نرم
بنه کینه و دور باش از هوا — مبادا هوا بر تو فرمان‌روا
سخن چین و بی دانش و چاره‌گر — نباید که یابد به پیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بتری — نگر سوی بی دانشان ننگری
چنان دان که بی‌شرم وبسیار گوی — نبیند به نزد کسی آبروی
خرد را مه و خشم را بنده دار — مشو تیز با مرد پرهیزگار
نگر تا نگردد به گرد تو آز — که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی — جدا کن ز دل کژی و کاستی
بپرهیز تا بد نگرددت نام — که بد نام گیتی نبیند به کام
ز راه خرد ایچ گونه متاب — پشیمانی آرد دلت را شتاب[۲]
درنگ آورد راستیها پدید — ز راه خرد سر نباید کشید
سر بردباران نیاید به خشم — ز نابودنیها بخوابند چشم
وگر بردباری ز حد بگذرد — دلاورگمانی به سستی برد
هرآنکس که باشد خداوندگاه — میانجی خرد را کند بردو راه
نه سستی نه تیزی به کار اندرون — خرد باد جان تو را رهنمون
نگه‌دار تا مردم عیب جوی — نجوید به‌نزدیک تو آبروی
ز دشمن مکن دوستی خواستار — وگر چند خواند تورا شهریار
به دل نیز اندیشهٔ بدمدار — بد اندیش را بد بود روزگار[۳]
هرآنکس که او از گنه کار چشم — بخوابید و آسان فرو برد خشم
فزونیش هر روز افزون شود — شتاب آورد دل پر ازخون شود
هرآنکس که با آب دریا نبرد — بجوید، نباشد خردمند مرد
کمان دار دل را، زبانت چوتیر — تو این گفته‌های من آسان مگیر
زبان و خرد با دلت راست کن — همی‌ران ازآن سان که‌خواهی سخن

۱. ج ۷، ص ۲۰۰. ۲. ج ۷، ۲۰۳. ۳. ج ۷، ص ۲۰۴

هر آنکس که اندر سرش مغز بود / همه رای و گفتار او نغز بود
هرآنگه که باشی تو با رایزن / سخنها بیارای بی انجمن
گرت رای با آزمایش بود / همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر / دل و مغز و رایت جهان‌گیرتر
کسی را کجا پیش رو شد هوا / چنان دان که رایش نگیرد نوا
اگر دوست یابد تو را تازه روی / بیفزاید این نام را رنگ و بوی
تو با دشمنت رو پر آژنگ دار / بداندیش را چهره بی‌رنگ دار
به‌ارزانیان بخش هرچت هواست / که گنج تو ارزانیان را سزاست
بکش جان و دل تا توانی ز رشک / که رشک آورد گرم وخونین سرشک
هرآنگه که‌رشک آورد پادشا / نکوهش کند مردم پارسا[1]
سراسر ببندید دست از هوا / هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو بپرهیزد از بد کنش / نیالاید اندر بدیها تنش
بدین سوی همواره خرم بود / گه رفتن آیدش بی‌غم بود[2]
خنک آنکه در خشم هشیارتر / همان بر زمین او بی‌آزارتر
گه دست تنگی دلی شاد و راد / جهان بی تن مرد دانا مباد
چو بر دشمنی برتوانا بود / به پی نسپرد ویژه دانا بود
ستیزه نه نیک آید از نامجوی / بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
ز گفتار نیکو وکردار زشت / ستایش نیابی نه خرم بهشت
همه نام جویید و نیکی کنید / دل نیک پی مردمان مشکنید[3]
چنان روکه پرسند روز شمار / نپیچی سر از شرم پروردگار
به داد و دهش گیتی آباددار / دل زیر دستان خود شاد دار[4]
به فرهنگ یازد کسی کش خرد / بود روشن و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود / چو تندی کند تن به‌خواری بود
هرآنکس که گشت ایمن او شاد شد / غم و رنج با ایمنی باد شد
توانگرترآنکو دلی راد داشت / درم گرد کردن به‌دل باد داشت
اگر نیستت چیز لختی بورز / که بی چیز کس را ندارند ارز
مروت نیابد کرا چیز نیست / همان جاه نزد کسش نیز نیست

۱. ج۷، ص۲۰۵. ۲. ج۷، ص۲۰۷. ۳. ج۷، ص۲۰۸. ۴. ج۷، ص۲۰۹

چو خشنود باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
نه کوشیدنی کان برآرد به‌رنج / روان را بپیچاند از آز گنج
ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی به‌دادآفرین
چو خشنود داری جهان را بداد / توانگر بمانی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی / نباید به داد اندرون کاستی
چو شادی بکاهی بکاهد روان / خرد گردد اندر میان ناتوان[1]
چنین گفت کز دادگر یک خدای / خرد بادمان بهره و، داد و رای
سرای سپنجی نماند به کس / ترا نیکویی باد فریادرس
به نیکی گراییم و فرمان کنیم / به داد ودهش دل گروگان کنیم
که خوبی و زشتی ز ما یادگار / بماند، تو جز تخم نیکی مکار
بنوش و، بیاز و، بناز و، ببخش / مکن روز برتاج و بر تخت دخش
چنین است و این را بی اندازه دان / گزاف فلک هرزمان تازه دان[2]
که ما را فزونی خرد داد و شرم / جوانمردی و داد و آواز نرم
همان ایمنی شادمانی بود / کرا ز اخترش مهربانی بود
خردمند مرد ار ترا دوست‌گشت / چنان دان که باتو زیک پوست‌گشت
تو کردار خوب از توانا شناس / خرد نیز نزدیک دانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بود / دلاور به جای ستودن بود
هرآنکس که بگریزد از کارکرد / ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
همان کاهلی مردم از بددلی‌است / هم آواز آن بد دلی کاهلی است[3]
بدو گفت کای نازدیده جوان / مبر دست سوی بدی تا توان
جهان را به‌آیین شاهان بدار / چو آمختی از پاک پروردگار
چنان روکه پرسند پاسخ کنی / به پاسخ گری روز فرخ کنی[4]
همیشه دل ما پر از داد باد / دل زیردستان به‌ما شاد باد
ستایش نیامد سر سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد
همان نیز با مرد بدخواه رای / اگر پند گیری به نیکی گرای
ز بخشش هرآنکس که جوید سپاس / نخواندش بخشنده یزدان‌شناس
ستاننده گر ناسپاس است نیز / سزد گر ندارد کس او را به‌چیز

۱. ج ۷، ص ۲۱۱.
۲. ج ۷، ص ۲۱۳.
۳. ج ۷، ص ۲۱۴.
۴. ج ۷، ص ۲۱۵.

هراسان بود مردم سخت‌کار   که او را نباشد کسی دوستدار
وگر سستی آرد به کار اندرون   نخواند ورا رایزن رهنمون
گر ازکاهلان یار خواهی بکار   نباشی جهانجوی و مردم شمار
نگر خویشتن را نداری بزرگ   وگرگاه یابی نگردی سترگ
چو بدخو شود مرد درویش خوار   همی بیند آن از بد روزگار[۱]
همه‌ساله بیکار و نالان ز بخت   نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
وگر باز گیرند ازو خواسته   شود جان و مغز و دلش کاسته
به بی‌چیزی وبد خویی، یازد اوی   ندارد خرد، گردن افرازد اوی[۲]
بی آزاری و مردمی بهتر است   کرا کردگار جهان یاور است[۳]
نبینی که دانا چه گوید همی   دلت را ز کژی بشوید همی
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد   به گرد در آزداران مگرد[۴]
برفت و بماند این سخن یادگار   تواندر جهان تخم زفتی مکار[۵]
بدانید کان کس که گوید دروغ   نگیرد از این پس برما فروغ
دروغ از برما نباشد ز رای   که از رای باشد بزرگی به‌جای
زبان را نگه‌دار باید بدن   نباید روان را به زهر آژدن
که برانجمن مرد بسیارگوی   بکاهد به‌گفتار خود آب‌روی
اگر دانشی مرد راند سخن   تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد مطمع بود پر ز درد   بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای   همان نیز با مرد ناپاك رای[۶]
دو گیتی بیابد دل مرد راد   نباشد دل سفله یک روز شاد
بدین گیتی او را بود نام زشت   بدان گیتی اندر نیابد بهشت
دو گیتی نیابد دل مرد لاف   که بپراگند خواسته بر گزاف
ستوده کسی کو میانه گزید   تن خویش را آفرین گسترید[۷]
میاز و مناز و متاز و مرنج   چه تازی به کین وچه نازی به‌گنج[۸]
کسی کو ببخشش توانا بود   خردمند و بیدار و دانا بود

۱. ج۷، ص۲۱۶. ۲. ج۷، ص۲۱۷. ۳. ج۷، ص۲۴۰. ۴. ج۷، ص۲۵۵.
۵. ج۷، ص۲۵۶. ۶. ج۷، ص۲۵۹. ۷. ج۷، ص۲۶۰. ۸. ج۷، ص۲۶۱.

نباید که بندد در گنج سخت — به‌ویژه خداوند دیهیم و تخت
وگر چند بخشی ز گنج سخن — برافشان که دانش نیاید به‌بن
ز نیک و بدیها به یزدان گرای — چو خواهی که نیکیت‌ماند بجای
وگر برگزینی ز گیتی هوا — بمانی به چنگ هوا بی‌نوا[۱]
بد و نیک ماند ز ما یادگار — تو تخم بدی تا توانی‌مکار[۲]
کسی کو بجوید زما راستی — بیاراماد از کژی و کاستی[۳]
سر راستی دانش ایزدی است — خنک آنکه با دانش وبخردی است[۴]
بدیها به صبر از مهان بگذرد — سر مرد باید که دارد خرد[۵]
به کوشش بجوییم خرم بهشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
چو با مردم زفت زفتی کنیم — همی با خردمند جفتی کنیم[۶]
تو پیمان که کردی به کژی‌مبر — نباید که خوانمت بیدادگر[۷]
چو روزی به شادی همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد[۸]
به پاکان گرایید و نیکی کنید — دل و پشت خواهندگان مشکنید[۹]
به مرگ بدان شاد باشی رواست — چو زاید بد و نیک‌تن مرگ راست[۱۰]
شما همچنین چادر راستی — بپوشید شسته دل از کاستی
همه دست پاکی و نیکی بریم — جهان را به کردار بد نشمریم[۱۱]
کسی کو جوان است شادی کنید — دل مردمان جوان مشکنید[۱۲]
به پیری به مستی میازید دست — که همواره رسوا بود پیرمست
دل زیر دستان به ما شاد باد — سر سرکشان از غم آزاد باد[۱۳]
هر آنکس که او شاد شد از خرد — جهان را به کردار بد نسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی‌گزید — که بد آب دانش نیارد مزید
بداند بد و نیک مرد خرد — بکوشد به‌داد و بپیچد ز بد[۱۴]
هنر بهتر از گفتن نابکار — که گیرد ترا مرد داننده خوار[۱۵]
هرآنکس که خواهد که یابدبهشت — نگردد به گرد بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی — بپیچد دل از کژی و کاستی[۱۶]

۱. ج۷، ص۲۶۲. ۲. ج۷، ص۲۶۳. ۳. ج۷، ص ۲۶۴. ۴. ج۷، ص۲۷۰.
۵. ج۷، ۲۷۹. ۶. ج۷، ص۳۰۵. ۷. ج۷، ص۳۱۷. ۸. ج۷، ص ۳۳۳.
۹. ج۷، ص۳۹۹. ۱۰. ج۷، ص۴۰۷. ۱۱. ج۷، ص۴۰۹. ۱۲. ج۷، ص۴۱۰.
۱۳. ج۷، ص۴۱۱. ۱۴. ج۷، ص۴۱۲. ۱۵. ج۷، ص۴۱۶. ۱۶. ج۷، ص۴۳۹.

که بی‌کار مردم ز بی‌دانشی است / به بی‌دانشان بر بباید گریست[1]
همی بگذرد چرخ و یزدان به‌جای / به نیکی ترا و مرا رهنمای
چنین بود تا بود و این بود روز / تو دل را به‌آز و فزونی مسوز
بی‌آزاری و مردمی بایدت / گذشته چو خواهی که نگزایدت[2]
هر آنکس که دل تیره دارد ز رشک / مر آن درد را دور باشد پزشک
که رشک آورد آز و گرم و گداز / دژ آگاه دیوی بود دیر ساز
هر آن چیز کانت نیاید پسند / دل دوست و دشمن برآن برمبند
مدارا خرد را برابر بود / خرد بر سر دانش افسر بود
به‌جای کسی گر تو نیکی کنی / مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار / نباشی به‌چشم خردمند خوار[3]
یکی دفتری سازم از راستی / که بندد در کژی و کاستی[4]
سر مردمی بردباری بود / سبکسر همیشه به‌خواری بود
ستون خرد داد و بخشایش است / در بخشش او را چو آرایش است
زبان چرب وگویندگی فر اوست / دلیری و مردانگی پر اوست
هرآن نامور کو ندارد خرد / ز تخت بزرگی کجا برخورد[5]
هرآنکس که اندیشهٔ بد کند / به فرجام بد باتن خود کند[6]
دل مرد بیکار و بسیار گوی / ندارد به نزد کسان آبروی
وگر برخرد چیره گردد هوا / نخواهد به‌دیوانگی بر گوا
به کژی ترا راه نزدیکتر / سوی راستی راه باریکتر
اگر جفت گردد زبان بر دروغ / نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگی‌است / به‌بیچارگان برباید گریست[7]
همه مردمی باید و راستی / نباید به‌کار اندرون کاستی[8]
نفرمود ما را جز از راستی / که دیو آورد کژی و کاستی
نباید که جز داد و مهر آوریم / وگر چین به کاری به‌چهر آوریم[9]
اگر دادگر باشدی شهریار / بماند به‌گیتی بسی پایدار[10]

۱. ج ۷، ص ۴۵۰. ۲. ج ۷، ص ۴۵۳. ۳. ج ۸، ص ۶. ۴. ج ۸، ص ۷.
۵. ج ۸، ص ۹. ۶. ج ۸، ص ۵۳. ۷. ج ۸، ص ۵۴. ۸. ج ۸، ص ۵۵.
۹. ج ۸، ص ۵۹. ۱۰. ج ۸، ص ۶۲.

به‌گیتی نباید که از شهریار / بماند جز از راستی یادگار[۱]

اگر یافتندی سوی داد راه / نکردی ستم خود خردمند شاه[۲]

بسان درختی برومند باش / پدرباش گاهی چو فرزند باش

ببخشش بیارای و زفتی مکن / براندازه باید زهر در سخن[۳]

پسر کو ز راه پدر بگذرد / ستمکاره خوانیمش ار بی خرد

که هر کس که برداد گر دشمن است / نه مردم نژاد است کاهرمن است[۴]

بزرگ آن کسی کو به‌گفتار راست / زبان را بیاراست و کژی نخواست

چو بخشایش آرد به خشم اندرون / سر راستان خواندش رهنمون

نهد تخت خشنودی اندر جهان / بیابد به داد آفرین مهان

دل خویش را دور دارد ز کین / مهان و کهانش کنند آفرین

هرآنگه که شد پادشا کژگوی / ز کژی شود شاه پیکارجوی

سخن را بباید شنید از نخست / چو دانا شود پاسخ آید درست

چو داننده مردم بود آزور / همی دانش او نیاید به‌بر[۵]

هر آنگه که دانا بود پرشتاب / چه دانش مر او را چه در سرشراب

توانگر کجا سخت باشد به‌چیز / فرومایه‌تر شد ز درویش نیز

چو درویش نادان کند مهتری / به دیوانگی ماند این داوری

چو عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان برنخواند بسی

ستون خرد بردباری بود / چو تندی کند تن به خواری بود

چو خرسند گشتی به دادخدای / توانگر شدی یک دل و پاک رای

گر آزاد داری تنت را ز رنج / تن مرد بی رنج بهتر ز گنج

هر آنکس که بخشش کند باکسی / بمیرد تنش نام ماند بسی

همه سربه‌سر دست نیکی برید / جهان جهان را به بد مسپرید[۶]

به گیتی همه تخم زفتی مکار / ستیزه نه خوب آید از شهریار[۷]

مگردان سر از دین، وز راستی / که خشم خدای آورد کاستی

نشاط و طرب جوی و سستی مکن / گزافه مپرداز مغز سخن[۸]

۱. ج ۸، ص ۶۵. ۲. ج ۷، ص ۸۵. ۳. ج ۸، ص ۹۲. ۴. ج ۸، ص ۹۷.

۵. ج ۸، ص ۲۹. ۶. ج ۸، ص ۳۰. ۷. ج ۸، ص ۱۰۶. ۸. ج ۸، ص ۱۰۹.

به نادانی آن کس که خستو شود | ز نام نکوهنده یک سو شود[1]
کسی را که مغزش بود پرشتاب | فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت | سخن‌گوی در مردمی خوار گشت
همه روشنی‌های تو راستی است | ز تاری و کژی بباید گریست
سر راستی دانش ایزد است | چو دانستیش زو نترسی بد است[2]
ز نیرو بود مرد را راستی | ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست | به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری | خرد را ز تو بگسلد داوری
توانگر بود هر کرا آز نیست | خنک بنده کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود | خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود | به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آن کس که خشنود گشت | بدو آز و تیمار او سود گشت
به آموختن گر فروتر شوی | سخن را ز دانندگان بشنوی
به گفتار گر خیره شد رای مرد | نگردد کسی خیره همتای مرد
هر آن کس که دانش فرامش کند | زبان را به گفتار خامش کند
چو داری به‌دست اندرون خواسته | زر و سیم و اسبان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد | نشاید گشاد و نباید فشرد
خردمند کز دشمنان دور گشت | تن دشمن او را چو مزدور گشت[3]
مگو آن سخن کاندرو سود نیست | کز آن آتش است بهره جز دود نیست
میندیش از آن کان نشاید بدن | نداند کس آهن به آب آژدن
فروتن بود شه که دانا بود | به دانش بزرگ و توانا بود
بپرهیزد از هرچه ناکردنی است | نیازرد آن را که نازردنی است[4]
چنین گفت کان کس که داننده‌تر | به نیکی کرا دانش آید به‌بر[5]
چنین گفت کان کس که آهوی خویش | ببیند بگرداند آیین و کیش
چنین داد پاسخ که گر با خرد | دلش بردبار است رامش برد
به داد و ستد درکند راستی | ببندد در کژی و کاستی

۱. ج ۸، ۱۱۱. ۲. ج ۸، ص ۱۱۷. ۳. ج ۸، ص ۱۱۸. ۴. ج ۸، ص ۱۱۹.
۵. ج ۸، ص ۱۲۱.

ببخشد گنه چون شود کامگار / نباشد سرش تیز و نابردبار[1]

چه سازیم تا نام نیک آوریم / در آغاز فرجام نیک آوریم

بدو گفت شو دور باش از گناه / جهان را همه چون تن خویش خواه

هر آن چیز کانت نیاید پسند / تن دوست و دشمن در آن برمبند[2]

بپرسید دیگر که دانش کدام / به‌گیتی که باشیم زو شادکام

چنین گفت کان کو بود بردبار / به نزدیک او مرد بی شرم، خوار

دگر گفت کان کو نجوید گزند / ز خوها کدامش بود سودمند

بگفت آنکه مغزش نجوشد زخشم / بخوابد به خشم از گنهکار چشم[3]

به‌گفتار خوب ار هنر خواستی / به‌کردار پیدا کند راستی[4]

مکن نیک مردی به‌جای کسی / که پاداش نیکی نیابی بسی[5]

ز دانش بود جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی به‌گرد دروغ

سخنگوی چون برگشاید سخن / بمان تا بگوید تو تندی مکن

زبان را چو با دل بود راستی / ببندد ز هر سو در کاستی[6]

چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بد بسته دارد نرنجد روان

کسی را ندارد به‌گفتار پوست / بود بردل انجمن نیز دوست

همه کار دشوارش آسان شود / ورا دشمن و دوست یکسان شود

چنین داد پاسخ که کردار بد / بسان درختی است با بار بد

اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی به‌گوشش نیاید بسی

بدان کز زبان است گوشش به‌رنج / چو رنجش بجویی سخن را بسنج

نیازد به‌کاری که ناکردنی است / نیازارد آن را که نازردنی است

نماند که نیکی برو بگذرد / پی روز ناآمده نشمرد

به دشمن ز نخجیر آژیرتر / برو دوست همواره چون تیر و پر[7]

همه راستی باید آراستن / نباید که دیو آورد کاستن[8]

دگر کو بشوید زبان از دروغ / نجوید به‌کژی ز گیتی فروغ

سپهبد چو با داد وبخشایش است / ز تاجش زمانه پر آسایش است

و دیگر که از کهتر پرگناه / چو پوزش کند باز بخشدش شاه[9]

۱. ج ۸، ص ۱۲۲. ۲. ج ۸، ص ۱۲۳. ۳. ج ۸، ص ۱۲۴. ۴. ج ۸، ص ۱۲۷.
۵. ج ۸، ص ۱۲۸. ۶. ج ۸، ص ۱۳۱. ۷. ج ۷، ص ۱۳۱. ۸. ج ۸، ص ۱۳۴.
۹. ج ۸، ص ۱۳۵.

همه راست گوید سخن کم و بیش　　نگردد به هر کار زآیین خویش
ور ایدون که حاکم بود تیز مغز　　نیاید ز گفتار او کار نغز
چو بر مرد درویش کند اوری　　نه کهتر نه زیبندهٔ مهتری
چو کژی کند پیر، ناخوش بود　　پس از مرگ جانش پر آتش بود[1]
ز کردار نیکی چو بیشی کنی　　همی بر هماورد پیشی کنی[2]
همان دوستی با کسی کن بلند　　که باشد به‌سختی ترا سودمند
تو در انجمن خامشی برگزین　　چو خواهی که یک سر کنند آفرین
روان در سخن گفتن آژیر کن　　کمان کن خرد را سخن تیر کن[3]
مگرد ایچ گونه به‌گرد بدی　　به‌نیکی گرایی اگر بخردی
ستوده تر آن کس بود در جهان　　که نیکش بود آشکار و نهان
هوا را مبر پیش رای و خرد　　کز آن پس خرد سوی تو ننگرد
چو خواهی که رنج تو آید به‌بر　　ز آموزگاران مپرتاب سر[4]
که کژی نیارد مگر کار بد　　دل نیک، بد گردد از یار بد[5]
جهان را نباید سپردن به‌بد　　که بر بدگمان بی‌گمان بد رسد
کسی کو بود پاک و یزدان پرست　　نیازد به کردار بد هیچ دست
که گرچند بد کردن آسان بود　　به‌فرجام زو جان هراسان بود
اگر بد دل سنگ خارا شود　　نماند نهان آشکارا شود
وگر چند نرم است آواز تو　　گشاده شود زو همه راز تو
ندارد نگه راز مردم زبان　　همان به که نیکی کنی در جهان
چو بی‌رنج باشی و پاکیزه رای　　ازو بهره یابی به هردو سرای
اگر دادگر باشی و سرفراز　　نمانی و نامت بماند دراز[6]
اگر پیشه دارد دلت راستی　　چنان دان که گیتی بیاراستی[7]
ز بنده نخواهد جز از راستی　　نجوید به داد اندرون کاستی[8]
که مردم به مردم بوند ارجمند　　اگر چند باشد بزرگ و بلند[9]
سخن گفتن نغز و کردار نیک　　نگردد کهن تا جهان است ریک

۱. ج۸، ص۱۳۶.　۲. ج۸، ص۱۳۸.　۳. ج۸، ص۱۴۰.　۴. ج۸، ص۱۴۱.
۵. ج۸، ص۱۵۲.　۶. ج۸، ص۱۵۳.　۷. ج۸، ص۱۵۴.　۸. ج۸، ص۱۷۳.
۹. ج۸، ص۱۷۴.

بدین سان بود گردش روزگار
خنک مرد با شرم و پرهیزگار

بی‌آزاری و سودمندی گزین
که این است فرهنگ آیین و دین[1]

خنک در جهان مرد پیمان‌منش
که پاکی و شرم است پیرامنش

بماند بدو رادی و راستی
نکوبد در کژی و کاستی

کسی کو بود بر خرد پادشا
روان را ندارد به راه هوا

سخن نشنو از مرد افزون‌منش
که با جان روشن بود بدکنش[2]

دگرخشم ورشک است وننگ است وکین
چونمام و دوروی و ناپاک دین

دهم آنکه از کس ندارد سپاس
به‌نیکی و هم نیست‌یزدان شناس

دگر دیو کین است پرخشم و جوش
ز مردم بتابد گه خشم هوش

نه بخشایش آرد برو بر نه مهر
دژآگاه دیوی پر آژنگ چهر

دگر دیو نمام کو جز دروغ
نداند، نراند سخن با فروغ

بماند سخن چین و دوروی دیو
بریده دل از بیم کیهان خدیو

میان دو تن کین و جنگ آورد
بکوشد که پیوستگی بشکرد[3]

به‌نزدیک او رای‌وشرم اندکی است
به چشمش بدونیک هردو یکی‌است

جهان خوش بود بردل نیک خوی
نگردد به گرد درآرزوی

سخنهای باینده گویم کنون
که دل را به‌شادی بود رهنمون

همیشه خردمند و امیدوار
نبیند جز از شادی روزگار

نیندیشد از کار بد یک‌زمان
ره راست گیرد نگیرد کمان

دگر هرکه خشنود باشد به‌گنج
نیازد نیارد تنش را به‌رنج

کسی کو به‌گنج و درم ننگرد
همه روز او برخوشی بگذرد[4]

همان خوی نیکو که مردم بدوی
بماند همه ساله با آب روی[5]

هنرمند کز خویشتن در شگفت
بماند هنر زو نباید گرفت

همان خوش منش مردم خویش‌دار
نباشد به چشم خردمند خوار

اگر بخشش و دانش و رسم و داد
خردمند گرد آورد بانژاد

بزرگی و افزونی و راستی
همی گیرد از خوی بدکاستی

اگر دادگر باشد و نیک نام
بیابد ز گفتار و کردار کام[6]

۱. ج ۸، ص ۱۹۴. ۲. ج ۸، ص ۱۹۵. ۳. ج ۸، ص ۱۹۶. ۴ ج ۸، ص ۱۹۷.
۵. ج ۸، ص ۱۹۸. ۶. ج ۸، ص ۱۹۹

بپرسید و گفتا که بدبخت کیست / که همواره از درد باید گریست
چنین داد پاسخ که داننده مرد / که دارد ز کردار بد روی زرد
بدو گفت ما را چه شایسته‌تر / چنین گفت کان کس که آهسته‌تر
بپرسید ازو گفت آهسته کیست / که برتیز مردم بباید گریست
چنین داد پاسخ که از عیبجوی / نگر تا که پیچد سر از گفتگوی
به نزدیک او شرم و آهستگی / هنرمندی و رای و شایستگی[1]
همان دوری از کژی و راه دیو / بترس از جهانبان و کیهان خدیو
بپرسیدش از دوستان کهن / که باشند هم‌گوشه و یک سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست / جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد به‌تو بد به‌آزرم کس / به‌سختی بود یار و فریادرس
بدو گفت کسری کرا بیش دوست / که با او یکی بود از مغزوپوست
چنین داد پاسخ که از نیک دل / جدایی نخواهد جز از دل گسل
دگر آنکسی کو نوازنده‌تر / نکوتر به کردار و سازنده‌تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر / که باشد بدو بر بداندیش‌تر[2]
چنین داد پاسخ که برترمنش / که باشد فراوان بدو سرزنش
همان نیز کاواز دارد درشت / بر آژنگ رخساره و بسته مشت
بپرسید تا جاودان دوست کیست / ز درد جدایی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که کردارنیک / نخواهد جدا بودن از یارنیک[3]
کدام است با ننگ و با سرزنش / که باشد ورا هر کسی بد کنش
توانگر که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم / به‌گفتن ندارند آواز نرم
همان نیک مردان که تندی کنند / وگر تنگ دستان بلندی کنند
دروغ آنکه بی‌رنگ وزشت‌است‌وخوار / چه بر نابکار و، چه بر شهریار
دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس / بود دانشی مرد نیکی شناس[4]
به پاسخ نگه داشتن گفت خشم / که از بی‌گناهان بخوابند چشم[5]
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای[6]

۱. ج ۸، ص ۲۰۰. ۲. ج ۸، ص ۲۰۳. ۳. ج ۸، ص ۲۰۴. ۴. ج ۸، ص ۲۰۵.
۵. ج ۸، ص ۲۰۶. ۶. ج ۸، ص ۲۲۸.

مریزید خون ازپی خواسته — که یابید خود گنج آراسته[1]
مگوی ای برادر سخن جز به‌داد — که گیتی سراسر فسون‌است و باد[2]
جهاندار چون گشت یزدان پرست — نیازد به بد در جهان نیز دست[3]
مبادا که گردی تو پیمان‌شکن — که خاك است پیمان‌شکن را کفن
به بادافره بیگناهان مکوش — به گفتار بدگوی مسپار گوش
به‌هر کار فرمان مکن جز به‌داد — که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان به گرد دروغ — چو خواهی که تخت تو گیرد فروغ
وگر زیردستی بود گنج‌دار — تو او را از آن گنج بی‌رنج دار
که چیزکسان دشمن گنج تست — بدان گنج شوشاد کز رنج تست
وگر زیر دستی شود مایه‌دار — همان شهریارش بود سایه‌دار
چو نیکو کند باتو، پاداش کن — ابا دشمن دوست، پرخاش کن
وگر گردی اندر جهان ارجمند — ز درد تن اندیش و درد گزند
گرامی کن او را که در پیش‌تو — سپر کرده جان بر بداندیش تو
به‌دانش دو دست ستیزه ببند — چو خواهی که از بد نیابی گزند[4]
چو بر سرنهی تاج شاهنشهی — ره برتری بازجوی از بهی
همیشه یکی دانشی پیش دار — ورا چون روان و تن خویش دار
کسی کو ندارد هنر با نژاد — مکن زو به نیز ازکم وبیش یاد
ببخشای بر مردم مستمند — ز بد دور باش و، بترس از گزند
همیشه نهان دل خویش جوی — مکن رادی و داد هرگز به‌روی
همان نیز نیکی به اندازه‌کن — ز مرد جهاندیده بشنو سخن
به‌دنیی گرای و به‌دین دارچشم — که‌از دین‌بود مرد را رشك‌و خشم
هزینه به‌اندازهٔ گنج کن — دل از بیشی گنج، بی رنج کن
که نفرین بود بهر بیداد شاه — توجز داد مپسند و، نفرین مخواه[5]
به‌هشتم که دشمن بداند ز دوست — بی‌آزاری از شهریاران نکوست[6]
چنین داد پاسخ که آز و نیاز — دو دیوند بدگوهر و دیرساز
هرآنکس که بیشی کند آرزوی — بدو دیو او بازگردد به خوی[7]

۱. ج ۸، ص ۲۳۳. ۲. ج ۸، ص ۲۳۷. ۳. ج ۸، ص ۲۷۳. ۴. ج ۸، ص ۲۷۷.
۵. ج ۸.ص ۲۷۸. ۶. ج ۸، ص ۲۸۱. ۷. ج ۸، ص ۲۸۲.

چنین داد پاسخ که کردار نیک
بیابد به هر جای بازار نیک

نه مرد آنک او نیک کردار مرد
بیاسود و جان را به یزدان سپرد[1]

بپرسید کاهو کدام است زشت
که از ارج دور است و، دور از بهشت

چنین داد پاسخ که زن را که شرم
نباشد به گیتی نه آواز نرم

بپرسید مردم کدام است راست
که جان و خرد بردل او گواست

چنین گفت کانکو به سود وزیان
نگوید نبندد بدی را میان

بپرسید کز خو چه نیکوتر است
که آن برسر مردمان افسر است

چنین داد پاسخ که چون بردبار
بود مرد نایدش افسون به کار[2]

چو رادی که پاداش رادی نجست
ببخشید و تاریکی از دل بشست

بپرسید در دل هراس از چه بیش
بدو گفت کز رنج و کردار خویش

بپرسید بخشش کدام است به
که بخشنده گردد سرافراز و مه

چنین داد پاسخ کز ارزانیان
مدارید باز ایچ سود و زیان

بد آیین مشو، دور باش ازپسند
مبین ایچ ازو سود و ناسودمند[3]

ازو دارد از کارنیکی سپاس
بدو باشد ایمن، وزو در هراس

هراس تو آنگه که جویی گزند
وزو ایمنی چون بود سودمند

وگر نیک دل باشی و راه جوی
بود نزد هر کس ترا آبروی

وگر بدکنش باشی و بد تنه
بدوزخ فرستاده باشی بنه[4]

همان نیز یار گنهکار مرد
نباشی به بازار ننگ و نبرد

نگرداندت رامش و رود مست
نباشدت با مردم بد نشست

بپیچی دل از هرچ نابودنی‌است
ببخشایی آن را که بخشودنی‌است

نداری دریغ آنچه داری ز دوست
اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست

اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که باشد میانجی به کار

چو با مرد بدخواه باشد نشست
چنان کن که نگشاید او برتو دست

چو جوید کسی راه بایستگی
هنر باید و شرم و شایستگی

نباید زبان از هنر چیره‌تر
دروغ از هنر نشمرد دادگر

نداند کسی را بزرگی به چیز
نه خواری به ناچیز دارد بنیز[5]

۱. ج ۸، ص ۲۸۶. ۲. ج ۸، ص ۲۸۷. ۳. ج ۸، ص ۲۸۸. ۴. ج ۸، ص ۲۸۹.
۵. ج ۸، ص ۲۹۰.

اگر بدگمانی گشاید زبان　　تو تندی مکن هیچ با بدگمان
از آن پس چو سستی گمانی برد　　وز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مراو را به‌اندازه گوی　　سخن‌های چرب آور و، تازه گوی
به‌آزرم اگر بفگنی سوی خویش　　پشیمانی آید به‌فرجام پیش
چو بیکار باشی مشو رامشی　　نه کارست بیکاری، ار باهشی
ز هر کار کردن ترا ننگ نیست　　اگر چند با بوی و با رنگ نیست
به‌نیکی به‌هر کار کوشا بود　　همیشه به‌دانش نیوشا بود
به‌کاری نیازد که فرجام اوی　　پشیمانی و تندی آرد به‌روی
ببخشاید از درد بر مستمند　　نیارد دلش سوی درد و گزند
خردمند کو دل کند بردبار　　نباشد به‌چشم جهاندار خوار
بداند که چندست با او هنر　　به‌اندازه یابد زهر کار بر
گر افزون از آن دوست بستایدش　　بلندی و کژی بیفزایدش
همان مرد ایزد ندارد به‌رنج　　وگر چند گردد پراگنده گنج
پرستش کند پیشه و راستی　　بپیچد زبی راهی و کاستی[1]
به‌دانش بود مرد را ایمنی　　ببندد زبد دست اهریمنی
دگر بردباری و بخشایش است　　که تن را بدو نام و آرایش است[2]
دگر هر که با مردم ناسپاس　　کند نیکویی، ماند اندر هراس
هر آنکس که نیکی فرامش کند　　خرد را بکوشد که بیهش کند
دگر آنک پرسید از مرد دوست　　ز هر دوستی یارمندی نکوست
توانگر بود چادر او بپوش　　چو درویش باشد تو با او بکوش
کسی کو فروتن‌تر و رادتر　　دل دوستانش بدو شادتر
چو گستاخ باشد زبانش به‌بد　　زگفتار او دشمن آید سزد[3]
چو چیره شود بر دلت بر هوا　　هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آرد به‌فرجام سود　　گسل آرزو را نشاید بسود
چو کژی کند مرد، بیچاره خوان　　چو بی شرمی آرد، ستمکاره خوان
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ　　ستمکاره‌ای خوانمش بی‌فروغ
سخن چین و دو روی و بیکار مرد　　دل هوشیاران کند پر ز درد[4]

۱. ج ۸، ص ۲۹۱.　۲. ج ۸، ص ۳۰۵.　۳. ج ۸، ص ۳۰۸.　۴. ج ۸، ص ۳۰۹.

هرآنکس که راند سخن برگزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف
به‌گاهی که تنها بود در نهفت / پشیمان شود زان سخن‌ها که گفت[1]
گر ایمن کنی مردمان را به‌داد / خود ایمن بخسبی و از داد شاد
به پاداش نیکی بیابی بهشت / بزرگ آنکه او تخم نیکی بکشت
جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی / بماند همه ساله با آبروی
بگرد دروغ هیچ گونه مگرد / چو گردی شود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب / خرد را شتاب اندرآرد به خواب
به نیکی گرای و به‌نیکی بکوش / به هر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد به‌گرد تو بد / کز آن بد ترا بی‌گمان بد رسد
ز یزدان گشادی، به یزدان‌گرای / چو خواهی که باشد تو را رهنمای
جهان را چو آباد داری به داد / بود تخت آباد و دهر از تو شاد
چو نیکی نمایند، پاداش کن / ممان تا شود رنج نیکی کهن
خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
به‌هر کار با مرد دانا سگال / به رنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه / بماند به تو تاج وتخت و کلاه
هرآنکس که باشد تو را زیردست / مفرمای در بی نوایی نشست[2]
زنیکی فرومایه را دور دار / به بیدادگر مرد، مگذار کار
همه گوش و دل سوی درویش‌دار / همه کار او چون غم خویش دار
ور ایدونک دشمن شود دوستدار / تو در بوستان تخم نیکی بکار
بر ارزانیان گنج بسته مدار / ببخشای برمرد پرهیزکار
همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد[3]
ستون بزرگی است آهستگی / همان بخشش و داد و شایستگی
زکهتر پرستش، ز مهتر نواز / بد اندیشی را داشتن در گداز[4]
شما مهربانی به‌افزون کنید / ز دل کینه و آز بیرون کنید
دگر آنکه مغزش بود پر خرد / سوی ناسپاسی دلش ننگرد
میامیز با مردم کژ گوی / که او را نباشد سخن جز به‌روی[5]

۱. ج۸، ص۳۱۰. ۲. ج۸، ص۳۱۲. ۳. ج۸، ص۳۱۳. ۴. ج۸، ص۳۱۶.
۵. ج۸، ص۳۱۷.

کسی کو خریدار نیکو شود   نگوید سخن تا بدی نشنود[۱]

مبادا مرا پیشه جز راستی   که بیدادی آرد همه کاستی[۲]

که یار زبان چرب و شیرین سخن   به از پیر نستوه گشته کهن[۳]

چو مهمان به‌خوان تو آید ز دور   تو دشنام سازی به‌هنگام سور

نه‌آیین شاهان بود زین نشان   نه آن سواران گردنکشان

نه‌تازی چنین کرد و نه پارسی   اگر بشمری سال صد بارسی

ازین ننگ دارد خردمند مرد   بگرد در ناسپاسی مگرد[۴]

که آهوست بر مرد گفتار زشت   ترا اندر آغاز بود این سرشت

سزد گر ز دل خشم بیرون کنی   نجوشی و بر تیزی افسون کنی[۵]

که گوید که کژی به‌از راستی   به‌کژی چرا دل بیاراستی[۶]

دروغ است گفتار تو سربه‌سر   سخن گفتن کژ نباشد هنر[۷]

بپرهیز زان مرد ناسودمند   که باشدت زو درد و رنج و گزند[۸]

مباش اندرین بوم تیره روان   چنین است کردار چرخ روان[۹]

خود آزردنی نیست در دین ما   مبادا بدی کردن آیین ما

ندیدیم چیزی به‌از راستی   همان دوری از کژی و کاستی[۱۰]

ایا آنکه زو کینه داری به‌دل   به‌مردی ز دل کینه‌ها بر گسل

گناهش به‌یزدان دارنده بخش   مکن روز بر دشمن و دوست دخش

چو خواهی که داردت پیروزبخت   جهان دار و با لشگر و تاج و تخت

ز چیز کسان دست کوتاه دار   روان را سوی راستی راه دار[۱۱]

جز از داد و خوبی مکن در جهان   چه در آشکار و چه اندر نهان[۱۲]

خورید و دهید آنکه دارید چیز   همان کز شما هست درویش نیز[۱۳]

سگالید هر کار و زان پس کنید   دل مردم کم سخن مشکنید[۱۴]

نباشیم تا جاودان بدکنش   چه نیکو بود داد با خوش منش

جهان را بداریم با ایمنی   ببریم کردار اهریمنی[۱۵]

۱. ج۸، ص۴۳۰. ۲. ج۹، ص۱۲. ۳. ج۹، ص۱۴. ۴. ج۹، ص۲۳.
۵. ج۹، ص۲۴. ۶. ج۹، ص۳۴. ۷. ج۹، ص۳۶. ۸. ج۹، ص۷۴.
۹. ج۹، ص۸۰. ۱۰. ج۹، ص۸۵. ۱۱. ج۹، ص۸۷. ۱۲. ج۹، ص۱۳۰.
۱۳. ج۹، ص۱۳۷. ۱۴. ج۹، ص۲۳۵. ۱۵. ج۹. ص۲۵۴.

به‌جای نکوکار نیکی کنیم | دل مرد درویش را نشکنیم[۱]
مگو آنچه بد خواه توبشنود | زگفتار بیهوده شادان شود
به‌گفتار بی بر چو نیرو کنی | روان و خرد را پر آهو کنی[۲]
مگویید یکسر جز از راستی | نیاید ز دانندگان، کاستی[۳]
هر آنکس که جوید به‌دل راستی | نیارد به‌کار اندرون کاستی[۴]
بدار و بپوش و بیارای مهر | نگه کن بر این گردگردان سپهر[۵]
که‌پرهیز از آن کن که بد کرده‌ای | که او را به‌بیهوده آزرده‌ای[۶]
چو زیر اندر آمد سرراستی | پدید آید از هر سوی کاستی[۷]
نوازندهٔ مردم خویش باش | نگهبان کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشی و فریاد رس | نیازد به‌تاج و به‌تخت تو کس[۸]

۱. ج ۹، ص ۲۵۵. ۲. ج ۹، ص ۲۶۱. ۳. ج ۹، ص ۲۹۰. ۴. ج ۹، ص ۳۰۹.
۵. ج ۹، ص ۳۱۶. ۶. ج ۹، ص ۳۳۴. ۷. ج ۹، ص ۳۷۲. ۸. ج ۹، ص ۳۸۳.

فصل ششم

اهمیت دانش

در داستانهای گوناگون و در سراسر نامهٔ باستان حکیم طوس ابیاتی دربارهٔ دانش ودانایی وجود دارد، که گویای ارج فراوانی است که‌فردوسی به‌دانش می‌نهاده است. دانشمند، توانا و پیروز و راه او به‌سر منزل مقصود روشن و هموار است، بیت:

توانا بود هر که دانا بود — زدانش دل پیر برنا بود[1]

که چون شعاری مقدس همهٔ ایرانیان، بلکه مفهوم آن را همهٔ جهانیان در نظر دارند، می‌تواند نظر واقعی شاعر ما را دربارهٔ دانش (که چراغی است فراراه افراد بشر و دنبال‌روان خود را به‌هدف و مقصود می‌رساند) بیان کند، و روشن سازد و بنمایاند که دانندگان جز به‌راه حقیقت و راستی گام نمی‌نهند، در نتیجه آرامش و راحتی سراسر وجود آنان را فرا می‌گیرد:

بیاموز و بشنو زهر دانشی — که یابی زهر دانشی رامشی[2]

سر راستی دانش ایزدی‌است — خنک آنکه بادانش وبخردی‌است[3]

بر ما شکیبایی و دانش است — زدانش روان‌ها پر از رامش است[4]

شکیبایی از ما نشاید ستد — نه کس را زدانش رسد نیز بد[5]

که دانا بلندی نیازد به‌گنج — تن خویش را دور دارد زرنج[6]

همهٔ دانشها را از خدا و او را علام‌الغیوب می‌داند و سرچشمه و نهایت هر علمی را حضرت باریتعالی:

همه دانش او راست ما بنده‌ایم — که کاهنده و هم فزاینده‌ایم[7]

۱. ج ۱، ص ۱۳. ۲. ج ۱، ص ۱۵۴. ۳. ج ۷، ص ۴۰۲. ۴. ج ۷، ص ۶۵.
۵. ج ۷، ص ۶۵. ۶. ج ۸، ص ۱۹۸. ۷. ج ۷، ص ۲۶۲.

بدانگه که لوح آفرید وقلم بزد بر همه بودنیها رقم[1]
توانایی و دانش و داد ازوست به‌گیتی ستم یافته شاد از اوست[2]

و خداست که دانش وحکمت را به‌هر کس خواهد عطا فرماید، و کسی را که او دانش عنایت کند درباره‌اش مرحمت و لطف بسیار کرده باشد:

«يؤتي الحكمة من يشاء، و من يؤت الحكمة فقد أوتي خيراً كثيراً، و ما يذكر الااولوا الالباب»[3] (خدا فیض حکمت و دانش را به‌هر که خواهد عطا کند، و هر که را به‌حکمت و دانش رساند دربارهٔ او مرحمت بسیار فرموده، و آن حقیقت را جز خردمندان متذکر نشوند.)

فزایندهٔ دانش و راستی گزایندهٔ کژی و کاستی[4]

دانش، انسان را به‌خدا و خالق خود نزدیک می‌سازد. دانش و دانایی، بینایی و حقیقت‌شناسی است، و دانشمند و دانا، بینا و حقیقت‌شناس، این است که دوستی با افراد نادان ناخوش‌آیند و ناپسند است و احتراز از نادانان واجب:

که ناخوش بود دوستی با کسی که مایه ندارد زدانش بسی[5]
سخن‌چین و بی‌دانش و چاره‌گر نباید که یابد به‌پیشت گذر[6]
دگر دیو بی‌دانش و ناسپاس نباشد خردمند و نیکی شناس[7]
زنادان نیابی جز از بتری نگر سوی بی‌دانشان ننگری[8]
که بیکار مردم زبی‌دانشی‌است به‌بی‌دانشان بر بباید گریست[9]

اما در مقابل سخن‌شناسان و اندیشمندان باید سراپا گوش بود و از آنان نکته‌ها شنید و به کار بست:

سپردن به‌دانای داننده گوش به‌تن توشه یابد، به‌دل رای و هوش[10]
اگر دانشی مرد راند سخن تو بشنو که دانش نگردد کهن[11]
سخن را بباید شنید از نخست چو دانا شود پاسخ آید درست[12]
زدانش در بی‌نیازی مجوی وگر چند از او سختی آید به‌روی[13]

چه:

کسی کو به‌دانش توانگر بود زگفتار و کردار بهتر بود[14]

۱. ج ۱، ص ۱۷۵. ۲. ج ۵، ص ۳۲۳. ۳. بقره، آ. ۲۷۱. ۴. ج ۷، ص ۲۱۰.
۵. ج ۴، ص ۷۸. ۶. ج ۷، ص ۲۰۳. ۷. ج ۸، ص ۱۹۶. ۸. ج ۷، ص ۲۰۳.
۹. ج ۷، ص ۴۵۳. ۱۰. ج ۸، ص ۱۲۹. ۱۱. ج ۷، ص ۲۵۹. ۱۲. ج ۸، ص ۱۸.
۱۳. ج ۸، ص ۱۳۰. ۱۴. ج ۵، ص ۳۰۷.

بـرانديشد آنکس کـه دانا بـود به کاری که بر وی تـوانا بـود [۱]

و در نتیجه:

چـو با مرد دانات بـاشد نشست زبردست گـردد سر زیـر دست [۲]

خداپرست واقعی درنظر فردوسی دانشمندترین است، و دانشمندان هستند که از خدا می‌ترسند و راه الهی را برمی‌گزینند، و به سرچشمهٔ مقصود نزدیک می‌شوند، «انما یخشی‌الله‌من عباده‌العلماء»[۳] (تنها دانشمندانند که از خدا می‌ترسند.)

سر راستـی دانـش ایـزد است چو دانستی‌اش زو نترسی بد است [۴]

دگر آنـکه دارد زیـزدان‌سپاس بود دانشی مرد نیکی شنـاس [۵]

مـرا بیم و باك از جهانداور است که از دانش برتران برتر است [۶]

نکته مهم آنکه گرچه فردوسی به‌انواع دانشها ارج می‌گذارد و دانشمندان را در هر قسمتی که دانش اندوزند مورد عنایت و توجه قرار می‌دهد، اما دانش حقیقی و اصلی را معرفت و شناسایی خداوند می‌داند که دارنده‌اش را به‌درگاه‌لایزال نزدیک می‌سازد. و در سایر دانشها نیز باید خدا مدنظر باشد و فراگیری را جهت نزدیکی به‌الله انجام دهد، چنانکه از امام صادق (ع) روایت شده است:

«من تعلم‌العلم و عمل به‌و علم‌لله، دعی‌فی ملکوت‌السموات عظیماً، فقل: تعلم‌لله و عمل‌لله و علم‌لله»[۷] (هر که برای خدا علم را بیاموزد و بدان عمل کند و به‌دیگران بیاموزد، در مقامهای بلند آسمان عظیمش خوانند، و گویند: آموخت برای خدا، عمل کرد برای خدا، تعلیم داد برای خدا.)

سخنان فردوسی را در این زمینه بخوانید:

زدانش نخستیـن بـه‌یـزدان‌گرای که اوهست‌و باشد همیشه‌به‌جای [۸]

مرا دانش ایـزدی هست و فـر همـان بـاورم ایـزد دادگـر [۹]

که دیدم رخ مرد یـزدان پـرست توانا و بـا دانـش و زور دست [۱۰]

گـزاینـدهٔ هرکه جـویـد بـدی فـزاینـدهٔ دانـش ایـزدی [۱۱]

و به‌دانایان و دانشمندان سفارش می کند، که دانش خود را در سینه حبس

۱. ج۶، ص۱۵۵. ۲. ج۸، ص۱۳۰. ۳. فاطر، آ. ۲۶. ۴. ج۸، ص۱۱۷.
۵. ج۸، ص۲۰۵. ۶. ج۸، ص۱۰۰. ۷. اصول کافی، ج۱، ص۴۳.
۸. ج۸، ص۱۴۰. ۹. ج۵، ص۳۰۵. ۱۰. ج۵. ص۳۷۱. ۱۱. ج۹، ص۱۵۲.

نکنند، و آنچه را می‌دانند برای رهنمایی دیگران بازگو کنند، تا جهان در پرتودانش اصلاح شود و همگان به‌راحتی زندگی کنند. با الهام از آیهٔ شریفهٔ:

«و ما کان المؤمنون لینفروا کافة، فلولا نفر من کل فرقة منهم طائفة لیتفقهوا فی‌الدین و لینذروا قومهم اذا رجعوا الیهم، لعلهم یحذرون»[1]

(و نباید که مؤمنان همه به‌یکبار به‌حرب روند، و رسول (ص) را تنها گذارند و اهل و مال خود را ضایع گذارند، و چرا نمی‌روند از هر قبیله‌ای جماعتی، و نمی‌باشند اینجا به‌نزد مصطفی (ص) گروهی تا علم آموزند در دین، و تا بترسانند آن قوم خویش را چون باز آیند اینجا، تا مگر ایشان حذر کنند و در کار خود نظر کنند.)

چنین می‌سراید:

به‌گفتار دانندگان راه جوی | به‌گیتی بپوی و به‌هر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی | از آموختن یک زمان نغنوی [2]
چو دیدار یابی به‌شاخ سخن | بدانی که دانش نیاید به‌بن
زفرهنگ وز دانش آموختن | سزد گر دلت یابد افروختن [3]
وگر چند بخشی زگنج سخن | برافشان که دانش نیاید به‌بن [4]

در برابر ناملایمات دانش را پناهگاهی مستحکم دانسته، و برای حفاظت و پایداری و دوام بیشتر انسان، جایگاهی امن به‌حساب آورده است:

هر آن مرد کورا خرد روشن است | به‌دانش یکی بر تنش جوشن است [5]
به‌دانش بود مرد را ایمنی | ببندد ز بد دست اهریمنی [6]
کجا مرد را روشنایی دهد | ز رنج زمانه رهایی دهد [7]
ترا دانش و دین رهاند درست | ره رستگاری ببایدت جست [8]

جلوه و شکوه دانش همیشه بوده و هست، و نابودی در آن راهی ندارد، فردوسی دانش را به‌کوهی استوار تشبیه می کند که تند باد حوادث نتواند آن را از جای بر کند:

گیا چون سخن‌دان و دانش چو کوه | که همواره باشد مراو را شکوه [9]

با توجه به‌همین مطلب است که:

دگر آنکه دانش نگیرید خوار | اگر زیردست است و گر شهریار [10]

۱. توبه، آ. ۱۲۳. ۲. ج ۱، ص ۱۴. ۳. ج ۸، ص ۱۳۴. ۴. ج ۷، ص ۲۶۲.
۵. ج ۹، ص ۱۶. ۶. ج ۸، ص ۳۰۵. ۷. ج ۸، ص ۱۳۰. ۸. ج ۱، ص ۱۶.
۹. ج ۸، ص ۲۵۱. ۱۰. ج ۷، ص ۱۸۲.

پس:

جوانان دانا و دانش پذیر سزد گر نشینند بر جای پیر [۱]

زیرا:

خردمند دانا و روشن روان تنش زین جهان است و جان زان جهان [۲]

دانشی که فردوسی این همه بدان اهمیت می‌دهد، و آن را مایهٔ توانایی و امیدواری و دستیابی به‌آرزوها و خواسته‌ها، و روشنایی دلها، و خلاصه حلال تمام مشکلات انسانی می‌داند، گنجی است بی‌پایان که قیاس آن با زر و مال و گنج مادی غیر مقدور است، چون ودیعه‌ای است الهی برای پیشرفت انسانی، و خداست که: «الذی‌علم بالقلم» و همچنین: «علمه‌البیان»: (خدایی که با قلم تعلیم داد. خدایی که به‌انسان بیان آموخت) را در حق انسان یعنی ارزشی که آدمی از راه فراگیری علم حاصل می کند، فرموده است، و این است که سخن‌گوی طوس در وصف دانش و علم و ارزش و اهمیت آن به‌سخن پراکنی می‌پردازد و در راه کسب آن، تحمل هرگونه سختی و ناراحتی را سفارش می کند، تا سرحد جان، که سپری کردن آن را نیز در راه علم روا می‌دارد:

سپاس از خداوند خورشید وماه روان را به‌دانش نماینده راه [۳]

زدانش بود جان و دل را فروغ نگر تا نگردی به‌گرد دروغ [۴]

چنان دان که هر کس که دارد خرد به‌دانش روان را همی‌پرورد [۵]

سخن‌سنج و دینار گنجی مسنج که بر دانشی مرد خوار است گنج

در دانش از گنج نامی‌تر است همان نزد دانا گرامی‌تر است [۶]

تا جایی که:

به‌رنج اندر آری تنت را رواست که خود رنج بردن به‌دانش سزاست [۷]

بیارای دل را به‌دانش که ارز به‌دانش بود تا توانی بورز [۸]

و این توجه به‌علم و دانش در کلام پیشوایان دین و ائمه طاهرین به‌وفور وجود دارد، چنانکه علی‌بن‌الحسین (ع) می‌فرماید:

«لویعلم‌الناس مافی‌طلب‌العلم لطلبوه ولوبسفک‌المهج وخوض‌اللجج» [۹] (اگر

۱. ج۷، ص۱۷۵. ۲. ج۸، ص۱۱۸. ۳. ج۸، ص۲۶۵. ۴. ج۸، ص۱۳۰.

۵. ج۸، ص۱۴۰. ۶. ج۸، ص۲۹۱. ۷. ج۱، ص۱۶. ۸. ج۷، ص۱۹۰.

۹. اصول کافی، ج۱، ص۴۳.

مردم بدانند در طلب علم چه فایده‌ای است، آن را می‌طلبند، اگر چه با ریختن خون دل و فرو رفتن در گردابها باشد.)

ارج نهادن به‌دانش در برابر پدیده‌های مادی از سرشت آدمی است، پس انسان نادان، جانوری است گویا که خود را اسیر جسم خاکی ساخته و از آن پا فراتر نتواند نهاد، در فکر خور و خواب، تولید مثل و سایر اعمال حیوانی است:

که نادان فزونی ندارد زخاک — به‌دانش بسنده کند جان پاک[1]

هر آنکس که دانش فرامش کند — زبان را به‌گفتار خامش کند[2]

تن مرده چون مرد بی‌دانش‌است — که دانا به‌هر جای با رامش‌است[3]

بدو گفت گر راه دانش نجست — بدین آب هرگز روان را نشست[4]

به‌دانش بود بی‌گمان زنده مرد — چو دانش نباشد به‌گردش مگرد[5]

زدانش چوجان ترا مایه‌نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست[6]

در دانش وآنگهی راستی — گزین دو نیابی، روان کاستی[7]

باید دید آیا تمام افراد دانشمند نزد فردوسی عزیز و گرانمایه‌اند؟ یا دانشمندانی که به‌علم خود عمل کنند، و پا از جاده انصاف فراتر ننهند و علم را برای رهنمونی همنوعان خواهند نه‌برای استفاده‌های فردی و گول زدن افراد بشر. دستهٔ اخیر درمخیلهٔ شاعر ما چون درختی بی‌ثمر و پر از خار مجسم گردیده که نه‌تنها ثمر و میوه ندارد بلکه خارآن آزار دیگران را فراهم می کند:

منش پست‌و کم‌دانش آنکس که گفت — منم کم زگیتی کسی نیست جفت[8]

چو داننده مردم بود آزور — همی دانش او نیاید به‌بر[9]

ایا دانشی مرد بسیار هوش — همه چادر آزمندی مپوش[10]

هر آنگه که دانا بود پرشتاب — چه‌دانش مر او را چه درسرشراب[11]

چهارم که بپرا کند بر گزاف — همی دانشی نام جوید زلاف[12]

پس دانای بی‌عمل:

همه دانش ما به بیچارگی‌است — به‌بیچارگان بربباید گریست[13]

با توجه به‌مطالبی که دراهمیت دانش بیان شد، خواهی نخواهی بی‌دانشان

۱. ج۸، ص۲۷۷. ۲. ج۸، ص۱۱۸. ۳. ج۸، ص۲۵۱. ۴. ج۸، ص۱۳۰.
۵. ج۸، ص۲۵۱. ۶. ج۸، ص۱۱۸. ۷. ج۵، ص۸۶. ۸. ج۸، ص۱۳۶.
۹. ج۸، ۳۰. ۱۰. ج۴، ص۳۰۵. ۱۱. ج۸، ص۲۰. ۱۲. ج۷، ص۲۶۰.
۱۳. ج۴، ص۳۰۱.

مورد تنفر فردوسی‌اند، وی به‌آنان سخت می‌تازد:

چـو دانا ترا دشمـن جـان بـود / به‌از دوست مردی که نادان بـود[۱]

که دشمن که دانا بود به‌ز دوست / ابا دشمن و دوست، دانش نکوست[۲]

که این ابیات نشانگر بیزاری فراوان فردوسی از نادانی است، چون او به‌نقش مهمی که دانش و دانایی در ترقی فرهنگ و رهنمونی انسان برای تعالی و دست‌یابی به‌اوج آدمیت دارد به‌خوبی آگاه است، و می‌داند کـه بی‌دانشان، خود آگاه یا ناخودآگـاه، در خدمت بـازدارنـدگـان نیک‌بختی انسان، و بـرده و مطیع و فرمـانبر دست‌اندرکاران نابودی انسانیت‌اند. این است که شاعر ما به‌فرمانروایان سفارش می کند، خود دانش فرا گیرند و دانشمندان را عزیز و محترم شمارند، و از دانش آنان در تـرقی انسانیت بهره جویند، مـولای متقیان در ایـن زمینه به‌فـرمانروایان سفارشی دارد: «و اکثر مـدارسة‌العلماء و منافثة‌الحکماء، فی‌تثبیت ما صلح علیه امربلادك، و اقامة ما استقام به‌الناس قبلك» ۳

(و دربارهٔ استوارساختن آنچه کار شهرهای تو را منظم گرداند، و برپا داشتن آنچه مردم پیش از تو بر پا داشته بودند، بسیار با دانشمندان مذاکره و با حکماء گفتگو کن که بر اثر آن همیشه حکومت تو پایدار مانده و کار رعیت به‌شایستگی انجام گیرد.)

همـیشه یـکی دانشی پیـش‌دار / ورا چون روان و تن خویـش‌دار[۴]

بدانگه شود تاج خسرو بـلـنـد / کـه دانا بـود نزد او ارجمند

چـو دارد ز هـر دانشی آگـهـی / بـمـاند جهـانـدار بـا فـرهی[۵]

چنیـن داد پاسخ که دانش به‌است / خردمند خود بر جهان بر مه است[۶]

هنـر جوی با دین و دانش گزیـن / چو خواهی که یابی زبخت آفرین[۷]

در پایان دو بیت دیگر از اشعار او را که هشداری است مرانسانهایی‌را که با فرا گرفتن اندك دانش، فکر می کنند به‌سرحد کمال رسیده، و تمام دانش بشری را فرا گرفته‌اند، و نیز سرزنشی است کسانی را که نمی‌دانند توقف در فرا گرفتن دانش موجب رکود انسانی است، می‌آوریم:

۱. ج ۸، ص۱۱۸. ۲. ج ۶، ص۱۵۵. ۳. نهج البلاغه، نامهٔ امام علی(ع) به مالك‌اشتر، ص۹۹۲. ۴ ج ۸، ص۲۸۲. ۵. ج ۸، ص۱۳۳. ۶. ج ۸، ص۱۹۸. ۷. ج ۸، ص۲۷۷.

هر آنگه که گویی که داناشدم — به هر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان‌تری آن زمان — مشو بر تن خویش بر بدگمان [۱]

و به‌این نکته توجه خوانندگان را جلب می کنیم که حدود ۱۲۰ بیت شعر در زمینهٔ دانش درنامهٔ باستان حکیم جسته‌ایم، که آنها را خوانندگان عزیز برای داوری بیشتر درباب دانش از دید فردوسی در این فصل مطالعه می‌فرمایند:

توانا بود هر که دانا بود — زدانش دل پیر برنا بود [۲]
به‌گفتار دانندگان راه جوی — به‌گیتی بپوی و به هر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی — از آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی به‌شاخ سخن — بدانی که دانش نیاید به‌بن [۳]
به‌رنج اندر آری تنت را رواست — که خود رنج بردن به‌دانش سزاست [۴]
ترا دانش و دین رهاند درست — در رستگاری ببایدت جست [۵]
بیاموز و بشنو زهر دانشی — که یابی زهر دانشی رامشی
زخورد و زبخشش میاسای هیچ — همه دانش‌وداد دان بسیچ [۶]
بدانگه که لوح آفرید و قلم — بزد بر همه بودنیها رقم [۷]
به‌دانش نیاید سر جنگجوی — نباید به‌جنگ اندرون آبروی [۸]
کنون دانش‌وداد یاد آوریم — به‌جای غم‌ورنج داد آوریم [۹]
جهان آفرین را ستایش گرفت — بزرگی و دانش نیایش گرفت [۱۰]
زشب روشنایی نجوید کسی — کجا بهره دارد زدانش بسی [۱۱]
زهستی نشان است بر آب و خاک — زدانش منش را مکن در مغاک
جز از رای و فرمان او راه نیست — خورو ماه ازین دانش آگاه نیست [۱۲]
همه دانش ما به‌بیچارگی‌است — به‌بیچارگان بربباید گریست [۱۳]
خردمند کین داستان بشنود — بدانش گراید به‌دین نگرود [۱۴]
ایا دانشی مرد بسیار هوش — همه چادر آزمندی مپوش [۱۵]
در دانش وآنگهی راستی — گرین دو نیابی روان کاستی [۱۶]

۱. ج۸، ص۱۸. ۲. ج۱، ص۱۳. ۳. ج۱، ص۱۴. ۴. ج۱، ص۱۶. ۵. ج۱، ص۱۸. ۶. ج۱، ص۱۵۴. ۷. ج۱، ص۱۷۵. ۸. ج۲، ص۴۱. ۹. ج۳، ص۵۳. ۱۰. ج۳، ص۷۴. ۱۱. ج۳، ص۱۴۱. ۱۲. ج۳، ص۲۰۳. ۱۳. ج۴، ص۳۰۱. ۱۴. ج۴، ص۳۰۲. ۱۵. ج۵، ۳۵. ۱۶. ج۵، ص۸۶.

چنین کردشان ایزد دادگر / نه‌رای و نه‌دانش نه‌پای و نه‌پر[1]

مرا دانش ایزدی هست وفر / همان باورم ایزد دادگر[2]

کسی کو به‌دانش توانگر بود / زگفتار، کردار بهتر بود[3]

توانایی و دانش و داد ازوست / به‌گیتی ستم یافته شاد ازوست[4]

که دیدم رخ مرد یزدان‌پرست / توانا و با دانش و زور دست[5]

که دشمن که دانا بود، به زدوست / ابا دشمن و دوست، دانش نکوست

براندیشد آنکس که دانا بود / به کاری که بر وی توانا بود[6]

نگهدار تن باش و آن خرد / که جان را به‌دانش خرد پرورد[7]

خرد باید ودانش و راستی / که کژی بکوبد درکاستی[8]

بر ما شکیبایی و دانش است / زدانش روان‌ها پر از رامش‌است

شکیبایی از ما نشاید ستد / نه‌کس را زدانش رسد نیز بد[9]

جوانان دانا و دانش‌پذیر / سزد گر نشینند برجای پیر[10]

دگر آنکه دانش مگیرید خوار / اگر زیردست است وگر شهریار[11]

بیارای دل را به‌دانش که‌ارز / به‌دانش بود، تا توانی بورز[12]

به‌دانش زیزدان شناسد سپاس / خنک مرد دانا و یزدان شناس[13]

که ناخوش بود دوستی باکسی / که مایه ندارد زدانش بسی[14]

سخن‌چین و بی‌دانش و چاره‌گر / نباید که یابد به‌پیشت گذر

زنادان نیابی جز از بتری / نگر سوی بی دانشان ننگری[15]

فزایندهٔ دانش و راستی / گزایندهٔ کژی و کاستی[16]

همه ساله بیکار و نالان زبخت / نه‌رای و نه‌دانش نه‌زیبای تخت

نه‌چیز و نه‌دانش، نه‌رای و هنر / نه‌دین و نه‌خشنودی دادگر[17]

اگر دانشی مرد راند سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن[18]

چهارم که بپراگند برگزاف / همی دانشی نام جوید زلاف[19]

۱. ج۵، ص۲۳۰. ۲. ج۵، ص۳۰۵. ۳. ج۵، ص۳۰۷. ۴. ج۵، ص۳۲۳.
۵. ج۵، ص۳۷۱. ۶. ج۶، ص۱۵۵. ۷. ج۶، ص۲۱۱. ۸. ج۷، ص۲۸.
۹. ج۷، ص۶۵. ۱۰. ج۷، ص۱۷۵. ۱۱. ج۷، ص۱۸۲. ۱۲. ج۷، ص۱۹۰.
۱۳. ج۷، ص۱۹۵. ۱۴. ج۷، ص۷۸. ۱۵. ج۷، ص۲۰۳. ۱۶. ج۷، ص۲۱۰.
۱۷. ج۷، ص۲۱۷. ۱۸. ج۷، ص۲۵۹. ۱۹. ج۷، ص۲۶۰.

همه دانش او راست، ما بنده‌ایم   که کاهنده و هم فزاینده‌ایم
وگر چند بخشی زگنج سخن   برافشان که دانش نیاید به‌بن[1]
سر راستی دانش ایزدی است   خنک آنکه با دانش وبخردی است[2]
پشیمان نشد هر که نیکی گزید   که بد آب دانش نیارد مزید[3]
که بی کار مردم ز بی دانشی است   به بی‌دانشان بر بباید گریست[4]
مدارا خرد را برابر بود   خرد بر سر دانش افسر بود[5]
هرآنگه که گویی که دانا شدم   به هر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان‌تری آن زمان   مشوبر تن خویش بر بدگمان[6]
سخن را بباید شنید از نخست   چو دانا شود پاسخ آید درست
چو داننده مردم بود آزور   همی دانش او نیاید به بر[7]
هرآنگه که دانا بود پرشتاب   چه دانش‌مراورا چه در سر شراب[8]
مرا بیم و باک از جهانداور است   که از دانش برتران برتراست[9]
سر راستی دانش ایزد است   چو دانستی‌اش زو نترسی بد است[10]
خردمند و دانا و روشن روان   تنش زین‌جهان است و جان زان‌جهان
ز دانش چو جان ترا مایه نیست   به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بردانش خویش مهرآوری   خرد را زتن و بگسلد داوری
چو دانا ترا دشمن جان بود   به از دوست مردی که نادان بود
هر آنکس که دانش فرامش کند   زبان را به‌گفتار خامش کند[11]
فروتن بود شه که دانا بود   به دانش بزرگ و توانا بود[12]
چنین گفت کان کس که داننده‌تر   به نیکی کرا دانش آید به بر[13]
بپرسید دیگر که دانش کدام   به‌گیتی که باشیم زو شاد کام[14]
چو باید که دانش بیفزایدت   سخن یافتن را خرد بایدت[15]
سپردن به‌دانای داننده گوش   به‌تن توشه یابد به‌دل رای‌وهوش[16]
چو با مرد دانات باشد نشست   زبر دست گردد سر زیر دست

۱. ج ۷، ص ۲۶۲. ۲. ج ۷، ص ۲۷۰. ۳. ج ۷، ص ۴۱۲. ۴. ج ۷، ص ۴۵۰.
۵. ج ۸، ص ۶. ۶. ج ۸، ص ۱۸. ۷. ج ۸، ص ۲۹. ۸. ج ۸، ص ۳۰.
۹. ج ۸، ص ۱۰۰. ۱۰. ج ۸، ص ۱۱۷. ۱۱. ج ۸، ص ۱۱۸. ۱۲. ج ۸، ص ۱۱۹.
۱۳. ج ۸، ص ۱۲۱. ۱۴. ج ۸، ۱۲۴. ۱۵. ج ۸، ص ۱۲۷. ۱۶. ج ۸، ص ۱۲۹.

ز دانش بود جان و دل را فروغ — نگر تا نگردی به گرد دروغ

ز دانش در بی‌نیازی مجوی — وگر چند ازو سختی آید به‌روی

کجا مرد را روشنایی دهد — ز رنج زمانه رهایی دهد

چنین داد پاسخ که دانش بهست — چو دانا بود برمهان بر مهست

بدوگفت گر راه دانش نجست — بدین آب هرگز روان را نشست[1]

بدانگه شود تاج خسرو بلند — که دانا بود نزد او ارجمند

چو دارد ز هر دانشی آگهی — بماند جهاندار با فرهی[2]

ز فرهنگ وز دانش آموختن — سزد گر دلت یابد افروختن[3]

به هفتم سخن هرکه دانا بود — زبانش به گفتن توانا بود

منش پست و کم دانش آنکس که گفت — منم کم ز گیتی کسی نیست جفت[4]

چنان دان که هر کس که دارد خرد — به دانش روان را همی پرورد

نکوهیده ده کار بر ده گروه — نکوهیده‌تر نزد دانش‌پژوه

دگر دانشومند کو ازبزه — نترسد چو چیزی بود بامزه[5]

ز دانش نخستین به یزدان گرای — که اوهست وباشد همیشه به‌جای

دگر دانش آنست کز خوردنی — فراز آوری روی آوردنی

سخن سنج و دینار گنجی مسنج — که بردانشی مرد خوار است گنج[6]

خردمند باید که باشد دبیر — همان بردبار و سخن یادگیر

شکیبا و با دانش و راست‌گوی — وفادار و پاکیزه و تازه روی[7]

گزین بگذری سفله آن را شناس — که از پاک یزدان ندارد سپاس

همان بهر جانش که دانش بود — نداند نه از دانشی بشنود[8]

دگر دیو بی‌دانش و ناسپاس — نباشد خردمند ونیکی شناس[9]

گذشته سخن یاد دارد خرد — به دانش روان را همی پرورد[10]

چنین داد پاسخ که راه خرد — ز هر دانشی بی‌گمان بگذرد

چنین داد پاسخ که دانش به‌است — خردمند خود برجهان بر مه است

که دانا بلندی نیازد به‌گنج — تن خویش را دور دارد زرنج[11]

۱. ج ۸، ص ۱۳۰. ۲. ج ۸، ص ۱۳۳. ۳. ج ۸، ص ۱۳۴. ۴. ج ۸، ص ۱۳۶.
۵. ج ۸، ص ۱۳۷. ۶. ج ۸، ص ۱۴۰. ۷. ج ۸، ص ۱۴۲. ۸. ج ۸، ص ۱۹۵.
۹. ج ۸، ص ۱۹۶. ۱۰. ج ۸، ص ۱۹۷. ۱۱. ج ۸، ص ۱۹۸.

اگر دانش و بخشش و رسم و داد   خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی   همی‌گیرد از خوی بد کاستی[1]
بپرسید ازو نامور شهریار   که از مردمان کیست امیدوار
چنین گفت کان کس که کوشاتراست   دو گوشش به‌دانش نیوشاتر است
به‌گیتی کدام است با من بگوی   که بفزاید از دانشی آبروی[2]
بدو گفت کسری چه روشن‌تر است   که بر تارک هر کسی افسر است
چنین گفت کین جان دانا بود   که برآرزوها توانا بود[3]
دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس   بود دانشی مرد نیکی شناس[4]
گیا چون سخن دان و دانش چو کوه   که همواره باشد مراورا شکوه
تن مرده چون مرد بی‌دانش است   که دانا به‌هرجای بارامش است
به دانش بود بیگمان زنده مرد   چو دانش نباشد به‌گردش مگرد[5]
سپاس از خداوند خورشید و ماه   روان را به دانش نماینده راه
نداند جز او آشکارا و راز   به‌دانش مرا آز و، او بی‌نیاز[6]
به‌دانش فزای و به‌یزدان‌گرای   که اویست جان ترا رهنمای[7]
چنین داد پاسخ که دانش گزین   چو خواهی زپروردگار آفرین
که نادان فزونی ندارد زخاک   به‌دانش بسنده کند جان پاک
هنرجوی با دین ودانش گزین   چو خواهی که یابی زبخت آفرین
به‌دانش دو دست ستیزه ببند   چو خواهی که از بد نیابی گزند[8]
همیشه یکی دانشی پیش دار   ورا چون روان و تن خویش دار[9]
بپرسید چندی که آموختی   روان را به‌دانش بیفروختی
همی پرسم از ناسزایان سخن   چه‌گویی که دانش کی آید به‌بن[10]
به‌دانش نگر، دور باش از گناه   که دانش گرامی‌تر از تاج وگاه
در دانش از گنج نامی‌تر است   همان نزددانا گرامی‌تر است
سخن ماند از ما همی یادگار   تو با گنج دانش برابر مدار
بپرسید دانا شود مرد پیر   گر آموزشی باشد و یادگیر

۱. ج ۸، ص ۱۹۹. ۲. ج ۸، ص ۲۰۰. ۳. ج ۸، ص ۲۰۴. ۴. ج ۸، ص ۲۰۵.
۵. ج ۸، ص ۲۵۱. ۶. ج ۸، ص ۲۶۵. ۷. ج ۸، ص ۲۷۶. ۸. ج ۸، ص ۲۷۷.
۹. ج ۸، ص ۲۷۸. ۱۰. ج ۸، ص ۲۸۲.

چنین داد پاسخ که دانای پیر / زدانش جوانی بود ناگزیر[۱]
به‌نیکی به‌هر کار کوشا بود / همیشه به‌دانش نیوشا بود[۲]
چنین داد پاسخ که دانش به‌است / که داننده برمهتران بر مه است
به‌دانش بود مرد را ایمنی / ببندد ز بد دست اهریمنی[۳]
چنین گفت هر کو زراه خرد / به‌تیزی زبی دانشی بگذرد[۴]
هر آن مغز کورا خرد روشن است / زدانش یکی برتنش جوشن است[۵]
گزایندهٔ هر که جوید بدی / فزایندهٔ دانش ایزدی
زنادانی و دانش و راستی / زکمی وکژی و ازکاستی
بیابی چوگویی که یزدان یکیست / ورا یارو همتا و انباز نیست[۶]
چه‌مردی، چه‌دانش، چه‌پرهیزودین / زیزدان شما را رسید آفرین[۷]

۱. ج ۸، ص۲۸۳. ۲. ج ۸، ص۲۹۱. ۳. ج ۸، ص ۳۰۵. ۴. ج ۹، ص ۱۰.
۵. ج ۹، ۱۶. ۶. ج ۹، ص۱۵۲. ۷. ج ۹، ص۲۰۶.

فصل هفتم

مقام زن

بحث پیرامون مقام زن و ارزش اجتماعی‌اش چیزی بدیع و تازه نیست، چه از دورانهای گذشته دانشمندان و متفکران در این باره به‌سخن نشسته‌اند، و مسائلی را سوافق یا مخالف مطرح و در کتب و مقالات متعدد به‌رشته تحریر در آورده‌اند، و با تعریف و تمجید یا بعکس خرده‌گیری و سرزنش، نظرهای خود را ابراز داشته‌اند، پس قصد ما در این مقال بیان مقام زن و برشمردن صفات و خصائل او نیست، و نمی‌خواهیم دربارهٔ موجودی که تقریباً نیمی از جمعیت هر یک از کشورهای جهان را تشکیل می‌دهد، صحبت کنیم، بل کنکاشی است در نامهٔ باستان حکیم طوس و بیان آراء این حکیم درباره زنان، که با آوردن شاهد مثالهایی پای صحبت حکیم می‌نشینیم و از او بهره می‌گیریم، امید است خوانندگان عزیز را مفید واقع شود:

۱ــ فردوسی جای جای در نامهٔ باستان از دلاوری و هوشیاری زنان، به‌ویژه زنان ایران، سخن به‌میان آورده است و آنان را همپای مردان وارد اجتماع نموده، و مقام و منزلتی بس والا به‌زن بخشیده است، و این گروه از افراد جامعه را از نظر و عقل و هوشیاری بس زیبا توصیف کرده:

ز پـاکی و از پـارسـایـی زن　　　　که هم غمگسار است و هم رایزن[۱]

این نشان دهندهٔ بزرگی و عظمتی است که فردوسی برای زنان قائل است، همان زنی که چون پاک و پارسا بود، و دارای عفت و عصمت، از مردان تکاور و وزراء و رهبران هوشمند و مردان خردمند برتر و بالاتر جلوه می کند، همان زنی که دربارگاه ستمگرانی چون یزید لب به‌سخن می‌گشاید و ارکان حکومت مستبدان یزید-

۱. ج۷، ص۱۲۱.

صفت را به‌بادفنا می‌دهد، و یا آن زنی که در پشت پرده در مسجد خطاب به‌غاصبان حکومت اسلامی چنان سخن می‌گوید که همه را مات و مبهوت می‌نماید، و آن زنی که پیغمبر بزرگوار اسلام به‌وجودش افتخار می کند و...

که:

اگر پارسا باشد و رای‌زن — یکی گنج باشد پراکنده‌زن[1]

۲— یکی از نکات بسیار جالبی که در اشعار حکیم می‌توان یافت، اظهار وفاداری کامل زن است، زن به‌عنوان موجودی وفادار و فداکار معرفی شده است، به‌گونه‌ای که در مواردی زیاد، وجود خود را فدای مردان نموده، تا حفاظت و نگهداری آنان را تضمین نماید، و نمود همین وفاداری بیش از حد است که برخی تصور نموده‌اند، فردوسی می‌خواهد بین زن و مرد فاصله اندازد و بی‌عدالتی برقرار نماید و زنان را اسیر و دست نشاندهٔ مردان قرار دهد و در نتیجه حقوق حقهٔ آنان را پایمال نماید! اما این‌گونه اظهار نظرها بس دور از اندیشه و خرد است، زیرا آنکه می‌سراید:

بدو گفت رای تو ای شیر زن — درفشان کند دوده و انجمن[2]

(که زنان هوشیار و دانا موجب افتخار خانواده و دودمان خوداند، بل موجب افتخار کشور و یا جهان بشریت‌اند) چگونه می‌تواند اندازندهٔ تفرقه و جدایی بین این دو قشر مساوی اجتماعی باشد، یا آنجا که در توصیف دلاور زنان، و همچنین فهم و شعور و اراده‌شان به‌سخن می‌نشیند:

بدو گفت هر کس که بانو تویی — به‌ایران و چین، پشت و بازو تویی
نجنباندت کوه آهن زجای — یلان را به مردی تویی رهنمای
زمرد خردمند بیدارتر — زدستور داننده هوشیارتر
همه کهترانیم و فرمان توراست — بدین آرزو، رای و پیمان توراست[3]

پس زن مورد بحث فردوسی، راهنمای مردان جنگاور و تکاور است، او می‌تواند خردمندتر از مردان باشد، و هوشیارتر از فرمانروایان و زیرکتر از آنان، این چنین زن است که مردان در برابرش زانو می‌زنند و خود را کمتر و ضعیف‌تر از او می‌دانند، و این موضوع به‌هیچ روی غلو نمی‌نماید، و تصور نمی‌شود که فردوسی اغراق گوید و همانگونه که رسم سرایندگان حماسه است هر کوچکی را بزرگ جلوه

۱. ج۶، ص۱۱۲.   ۲. ج۴، ص۴۰.   ۳. ج۷، ص۱۲۳.

دهد تا بیشتر جلب توجه کند، این حقیقتی است که تاریخ شاهد آن است، چه: در بین زنان مشهور جهان نامهایی چون فاطمه، زینب، مریم، و... به‌چشم می‌خورد که دلاوران روزگار و خردمندان زمان و عابدان و زاهدان دوران در برابر بزرگی آنان تعظیم و کرنش می‌نمایند، و این زنان‌اند که در شجاعت، عفت، وفاداری، هوش و ذکاوت، استعداد و کفایت توانسته‌اند از همگان گوی سبقت را بربایند.

۳- دیگر از صفاتی که زنان را محبوب و مورد توجه کامل فردوسی قرار می‌دهد، صفت بارز حیا و شرم است، همان صفتی که دین مبین اسلام بدان توجه بسیار داشته و روی آن تأکید به‌سزا نموده است، چون اگر زنی با حیا و شرم نباشد، وحدود و ثغور خود را نشناسد، و از مرز اصلی خود تجاوز کند و پا به‌عرصهٔ دنیای دیگر گذارد! باید مورد تنفر قرار گیرد:

بپرسید کاهو کدام است زشت — که از ارج دور است و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که زن را که‌شرم — نباشد به‌گیتی، نه‌آواز نرم[1]

یا درجای دیگر می‌فرماید:

کدام است با ننگ وباسرزنش — که باشد ورا هرکسی بد کنش
زنانی که ایشان ندارند شرم — به‌گفتن ندارند آواز نرم[2]

این ابیات و ابیاتی نظیر اینها نشانگر آن است که حکیم طوس آن دسته از زنان را مورد سرزنش قرار داده، و بد کنش و بد کردار خوانده که اثری از شرم و آزرم در وجودشان نیست، و منتظر موقعیت مناسب‌اند که خود را وارد معرکه‌ای نموده تا به بهره‌ای برسند! اما برعکس زنان با حیا و آزرم همانگونه که پیشتر هم آورده شد، محبوب و مورد احترام ویند، و در زمینه‌های کاری و فعالیتهای اجتماعی آزادی کامل دارند، و خود صاحب درآمدی هستند که از کار به‌دست می‌آورند، و مردان نمی‌توانند درمقابل زنان هیئت کارفرما به‌خود گیرند.

٤- پوشیده‌رویی و محجب بودن از دیگر مسائلی است که توجه فردوسی را به‌خود جلب نموده، و آن را مایهٔ افتخار و سربلندی زنان دانسته است، وی در جاهای گوناگون به‌جای واژهٔ زن از پوشیده روی یاد می کند:

هم آواز پوشیده رویان اوی — نخواهم که آید ز ایوان به کوی[3]

۱. ج ۸، ص ۲۸۷. ۲. ج ۸، ص ۲۰۵. ۳. ج ۵، ص ۳۱۷.

یا:

همه روی پوشیدگان را ز مهر پر از خون دل است و، پر ازآب چهر[1]

همان پاك پوشیده‌رویان تو که بودند لرزنده برجان تو[2]

زن پوشیده روی و محجب، متین و با وقار، و آنکه با زیبایی صورت، زیبایی سیرت هم داشته باشد، فردوسی را به‌وجد می‌آورد و تحت تأثیر قرار می‌دهد، و او را در ردیف فرشتگان می‌داند:

نگر تا کدام است با شرم و داد زمادر که دارد زخاتون نژاد؟

اگر گوهر تن بود با نژاد جهان زو شود شاد و او نیزشاد[3]

۵— به‌این نکته باید اشاره شود که مهمترین وظیفهٔ زن از دید فردوسی حسن شوهرداری و رعایت حقوق کامل شوهران است، و چنان به‌این نکته پافشاری می‌نماید که گویی روایت مشهور: «جهادالمرأة حسن‌التبعل» را می‌خواهد به‌طور کامل رعایت کند و سعی دارد گفته‌هایش با روایات اسلامی تطبیق نماید، چه در اسلام جهاد زن نیکو شوهرداری است، پس زنانی که مورد ستایش فردوسی‌اند، نسبت به‌شوهران خود غمگسار و وفادار و مهربان‌اند، در غم و شادی آنان شریک و سهیم، و همیشه دمساز و قرین آنان، پاکدامن، و علاقه‌مند به‌شوهران، آن زنانی که با شیوهٔ کار و رفتار خود می‌توانند شوهرانشان را شادمان دارند و گرد غم از رخسار آنان بزدایند و آنگونه رفتار نمایند که شوهران راضی و خشنود باشند:

بهین زنان جهان آن بود کزو شوی همواره خندان بود[4]

یا درآنجا که می‌فرماید:

به‌سه چیز باشد زنان را بهی که باشند زیبای گاه مهی

یکی آنکه با شرم و با خواسته است که جفتش بدو خانه آراسته است

دگر آنکه فرخ پسر زاید او زشوی خجسته بیفزاید او

سه دیگر که بالا و رویش بود به‌پوشیدگی نیز مویش بود[5]

بنابراین زنانی که بتوانند قلب شوهر خود را تصرف کنند و او را راضی و خشنود نمایند، و زندگی راحت و بدون هیاهویی داشته باشند، و نیز با حیا و شرم باشند، و به‌مجموع اینها زیبایی ظاهری نیز افزوده شود، موجبات عزت و احترام

۱. ج ۳، ص ۱۴. ۲. ج ۶، ص ۳۹۵. ۳. ج ۶، ص ۱۷۲. ۴. ج ۷، ص ۴۳۳.
۵. ج ۹، ص ۲۸۷.

آنان فراهم می‌شود، چه: حکیم طوس می‌داند، اگر زن به‌عنوان یک موجود زنده از حقوق طبیعی خود محروم ماند برخلاف تمام مقدسات و اصول اخلاقی و انسانی و اسلامی است، و به‌این نکته وقوف کامل دارد که آسان طلبانند که همه چیز در اختیار دارند و وسایل راحتی آنان مهیاست، و می کوشند فاصله‌ای بین زن و مرد ایجاد کنند تا بدین وسیله بهتر و ساده‌تر به‌خواسته‌های شوم خود برسند.

پس فردوسی را نظر آن است که زنان بتوانند آزادانه بیندیشند و اندیشهٔ صحیح را در جهت بهبود زندگی خود و همنوعان بکار گیرند، و این اندیشهٔ سالم است که می‌تواند زن را این گونه پرورش دهد، و به‌اوج انسانیت برساند، و روح و هدف زندگی را برایش مشخص نماید، و اوست که روح و باطن و مغز و لب را در نظر می‌گیرد. و می‌داند در هر دوره و زمانی که آنان احساس آزادی کرده‌اند همپای مردان برای پیشرفت و ترقی جامعه خویش کوشیده‌اند، و آنگاه که شخصیت خود را نباخته و از پوستهٔ انسانیت خارج نشده‌اند سخت مورد احترامند، اما همین که خواستند از آن پوسته خارج شوند و زرق و برقهای زندگی چشم و گوش آنان را کور و کر نماید، از چشم فردوسی می‌افتند و دیگر مورد احترام او قرار نمی‌گیرند، تا آنجا که دیو صفت و شیطان‌منش معرفی می‌گردند:

چه نیکو سخن گفت آن رای‌زن	ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای	ز گفتار باشند جوینده‌رای[1]

۶- فردوسی چنان ارزش و مقامی برای زنان قائل شده و آنان را دوش به دوش مردان وارد اجتماع نموده است که نشان می‌دهد پستهای حساسی همچون وزارت، فرمانروایی و اداره مملکت را به‌عهده گرفته‌اند و به‌خوبی از انجام این مهم برآمده‌اند، به‌ویژه مادر مقامی والا دارد که شخصی جهانگیر و جهاندار چون اسکندر وقتی کوس رحیلش زده می‌شود و خود را جهت رفتن به‌سرای باقی آماده می کند، پیکی به‌سوی مادر گسیل می‌دارد، و ازو تقاضا می کند فرمانروایی مملکت را برعهده گیرد، و از کلیه فرمانروایان اطراف و اکناف کشور گسترده‌اش می‌خواهد برای بهتر اداره شدن امور، و بهبود وضع اجتماع، مطیع و فرمانبر مادرش باشند و جز او کسی را رهبر خود قرار ندهند:

دبیر جهاندیده را پیش خواند	هر آنچش به‌دل بود با او براند

۱. ص ۳۲.

به‌مادر یکی نامه فرمودوگفت که آگاهی مرگ نتوان نهفت[۱]

تا آنجا که می‌گوید:

بگویم کنون با بزرگان‌روم که چون بازگردند زین‌مرزوبوم
نجویند جز رای و فرمان تو کسی برنگردد زپیمان تو[۲]

و منحصر به‌این داستان نیست بلکه موارد بسیاری است که در نامهٔ باستان زنان تا مقام ریاست مملکت پیشرفت کرده‌اند وکارها و امورکشور نیز در پرتو وجود آنان به‌خوبی انجام گردیده است:

به‌هر جای نام تو بانو بود پدر پیش تختت به‌زانو بود[۳]

و این بیت مؤید گفتار ماست که چگونه ارزش واقعی زنان را نشان می‌دهد و اختلافی راکه در آن روزگار بین زن و مرد به‌وجود آورده بودند کنار می‌زند، وهمهٔ این مسائل را زاییده افکار واپس‌گرای جاهلیت می‌داند:

گرانمایه زن را به‌درگاه خواند به‌نامه ورا افسر ماه خواند
زن شیر از آن نامهٔ شهریار چو رخشنده گل شد به‌وقت بهار[۴]

و پسر و دختر در یک سطح قرار می‌گیرند، و در دید این حکیم تفاوتی بین آنان به‌چشم نمی‌خورد، و نشان می‌دهد همانگونه که پسر عزیز و گرامی است،دختر نیز هم:

چو فرزند را باشد آیین‌وفر گرامی به‌دل بر چه ماده، چه نر[۵]

یا:

چو ناسفته گوهر سه‌دخترش بود نبودش پسر، دختر افسرش بود[۶]

و این مطابقت دارد با روایتی از حضرت علی‌بن‌الحسین (ع) که چون به‌آن حضرت (ع) بشارت فرزند می‌دادند، نمی‌پرسید، پسر است یا دختر، بلکه در مرحلهٔ اول سؤال می‌فرمودند که: چهارستون بدنش سالم است؟ و چون جواب مثبت داده می‌شد، روی مبارک را به سوی‌الله، و با خواندن جملهٔ «الحمدلله‌الذی‌لم‌یخلق‌منی شیئامشوهاً» یعنی: (سپاس خدای را که از من فرزند قبیح و معیوب نیافرید) سپاس خود را به‌درگاه واحد بی‌نیاز ابراز می‌داشتند. در این صورت مشخص می‌شود که اسلام حق زن و مرد را بالمناصفه رعایت کرده و هر دو چون عمل نیک انجام‌دهند

۱. ج۷، ص۱۰۳. ۲. ج۷، ص۱۰۴. ۳. ج۷، ص۴۳۲. ۴. ج۷، ص۱۳۲.
۵. ج۱، ص۹۰. ۶. ج۱، ص۸۷.

و رفتار انسانی پسندیده داشته باشند، در نزد ایزد لایزال مساویند که خداوند منان نیز در قرآن مجید به‌این نکته اشاره فرموده است:

«من عمل صالحا من ذکراً وأنثی و هومؤمن، فلنحیینه حیوة طیبة، ولنجزینهم أجرهم باحسن ما کانوایعملون»[۱] که معنی چنین باشد: (آنانکه عمل نیک انجام دهند و مؤمن باشند مرد باشد یا زن، پس زندگانی دهیم او را زندگانی پاکیزه، و بهتر از آنچه می کردند، جزا ایشان را دهیم.)

اینان اجر مساوی دارند، چه: مرد و زن هر دو برای آسایش یکدیگر وبهبود اجتماع تلاش می‌نمایند و راه هر دو حق، در نتیجه اجر و پاداش آن دو در درگاه خداوند مساوی.

۷– در اشعار مربوط به‌زنان مدح و ستایش را به‌آنجا می‌رساند، که جهت نشان دادن قدرت آنان و اجرای قانون عدالت در بینشان، از شهری به‌نام «هروم» یاد می کند که در آن شهر مردی وجود ندارد و همهٔ اداره کنندگان امور ناحیه زنان‌اند و به‌طور کامل قانون عدالت در بین آنان اجرا می گردد:

همی رفت با نامداران روم — بدان شارستان شد که خوانی‌هروم
که آن شهر یکسر زنان‌داشتند — کسی را در آن شهر نگذاشتند[۲]

نمایانگر آن است که زنان در باور فردوسی می‌توانند به‌مقام فرمانروایی برسند و از نظر هوش و ذکاوت از مردان فراتر روند:

دگر دختری داشت نامش «همای» — هنرمند و با دانش و نیک رای[۳]

تا آنجا که می گوید:

به‌رای و به‌داد از پدر برگذشت — همی گیتی از دادش آبادگشت
نخستین که دیهیم بر سرنهاد — جهان را به‌داد و دهش مژده داد[۴]

و برای تکمیل این ارزش و اعتبار، فرمانروای کشور اندلس را که یک نفر زن بوده، مورد ستایش قرار می‌دهد و چنین می‌سراید:

بگفتند کای سرور داد و راد — ندارد کسی جز تو مهتر به‌یاد
نگویی مگر آنکه بهتر بود — خنک شهر کش چون تو مهتر بود[۵]
به‌«قیدافه» گوی ای هشیوارزن — جهاندار و بینادل و رایزن[۶]

۱. النحل، آ. ۹۹. ۲. ج ۷، ص ۷۴. ۳. ج ۶، ص ۳۵۱. ۴. ج ۶، ص ۳۵۴.
۵. ج ۷، ص ۶۰. ۶. ج ۷، ص ۶۴.

با همهٔ افکار بلند و پیشرفته‌ای که این شاعر بزرگوار داشته، مع‌الاسف در روزگاری می‌زید که این گونه سخنان خریدار ندارد، و تبعیض غیر قابل تصور بین زنان و مردان در آن زمان امر رایجی بوده است، همانگونه که قبل از اسلام چنین جریاناتی وجود داشته، تا آنجا که گاه به‌نظر می‌رسد می‌خواهد سیمای زن قبل از اسلام و دورهٔ جاهلیت را ترسیم نماید که زنان فراهم کننده وسایل عیش‌ونوش مردان بودند و همچون کالای خانه جهت رفع نیازهای زندگی مورد استفاده قرار می‌گرفتند!!

۸— پرورش و تربیت فرزندان صالح و نیکوکار و برومند نیز از جمله صفاتی است بارز، که زنان نیک را درخور این مهم می‌داند و چنان بر این نکته تکیه‌می کند که برخی را به‌وهم می‌افکند که شاید فردوسی بر این باور بوده که فعالیت زنان در همین سطح باید خلاصه شود، و دیگر وظایف از آنان سلب‌گردد، که روشن است این جز وهم و گمان چیزی نمی‌تواند باشد، زیرا با توجه به‌اینکه اساس اسلام بر تربیت صحیح است، و مادر خوب آن است که بتواند فرزند نیکو و برومند پرورش دهد، آنگونه که خادم مخلوق باشد و عابد معبود، چه از حضرت رسول (ص) روایت شده که از سعادت آدمی است فرزند صالح، و نیز فرمودهٔ دیگر که فرزند بسیار به‌هم رسانید که من به‌بسیاری شما در قیامت افتخار می‌کنم و مباهات. حال اگر زنی درضمن تربیت فرزندان نیک و صالح به‌کار اجتماعی هم اشتغال ورزد و در آن واحد، به‌هر دو کار خود برسد به‌نظر می‌رسد اشکالی بر آن مترتب نباشد، به‌ویژه کارهایی که انجام آنها توسط زنان احسن از مردان است، مثلا کیست که بگوید اگر پزشک زنان، مرد باشد بهتر است و زن‌مورد قبول نیست؟ و کارهایی بسیار از این قبیل، پس اگر حکیم در جایی زنان را درسطح زاییدن فرزند و بزرگ کردن آنان ساکن می کند و پا از آن فراتر نمی‌گذارد، برای آن است که اساس کار مدنظر اوست، چه پس از توصیه در بهبود اساس به‌سخن‌پراکنی می‌نشیند و زنان را آمادهٔ انجام کارهایی که درخور آنهاست و مفید به‌حال اجتماع؛ و از جمع سروده‌ها چنین استنباط می‌شود که فردوسی خواسته است عدالت را که از عالیترین فضائل انسانی است در بین زنان و مردان بوجود آورد همانگونه که رسول اکرم (ص) توصیه به‌رعایت عدالت در بین این دو قشر همسان اجتماع نموده است، چه: زنی که چاره‌اندیش است و گره‌گشای، زنی که رازدار است و رایزن

زنی که عالم است و دانشمند و ... نمی‌توان بین او و همتای مردش تفاوتی قائل شد، که اوست گره‌گشای مشکلات مردان:

به‌خواهر فرستم زن خویش را — کنم دور از این در بداندیش را
که چونین سخن نیست جز کارزن — به‌ویژه زنی کاو بود رایزن[1]
زن چاره‌گر بستد آن نامه را — شنید آن سخنهای خودکامه را[2]

و یا:

چو آن پاسخ نامه شد اسپری — زنی بود گویا به‌پیغمبری
زن نامبردار نامه بداد — پیام دلیران همه کرد یاد[3]

۹ــ سخنوری و خوش بیانی زنان نیز جلب توجه این شاعر حکیم را نموده است، و در گوشه و کنار کتاب عظیم او به‌وصف زنان خوش بیان و سخنور برمی‌خوریم:

همی گفت هرکس که این پاک‌زن — چه نیکو سخن گفت بر انجمن
تو گفتی که گفتارش از دفتر است — زدانش به‌جاماسب او برتر است[4]

یا:

که ما برگزیدیم زن دوهزار — سخنگوی و داننده و هوشیار[5]

و از این ابیات بسیار است که جهت اختصار را رعایت کردیم.

۱۰ــ ازدواج و شوهرداری از چیزهایی است که فردوسی آن را برای زنان امری لازم و حتمی می‌داند، و می‌کوشد که دختران را به‌ازدواج و تشکیل خانواده تشویق نماید، و ضمن تشکیل خانواده بکوشند فرزندان نیک و صالح تربیت کنند و درخدمت اجتماع قرار دهند:

مرا خود به‌ایران شدن روی‌نیست — زن پاک را بهتر از شوی نیست[6]

یا:

اگر بشنوی پندواندرز من — تو دانی که نشکیبد از شوی زن
جوان کی شکیبد زجفت جوان — به‌ویژه که باشد زتخم کیان
که مرد از برای زنان‌اند، وزن — فزونتر زمردش بود خواستن[7]

در امر ازدواج باید به‌صفات و اخلاق دختر توجه نمود، و همچنین مسألهٔ

۱. ج۷،ص ۱۳۰. ۲. ج۷، ص۱۳۱. ۳. ج۷، ص۷۶. ۴. ج۷، ص۳۴۴.
۵. ج ۷، ص۷۷. ۶. ج۷، ص۱۲۱. ۷. ج۴، ص۳۱۷.

ارث را نمی‌توان ندیده گرفت، یعنی دختر خواستن از خانواده‌های اصیل و با عزت و شرف مورد نظر فردوسی است و با توجه به مسائلی که در اسلام مطرح است، در ازدواج اصالت افراد باید مدنظر باشد چه خلق‌وخویهای مادر به‌فرزند منتقل می‌شود، پس اگر زن خردمند و هوشیار و با رای و شرم باشد، و زیبایی ظاهر نیز هم، کمال مطلوب حاصل است، که در حدیثی از رسول (ص) خداست که فرمود: بهترین زنان امت من آن است که خوشروتر باشد. و در حدیثی دیگر از آن حضرت روایت شده که خداوند عالمیان می‌فرماید: چون خواهم جهت مسلمانی نیکیهای دنیا و آخرت را فراهم کنم، دل شکستهٔ خاشع، زبان ذاکر، بدن صابر به‌او می‌دهم، و زن مؤمنه، که هرگاه با او نظر کند شاد شود، و چون غایب شود شوهر خود را نگهداری کند و مال شوهر را ضایع نکند:

به‌ویژه که باشد به‌بالا بلند　　فروهشته تا پای مشکین کمند
خردمند و هشیار و با رای و شرم　　سخن گفتن چرب و آواز نرم[۱]

یا:

که خاقان نژاد است و به‌گوهراست　　به‌بالا و دیدار چون مادر است[۲]

اگر چه فردوسی در بیشتر موارد بر آن است که زنان را در جایگاه خود قرار دهد، و ارج و منزلت واقعی آنان را بیان کند، اما گهگاه به‌ظاهر بی‌مهری‌هایی نیز از طرف این حکیم نسبت به‌زنان اظهار شده که لازم است به‌آنها هم اشارتی رود تا از مجموع نتیجه‌ای حاصل شود چه به‌قول مشهور «عیب آن‌جمله بگفتی، هنرش نیز بگوی» که در اینجا ابیاتی چند در این زمینه آورده می‌شود و توضیحات لازم بیان می‌گردد:

۱ــ از برخی سروده‌های فردوسی چنین برمی‌آید که در اجتماع نمی‌توان زنی را یافت که طرف مشورت قرار گیرد، لذا شرکت آنان در مسائل اجتماعی لطمه‌ای جبران‌ناپذیر بر پیکر جامعه وارد می‌سازد.

همی خواست دیدن در راستی　　ز کارزن آید همی کاستی[۳]

یا:

که پیش زنان راز هرگز مگوی　　چو گویی سخن بازیابی به‌کوی[۴]

۱. ج۶، ص۱۱۲.　۲. ج، ص۲۸۰.　۳. ج۳، ص۳۴.　۴. ج۶، ص۲۱۸.

یا:

بدو گفت کز مردم سرفراز / نزیبد که با زن نشیند به‌راز[1]

یا:

دگر بشکنی گردن آز را / نگویی به‌پیش زنان راز را[2]

و یا درآنجا که می‌گوید:

که گر لب بدوزی زبهر گزند / زنان را زبان کم بماند به‌بند[3]

در اینجا زن موجودی کریه و زشت روی مجسم شده، که رازدار نیست و معنی رازداری را هم نمی‌داند، و نباید با او مشاورت نمود، او موجب گمراهی و بدبختی مردان است، هرگاه مردی راز خود را با او در میان گذارد، در زمانی کوتاه همه جا منتشر می‌شود، پس مرد حق دارد زن را برده و مزدور خود داند و هر گونه فرمانی صادر کند، و زن چاره‌ای جز اطاعت و فرمانبرداری ندارد، چه آنکه کج‌اندیش و بی‌رای است، اسیر است:

به‌کاری مکن نیز فرمان‌زن / که هرگز نبینی زنی رایزن[4]

یا:

کسی کاو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را زفرمان زن[5]

ونیز:

کنون چون زنان پیش‌من بسته‌دست / همی خواب گویی به‌کردارمست[6]

و:

نمودی به‌من پشت همچون زنان / برفتی غریوان و مویه کنان[7]

و این زن است که چون گرفتاری پیش آید به‌جای فکر و اندیشه جهت رفع مشکلات به‌دادوبیداد و گریه و زاری می‌پردازد.

۲- مواردی در نامهٔ باستان به‌چشم می‌خورد که دختران همچون دختران دوران جاهلیت مایهٔ ننگ‌وعار خانواده و بی‌آبرویی قلمداد شده‌اند، و چون رسمهای جاهلیت درخور زنده به‌گور شدن:

کرا از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بداختر بود

کرا دختر آید به‌جای‌پسر / به‌ازگور داماد ناید به‌در[8]

۱. ج۶، ص۲۴۵. ۲. ج۷، ص۱۸۲. ۳. ج۵، ص۶۸. ۴. ج۳، ص۳۹.
۵. ج۳، ص۱۷۱. ۶. ج۵، ص۲۷. ۷. ج۳، ص۲۵۸. ۸. ج۵، ص۲۳.

این است که گاهی در سروده‌های فردوسی افکاری که بیانگر اندیشه‌های اعراب دورهٔ جاهلیت است مشاهده می‌شود، که از داشتن دختر شرمنده می‌شدند و آنان را زنده به‌گور می کردند، و فقط در پی یافتن پسران شیرافکن و غول‌پیکر بودند و تنها زاییدن پسر را برای زنان امری مهم می‌دانستند و به‌آن می‌بالیدند، ارزش دختران تا آنجا تنزل کرده بود که حتی‌حق اظهارنظر در امر انتخاب همسرو شریک یک عمر زندگی خود را نداشتند و آن خارج از حدود قانونی آنان و حتی گاه دلیل بر بی‌حیایی و بی‌شرمی محسوب می گشت:

مرا گفت چون دختر آمد پدید — ببایستش اندر زمان سر برید
نکشتم بگشتم زراه نیا — کنون ساخت بر من چنین کیمیا[۱]

یا:

چنین داد پاسخ که دختر مباد — که از پرده عیب آورد بر نژاد[۲]

و:

به‌اختر کسی دان که دخترش نیست — چودختر بود روشن اخترش نیست[۳]

۳— برخی زنان نامهٔ باستان حتی توانایی فرا گرفتن علم و دانش را هم ندارند، و زن موجودی است که بنظر می‌رسد نه‌حق دارد به‌فراگیری علم پردازد و نه‌نیروی چنین مهمی در او موجود است، و همین امر باعث گردیده که برخی چنین استدلال کنند، فردوسی نسبت به‌زنان بی‌مهری نشان داده و باور دارد که باید به خانه روند و وسایل خوشگذرانی مردان را فراهم آورند:

چه آموزم اندر شبستان شاه — به‌دانش زنان کی نمایند راه[۴]

٤— زن فقط برای تولید فرزند است و آن هم پسر برومند، و ارزشی دیگر بر او مترتب نیست همانگونه که در دورهٔ جاهلیت عرب بوده است:

بر این داستان زد یکی رهنمون — که مهری فزون نیست از مهر خون
چه فرزند شایسته آمد پدید — زمهر زنان دل بباید برید[۵]

یا:

که گرنه برامید فرزندمی — به‌زن هیچگونه نپیوندمی[۶]

و تا آنجا سقوط می کند که همچون اسباب و اثاثیه خانه جزء لوازم محسوب

۱. ج۱، ص۱۸۸. ۲. ج۶، ص۲۳. ۳. ج۱، ص۸۹. ۴. ج۳، ص۱۵.
۵. ج۳، ص۳۹. ۶. ج۱، ص۲۵۳.

می‌شود و از دایرهٔ اصلی خانواده خارج و حتی قابل بخشش:

زن و خانه و چیز بخشیدنی است — تهیدست کس با توانگر یکی است[۱]

و زنان موجب تضعیف دین یا نابودی آن می‌گردند:

ازین پنج ما را زن و خواسته‌است — که دین بهی در جهان کاسته است

زن و خواسته باشد اندر میان — چو دین بهی را نخواهی زیان

کزین دو بود رشک و آز و نیاز — که با خشم و کین اندر آید به‌راز

همی دیو پیچد سر بخردان — بباید نهاد این دو اندر میان[۲]

یا:

جوان را شود گوژ بالای راست — زکار زنان چند گونه بلاست

به‌یک ماه یک بار آمیختن — گر افزون بود خون بود ریختن

همین بار از بهر فرزند را — بباید جوان خردمند را

چو افزون شود کاهش افزون کند — زسستی تن مرد بیخون کند[۳]

۵– نابودی سیاوش (مظهر نیکی و خوبی) را نتیجهٔ دسیسه‌های زن می‌داند و مطلب را تعمیم می‌دهد تا آنجا که زنی را خوشبخت می‌داند که از مادرزاده نشود:

سیاوش به‌گفتار زن شد به‌باد — خجسته زنی کاو زمادر نزاد[۴]

اما گفته نمی‌شود، اگر زن خوب نبود سیاوش نیک سیرت از کجا بود، و آیا پاک سرشتی و پاکدامنی سیاوش مربوط به‌کیست؟! آیا سیاوش‌مانندهای خوب در دامن چه کسانی پرورش می‌یابند، پاک نهادی و پاک سرشتی آنان چگونه حاصل می‌شود؟! و به‌این نکته توجه نشده که زن نیمی از وجود و جان مرد را تشکیل می‌دهد و اصلا مرد بدون زن ناقص است، بل باید گفت بقای انسان و انسانیت به‌وجود زنان بستگی دارد.

۶– در مواردی زنان را شایستهٔ مقام رهبری و فرمانروایی نمی‌داند، و اظهار می‌دارد که چون این گروه از اجتماع پستهای سیاسی را اشغال نمایند کارها فلج شده و کشور روبه زوال و نابودی می‌گذارد:

یکی دختری بود پوران به‌نام — چو زن شاه شد کارها گشت خام[۵]

نتیجه– از جمع بندی مطالب بالا به‌این نتیجه می‌رسیم که در حقیقت دوگانگی

۱. ج ۸، ص ۴۵. ۲. ج ۸، ص ۴۶. ۳. ج ۷، ص ۳۴۹. ۴. ج ۳، ص ۱۷۱.
۵. ج ۹، ص ۳۰۵.

و ضد و نقیضهایی در اشعار این حکیم راجع به‌زنان مشاهده می‌شود، در مواردی بسیار، تعریفهایی بسزا نموده، و گاهی هم ناسزا گفته است، درست است آنجا که تعریف کرده حق مطلب را ادا نموده است، و حق را به‌حقدار رسانیده، و در آنجا که از گروهی زنان به‌بدی یاد کرده است، بنظر نمی‌رسد مطلق زن مورد نظر بوده است، و در تمام جهات کلیت ندارد، بل مواردی که لازم است زن مورد سرزنش قرار گیرد، او نیز سرزنش کرده است، که ما هم باوی همعقیده‌ایم، وی زنانی را سرزنش می‌نماید که ایشان ندارند شرم، و این عین حقیقت است، زنانی که تصور می کنند پوشیدن جلف‌ترین لباسها و شرکت نمودن در مجالس آنچنانی!! یعنی همراه با زمان حرکت کردن، مسلم از نظر فردوسی مورداحترام و اعتماد نیستند، چه حرکت‌کردن با زمان و همگام شدن با کاروان تمدن بشری، استفادهٔ هرچه بیشتر از علوم در بهبود وضع اجتماعی‌و اندیشهٔ نیکو در پیشرفت علم از جهات گوناگون، است؛ آیا اگر زنان خود را بی‌بندوبار تصور کنند، آیا اگر برای جلب توجه مردان لباسهای رنگارنگ و الوان به‌تن کنند؟ این پیشرفت است!! فردوسی اینها را خرده می‌گیرد، چه او متأثر از دستورات اسلامی است، و اسلام هم چنین اجازه‌ای را به زنان نمی‌دهد، اگرچه در دنیای متمدن غرب برخی را عقیده بر آن است که تساوی زن و مرد، یعنی رعایت تمام شرایط و قیود و حدودی که زنها راست، مردان را هم باشد، و در موارد آزادی مردان، زنان نیز بهره مساوی و مشابه داشته باشند، و غیر ازاین را تبعیض می‌دانند، و در نتیجه اگر به‌بیتی از اشعار حکیم برمی‌خورند که در ظاهر محدودیتی برای زنان قائل شده، ایرادها و اعتراضات بلند می‌شود، که این چگونه شاعری است که زنان را محدود ساخته و حق آنان را ندیده گرفته است، اما نمی‌دانند اگر فردوسی مثلا زن و اژدها را با هم یکی می‌داند همان زنی است که قرآن مجید تعبیر بسیار جالبی از او دارد: «ومن‌شرالنفاثات‌فی‌العقد»[۱] پناه برخدا از شر زنانی که افسون می کنند و در گره‌ها می‌دمند، حکیم ما اینگونه زنان رامورد شماتت قرار می‌دهد و پست و حقیر می‌شمارد، چه: انتقاد می کند تا بسازد، نه این که خراب کند و به‌حال خود باقی گذارد، چنانکه مولای متقیان می‌فرمایند:

«ان‌النساء ... ولاتطیعوهن فی‌المعروف‌حتی‌لایطمعن فی‌المنکر»[۲] این فرموده نه‌از آن جهت است که زنان را لایق آن نداند، مورد مشورت قرار گیرند تا

۱. الفلق، آ. ۴. ۲. نهج‌البلاغه، ج۱، ص۱۸۰.

آنجا که اطاعت از آنان در اعمال پسندیده هم جایز نباشد، بلکه از آن جهت است که تا زنان در گفتار و کردار ناشایست طمع نکنند و مردان را به‌انجام آن وادار ننمایند. و فردوسی هم که می‌گوید:

مکن هیچ کاری به‌فرمان زن — که هرگز نبینی زنی رایزن[۱]

نه‌اینکه همهٔ زنان را منظور داشته باشد، و کسانی چون حضرت مریم «که همواره در هنگام عبادت با ملائکه به‌سخن می‌نشسته است، و از درخت خرمای خشک رطب رسیده بر وی فرود می‌آمده و به‌گونه‌ای که پیغمبران زمانش نسبت به مقام معنوی او در حیرت بوده‌اند» را هم شامل شود، یا مادر موسی که به‌نص قرآن مجید، از طرف خداوند به‌او الهام می‌شده تا در شیردادن کودک کاهلی نکند و در موقع لزوم او را به‌دریا افکند: «و اوحینا الی ام موسی، ان ارضعیه، فاذاخفت علیه فألقیه فی الیم، ولاتخافی، ولاتحزنی، انارادوه الیک، و جاعلوه من المرسلین»[۲] (وبه‌مادر موسی وحی کردیم که موسی را شیرده، چون بترسی به‌دریا افکنش، و مترس و غم مخور، چه ما بازرسانیمش به‌تو، و گردانندهٔایم او را از پیامبران.)

و از این قبیل بسیار: کدام مرد است که بتواند در سیر به‌سوی خدا به‌مقام زهرا (س) رسد یا ارزش خدیجه را داشته باشد یا همتای زینب گردد.

اما خرده‌گیرانی هستند که با استناد به‌ظاهر برخی از ابیات فردوسی به‌داوری می‌نشینند و می‌گویند وجود زن شر است، می‌گویند زن نمی‌تواند به‌مقامات معنوی الهی رسد، و آن گونه که مردان به‌پیش می‌روند، زنان را در آن اختیاری نیست و این خرده‌گیران هیچوقت حاضر نیستند، همهٔ گفته‌های حکیم را بخوانند و سپس قضاوت کنند، آن هم دربارهٔ مردی که دنباله‌رو استقلال فکری اسلام است، و می‌داند که حق زنان در اسلام تا آن حد است که مردان حق تصرف در اموال آنان را ندارند و حتی عایدی را که از کارکردن زن حاصل آید، چه: مرد حق‌ندارد به‌زن دستور دهد که چنین عملی را انجام ده، به‌سبب حصول بهره و نصیب، اگر زن هم خود به‌عملی مبادرت ورزید و ثروتی کسب کرد، مرد نمی‌تواند بدون کسب اجازه‌اش در آن ثروت دخل و تصرف نماید که این خود دلیل است بر استقلال کامل زن در اسلام، و حکیم طوس با آگاهیهای دینی و اعتقادات محکم و پابرجایی که نسبت به‌اسلام داشته به‌نظر نمی‌رسد، اندیشهٔ تفاوت بین زن و مرد در مغز او

۱. ج۶، ص۲۱۸. ۲. القصص، آ. ۷.

رسوخ کند، که می‌داند زن برای مرد است و مرد برای زن، و هر دو باید سعی کنند موجبات آرامش یکدیگر را فراهم آورند، و از حقوق برابر برخوردار گردند، و مردی که در راه رفاه و آسایش زن خود تلاش می‌نماید همچون سربازی است که در راه خدا شمشیر می‌زند: «الکاد علی‌عیاله کالمجاهد فی‌سبیل‌الله» که اگر مردی برای رفاه و آسایش همسرش رنج کشد، همانند سربازی است که در میدان جنگ به‌نفع خواسته‌های خدا جنگد، وقتی که چنین منطقی حکمفرماست چه‌کسی می‌تواند، بگوید بین زن و مرد اختلاف است، یا خدای ناخواسته بی‌عدالتی اجرا شده است. در این باره بحث بسیار است که گنجایش این فصل را نباشد، چاره‌ای نیست که مطلب را به‌همین جا رها کنیم و از خداوند منان توفیق مطالعهٔ بیشتر و بحث در امور را خواستار شویم تا نسبت به‌مسائل با آشنایی برخورد کنیم و سپس اظهارنظر نمائیم.

در پایان بیتی چند ازسروده‌های فردوسی‌را که به‌زنان اشارتی دارد برگزیدیم که با هم می‌خوانیم:

که پیش زنان راز هرگز مگوی — چو گویی سخن بازیابی به‌کوی
مکن هیچ کاری به‌فرمان‌زن — که هرگز نبینی زنی‌رایزن[۱]
بدو گفت کز مردم سرفراز — نزیبد که با زن نشیند به‌راز[۲]
دگر بشکنی گردن آز را — نگویی به‌پیش زنان راز را[۳]
زن و خانه و چیز بخشیدنی است — تهی‌دست کس با توانگر یکی‌است[۴]
ازین پنج ما را زن‌وخواسته‌است — که‌دین بهی در جهان کاسته است
زن‌وخواسته باشد اندرمیان — چو دین بهی را نخواهی زیان
کزین دو بود رشک و آز و نیاز — که با خشم‌وکین اندر آید به‌راز
همی دیو پیچد سر بخردان — بباید نهاد این دو اندر میان[۵]
کدام است با ننگ و با سرزنش — که باشد ورا هرکسی بدکنش
زنانی که ایشان ندارند شرم — به‌گفتن ندارند آواز نرم[۶]
بپرسید کاهو کدام است زشت — که‌از ارج دور است و دوراز‌بهشت

۱. ج۶، ص۲۱۸. ۲. ج۶، ص۲۴۵. ۳. ج۷، ص۱۸۲. ۴. ج۸، ص۴۵.
۵. ج۸، ص۴۶. ۶. ج۸، ص۲۰۵.

چنین داد پاسخ که زن را که شرم / نباشد به گیتی نه آواز نرم[1]

یکی دختری بود پوران به نام / چو زن شاه شد کارها گشت خام[2]

به سه چیز باشد زنان را بهی / که باشند زیبای گاه مهی

یکی آنکه با شرم و با خواسته است / که جفتش بدو خانه آراسته است

دگر آنکه فرخ پسر زاید او / زشوی خجسته بیفزاید او

سه دیگر که بالا ورویش بود / به پوشیدگی نیز مویش بود[3]

لازم دیدیم که به پایان این دفتر داستان رستم و سهراب را از شاهنامه گرانقدر حکیم طوس ضمیمه نمائیم، تا به سحر کلام و بلندی مقام گوینده‌اش آشنا شویم و ضمناً به زیرکی و هوش و ذکاوت، و دلیری و شجاعت نمونه‌ای از زن ایرانی که در این داستان نامی از او رفته است آگاهی حاصل نمائیم.

۱. ج ۸، ص ۲۸۷. ۲. ج ۹، ص ۳۰۵. ۳. ج ۹، ص ۲۸۷.

ضمیمهٔ ۱

داستان رستم و سهراب

۱

کنون رزم سهراب و رستم‌شنو | دگرها شنیدستی این هم‌شنو
یکی داستانست پر آب‌چشم | دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تند بادی برآید زکنج | بخاک افگند نارسیده ترنج
ستم کاره خوانیمش ار دادگر | هنرمند دانیمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست | ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست | بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز | بکس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدش‌جای | چو آرام یابد به‌دیگرسرای
اگر مرگ کس‌را نیوباردی | زپیر و جوان خاک بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن | بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آیددرست | چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک | ندارد زبرنا و فرتوت‌باک
درین جای رفتن نه‌جای درنگ | بر اسب فنا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان‌که دادست و بیدادنیست | چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزدیک مرگ | یکی دان چو اندر بدن نیست برگ
دل از نور ایمان گر آگنده‌ای | ترا خامشی به‌که تو بنده‌ای
برین کار یزدان ترا رازنیست | اگر جانت با دیو انباز نیست
بگیتی دران‌کوش چون بگذری | سر انجام نیکی بر خود بری

کنون رزم سهراب رانم نخست ازان کین که او باپدر چون بجست

۲

زگفتار دهقان یکی داستان بپیوندم از گفتهٔ باستان
زموبد برین گونه برداشت یاد که رستم یکی روز از بامداد
غمی بد دلش، ساز نخچیر کرد کمر بست و، ترکش پر از تیر کرد
وزان پس برخش اندر آورد پای برانگیخت آن کوه پیکر زجای
سوی مرز توران چو بنهاد روی چو شیر دژاگاه نخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج‌بخش بخندید، وز جای برکند رخش
بتیرو کمان و بگرز و کمند بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خاشاک وز خار و شاخ درخت یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت، هشت بران دشت نخچیر گه برگذشت
یکی اسپ دیدند در مرغزار بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید چو شیر ژیان آنگهی بردمید
سواران زهر سو درو تاختند کمند کیانی در انداختند
سه تن کشته شد مهتر و ارجمند نیامد سر رخش جنگی ببند
یکی را بزخم لگد کرد پست یکی را سر از تن به‌دندان بخست
پس آنگه فکندند هر سو کمند که تا گردن رخش کردند بند
گرفتند و بردند پویان بشهر همی هریک از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش به کار آمدش بارهٔ دست کش
بدان مرغزار اندرون بنگرید ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمنگان شتافت

همی گفت کاکنون پیاده دوان کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز، بسته میان چنین ترک و شمشیر و ببر بیان
بیابان چه گونه گذاره کنم ابا جنگ جویان چه‌چاره کنم
چه گویند گردان که اسپش که برد تهمتن بدین سان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به‌بیچارگی سپردن به‌غم دل به‌یکبارگی
کنون بست باید سلیح و کمر بجایی نشانش بیابم مگر
همی رفت زین‌سان پراندوه‌و رنج تن اندر عنا و دل اندر شکنج

۳

چو نزدیک شهر سمنگان رسید خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج‌بخش به نخچیرگه، زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و، شاه کسی کو به‌سر بر نهادی کلاه
همی‌گفت هر کس که این رستمست و یا آفتاب سپیده دمست
پیاده شدش نزد او زود شاه کسی کو بسر بر نهادی کلاه
بدو گفت شاه سمنگان چه‌بود که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توایم ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان‌تست سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار اوبنگرید ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار ز من دور شد بی‌لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی‌است وز آنجا کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار بازجویی، سپاس بباشم بپاداش نیکی شناس
گر ایدونک ماند ز من ناپدید سران را بسی سر بباید برید
بدو گفت شاه ای سزاوار مرد نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم‌دل وز اندیشه آزاد داریم دل
نماند پی رخش فرخ نهان چنان بارهٔ نامدار جهان
تهمتن بگفتار او شاد شد روانش ‌ز‌اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او شد از مژده دلشاد مهمان او

سپهبد بدو داد در کاخ جای — همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر مهانرا بخواند — سزاوار با او بشادی نشاند
گسارندهٔ باده آورد ساز — سیه چشم و گل رخ بتان طراز
نشستند با رودسازان بهم — بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش — همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب — بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

۴

چو یک بهره از تیره شب در گذشت — شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز — در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست — خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه‌روی — چو خورشید تابان پر از رنگ‌وبوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند — ببالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود و تن جان پاک — تو گفتی که بهره ندارد زخاک
از او رستم شیر دل خیره ماند — برو برجهان آفرین رابخواند
بپرسید زو، گفت نام توچیست — چه جویی شب تیره کام تو چیست؟
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام — تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم — زپشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز خوبان مرا جفت نیست — چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی‌مرا — نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
بکردار افسانه از هر کسی — شنیدم همی داستانت بسی
که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ — نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی — بگردی بران مرز و، هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی — هوا را بشمشیر گریان کنی
هرآنکس که گرز تو بیند بجنگ — بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب — نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر — زبیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم زتو — بسی لب بدندان گزیدم‌زتو

بجستم همی کفت‌ویال و برت — بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون، گر بخواهی مرا — نبیند جزین مرغ وماهی مرا
یکی آنک بر تو چنین گشته‌ام — خرد را زبهر هوا کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار — نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی‌وزور — سپهرش دهد بهره کیوان وهور
سه دیگر که اسپت بجای آورم — سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به‌بن — تهمتن سراسر شنید آن سخن
چو رستم برانسان پری چهره دید — زهر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی — ندید ایچ فرجام جز فرهی
بفرمود تا موبدی پر هنر — بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شادشد — بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت‌خویش — بدان سان که بودست آیین‌وکیش
بخشنودی و رای و فرمان‌اوی — بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان — همه شاد گشتند پیر و جوان
زشادی بسی زر بر افشاندند — ابر پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده‌باد — سر بدسگالان توکنده باد
چو انباز او گشت با او براز — ببود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند — همی خواست افگند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود — که آن مهره اندر جهان شهره‌بود
بدو داد و گفتش که این را بدار — اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز — بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونک آید ز اختر پسر — ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود — بمردی و خوی کریمان‌بود
فرود آرد از ابر پران عقاب — نتابد بتندی بر او آفتاب
همی بود آن شب بر ماه‌روی — همی گفت از هر سخن پیش‌اوی
چو خورشید رخشنده شد برسپهر — بیاراست روی زمین را بمهر
بپدرود کردن گرفتش ببر — بسی بوسه دادش بچشم و بسر

پری چهره گریان ازو بازگشت / ابا انده و درد انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش برخش / برو شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و، از شاه شاد
و زانجا سوی سیستان شد چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد

۵

چو نه‌ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی پورش آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست / وگر سام شیرست وگر نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یک‌سال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد زخم چوگان گرفت / بپنجم دل تیر و پیکان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ بامن بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسد کسی ازپدر
گر این پرسش ازمن بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و، تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود / سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگ‌جوی / بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان بسه مهره‌زر / از ایران فرستاده بودش پدر
نگه کن تو اینرا بخوبی نگر / که بابت فرستاد ای پرهنر
بدانگه که او زاده بودش ز سام / فرستاده بودش پدر باپیام
بدو گفت افراسیاب این سخن / نباید که داند زسر تا بن
پدر گر شناسد که تو زین نشان / شدستی سر افراز گردنکشان

چو داند بخواندت نزدیک خویش دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندرجهان کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ‌آور از باستان ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود نهان کردن از من چه آیین بود
کنون من ز ترکان جنگ آوران فراز آورم لشکری بی کران
برانگیزم از گاه کاوس را از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم تخت و گرز و کلاه نشانمش برگاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگ جوی ابا شاه، روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم بجنگ یلان جنگ شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر نباید بگیتی کسی تاجور
چو روشن بود روی خورشیدوماه ستاره چرا بر فرازد کلاه
ز هر سو سپه شد برو انجمن که هم باگهر بود و هم تیغ زن
به‌پیش نیاشد بخواهشگری و زو خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز ببخشید ویرا ز هر گونه‌ساز
زتاج و زتخت و کلاه و کمر ز اسپ و زاستر ز زر و گهر
زخفتان کین وز ساز نبرد شگفتید ازان کودک شیر خورد
بداد و دهش دست را برگشاد همه ساز و آیین شاهان نهاد

۶

خبر شد بنزدیک افراسیاب که افگند سهراب کشتی بر آب
یکی لشکری شد برو انجمن همی سرفرازد چو سرو چمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی نیاید همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید هنر برتر از گوهر ناپدید
چو افراسیاب آن سخنها شنود خوش آمدش، خندید و شادی نمود

ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران

سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی زمان

ده و دو هزار از دلیران گرد / چو هومان و مر بارمان راسپرد

چنین گفت کین چاره اندر نهان / برآرید و سازید کار مهان

پسر را نباید که داند پدر / که بندد بدل مهر جان‌پسر

بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت

چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بی‌گمان چاره جوی

پدر را نباید که داند پسر / که بندد دل و جان بمهر پدر

مگر کان دلاور گو سال‌خورد / شود کشته بر دست این شیر مرد

چو بی‌رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم

ازان پس بسازید سهراب را / ببندید یک شب برو خواب را

وگر کشته گردد بدست پدر / ازان پس بسوزد دل نامور

برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن‌روان

بپیش اندرون هدیهٔ شهریار / ده اسپ و ده استر بزین وببار

ز پیروزه تخت و زبیجاده تاج / سر تاج زر، پایهٔ تخت عاج

یکی نامه با لابه و دلپسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند

که گر تخت ایران بچنگ‌آوری / زمانه برآساید از داوری

ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران‌یکیست

فرستمت هرچند باید سپاه / تو برتخت بنشین و برنه کلاه

بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بی‌گمان

فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یک چند مهمان تو

اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند

چنین نامه و خلعت شهریار / ببردند با ساز چندان سوار

بسهراب آگاهی آمد زراه / زهومان و از بارمان و سپاه

پذیره بشد با نیا، همچو باد / سپه دید چندان، دلش گشت شاد

چو هومان ورا دید با یال وکفت / فرو ماند هومان ازو در شگفت

بدو داد پس نامهٔ شهریار / ابا هدیه و اسپ و استر ببار

جهانجوی چون نامهٔ شاه خواند / ازان جایگه تیز لشکر براند

بزد کوس و سوی ره آورد روی جهان شد پر از لشکر و های‌وهوی

کسی را نبد پای با او بجنگ اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ

سوی مرز ایران سپه را براند همی سوخت آباد و چیزی نماند

دژی بود کش خواندندی سپید بران دژ بد ایرانیان را امید

نگهبان دژ رزم دیده هجیر که با زور و دل بود و با دار و گیر

هنوز آنزمان گستهم خرد بود بخردی گراینده و گرد بود

یکی خواهرش بود گرد و سوار بداندیش و گردنکش و نامدار

چو سهراب نزدیکی دژ رسید هجیر دلاور سپه را بدید

نشست از بر بادپایی چو گرد ز دژ رفت پویان بدشت نبرد

چو سهراب جنگ‌آور او را بدید برآشفت و شمشیر کین برکشید

ز لشکر برون تاخت بر سان شیر بپیش هجیر اندر آمد دلیر

چنین گفت با رزم‌دیده هجیر که تنها بجنگ آمدی خیره خیر

چه مردی و نام و نژاد توچیست که زاینده را بر تو باید گریست

هجیرش چنین داد پاسخ که بس بترکی نباید مرا یار، کس

هجیر دلیر و سپهبد منم سرت را هم اکنون ز تن برکنم

فرستم بنزدیک شاه جهان تنت را کنم زیر گل در نهان

بخندید سهراب، کین گفت‌وگوی بگوش آمدش، تیز بنهاد روی

چنان نیزه بر نیزه برساختند که از یکدگر باز نشناختند

چو آتش درآمد گو پیل زور چو کوهی روان کرد از جا ستور

یکی نیزه زد بر میانش هجیر نیامد سنان اندرو جایگیر

سنان باز پس کرد سهراب شیر بن نیزه زد بر میان دلیر

ز زین برگرفتش بکردار باد نیامد همی زو بدلش ایچ یاد

ز اسپ اندر آمد نشست از برش همی خواست از تن بریدن سرش

بپیچید و برگشت بردست راست غمی شد ز سهراب و، زنهار خواست

رها کرد ازو چنگ و زنهار داد چو خشنود شد پند بسیار داد

ببستش ببند آنگهی رزمجوی بنزدیک هومان فرستاد اوی

بدژ در چو آگه شدند از هجیر که او را گرفتند و بردند اسیر

خروش آمد و نالهٔ مرد و زن که کم شد هجیر اندر آن انجمن

۷

چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
غمی گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
زنی بود برسان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گردآفرید / زمانه ز مادر چنین ناورید
چنان ننگش آمد زکار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ، بکردار شیر / کمر بر میان، بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ‌آوران / دلیران و کار آزموده سران
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و، لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و، بنهاد روی / ز پیگار، خون اندر آمد بجوی
چو سهراب را دید گردآفرید / که برسان آتش همی بر دمید
کمان بزه را، ببازو فگند / سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره‌گر بد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
ز دوده سنان آنگهی در ربود / درآمد بدو هم بکردار دود
بزد بر کمربند گردآفرید / زره بر برش یک بیک بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی / چو چوگان بزخم اندر آید بدوی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید

بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد   نشست از بر اسپ و برخاست گرد

به آورد با او بسنده نبود   بپیچید ازو روی و برگاشت زود

سپهبد عنان اژدها را سپرد   بخشم از جهان روشنایی ببرد

چو آمد خروشان بتنگ اندرش   بجنبید و برداشت خود از سرش

رها شد زبند زره، موی اوی   درفشان چو خورشید شد، روی اوی

بدانست سهراب کو دخترست   سر و موی او، از در افسرست

شگفت آمدش، گفت از ایران سپاه   چنین دختر آید به‌آوردگاه

سواران جنگی بروز نبرد   همانا بابر اندر آرند گرد

زفتراک بگشاد پیچان کمند   بینداخت و آمد میانش ببند

بدو گفت کز من رهایی مجوی   چرا جنگ جویی تو، ای ماه‌روی

نیامد بدامم بسان تو گور   زچنگم رهایی نیابی مشور

گشادش رخ آنگاه گردآفرید   مر آن را جز این هیچ چاره ندید

بدو روی بنمود و، گفت ای دلیر   میان دلیران بکردار شیر

دو لشکر نظاره برین جنگ ما   برین گرز و شمشیر و آهنگ ما

کنون من گشایم چنین روی و موی   سپاه تو گردد پر از گفت‌وگوی

که با دختری او بدشت نبرد   بدین سان بابر اندر آورد گرد

زنانش چنین‌اند ایرانیان   چه گویند گردان بگرز گران

نباید که چندین درنگ‌آوری   همه نام ما را بننگ آوری

نهانی بسازیم بهتر بود   خرد داشتن کار مهتر بود

زبهر من آهو ز هر سو مخواه   میان دو صف برکشیده سپاه

کنون لشکر و دژ بفرمان تست   نباید برین آشتی جنگ جست

دژ و گنج و دژبان سراسر تراست   چو آیی بدان سازکت دل هواست

چو رخساره بنمود سهراب را   ز خوشاب بگشاد عناب را

یکی بوستان بد در اندر بهشت   ببالای او سرو دهقان نکشت

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان   تو گفتی همی بشکفد هر زمان

بدو گفت کاکنون ازین برمگرد   که دیدی مرا روزگار نبرد

برین بارهٔ دژ، دل اندر مبند   که این نیست برتر ز ابر بلند

بپای آورد زخم کوپال من   نراند کسی نیزه بر یال من

عنان را بپیچید گردآفرید — سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت و سهراب با او بهم — بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در باره بگشاد گرد آفرید — تن خسته و بسته بر دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند — پر از غم دل و، دیده خونین شدند
ز آزار گرد آفرید و هجیر — پر از درد بودند برنا و پیر
بر دختر آمد همی گژدهم — ابا نامداران و گردان بهم
بگفتند کای نیکدل شیرزن — پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم‌جستی، هم افسون و رنگ — نیامد زکار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند — که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید — بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید برپشت زین — چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی کنون باز گرد — هم از آمدن، هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوب‌چهر — بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم — ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان‌شوی — ز گفتار هرزه پشیمان شوی
پشیمانی آنگه نداردت سود — چو گردون گردان کلاهت ربود
کجا رفت پیمان که کردی پدید — چو بشنید گفتار گردآفرید
بخندید و، او را به‌افسوس گفت — که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبودت زمن — بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نئهٔ — که جز بافرین بزرگان نئهٔ
بدان زور و بازوی و آن کتف ویال — نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه — که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای — شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت — ندانم چه آید ز بد برسرت
دریغ آیدم کین چنین یال وسفت — همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی — رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش — خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش — که آسان همی دژ بچنگ آمدش

بزیر دژ اندر یکی جای بود کجا دژ بدان جای بر پای بود
بتاراج داد آن همه بوم‌ورست بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت ز پیگارشان دست کوتاه گشت
برآرم بشبگیر ازین باره گرد ببینند آسیب روز نبرد

۸

چو برگشت سهراب گژدهم پیر بیاورد و بنشاند مردی دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه برافگند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر کردگار نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران همه رزم جویان کندآوران
یکی پهلوانی بپیش اندرون که سالش ده و دو نباشد فزون
ببالا زسرو سهی برترست چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر پیل و بالاش برز ندیدم کسی را چنان دست وگرز
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش ز دریا و از کوه ننگ آیدش
بایران و توران چنان مردنیست زگردان کس او را هم‌آورد نیست
چو آواز او رعد غرنده‌نیست چو بازوی او تیغ برنده نیست
هجیر دلاور میان را ببست یکی بارهٔ تیزتگ برنشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای براسپش ندیدم فزون زان‌بپای
که برهم زند مژه را جنگ‌جوی گراید ز بینی سوی مغزبوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت برش ماند زان بازو اندر شگفت
درستست و اکنون بزنهار اوست پراندیشه جان از پی کار اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام عنان پیچ زین گونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف یکی مرد جنگ‌آور آرد بکف
از ایران همه فرهی رفته‌گیر جهان از سر تیغش آشفته گیر
اگر دم زند شهریار اندرین نیارد سپاه و نه‌سازد کمین
بران کوه بخشایش آرد زمین که او اسپ تازد برو روز کین
عنان دار چون او ندیدست کس تو گفتی که سام سوارست‌وبس
بلندیش بر آسمان رفته گیر سر بخت گردان همه خفته‌گیر

اگر خود شکیبیم یک چند نیز نکوشیم و دیگر نگوییم چیز
اگر دم زند شهریار زمین نراند سپاه و نسازد کمین
دژ و باره گیرد که خود زور هست نگیرد کسی دست او را بدست
که این باره را نیست پایاب اوی درنگی شود شیر ز اشتاب اوی
چو نامه بمهر اندر آمد بشب فرستاده را جست و بگشادلب
بگفتش چنان روکه فردا پگاه نبینند ترا هیچکس زان سپاه
فرستاد نامه سوی راه راست پس نامه آنگاه برپای خاست
بنه برنهاد و سر اندر کشید بران راه بی‌راه شد ناپدید
سوی شهر ایران نهادند روی سپردند آن بارهٔ دژ بدوی
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه میانرا ببستند ترکان گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست یکی بارکش بارهٔ برنشست
سوی باره آمد یکی بنگرید بباره درون بس کسی را ندید
بیامد در دژ گشادند باز ندیدند در دژ یکی رزمساز
بشب رفته بودند با گژدهم سواران دژ دار و گردان بهم
بفرمان همه پیش او آمدند بجان هر کسی چاره‌جو آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید دلش مهر و پیوند او بر گزید
بدل گفت از آنپس دریغا دریغ که شد ماه تابنده در زیر میغ
چو نامه بنزدیک خسرو رسید غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند و زین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه برایشان بخواند بپرسید بسیار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز که این کار گردد بما بر دراز
برین سان که گژدهم گوید همی از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این درد، چیست از ایران هم‌آورد این مرد، کیست؟
بر آن برنهادند یکسر که گیو بزابل شود نزد سالار نیو
برستم رساند از این آگهی که با بیم شد تخت شاهنشهی
گو پیلتن را بدین رزمگاه بخواند که اویست پشت سپاه

نشست آنگهی رای زد با دبیر
که کاری گزاینده بد ناگزیر

۹

یکی نامه فرمود پس شهریار
نوشتن بر رستم نامدار

نخست آفرین کرد بر کردگار
جهاندار و پروردهٔ روزگار

دگر آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

چنان دان که‌اندر جهان جز تو کس
نباشد بهر کار فریاد رس

بدان کز ره ترک نام آوری
یکی تاختن کرد با لشکری

بدژ در نشستست خود با سپاه
بران مردم دژ گرفتست راه

یکی پهلوانست گرد دلیر
بتن ژنده پیل و، بدل نره شیر

از ایران ندارد کسی تاب اوی
مگر تو، که تیره کنی آب اوی

دل و پشت گردان ایران تویی
بچنگال و نیروی شیران تویی

گشایندهٔ بند هاماوران
ستانندهٔ مرز مازندران

ز گرز تو خورشید گریان شود
ز تیغ تو ناهید بریان شود

چو گرد پی رخش تو، نیل نیست
هم آورد تو درجهان، پیل نیست

کمند تو بر شیر بند افگند
سنان تو کوهی ز بن بر کند

تویی از همه بد بایران پناه
ز تو بر فرازند گردان کلاه

گزاینده کاری بد آمد بپیش
کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش

نشستند گردان بپیشم بهم
چو خواندیم آن نامهٔ گژدهم

بدان گونه دیدند گردان نیو
که پیش تو آید گرانمایه گیو

بنزد تو آرد همان نامه را
بدانی بد و نیک آن خامه را

چو نامه بخوانی بروز و بشب
مکن داستان را گشاده دو لب

اگر دسته داری بدستت مبوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی

مگر با سواران بسیار هوش
ز زابل برانی برآری خروش

بر اینسان که گژدهم زو یاد کرد
نباید جز از تو ورا هم نبرد

چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بگیو دلاور بکردار باد

بگیو آنگهی گفت برسان دود
عنان تگاور بباید بسود

بباید که نزدیک رستم شوی بزابل نمانی و گر نغنوی
اگر شب رسی، روز را باز گرد بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فرازست این مرد گرد بداندیش را خوار نتوان شمرد
ازو نامه بستد بکردار آب برفت و نجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان نه‌پروای آب و، نه‌اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری ز ایران چوگرد بزیر اندرش بارهٔ ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم هر آنکس که بودند از بیش‌وکم
ز اسپ اندر آمد گو نامدار از ایران بپرسید، وز شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند ببودند یکبار و، دم برزدند
بگفت آنچ بشنید و، نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و، نامه بخواند بخندید و، زان کار خیره بماند
که ماندهٔ سام گرد از مهان سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ توان کرد باید گه نام و ننگ
فرستادمش زر و گوهر بسی بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند بسی برنیاید که گردد بلند
همی می‌خورد با لب شیر بوی شود بی‌گمان زود پرخاشجوی
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن که ای گرد سالار لشکرشکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد زگردان و کاوس گیریم یاد
بباشیم یکروز و دم بر زنیم یکی بر لب خشک نم بر زنیم
ازان پس گراییم نزدیک‌شاه بگردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید زجای ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور دلش ماتم آرد بهنگام سور
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ

بسی دست بردند و مستان شدند — ز یاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پر خمار — بیامد تهمتن برآراست کار
زمستی هم آن روز باز ایستاد — دوم روز رفتن نیامدش یاد
سه دیگر سحرگه بیاورد می — نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو — چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست — هم این داستان بردلش خوار نیست
غمی بود ازین کار و دل پرشتاب — شده دور ازو خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم — ز می باز پیگار و جنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین — ز ناپاک رایی، درآید بکین
بدو گفت رستم که مندیش ازین — که با ما نشورد کس اندر زمین
بفرمود تا رخش را زین کنند — دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای — برفتند با ترگ و جوشن ز جای

۱۰

چو رستم بیامد بنزدیک شاه — پذیره شدندش بیکروزه راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان — پیاده شده پیش اسپش دوان
پیاده شد از اسپ رستم همان — گرفتند پرسش برو بر، مهان
گرازان بدرگاه شاه آمدند — گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز — برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ بر زد بگیو از نخست — پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من — کند پست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من — سرش کندمی چون ترنجی زتن
بگیر و ببر زنده بردار کن — وزو نیز با من مگردان سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست — که بردی برستم بران گونه دست
برآشفت با گیو و با پیلتن — فرو ماند خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار — که رو هر دو را زنده بر کن بدار
خود از جای برخاست کاوس کی — برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت — بدو مانده پرخاش جویان شگفت

که از پیش کاوس بیرون برد
مگر کاندر آن تیزی افسون برد

تهمتن برآشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارت از یکدیگر بدترست
ترا شهریاری نه‌اندر خورست

تو سهراب را زنده بر دار کن
برآشوب و بدخواه را خوار کن

بزد تند یک دست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

ز بالا نگون اندر آمد بسر
برو کرد رستم بتندی گذر

بدر شد بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیر اوژن و تاج بخش

چو خشم آورم شاه کاوس کیست؟
چرا دست یازد بمن طوس کیست؟

زمین بنده و، رخش گاه منست
نگین گرز و مغفر کلاه منست

شب تیره از تیغ رخشان کنم
به‌آوردگه بر، سر افشان کنم

سر نیزه و تیغ، یار من‌اند
دو بازو و دل، شهریار من‌اند

چه آزاردم او، نه من بنده‌ام
یکی بندهٔ آفریننده‌ام

بایران ار ایدونکه سهراب گرد
بیاید نماند بزرگ و نه‌خرد

شما هر کسی چارهٔ جان کنید
خرد را بدین کار پیچان کنید

بایران نبینید زین پس مرا
شما را زمین، پر کرکس مرا

بزد اسپ و از پیش ایشان برفت
همی پوست گفتی بر او بر بکفت

غمی شد دل نامداران همه
که رستم شبان بود و، ایشان رمه

بگودرز گفتند کین کار تست
شکسته بدست تو گردد درست

سپهبد جز از تو سخن نشنود
همی بخت تو زین سخن نغنود

بنزدیک این شاه دیوانه رو
وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای چرب و دراز آوری
مگر بخت گم بوده، باز آوری

چو رستم که هست او جهان پهلوان
ببخشید کاوس کی را روان

به‌رنج و بسختیش فریاد رس
نبودست هرگز چنو هیچ کس

سپهدار گودرز کشواد، رفت
بنزدیک خسرو خرامید تفت

بکاوس کی گفت، رستم چه کرد
کز ایران بر آوردی امروز گرد؟

فراموش کردی ز هاماوران
وزان کار دیوان مازندران

که گویی ورا زنده بردار کن
ز شاهان نباید گزافه سخن

چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ
یکی پهلوانی بکردار گرگ

که داری که با او بدشت نبرد شود برفشاند برو تیره گرد؟
یلان ترا سر بسر گژدهم شنیدست و دیدست از بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد که با او سواری کند رزم یاد
کسی راکه جنگی چو رستم بود بیازارد او را، خرد کم بود
چو بشنید گفتار گودرز، شاه بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان بشد زان کجا گفته بود ببیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست لب پیر با پند نیکوترست
خردمند باید دل پادشا که تیزی و تندی نیارد بها
شما را بباید بر او شدن بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی نمودن بدو روزگار بهی
بیاور تو او را بنزدیک من که روشن شود جان تاریک من
چو گودرز برخاست از پیش اوی پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گرد گو پیلتن همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان که جاوید بادی و روشن روان
جهان سربسر زیر پای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست بتیزی سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه هم ایرانیانرا نباشد گناه
هم او زان سخنها پشیمان شدست ز تندی بخاید همی پشت‌دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و، تاج ترگ قبا جوشن و، دل نهاده بمرگ
چرا دارم از خشم کاوس باک چه کاوس پیشم، چه یک مشت‌خاک
سرم گشت سیر و، دلم کرد بس جز از پاک یزدان، نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر گشت انجمن چنین گفت گودرز با پیلتن
که شهر و دلیران و لشکر، گمان بدیگر سخنها برند، این زمان
کزین ترک، ترسنده شد سرفراز همی رفت زین گونه چندی براز
که چونان که گژدهم داد آگهی همه بوم‌وبر کرد باید تهی

چو رستم همی زو بترسد بجنگ — مرا و ترا نیست جای درنگ
از آشفتن شاه و پیگار اوی — ندیدم بدرگاه بر گفت‌وگوی
ز سهراب یل رفت یکسر سخن — چنین پشت برشاه ایران مکن
چنین برشده نامت اندر جهان — بدین بازگشتن، مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه — مکن تیره بر خیره این تاج‌وگاه
برستم بر این داستانها بخواند — تهمتن چو بشنید، خیره بماند
بدو گفت اگر بیم دارد دلم — نخواهم به تن جان ازو بگسلم
تو دانی که نگریزم از کارزار — ولیکن سبک داردم شهریار
چنان دید رستم ازان کار اوی — که برگردد آید بنزدیک اوی
ازین ننگ برگشت و، آمد براه — گرازان و پویان بنزدیک شاه
چو در شد ز در، شاه برپای خاست — بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت — چنان زیست باید که یزدان بکشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو — دلم گشت باریک، چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم — چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن — پشیمان شدم، خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که گیهان تراست — همه کهترانیم و، فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی — روانت ز دانش مبادا تهی
همان من ترا چاکر و کهترم — وگر کمتری را خود اندر خورم
اگر عمر باشد مرا سالیان — ترا باد پیوسته روشن روان
بدو گفت کاوس، کامروز بزم — گزینیم و، فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار — شد ایوان بکردار باغ بهار
ز آواز ابریشم و، بانگ نای — سمن عارضان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم‌شب — ز خنیاگران برگشاده دو لب

۱۱

دگر روز فرمود تا گیو و طوس — ببستند شبگیر بر پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد — سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپردار و، جوشنوران صدهزار — شمرده بلشگرگه آمد، سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت — که از گرد ایشان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل — بپوشید گیتی، بنعل و، بپیل
هوا نیلگون گشت و، کوه آبنوس — بجوشید دریا، ز آواز کوس
همی رفت منزل بمنزل جهان — شده چون شب و، روز گشته نهان
درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد — چو آتش پس پردهٔ لاجورد
زبس گونه گونه سنان و درفش — سپرهای زرین و، زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس — برآمد ببارید زو سندروس
جهان را شب وروز پیدا نبود — تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازینسان بشد تا در دژ رسید — بشد خاک و سنگ از جهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیدگاه — بسهراب گفتند کامد سپاه
چو سهراب زان دیده آوا شنید — بباره بیامد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود — سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید — دلش گشت پربیم و، دم در کشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران — یکی مرد جنگی و، گرزی گران
که پیش من آید به‌آوردگاه — گر ایدون که یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و، مردم بسی — سرافراز نامی ندانم کسی
کنون من ببخت رد افراسیاب — کنم دشت را همچو دریای آب
بتنگی نداد ایچ سهراب دل — فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از می‌گسار — نکرد ایچ رنجه دل از کارزار،
و زانسو سراپردهٔ شهریار — کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و، مرد و، پرده سرای — نماند ایچ بر دشت و، بر کوه، جای

۱۲

چو خورشید گشت از جهان ناپدید — شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه — میان بستهٔ جنگ و، دل کینه‌خواه
که دستور باشد مرا تاجور — از ایدر شوم بی کلاه و کمر؟
ببینم که این نو جهاندار کیست — بزرگان کدامند و سالار کیست

بدو گفت کاوس، کین کار تست / که بیدار دل بادی و، تن درست
تهمتن یکی جامهٔ ترکوار / بپوشید و، آمد دوان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / خروشیدن نوش ترکان شنید
بران دژ درون رفت مرد دلیر / چنانچون سوی آهوان نره شیر
چو سهراب را دید برتخت بزم / نشسته بیک دست او ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر / دگر بارمان نام‌بردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر پیل و، چهره چو خون
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر / جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دست‌بند / بپیش دل افروز تخت بلند
همی یک بیک خواندند آفرین / بران برز و بالا و تیغ و نگین
همی دید رستم مر او را ز دور / نشست و نگه کرد مردان سور
بشایسته کاری برون رفت ژند / گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود / بر رستم آمد بپرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد تیز و، بر شد روان از تنش
بدانجایگه خشک شد ژنده‌رزم / نشد ژنده رزم آنگهی سوی بزم
زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد بنزدیک او، ژند شیر
بپرسید سهراب تا ژنده‌رزم / کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفتند و دیدندش افگنده خوار / برآسوده از بزم و، از کارزار
خروشان ازان درد باز آمدند / شگفتی فرو مانده از کار ژند
بسهراب گفتند شد ژنده‌رزم / سرآمد برو روز پیگار و بزم
چو بشنید سهراب، برجست زود / بیامد بر ژند، برسان دود
ابا چاکر و، شمع و، خنیاگران / بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت و، خیره بماند / دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب همی نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه / سگ و مرد را آزمودش همه
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین

ز فتراک زین برگشایم کمند   بخواهم از ایرانیان کین ژند
بیامد، نشست از بر گاه خویش   گرانمایگانرا همه خواند پیش
که گر کم شد از تخت من ژنده‌رزم   نیامد همی سیر جانم زبزم
چو برگشت رستم بر شهریار   از ایران سپه گیو بد، پاسدار
بره برگو پیلتن را بدید   بزد دست و، گرز از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست   سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم کز ایران سپاه   بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید و زان پس فغان برکشید   طلایه چو آواز رستم شنید
بیامد پیاده بنزدیک اوی   چنین گفت کای مهتر جنگجوی
پیاده کجا بودهٔ تیره شب   تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیو آن کجا کرده بود   چنان شیر مردی که آزرده بود
و زانجایگه رفت نزدیک شاه   ز ترکان سخن گفت، وز بزم گاه
ز سهراب و، از برز و، بالای اوی   ز بازوی و، کتف دلارای اوی
که هرگز زترکان چنین کس نخاست   بکردار سروست بالاش راست
بتوران و ایران نماند بکس   تو گویی که سام سوارست و بس
وزان مشت برگردن ژندرزم   کزان پس نیامد برزم و ببزم
بگفتند و، پس رود و می خواستند   همه شب، همی لشکر آراستند

۱۳

چو افگند خور سوی بالا کمند   زمانه برآمد ز چرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ   نشست از بر چرمهٔ سنگ‌رنگ
یکی تیغ هندی بچنگ‌اندرش   یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شست خم   خم اندر خم و، روی کرده دژم
بیامد یکی برز بالا گزید   بجایی که ایرانیان را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر   بدو گفت کژی نیاید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد   چو پیچان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی   چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هر چه پرسم، همه راست گوی   متاب از ره راستی، هیچ روی

چو خواهی که یابی رهایی زتن
سرافراز باشی بهر انجمن

از ایران هر آنچت بپرسم بگوی
متاب از ره راستی هیچ روی

سپارم بتو، گنج آراسته
بیابی بسی خلعت و، خواسته

ور ایدون که کژی بود، رای تو
همان بند و زندان بود، جای تو

هجیرش چنین داد پاسخ که شاه
سخن هرچه پرسد ز ایران سپاه

بگویم همه آنچ دانم، بدوی
بکژی چرا بایدم گفت‌وگوی

بگیتی به‌از راستی پیشه نیست
زکژی بتر هیچ اندیشه نیست

نبینی جز از راستی پیشه‌ام
بکژی نیاید خود اندیشه‌ام

بدو گفت کز تو بپرسم همه
ز گردنکشان و، ز شاه و، رمه

همه نامداران آن مرز را
چو طوس و، چو کاوس و، گودرز را

ز بهرام و، از رستم نامدار
ز هرکت بپرسم بمن بر شمار

بگو کان سراپردهٔ هفت رنگ
بدو اندرون خیمه‌های پلنگ

بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل
یکی مهد پیروزه برسان نیل

یکی برز خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین، غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست
زگردان ایران ورا نام چیست؟

بدو گفت کان شاه ایران بود
بدرگاه او پیل و شیران بود

وزانپس بدو گفت برمیمنه
سواران بسیار و، پیل و، بنه

سراپردهٔ برکشیده سیاه
رده گردش اندر ز هر سو سپاه

بگرد اندرش خیمه ز اندازه‌بیش
پس پشت پیلان و، بالاش پیش

زده پیش او پیل پیکر درفش
بدر بر سواران زرینه کفش

چنین گفت کان طوس نوذر بود
درفشش کجا پیل پیکر بود

دگر گفت کان سرخ پرده‌سرای
سواران بسی گردش اندر بپای

یکی شیر پیکر درفشی بزر
درفشان یکی در میانش گهر

پس پشتش اندر سپاهی‌گران
همه نیزه‌داران و، جوشن‌وران

چنین گفت کان فر آزادگان
جهانگیر گودرز کشوادگان

بپرسید کان سبز پرده سرای
یکی لشکری گشن پیشش بپای

یکی‌تخت پرمایه اندر میان
زده پیش او اختر کاویان

برو بر نشسته یکی پهلوان
ابا فر و با سفت و یال گوان

زهر کس که برپای پیشش براست نشسته بیک رش سرش برتر است
یکی باره پیشش ببالای اوی کمندی فرو هشته تا پای اوی
برو هر زمان بر خروشد همی تو گویی که در زین بجوشد همی
بسی پیل برگستوان دار پیش همی جوشد آن مرد برجای خویش
نه‌مردست ز ایران ببالای اوی نه‌بینم همی اسپ همتای اوی
درفشی بدید اژدها پیکرست بران نیزه بر شیر زرین سرست
هجیر آنگهی گفت با خویشتن که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیک دل شیر مرد ز رستم بر آرد بناگاه گرد
ازان به نباشد که پنهان کنم ز گردنکشان نام او بفکنم
چنین گفت کز چین یکی نامدار بنوی بیامد بر شهریار
بپرسید نامش ز فرخ هجیر بدو گفت نامش ندارم بویر
بدین دژ بدم من بدان روزگار کجا او بیامد بر شهریار
غمی گشت سهراب را دل ازان که جایی ز رستم نیامد نشان
نشان داده بود از پدر، مادرش همی دید و، دیده نبد باورش
همی نام جست از زبان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگر گونه بود ز فرمان نکاهد، نخواهد فزود
ازان پس بپرسید زان مهتران کشیده سراپرده بد بر کران
سواران بسیار و، پیلان بپای برآید همی نالهٔ کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش برآورده از پرده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده ستاده غلامان بپیشش رده
بدو گفت کان پور گودرز گیو که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست به‌ایرانیان بر دو بهره سرست
سرافراز داماد رستم بود بایران زمین همچو او کم بود
بدو گفت زان سو که تابنده شید برآید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی بپیشش سوار رده بر کشیده فزون از هزار
پیاده سپردار و نیزه‌وران شده انجمن لشکری بی کران
نشسته سپهدار برتخت عاج نهاده بران عاج کرسی ساج
ز هودج فرو هشته دیبا جلیل غلام ایستاده رده خیل خیل

برخیمه نزدیک پرده‌سرای بدهلیز چندی پیاده بپای
بدو گفت کورا فریبرز خوان که فرزند شاهست و تاج گوان
بپرسید کان سرخ پرده سرای بدهلیز چندی پیاده بپای
بگرد اندرش سرخ و، زرد و، بنفش زهرگونهٔ بر کشیده‌درفش
درفشی پس پشت، پیکر گراز سرش ماه زرین و، بالا دراز
چنین گفت کورا گرازهست نام که در جنگ شیران ندارد لگام
هشیوار، و ز تخمهٔ گیوگان که بر درد و سختی نگردد ژگان
نشان پدر جست و با او نگفت همی داشت آن راستی در نهفت
توگیتی چه سازی که خود ساختست جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نبشته دگرگونه داشت چنان کو گذارد بباید گذاشت
دگر باره پرسید ازان سرفراز ازان کش بدیدار او بد نیاز
ازان پردهٔ سبز و مرد بلند وزان اسپ و آن تاب داده کمند
ازان پس هجیر سپهبدش گفت که از تو سخنرا چه باید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی ازان است کورا ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست‌داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که بر لشکر او مهترست نگهبان هر مرزو، هر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را، هجیر که شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان که هنگام بزمست در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان برو بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان‌یکیست بگوییم و گفتار ما اندکیست
اگر پهلوان را نمایی بمن سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی‌نیازی دهم در جهان گشاده کنم گنجهای نهان
ور ایدون که این راز داری زمن گشاده بپوشی بمن برسخن
سرت‌را نخواهد همی تن‌بجای نگر تا کدامین به‌آیدت رای
نبینی که موبد بخسرو چه‌گفت؟ بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست کجا نابسوده بسنگ اندرست

چو از بند و پیوند یابد رها   درخشنده مهری بود بی‌بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه   چو سیر آید از مهر، وز تاج و، گاه
نبرد کسی جوید اندر جهان   که او ژنده پیل اندر آرد ز جان
کسیرا که رستم بود هم نبرد   سرش ز آسمان اندر آید بگرد
تنش زور دارد بصد زورمند   سرش برترست از درخت بلند
چنو خشم گیرد بروز نبرد   چه همرزم او ژنده پیل و، چه مرد
هم‌آورد او بر زمین پیل نیست   چو گرد پی‌رخش او نیل نیست
بدو گفت سهراب از آزادگان   سیه‌بخت گودرز کشوادگان
چرا چون ترا خواند باید پسر   بدین زور و این دانش و این هنر؟!
تو مردان جنگی کجا دیدهٔ   که بانگ پی‌اسپ نشنیدهٔ
که چندین ز رستم سخن بایدت   زبان بر ستودنش بگشایدت
از آتش ترا بیم چندان بود   که دریا بآرام خندان بود
چو دریای سبز اندر آید زجای   ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب   چو تیغ از میان بر کشد آفتاب
بدل گفت پس کاردیده هجیر   که گر من نشان گو شیر گیر
بگویم بدین ترک با زور دست   چنین یال و این خسروانی نشست
زلشکر کند جنگ جو، انجمن   برانگیزد این بارهٔ پیلتن
برین زور و این کتف و این یال اوی   شود کشته رستم بچنگال اوی
از ایران نیاید کسی کینه خواه   بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام   به‌از زنده، دشمن بدو شاد کام
اگر من شوم کشته بردست اوی   نگردد سیه روز و، خون آب جوی
چو من هست گودرز را سالخورد   دگر پور هفتادوشش شیر مرد
چو گیو جهانگیر لشکرشکن   که باشد بهر جا سر انجمن
چو بهرام و رهام گردن فراز   چو شیدوش شیر اوژن رزمساز
پس از مرگ من مهربانی کنند   ز دشمن بکین جانستانی کنند
چو گودرز و هفتاد پور گزین   همه پهلوانان با آفرین
نباشد بایران تن من مباد   چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون بر کشد از چمن بیخ سرو   سزد گر گیا را نبوید تذرو

بسهراب گفت این چه آشفتنست — همه با من از رستمت گفتنست
چرا باید این کینه آراستن — بیهوده چیزی ز من خواستن
بدین کینه خواهی بریدن سرم — که آگاهی آن نباشد برم
بهانه نباید بخون ریختن — چه باید کنون حجت انگیختن
نباید ترا جست با او نبرد — برآرد به‌آوردگاه از تو گرد
همی پُلتن را نخواهی شکست — همانا که آسان نیاید بدست

۱۴

چو بشنید این گفتهای درشت — نهان کرد ازو روی و بنمود پشت
ز بالا زدش تند یک پشت دست — بیفگند و آمد بجای نشست
بپوشید خفتان و برسر نهاد — یکی خود چینی بکردار باد
ز تندی بجوش آمدش خون برگ — نشست از بر بارهٔ تیزتگ
خروشید و بگرفت نیزه بدست — به‌آوردگه رفت چون پیل مست
کس از نامداران ایران سپاه — نیارست کردن بدو در نگاه
ز پای و، رکیب و، ز دست و، عنان — ز بازوی، وز آب داده سنان
ازان پس دلیران شدند انجمن — بگفتند کاینت گو پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدوی — که یارد شدن پیش او جنگجوی
ازان پس خروشید سهراب گرد — همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت با شاه آزاد مرد — که چون است کارت بدشت نبرد
چرا کردهٔ نام کاوس کی — که در جنگ شیران نداری تو پی
تنت را برین نیزه بریان کنم — ستاره بدین کار گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم ببزم — بدان شب کجا کشته شد ژنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه‌دار — کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیز چنگ؟ — که پیش من آید بهنگام جنگ
همی گفت و می‌بود جوشان بسی — از ایران ندادند پاسخ کسی
خروشان بیامد بپرده سرای — بنیزه در آورد بالا ز جای
خم آورد زان پس سنان کرد سیخ — بزد نیزه بر کند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد زپای — ز هر سو برآمد دم کرنای

رسید آن دلاور سپاه دلیر
بکردار گوران ز چنگال شیر

غمی گشت کاوس و آواز داد
کزین نامداران فرخ نژاد

یکی نزد رستم برید آگهی
کزین ترک شد مغز گردان تهی

ندارم سواری ورا هم نبرد
از ایران نیارد کس این کار کرد

بشد طوس و پیغام کاوس برد
شنیده سخن پیش او برشمرد

بدو گفت رستم که هر شهریار
که کردی مرا ناگهان خواستار

گهی گنج بودی، گهی ساز بزم
ندیدم ز کاوس جز رنج رزم

بفرمود تا رخش را زین کنند
سواران بروها پر از چین کنند

ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
ز ره گیو را دید کاندر گذشت

نهاد از بر رخش رخشنده زین
همی گفت گرگین که بشتاب هین

همی بست برباره رهام تنگ
ببر گستوان بر زده طوس چنگ

همی این بدان آن بدین گفت زود
تهمتن چو از خیمه آوا شنود

بدل گفت کین کار آهرمنست
نه این رستخیز از پی یکتنست

بزد دست و پوشید ببر بیان
ببست آن کیانی کمر برمیان

نشست از بر رخش و، بگرفت راه
زواره نگهبان گاه و سپاه

درفشش ببردند با او بهم
همی رفت پرخاشجوی و دژم

چو سهراب را دید با یال وشاخ
برش چون بر سام جنگی فراخ

بدو گفت از ایدر بیکسو شویم
بآوردگه هر دو همرو شویم

بمالید سهراب کف را بکف
به آوردگه رفت از پیش صف

برستم چنین گفت کاندر گذشت
ز من جنگ وپیگار سوی تو گشت

از ایران نخواهی دگر یار کس
چو من با تو باشم بآورد بس

به آوردگه بر ترا جای نیست
ترا خود بیک مشت من پای نیست

ببالا بلندی و، با کتف و، یال
ستم یافت بالت زبسیار سال

نگه کرد رستم بدان سرفراز
بدان چنگ و، یال و، رکیب دراز

بدو گفت نرم ای جوان مرد گرم
زمین سردوخشک و سخن گرم ونرم

بپیری بسی دیدم آوردگاه
بسی برزمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو در جنگ من
ندیدم بدان سو که بودم شکن

نگه کن مرا گر ببینی بجنگ
اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای منست / بمردی جهان زیرپای منست
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افگند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی / گر از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم / نه‌با تخت و گاهم نه‌با افسرم
از امید سهراب شد ناامید / برو تیره شد روی روز سپید

۱۵

به‌آوردگه رفت نیزه بکفت / همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند زان پس عمود گران / غمی گشت بازوی کند آوران
ز نیرو عمود اندر آورد خم / دمان باد پایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور زکار / یکی را نبد چنگ و بازو بکار
تن از خوی پر آب و، همه کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک‌چاک
یک از یگدگر ایستادند دور / پر از درد باب و، پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدین سان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان / نه‌گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره بدین کارزار

چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد ز آورد، و ز بند و، ننگ و، نبرد
بزه برنهادند هر دو کمان جوانه همان سالخورده همان
زره بود و، خفتان و، ببر بیان ز کلک و، ز پیکانش، نامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی بسنگ بکندی ز کوه سیه، روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد که بر زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبود آگهی بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند همه خسته و گشته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران ز زین بر کشید و بیفشارد ران
بزد گرز و، آورد کتفش بدرد بپیچید و، درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و، گفت ای سوار بزخم دلیران نهٔ پایدار
برزم اندرون رخش گویی خرست دو دست سوار از همه بترست
اگر چه گوی سرو بالا بود جوانی کند پیر، کانا بود
بسستی رسید این ازآن آن ازین چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند دل و جان باندوه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
میان سپاه اندر آمد چوگرگ پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
عنان را به‌پیچید سهراب گرد بایرانیان بر یکی حمله برد
بزد خویشتن را بایران سپاه ز گرزش بسی نامور شد تباه
دل رستم اندیشهٔ کرد بد که کاوس را بی‌گمان بد رسد
ازین پر هنر ترک نوخاسته بخفتان ببر و بازو، آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود که اندیشهٔ دل بدان گونه بود
میان سپه دید سهراب را چو می لعل کرده بخون آب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست تو گفتی ز نخچیر گشتست مست
غمی گشت رستم چو او را بدید خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست یازی بسوی همه چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب، توران سپاه ازین رزم بودند بر بی‌گناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست — کسی با تو پیگار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز — چه پیدا کند تیغ، گیتی‌فروز
برین دشت هم دار و، هم منبرست — که روشن جهان زیر تیغ اندرست
گر ایدون که شمشیر با بوی شیر — چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
بگردیم شبگیر با تیغ کین — برو تا چه خواهد جهان آفرین

۱۶

برفتند و روی هوا تیره گشت — ز سهراب، گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان — نیارامد از تاختن یک زمان
وگر باره زیر اندرش آهنست — شگفتی روانست و، رویین تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده از جنگ و از خنجرش
بهومان چنین گفت کامروز هور — برآمد جهان کرد پر جنگ‌وشور
شما را چه کرد آن سوار دلیر — که یال یلان داشت و، آهنگ شیر
چه آمد شما را، چه گفت و، چه کرد — که او بود هم زور من در نبرد
چه کرد او ابا لشکرم سربسر — که چون او ندانم بگیتی دگر
یکی پیر مردست برسان شیر — نگردد ز پیگار، وز جنگ سیر
ندانم بگرد جهان سربسر — که بندد گه کینه چون او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه — چنان بد کز ایدر نجنبد سپاه
همه کار ما سخت ناساز بود — بآورد گشتن چه آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی — برین لشکر گشن بنهاد روی
تو گفتی ز مستی کنون خاستست — وگر جنگ با یکتن آراستست
چنین گفت سهراب کو زین سپاه — نکرد از دلیران کسیرا تباه
از ایرانیان من بسی کشته‌ام — زمین را بخون و گل آغشته‌ام
بپیشم چه شیر و، پلنگ و، هژبر — بپیکان فرو آرم آهو ز ابر
کنون خوان همی باید آراستن — بباید بمی غم زدل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید — سخن راند با گیو و، گفت و شنید
که امروز سهراب رزم آزمای — چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد، گیو — کزین گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا بقلب سپاه / زلشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و، نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد او برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بر دمید
عمودی خمیده بزد بر برش / زنیرو بیفتاد ترگ از سرش
نتابید با او، بتابید روی / شدند از دلیران بسی جنگ‌جوی
زگردان کسی مایهٔ او نداشت / جز از پیلتن پایهٔ او نداشت
هم آیین پیشین نگه داشتیم / سپاهی برو ساده بگماشتیم
ز هرسو همی شد دمان و دنان / بزیر اندرون بود اسپش چمان
سواری نشد پیش او یکتنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
غمی گشت رستم زگفتار اوی / بر شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید
زسهراب رستم زبان برگشاد / زبالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید / بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین برگراید همی
دو بازو و رانش ز ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون
بگرز و بتیغ و بتیر و کمند / زهرگونهٔ آزمودیم بند
سرانجام گفتم که من پیش ازین / بسی گرد را برگرفتم ززین
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افگنم
گر از باد جنبان شود کوه خار / نجنبید بر زین بر آن نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان به‌چیست
کزویست پیروزی و فر و زور / هم او آفرینندهٔ ماه و هور
بدو گفت کاوس یزدان پاک / دل بدسگالان کند چاک چاک
من امشب بپیش جهان آفرین / بمالم فراوان دو رخ بر زمین
کزویست پیروزی و دستگاه / بفرمان او تابد از چرخ ماه
کند تازه این بار کام ترا / برآرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه / بر آید همه کامهٔ نیک‌خواه

بلشکرگه خویش بنهاد روی | پر اندیشه جان و سرش کینه‌جوی
زواره بیامد خلیده روان | که چون بود امروز بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست | پس آنگه زاندیشه‌گان دل بشست
چنین راند پیش برادر سخن | که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر چون من بآورد گاه | روم پیش آن ترک آوردخواه
بیاور سپاه و درفش مرا | همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش بر پیش پرده‌سرای | چو خورشید تابان برآید زجای
گر ایدون که پیروز باشم بجنگ | به آوردگه بر نسازم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن | تو زاری میاغاز و، تندی مکن
مباشید یکتن برین رزمگاه | مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید | از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم | چنین کرد یزدان قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند | که سودی نداردت بودن نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند | زگردون مرا خود بهانه نماند
بسی شیر و، دیو و، پلنگ و، نهنگ | تبه شد بچنگم، بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست | نیاورد کس دست‌من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که‌پای | باسپ اندر آرد بجنبد ز جای
اگر سال گشتی فزون از هزار | همین بود خواهد سرانجام کار
چو خرسند گردد بدستان بگوی | که از شاه گیتی مبرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن | چنان رو که او راند از بن سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان | بگیتی نماند کسی جاودان
زشب نیمهٔ، گفت سهراب بود | دگر نیمه، آرامش و خواب بود

۱۷

چو خورشید تابان برآورد پر | سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان | نشست از بر ژنده پیل ژیان
کمندی بفتراک بربست شست | یکی تیغ هندی گرفته بدست
بیامد بران دشت آوردگاه | نهاده بسر بر ز آهن کلاه

همه تلخی از بهر بیشی بود — مبادا که با آز خویشی بود
وزان روی سهراب با انجمن — همی می گسارید با رودزن
بهومان چنین گفت کین شیرمرد — که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم — برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش همانند من — تو گویی که داننده بر زد رسن
نشانهای مادر بیابم همی — بدان نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستمست — که چون او بگیتی نبرده کمست
نباید که من با پدر جنگ‌جوی — شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار — رسیدست رستم بمن اند بار
شنیدم که در جنگ مازندران — چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش اوی — ولیکن ندارد پی و پخش اوی
بشبگیر چون بردمید آفتاب — سر جنگ جویان برآمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم — سرش پر ز رزم و، دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بر آن دشت جنگ — بچنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب — تو گفتی که با او بهم بود شب
که‌شب چون بدت، روز چون خاستی — ز پیگار بر دل چه آراستی
ز کف بفگن این گرز و، شمشیر کین — بزن جنگ و، بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم — بمی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم — دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم — تو با من بساز و، بیارای بزم
دل من همی با تو مهر آورد — همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد — کنی پیش من گوهرخویش یاد
ز من نام پنهان نبایدت کرد — چو گشتی تو با من کنون در نبرد
مگر پور دستان سام یلی — گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی — نبودیم هرگز بدین گفت وگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش — نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه‌من کودکم گر تو هستی جوان — بکشتی کمر بسته‌ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود — که فرمان و رای جهان‌بان بود

بسی گشته‌ام در فراز و نشیب نیم مرد گفتار و، بند و، فریب

بدو گفت سهراب کز مرد پیر نباشد سخن زین نشان دلپذیر

مرا آرزو بد که در بسترت برآید بهنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند بپرد روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست بفرمان یزدان بساییم دست

از اسپان جنگی فرود آمدند هشیوار با گبر و خود آمدند

ببستند بر سنگ اسپ نبرد برفتند هر دو روان پر ز گرد

بکشتی گرفتن برآویختند ز تن خون وخوی را فرو ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست برآوردش از جای و، بنهاد پست

بکردار شیری که بر گور نر زند چنگ و گور اندر آید بسر

نشست از بر سینهٔ پیل تن پر از خاک چنگال و، روی و، دهن

یکی خنجری آبگون برکشید همی خواست از تن سرش را برید

بسهراب گفت ای یل شیر گیر کمندافگن و، گرد و، شمشیرگیر

دگر گونه‌تر باشد آیین ما جزین باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین نبرد سرش گرچه باشد بکین

گرش بار دیگر بزیر آورد ز افگندنش نام شیر آورد

روا باشد ار سر کند زو جدا بدین گونه‌تر باشد آیین ما

بدان چاره از چنگ آن اژدها همی خواست کاید ز کشتن رها

دلیر جوان سر بگفتار پیر بداد و ببود این سخن دلپذیر

یکی از دلی و دوم از زمان سوم از جوانمردیش بی‌گمان

رها کرد زو دست‌و،آمد بدشت چو شیری که بر پیش آهو گذشت

همی کرد نخچیر و یادش نبود ازان کس که با او نبرد آزمود

همی دیر شد تا که هومان چوگرد بیامد بپرسیدش از هم نبرد

بهومان بگفت آن کجا رفته‌بود سخن هرچه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان گرد ای جوان بسیری رسیدی همانا زجان

دریغ این بر و، بازو و، یال تو میان یلی چنگ و گوپال تو

هژبری که آورده بودی بدام رها کردی از دام و، شد کار خام

نگه کن کزین بیهده کار کرد   چه آرد بپیشت بدیگر نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت   پرانده همی ماند ازو درشگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی   بخشم و، دل از غم پر، از کار اوی
یکی داستان زد برین شهریار   که دشمن مدار ارچه خردست خوار
چو رستم ز دست وی آزاد شد   بسان یکی تیغ پولاد شد
خرامان بشد سوی آب روان   چنان چون شده باز یابد روان
بخورد آب و، روی و، سر و، تن بشست   بپیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه   نبود آگه از بخشش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش   بخواهد ربودن کلاه از سرش
وزان آبخور شد بجای نبرد   پراندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست   کمندی ببازو، کمانی بدست
گرازان و، بر گور نعره‌زنان   سمندش جهان و، جهانرا کنان
همی ماند رستم ازو در شگفت   زپیگارش اندازه‌ها برگرفت
چو سهراب شیر اوژن او را بدید   ز باد جوانی دلش بر دمید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر   جدا مانده از زخم شیر دلیر

۱۸

دگر باره اسپان ببستند سخت   بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر   گرفتند هر دو دوال کمر
هرآنگه که خشم آورد بخت‌شوم   کند سنگ خارا بکردار موم
سرافراز سهراب با زور دست   تو گفتی سپهر بلندش ببست
غمی بود رستم بیازید چنگ   گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان   زمانه بیامد نبودش توان
زدش برزمین بر، بکردار شیر   بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید   بر شیر بیدار دل بر درید
بپیچید زانپس یکی آه کرد   ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید   زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوژ پشت   مرا برکشید و بزودی بکشت

ببازی بگویند هم سال من   بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر   ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی   چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر   بمهر اندر آمد درونم ز بر
هرآنگه که تشنه شدستی بخون   بیالودی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود   بر اندام تو موی دشنه شود
کنون گر تو درآب ماهی شوی   وگر چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر   ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من   چو بینند که خاکست بالین من
ازین نامداران گردنکشان   کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و، افگنده خوار   ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره‌گشت   جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت   همی بی‌تن و تاب و بی‌توش گشت
بپرسید زان پس که آمد بهوش   بدو گفت با ناله و با خروش
که اکنون چه داری ز رستم نشان   که کم باد نامش زگردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام   نشیند بر ماتمم زال سام
بزد نعره و جانش آمد بجوش   همی کند موی و، همی زد خروش
چو سهراب رستم برآن سان بدید   که افتاد و، هوش از تنش بردمید
بدو گفت ار ایدونکه رستم تویی   بکشتی مرا خیره از بدخویی
ز هر گونهٔ بودمت رهنمای   نجنبید یک ذره مهرت ز جای
چو برخاست آواز کوس از درم   بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست   یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار   بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت   پسر پیش چشم پدر خوار گشت
همان نیز مادر بروشن روان   فرستاد با من یکی پهلوان
بدان تا پدر را نماید بمن   سخن برگشاید بهر انجمن
چو آن نامور پهلوان کشته شد   مرا نیز هم روز برگشته شد
کنون بند بگشای از جوشنم   برهنه نگه کن تن روشنم

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
همه جامه بر خویشتن بردرید

همی گفت کای کشته بر دست من
دلیر و ستوده بهر انجمن

همی ریخت خون و، همی کند موی
سرش پر زخاک و، پر از آب روی

بدو گفت سهراب کین بدتریست
بآب دو دیده نباید گریست

ازین خویشتن کشتن اکنون چه‌سود
چنین رفت و، این بودنی کاربود

چو خورشید تابان زگنبد بگشت
تهمتن نیامد بلشکر زدشت

ز لشکر بیامد هشیوار بیست
که تا اندر آوردگه کار چیست

دو اسپ اندر آن دشت برپای بود
پر از گرد رستم دگر جای بود

گو پیلتن را چو برپشت زین
ندیدند گردان برآن دشت کین

گمانشان چنان بد که او کشته‌شد
سر نامداران همه گشته شد

بکاوس کی تاختند آگهی
که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش
زمانه یکایک برآمد بجوش

بفرمود کاوس تا بوق‌و کوس
دمیدند و آمد سپهدار طوس

ازآن پس بدو گفت کاوس شاه
کز ایدر هیونی سوی رزمگاه

بتازید تا کار سهراب چیست
که بر شهر ایران بباید گریست

اگر کشته شد رستم جنگجوی
از ایران که یارد شدن پیش اوی

بانبوه زخمی بباید زدن
برین رزمگه برنشاید بدن

چو آشوب برخاست از انجمن
چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون که روزمن اندر گذشت
همه کار ترکان دگر گونه‌گشت

همه مهربانی بران کن که شاه
سوی جنگ ترکان نراند سپاه

که ایشان ز بهر مرا جنگجوی
سوی مرز ایران نهادند روی

بسی روز را داده بودم نوید
بسی کرده بودم ز هر در امید

نباید که بینند رنجی براه
مکن جز بنیکی بر ایشان‌نگاه

نشست از بر رخش رستم چوگرد
پر ازخون رخ ولب پر ازبادسرد

بیامد بپیش سپه با خروش
دل ازکردهٔ خویش با درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی اوی
همه برنهادند برخاک‌روی

ستایش گرفتند برکردگار
که او زنده باز آمد ازکارزار

چو زان گونه دیدند برخاک سر
دریده برو، جامه و، خسته بر

بپرسش گرفتند کین کار چیست
ترا دل برین گونه از بهر کیست؟

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
گرامی‌تر خود بیازرده بود

همه برگرفتند با او خروش
زمین پر خروش و هوا پر زجوش

چنین گفت با سرفرازان که من
نه دل دارم امروز گویی نه‌تن

شما جنگ ترکان مجویید، کس
همین بد که من کردم امروز، بس

چو برگشت ازان جایگه پهلوان
بیامد بر پور خسته روان

بزرگان برفتند با او بهم
چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند
زبان برگشادند یکسر زبند

که درمان این کار یزدان کند
مگر کین سخن بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند
ز مژگان همی خون فرو ریختند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
که از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر ماند او را بگیتی زمان
بماند تو بی‌رنج با او بمان

وگر زین جهان این جوان رفتنیست
بگیتی نگه کن که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سری زیر تاج و، سری زیر ترگ

۱۹

بگودرز گفت آنزمان پهلوان
کز ایدر برو زود روشن روان

پیامی ز من پیش کاوس بر
بگویش که ما را چه آمد بسر

بدشنه جگرگاه پور دلیر
دریدم که رستم مماناد دیر

گرت هیچ یادست کردار من
یکی رنجه کن دل بتیمار من

ازآن نوشدارو که در گنج تست
کجا خستگان را کند تن درست

بنزدیک من با یکی جام می
سزد گر فرستی هم اکنون بپی

مگر کو ببخت تو بهتر شود
چو من پیش تخت تو کهتر شود

بیامد سپهبد بکردار باد
بکاوس یکسر پیامش بداد

بدو گفت کاوس کز انجمن
اگر زنده ماند چنان پیل‌تن

شود پشت رستم بنیرو ترا
هلاک آورد بی‌گمانی مرا

اگر یک زمان زوبمن بد رسد نسازیم پاداش او جز به‌بد
کجا گنجد او در جهان فراخ بدان فر و، آن برز و، آن یال و، شاخ
شنیدی که او گفت کاوس کیست گر او شهریارست، پس طوس کیست؟
کجا باشد او پیش تختم بپای کجا راند او زیر فر همای
بدشنام چندی مرا بر شمرد به‌پیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده ماند مرا کنون خاک باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیدهٔ نه مردی بزرگ و جهان دیدهٔ
کز ایرانیان سر ببرم هزار کنم زنده کاوس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان به‌پیچد ازو خود کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد بگیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار درختیست خنگی همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک او درفشان کنی جان تاریک او

۲۰

بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه افگند بر جویبار
جوانرا برآن جامه آنجایگاه بخوابید و، آمد بنزدیک شاه
گو پیلتن سر سوی راه کرد کس آمد پسش زود و، آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جست و، بر زد یکی سرد باد بنالید و، مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد بجای کله خاک بر سر نهاد
همی گفت زار ای نبرده جوان سرافراز و، از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه نه‌جوشن، نه‌تخت و، نه‌تاج و، کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا بکشتم جوانی، بپیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریدن دو دستم، سزاوار هست جز از خاک تیره، مبادم نشست
کدامین پدر هرگز این کار کرد سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را دلیر و جوان و خردمند را

نکوهش فراوان کند زال زر — همان نیز رودابهٔ پر هنر
بدین کار پوزش چه‌پیش آورم؟ — که دل‌شان بگفتار خویش آورم
چه گویند گردان و، گردنکشان — چو زین سان شود نزد ایشان نشان؟
چه گویم چو آگه شود مادرش — چه گونه فرستم کسی را برش؟
چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه — چرا روز کردم برو بر سیاه؟
پدرش آن گرانمایهٔ پهلوان — چه گوید بدان پاک‌دخت جوان؟
برین تخمهٔ سام نفرین کنند — همه نام من نیز بی‌دین کنند
که دانست کین کودک ارجمند — بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و، سازد سپاه — بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان — کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزوگاه و شهر آمدش — یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت اوی — سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند — همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ هفت رنگ — همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند و، برخاست غو — همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن رخ و، برز و، بالای تو — دریغ آن همه مردی و، رای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل — زمادر جدا، وزپدر داغ دل
همی ریخت خون و، همی کندخاک — همه جامهٔ خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس‌شاه — نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود — تهمتن بدرد از جگر بند بود
چنین‌ست کردار چرخ بلند — بدستی کلاه و، بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — بخم کمندش رباید زگاه
چرا مهر باید همی بر جهان — چو باید خرامید با همرهان
چو اندیشهٔ گنج گردد دراز — همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی — همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست — که چون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست — ندانم که کارش بفرجام چیست
برستم چنین گفت کاوس کی — که از کوه البرز تا برگ نی

همی برد خواهد بگردش سپهر　　نباید فگندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر　　سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین رفته خرسند کن　　همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی　　وگر آتش اندرجهان درزنی
نیابی همان رفته را بازجای　　روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی　　چنان برز و، بالا و، گوپال اوی
زمانه برانگیختش با سپاه　　که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست　　برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت　　نشستست هومان درین پهن دشت
ز توران سرانند و، چندی ز چین　　ازیشان بدل درمدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه　　بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی　　ازین رزم اندوهت آید بروی
گر ایشان بمن چند بد کرده‌اند　　وگر دود از ایران برآورده‌اند
دل من ز درد تو شد پر ز درد　　نخواهم ازایشان همی یاد کرد

۲۱

وزانجایگه شاه لشکر براند　　به‌ایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه　　بدو آگهی آورد زان سپاه
چو آمد زواره سپیده دمان　　سپه راند رستم هم اندر زمان
پس آنگه سوی زابلستان کشید　　چو آگاهی ازوی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند　　برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام　　فرود آمد از اسپ زرین ستام
تهمتن پیاده همی رفت پیش　　دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر　　همه پیش تابوت بر خاک سر
همی گفت زال، اینت کاری شگفت　　که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان　　نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد　　زبان پر زگفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن به‌ایوان خویش　　خروشید و، تابوت بنهاد پیش

ازو میخ برکنند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
مهان جهان جامه کردند چاک / به‌ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سربسر / غنوده بصندوق در، شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید بازش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / و گرنه مرا خود جزین نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشیده تابوتش از عود خام / برو بر زده‌بند زرین لگام
بگیتی همی برشد این داستان / که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سربسر پر ز تیمار گشت / هرآنکس که بشنید، غمخوار گشت
برستم برآن حال چندی گذشت / بگرد دلش شادمانی نگشت
بآخر شکیبایی آورد پیش / که جز آن نمی‌دید هنجار خویش
جهانرا بسی هست ازینسان بیاد / بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش وخرد / کجا او فریب زمان می‌برد
چو ایران سراسر خبر یافتند / بر آتش غم همی تافتند
وزان روی هومان بتوران رسید / بگفت او بافراسیاب آنچه دید
از او مانده بد شاه توران شگفت / وزان کار اندازه بس برگرفت
چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
پس از پور یکماه مادر بزیست / بمرد و بخاکش چه مردم گریست
چنین است رسم سرای کهن / سرش نیست پیدا و پایش زبن
بتو داد یکروز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید
دربسته راکس نداند گشاد / بدین رنج عمر تو گردد بباد
یکی داستانست پرآب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم

ولیکن که داند گذشت از قضا — چنین بدقضا از خداوند ما

چو بر کس نماند جهان پایدار — همان به که نیکی بود یادگار

بگفتم من این داستان را تمام — ابر مصطفی باد از ما سلام

دفتر دوم

فصل هشتم

سخنوری

سخنوری هنری است که از روزگاران بس‌دراز موردتوجه ارباب فضل و کمال بوده و در بین تمام ملت‌ها اهمیتی ویژه داشته است، و به‌حکم: «سخن ماند اندرجهان یادگار» جای پایی محکم در ادبیات ملل داشته است.

در ادبیات فارسی نیز هنر سخنوری نظر بزرگان ادب را به‌خود جلب نموده، و ادبای ما در این باب داد سخن داده‌اند، و به‌سخنهای باینده و سودمند ارج فراوان قایل شده‌اند، واهمیت مسأله بیشتر از آن جهت است که برخی از سخنوران فاضل و موقعیت‌شناس توانسته‌اند تا حدی موجبات دگرگونی جوامع را فراهم آرند، و انقلاب‌های اساسی و بنیادی را پی افکنند. و این خطبا و سخنوران، زبانشان چون شمشیری برنده بوده و دنیایی را مسخر خود ساخته آنسان که هم خود شهرهٔ خاص و عام گشته‌اند:

چو گسترد خواهی به‌هر جای نام   زبان بر کشی همچو تیغ از نیام[1]

سخنرانی آنگاه سرنوشت‌ساز است که مورد تأیید عامه قرار گیرد و دگرگونی و تحول ایجاد کند، چه برخی از سخنرانیها نه‌تنها ایجاد تحول و دگرگونی نمی کند بلکه شکستی است مر سخنران را، که سخن بیجا اثرش منفی و مانند بانگ کودک است که اطرافیان را بی‌ثمر بل موجب ناراحتی و دردسر. است پس سخنرانی خوب شرایطی را داراست که ادبا و سخنوران ما به‌آنها توجه نموده و در نوشته‌ها و سروده‌های خود بیان داشته‌اند. در این فصل برخی از این شرایط را که فردوسی

۱. ج ۸، ص ۱۲۹.

شاعر و حکیم طوس در گوشه و کنار سرودهٔ عظیم خود به‌آن اشاره کرده، می‌آوریم امید است خوانندگان عزیز و سخنوران گرامی را مفید واقع شود:

سخن بشنو و بهترین یادگیر — نگر تا کدام آیدت دلپذیر[۱]
مگوی آنچه هرگز نگفت است کس — به‌مردی مکن باد را در قفس[۲]
چو گویی همان گوی کاموختی — به‌آموختن در جگر سوختی[۳]

بر سخنران لازم است، مطالبی را پیرامون سخنرانی خود با توجه به‌آنچه در کتابها خوانده یا از دیگران شنیده گرد آورد و بهترین و مستدل‌ترین آنها را برگزیند و از این گزیده‌ها متن سخنرانی خود را تهیه نماید، و چیزهایی که شنوندگان را پسند نباشد از دایرهٔ سخنرانی حذف کند، تا از تنزل مقام و پایین آمدن ارزش سخن جلوگیری نماید، بداند که با عدم رعایت آن:

چو گفتار بیهوده بسیار گشت — سخنگوی در مردمی خوار گشت[۴]
مگو آن سخن کاندرو سود نیست — کزآن آتش است بهره جز دود نیست[۵]

سخنران خوب با توجه به‌موازین علمی و آنچه در کتب معتبر بیان شده و مورد اعتماد همگان است سخن می‌گوید، تا قلوب را به‌شادی رهنمون شود، و خود را آنچنانکه می‌اندیشد بشناساند و این سخن مولای متقیان (ع) را که می‌فرماید: «تکلموا، تعرفوا، فان المرء مخبوء تحت لسانه»[۶] (سخن بگوئید تا شناخته شوید که مرد در زیر زبانش پنهان است.)

در نظر داشته باشد و بداند که خردمندان و دانشمندان تا نگویند قدرشان هویدا نگردد و، جاهل و نادان، سخن نگفتنش شایسته است، زیرا زبان بسته رازدار زشتیها وزیبایی‌هاست، و عیب و هنر افراد هنگام بیان سخن آشکار می‌شود، برای اینکه خردمند به‌آنچه در نظر دارد بگوید، خوب و بد آن را به‌محک می‌زند، و نادان نسنجیده زبان به‌سخن می‌گشاید، پس حتی‌المقدور:

زبان را نگه‌دار باید بدن — نباید روان را به‌زهر آژدن[۷]

که علی علیه‌السلام می‌فرماید:

«لسان العاقل و راء قلبه، و قلب الاحمق و راء لسانه»[۸] (زبان خردمند در قفای

۱. ج ۷، ص ۱۹۰. ۲. ج ۶، ص ۲۴۱. ۳. ج ۸، ص ۱۴۰. ۴. ج ۸، ص ۱۱۷.
۵. ج ۸، ص ۱۱۹. ۶. نهج‌البلاغه، ج ۶، ص ۱۲۶۲. ۷. ج ۷، ص ۲۵۹.
۸. نهج‌البلاغه، ج ۶، ص ۱۰۹۶.

قلب و اندیشهٔ اوست، و دل نادان‌واحمق در ورای زبان او.) عاقل به‌آنچه‌می‌خواهد بگوید، خوب و بد آن را می‌سنجد و بیخرد هرچه می‌گوید نسنجیده است.

پس آنان که نتوانند خمیر مایهٔ سخنرانی را به‌دست آورند، همان به که از قبول سخن خودداری نمایند، مگر آنگاه که فضل و کمال و دانش و معرفتشان بدانجا رسد که شایستگی بیان را در بین مردم دارا شوند:

زدانش چو جان ترا مایه نیست ‌‌‌‌ به از خامشی هیچ پیرایه نیست[1]

گویندهٔ خوب دقت می‌کند بر آنچه می‌گوید، و بر نتایج بیاناتش وقوف کامل دارد، شهوت کلام ندارد و از بسیارگویی می‌پرهیزد و می‌داند:

که بر انجمن مرد بسیار گوی ‌‌‌‌ بکاهد به‌گفتار خود آبروی[2]

سخنوران، موقعیت شنوندگان، و زمان و مکان را هنگام بیان، در نظر می‌گیرند و بر طبق مثل مشهور: «هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد» عمل می‌کنند، و می‌دانند عدم بررسی محیط اطراف، موقعیت گوینده را متزلزل و ناپایدار می‌سازد، و هرچند سخن فصیح و بلیغ باشد، نمی‌تواند مستمعین را مجذوب نماید، وخستگی بارمی‌آورد، این نکته را حکیم چنین تصویر نموده است:

چو گوینده‌ای کو نه بر جایگاه ‌‌‌‌ سخن گفت، و زو دور شد فرو جاه[3]

گویندهٔ ورزیده و نکته‌سنج با هرکس مطابق اندیشه و فکرش سخن می‌گوید، و آنگونه که با عوام مردم به‌سخن می‌نشیند با اربابان فضل و دانش نمی‌گوید و برعکس:

سخن گوی روشن دل و داد ده ‌‌‌‌ کهان را به که دارد و، مه‌به‌مه[4]

پس سخن را باید به‌اندازه و در وقت ضرور گفت، و از بی‌موقع سخن گفتن و بیحساب گفتن خودداری نمود. و نشاید سخن را به‌درازا کشیدن که خاطر شنوندگان را ملول می‌سازد، و باید چندان سراید که به کار آید:

از اندازه بر نگذرانی سخن ‌‌‌‌ که تو نو به کاری و گیتی کهن[5]

و باید توجه داشت که: الکلام صفةالمتکلم (سخن مبین وجود گوینده‌اش است و گواه حال او) چنانکه خداوند تبارک و تعالی در کلام خود می‌فرماید:

۱. ج۸، ص۱۱۸. ‌‌ ۲. ج۷،ص۲۵۹. ‌‌ ۳. ج۸، ص۱۳۹. ‌‌ ۴. ج۸، ص۱۳۳.
۵. ج۸،ص۲۹۰.

«ولتعرفنهم فی لحن القول»[1] (ایشان را در روش گفتارشان می‌شناسی) و در ضرب‌المثل هاست که: سخن آیینهٔ مرد سخن‌گوست، و آدمی را بر پایه‌ای که هست از سخنش می‌توان شناخت گویندگان خوب به‌گفتار خود معتقدند و بیاناتشان از دلی آگاه برون آید تا بر دلها نشیند، و درواقع هم‌آهنگی بین زبان و قلب لازم است، وگرنه: «سخن کز سوز دل تابی ندارد، چکد گر آب از او آبی ندارد» و:

زبان را چو با دل بود راستی　　ببندد ز هر سو در کاستی[2]

یا:

زبان و خرد با دلت راست کن　　همان‌ران ازآنسان که خواهی سخن[3]

و اگر این هماهنگی وجود نداشت، سخن مؤثر در شنوندگان نخواهد بود، زیرا:

زبانی که اندر سرش مغز نیست　　اگر در بارد همان نغز نیست[4]

و نمی‌تواند مؤثر باشد، چون شنوندگان می‌دانند که: سخن گواه حال گوینده است، و گویندگانی که خود ایمان به‌گفته هایشان نداشته باشند و یا از روی هوی و هوس سخن گویند و منظورشان کسب‌موقعیت در بین مردم باشد، نمی‌تواند بیاناتشان مؤثر در دیگران واقع شود.

و می‌گویند سخنی که از دل برآید بر دل نشیند، و آنچه از روی هوی و هوس گفته شود به‌باد هوا سپرده گردد، و نه‌تنها اثر مثبت در شنوندگان ندارد بل گوینده‌ای هم که به‌سخنان خویشتن بی‌باور است، آرامش روانی را از کف می‌دهد چون:

سخن چون برابر شود با خرد　　روان سراینده رامش برد[5]

و:

بزرگ آن کسی کو به‌گفتار راست　　زبان را بیاراست و کژی نخواست[6]

وگرنه:

اگر جفت گردد زبان بر دروغ　　نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگی است　　به‌بیچارگان بر بباید گریست[7]

موضوع دیگری که مورد توجه سخنوران و سخنرانان بزرگ جهان بوده و

۱. محمد (ص)، آ. ۳۲. ۲. ج ۸، ص ۱۳۰. ۳. ج ۷، ص ۲۰۵. ۴. ج ۵، ص ۱۱۱. ۵. ج ۳، ص ۶. ۶. ج ۸، ص ۲۹. ۷. ج ۸، ص ۵۴.

آنان را در کار خود موفق نموده است، تمرین و تکرار در سخنرانی است، چه گنج دانش گونه‌ای است که هرچند از آن برداشته شود و بذل و بخشش گردد، افزونی یابد:

وگر چند بخشی ز گنج سخن — برافشان که دانش نیاید به‌بن[1]
که پیوسته گوید سراسر سخن — اگر نو بود داستان گر کهن[2]

البته منظور از تمرین و تکرار آن نیست که سخنران پرگویی کند، و مطالبی یاوه و نامناسب به‌زبان آورد که دیگران را از آن بهره‌ای نباشد:

نباید که باشی سراسر سخن — بروی کسان پارسایی مکن[3]
از اندازه بر نگذرانی سخن — که تو نوبکاری و گیتی کهن[4]

بله، آنقدر گوید که مورد استفاده باشد و وسیله‌ای برای جاودانی.

زیرا:

که‌چندان سراید که آید به کار — وزو ماند اندر جهان یادگار[5]

در نتیجه هنگام بیان باید جوانب کار را در نظر گرفت و دانست تا سخن گفته نشده در قید و بند صاحبش است، و همین که گفته شد آدمی در قید و بند آن خواهد بود همانگونه که مولای متقیان(ع) فرموده است:

«الکلام فی وثاقک مالم تتکلم به، فاذا تکلمت به‌صرت فی وثاقه، فاخزن لسانک کما تخزن ذهبک و ورقک، فرب کلمة سلبت نعمة و جلبت نقمة»[6] (سخن را تا نگفته‌ای در قید و بند و امانت تو است، وقتی بیان شود و به‌زبان آید تو در قید و بند آن خواهی بود، پس زبان را در خزینه دهان نگاهدار، همانگونه که از طلا در خزینه نگاهداری می‌شود، چه بسا یک سخن نابجا موجب از دست رفتن نعمتی گردد و عذاب و گرفتاری و دردسر، پیش آورد.) و گفته‌اند: «سخن تا نپرسند لب بسته‌دار، گهر نشکنی تیشه آهسته‌دار»

پس نمی‌توان آنچه را به‌زبان آید، بیان داشت، بل باید دقت بسزا نمود و مصالح عمومی را در نظر گرفت و نیاز شنونده‌گان را، و دانست که کلمه‌ای یا جمله‌ای ممکن است کشوری را به‌خاک و خون کشد، و برعکس جمله‌ای یا کلمه‌ای ممکن است رفاه و آسایش همگان را فراهم آورد. در اینجاست که اگر سخن سخنور

۱. ج۷، ص۲۶۲. ۲. ج۸، ص۲۸۲. ۳. ج۷، ص۱۸۹. ۴. ج۸، ص۲۹۰
۵. ج۸، ص۲۸۲. ۶. نهج البلاغه، ج۶، ص۱۲۵۷.

نتیجه بخش باشد، علاقهٔ شدید شنوندگان را برمی‌انگیزد، تا آنجا که چون ساحری زبردست تمام حواس شنوندگان‌را به‌خود معطوف می‌داردو آنان را مجذوب بیانات خود می کند، و شنوندگان مسحور شده در زیر لب چنین زمزمه می کنند:

سخنگوی چون بر گشاید سخن — بمان تا بگوید تو تندی مکن[۱]

یا:

اگر دانشی مرد راند سخن — تو بشنو که دانش نگردد کهن[۲]

و می‌دانند که سخن شنیدن بیخ دولت است و سرمایهٔ شوکت و عظمت:

«الذین یستمعون‌القول فیتبعون احسنه»[۳] (آنان که گفتار و سخن را می‌شنوند و از بهترین آن پیروی می کنند.)

و سخنور نیز بهترین را انتخاب می کند و به‌گوش شنوندگان می‌رساند و از گفته های ناپسند دوری می‌جوید چون بر او مسلم گردیده که:

چو مهتر سراید سخن سخته به — ز گفتار بد، کام پردخته به[۴]

دیگر نکته که موفقیت سخنران را تضمین می کند جرأت و اعتماد‌به‌نفس است، وگرنه در حین سخن گیج شده و مطالب موردنظر به‌فراموشی سپرده می‌شود، برای ایجاد جرأت و اعتماد به‌نفس تکیه‌گاهی لازم است که آن نیرویی مافوق نیروی بشری است، و آنجا که گوینده درماند به‌آن نیرو پناه می‌برد و از او یاری می‌جوید:

به‌جایی که تنگ اندر آید سخن — پناهت به‌جز پاک یزدان مکن[۵]

با یاری خواستن از نیروی لایزال الله، سخن‌گوی با رای و دانش، وحقیقت-گو، فراگرفته ها را تجزیه و تحلیل می‌نماید و سپس زبان به‌سخن نغز می گشاید، و چون داناست، و تکیه‌گاه او الله، زبانش به‌گفتن توانا خواهد بود:

به‌دیگر سخن، هر که دانا بود — زبانش به‌گفتن توانا بود[۶]

چون می‌داند شرافت و قداست آدمی به‌سخن خوب اوست، و افراد مجرب و سرد و گرم روزگار چشیده‌اند که مطالب را در ذهن خود بررسی نموده، هنگام مناسب به‌زبان می‌آورند:

سخن چون یک اندر دگر بافتی — ازو بی‌گمان کام دل یافتی[۷]

۱. ج۸، ص۱۳۰. ۲. ج۷، ص۲۵۹. ۳. الزمر، آ. ۱۹. ۴. ج۶، ص ۲۴۰.
۵. ج۲، ص۹۳. ۶. ج۸، ص۱۳۶. ۷. ج۸، ص۲۸۲.

و می‌اندیشد که:

سخنهـای باینـده گویم کنون / کـه دل را به‌شادی بـود رهنمون[1]

وگرنه به کام فرو می‌برد:

ز دانش چو جان ترا مـایه نیست / بـه از خامشی هیچ پیرایـه نیست[2]

«لاتقل مالا تعلم، بل لاتقل کل ما تعلم»[3] (آنچه را نمی‌دانی مگو، بلکه هرچه را هم که می‌دانی مگو) چه زیباست این سخن و چه دستورارجمندی است سخنوران را، که از بیان سخنان سودمند و نکات جالب و شنیدنی که دیگران را خوش آید دریغ ننمایند، و برای این کار لازم است از منابع موثق و مستند کمک گیرند و مسایل مهم را از بزرگان علم و دانش نقل نمایند و چنین کس همیشه فرا می‌گیرد و از آموختن اظهار خستگی نمی کند:

نگـردد دلش سیـر ز آمـوختـن / از انـدیشگـان مغـز را سـوختن[4]

و:

شنیده سخنهـا فـرامش مـکـن / که تاج است بر تخت‌شاهی سخن[5]

چنین سخنران است که اثر گفتارش از شمشیر بران هم افزونتر است و همان سخن مولا (ع) است که می‌فرماید:

«رب قول انفذ من صول»[6] (چه بسا گفتار که اثرش در دلها بیش از حمله نمودن است.)، و بسا شخص خردمند به‌گفتار کاری انجام دهد که به‌شمشیر انجام نگیرد.

باید یادآور شد که گویندگان خوب و زبردست همیشه شنوندهٔ خوبی هستند، و گفته‌ها را خوب یا بد گوش می کنند، و بهترین را برمی‌گزینند و در گفته و عمل به‌کار می‌گیرند، ممکن است پرسیده شود گوش کردن سخن بد چرا، جواب روشن است که همانند آن سخن نگفت:

ز بی کارگویان تـو دانـا شوی / نگـویی از آن سان کـزو بشنوی[7]

و:

همان کـو سخن سر بـه‌سر نشنود / نداند به‌گفتـار و، هـم نگـرود[8]

۱. ج۸،ص۱۹۷. ۲. ج۸، ص۱۱۸. ۳. نهج‌البلاغه، ج۶، ص۱۲۵۸.

۴. ج۸، ص۱۳۶. ۵. ج۸، ص۱۲۹. ۶. نهج‌البلاغه، ج۶، ص۱۲۶۳.

۷. ج۸، ص۱۳۰. ۸. ج۸، ص۱۳۹.

و بدین نتیجه رسید که:

نگوییم چندین سخن برگزاف — که بیچاره باشد خداوند لاف[1]

وکوشید که در این باب به‌مصداق مفاهیم بیت زیر عمل نمود:

توگر سخته‌ای شو سخن سخته‌گوی — نیاید به‌بن هرگزاین گفت وگوی[2]

سخن در این باب بسیار است و در گوشه و کنار، وکرانه‌های نامهٔ باستان ابیات نغز و دلارایی در باب سخنوری به‌چشم می‌خورد که برخی از آنها را در اینجا آورده‌ایم، که پس از مطالعه وآگاهی کامل در این موضوع، قضاوت نهایی را خواهید نمود:

به‌جایی که تنگ اندر آید سخن — پناهت به‌جز پاک یزدان مکن[3]

سخن چون برابر شود با خرد — روان سراینده رامش برد[4]

تو چندان که گویی سخنگوی باش — خردمند باش و، جهانجوی باش[5]

به‌بیشی وکمی نباشد سخن — دل و مغز ایرانیان بد مکن[6]

توگر سخته‌ای شو سخن سخته‌گوی — نیاید به‌بن هرگز این گفت وگوی[7]

زبانی که اندر سرش مغز نیست — اگر دربارد همان نغز نیست[8]

تو با دشمن ار خوب گویی رواست — از آزادگان خوب گفتن سزاست[9]

چو مهتر سراید سخن سخته به — زگفتار بد، کام پردخته به[10]

مگوی آنچه هرگز نگفت است کس — به‌مردی مکن باد رادر قفس[11]

نگوییم چندین سخن برگزاف — که بیچاره باشد خداوند لاف[12]

سخن ماند اندر جهان یادگار — سخن بهتر از گوهر شاهوار[13]

سدیگر بدانی که گوهر سخن — نگردد بر مرد دانا کهن[14]

نباید که باشی فراوان سخن — به‌روی کسان پارسایی مکن[15]

سخن بشنو و بهترین یاد گیر — نگر تا کدام آیدت دلپذیر

سخن پیش فرهنگیان سخته‌گوی — گه می نوازنده و، تازه روی[16]

روانت خرد باد و دستور شرم — سخن گفتن خوب و، آواز نرم[17]

۱. ج۷، ص۴۵. ۲. ج۴، ص۳۰۲. ۳. ج۲، ص۹۳. ۴. ج۳، ص۶.
۵. ج۳، ص۷. ۶. ج۴، ص۱۳۵. ۷. ج۴، ص۳۰۲. ۸. ج۵، ص۱۱۱.
۹. ج۵، ص ۱۴۲. ۱۰. ج۶، ص۲۴۰. ۱۱. ج۶، ص ۲۴۱.
۱۲. ج۷، ص۴۵. ۱۳. ج۷، ص۱۱۵. ۱۴. ج۷، ص۱۸۲. ۱۵. ج۷، ۱۸۹.
۱۶. ج۷، ص۱۹۰. ۱۷. ج۷، ص۲۰۳.

زبان و خرد با دلت راست کن / همی ران ازآن‌سان که خواهی سخن
هرآنگه که باشی تو با رایزن / سخنها بیارای بی‌انجمن[1]
زبان را نگه دار باید بدن / نباید روان را به‌زهر آژدن
که بر انجمن مرد بسیارگوی / بکاهد به‌گفتار خود آبروی
اگر دانشی مرد راند سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن[2]
وگر چند بخشی ز گنج سخن / برافشان که دانش نیاید به‌بن[3]
گهی بردبار و گهی راز دار / که باشد سخن نزد او پایدار[4]
بزرگ آن کسی کو به‌گفتار راست / زبان را بیاراست وکژی نخواست[5]
اگر جفت گردد زبان بر دروغ / نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگی‌است / به‌بیچارگان بر بباید گریست[6]
به‌بخشش بیارای و زفتی مکن / براندازه باید ز هر در سخن[7]
چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخن گوی درمردمی خوار گشت[8]
ز دانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست[9]
مگو آن سخن کاندرو سود نیست / کزان آتش‌است بهره‌جزدودنیست[10]
چو بایدکه دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت
به‌گفتار خوب ار هنر خواستی / به‌کردار پیدا کند راستی[11]
شنیده سخنها فرامش مکن / که تاج است بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید به‌بر / به‌گفتار بگشای بند از هنر
چو گسترد خواهی به‌هرجای نام / زبان برکشی همچو تیغ از نیام[12]
سخنگوی چون برگشاید سخن / بمان تا بگوید تو تندی مکن
زبان را چو با دل بود راستی / ببندد ز هر سو درکاستی
ز بی‌کارگویان تو دانا شوی / نگویی ازآن‌سان کزوبشنوی[13]
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی به‌گوشش نیاید بسی
بدان کز زبان است گوشش به‌رنج / چو رنجش نجویی سخن را بسنج[14]

۱. ج۷، ص۲۰۵. ۲. ج۷، ص۲۵۹. ۳. ج۷، ص۲۶۲. ۴. ج۷، ص۴۰۵.
۵. ج۸، ص۲۹. ۶. ج۸، ص۵۴. ۷. ج۸، ص۹۲. ۸. ج۸، ص۱۱۷.
۹. ج۸، ص۱۱۸. ۱۰. ج۸، ص۱۱۹. ۱۱. ج۸، ص۱۲۷. ۱۲. ج۸، ص۱۲۹.
۱۳. ج۸، ص۱۳۰. ۱۴. ج۸، ص۱۳۱.

سخن گوی و، روشن دل و، داد ده — کهان را به که دارد و، مه به‌مه[1]
همه راست گوید سخن کم‌وبیش — نگردد به‌هر کار ز آیین خویش
به‌هفتم سخن، هرکه دانا بود — زبانش به‌گفتن توانا بود
نگردد دلش سیر ز آموختن — از اندیشگان مغز را سوختن[2]
چو گوینده‌ای کو نه بر جایگاه — سخن گفت و زو دور شد فر و جاه
همان کو سخن سربه‌سر نشنود — نداند به‌گفتار و هم نگرود[3]
چو گویی همان گوی کآموختی — به‌آموختن در جگر سوختی
سخن‌سنج و، دینار گنجی مسنج — که بر دانشی مرد خوارست گنج
روان در سخن گفتن آژیر کن — کمان کن خرد را، سخن تیر کن[4]
سخن گفتن نغز و کردار نیک — نگردد کهن تا جهان است ریک[5]
سخنهای باینده گویم کنون — که دل را به‌شادی بود رهنمون[6]
مگو ای برادر سخن جز به‌داد — که گیتی سراسر فسون است و باد[7]
گیا چون سخن‌دان و دانش چو کوه — که همواره باشد مر او را شکوه[8]
چنین داد پاسخ که دانا سخن — ببخشید و، اندیشه افگند بن
نخستین سخن گفتن سودمند — خوش‌آواز خواند ورا بی گزند
دگر آنکه پیمان سخن خواستی — سخنگوی و بینا دل آراستی
که چندان سراید که آید به کار — وزو ماند اندر جهان یادگار
سه دیگر سخنگوی هنگام جوی — بماند همه‌ساله با آبروی
چهارم که دانا دلارای خواند — سراینده را مرد با رای خواند
که پیوسته گوید سراسر سخن — اگر نو بود داستان گر کهن
به‌پنجم که باشد سخنگوی گرم — به‌شیرین سخن هم به‌آواز نرم
سخن چون یک‌اندر دگر بافتی — ازو بی‌گمان کام دل یافتی[9]
سخن ماند از ما همی یادگار — تو با گنج دانش برابر مدار[10]
از اندازه بر نگذرانی سخن — که تو نو به کاری و گیتی کهن[11]
تو پاسخ مر اورا به‌اندازه گوی — سخنهای چرب‌آور و تازه گوی[12]

۱. ج ۸، ص ۱۳۳. ۲. ج ۸، ص ۱۳۶. ۳. ج ۸، ص ۱۳۹. ۴. ج ۸، ص ۱۴۰.
۵. ج ۸، ص ۱۹۴. ۶. ج ۸، ص ۱۹۷. ۷. ج ۸، ص ۲۳۷. ۸. ج ۸، ص ۲۵۱.
۹. ج ۸، ص ۲۸۲. ۱۰. ج ۸، ص ۲۸۳. ۱۱. ج ۸، ص ۲۹۰. ۱۲. ج ۸، ص ۲۹۱.

فصل نهم

سیاست و روش کشور داری

موضوع مورد بحث ما در این فصل آیین کشور داری است که فردوسی در سروده‌های جاودانه، با توجه به‌اوضاع و احوال اجتماعی روزگار خویش بیان داشته، و در لابلای داستانهای حماسی شیرین با زبردستی و مهارت هرچه تمامتر آورده است. مجموع اشعار مربوط به‌این موضوع بیش از هزاروسیصد بیت است که تعداد زیادی از آنها به‌عدل و داد و بنده پروری اختصاص دارد، در اینجا کوشش شده مسایل مذکور مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد، تا گوشه‌ای از عظمت نامهٔ باستان و دریای عمیق و بی کران مطالب آن که دلیلی بر نیروی عظیم فکری سراینده آن است نشان داده شود، و چون شرح و توصیف این همه شعر کاری بس دشوار است، وکتابی قطور را می‌شاید که در آنجا نمایانده شود، و از طرف دیگر برخی از ابیات از جهت مفهوم شبیه یکدیگرند، از این جهت با توجه به‌اهمیت مطلب قطعاتی را استخراج و چند جمله‌ای دربارهٔ آنها می‌نگاریم. برای اینکه کشور داری را فنونی است که در پیشرفت اجتماع و حل مسایل گوناگون مردم باید مورد توجه قرار گیرد، تا جامعه تحت یک قانون صحیح و درست و فرمانروایی خردمندانه به‌نحواحسن و آن طور که باید و شاید اداره شود، و گرنه هر کس صلاحیت ریاست و حکمروایی در جامعه را ندارد، و نمی‌تواند هدایت میلیونها انسان را به‌عهده گیرد.

فردوسی با توجه به‌این مسایل در ضمن شرح و بیان زندگی فرمانروایان ایران در روزگاران گذشته، آنچه را که مایهٔ موفقیت آنان بوده و در پیشرفت

اجتماعشان مؤثر یا بی‌تأثیر، نقل کرده و از آن نتیجهٔ کافی و وافی برای نمایاندن خصوصیات و وظایف یک رهبر خوب گرفته است.

به‌این نکته باید توجه داشت که فردوسی مسایل مربوط به‌کشورداری را از دید خود به‌عنوان یک شاعر حماسه‌سرا بیان کرده نه از دید یک سیاستمدار، و ضمناً آنچه بیان شده مربوط به‌حدود ده‌قرن قبل می‌باشد، و اینکه این مطالب در جوامع امروزی هم قابل استفاده است خود مسأله‌ای است، اما چون بیشتر مسایل مورد نظر وی مربوط به‌تأمین بهبود وضع اجتماعی مردم یک جامعه و اجرای عدالت و انصاف دربین تودهٔ ملت و رفع تبعیض نژادی و طبقاتی است، بدون تردید در هر دوره‌ای از ادوار تاریخ می‌تواند قابل توجیه و آینده‌ساز باشد، پس اگر فردوسی در زمینهٔ عدالت اجتماعی داد سخن می‌دهد مسأله‌ای است جهانی و انسانی که در هردوره‌ای از زمان و در هر کشوری از جهان موجب پیشرفت و فراهم آورندهٔ راحتی و آسایش مردم آن کشور است:

تویی آنکه گیتی بجویی همی — چنان کن که بر داد پویی همی
فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به‌داد و دهش یافت آن نیکویی — تو داد و دهش کن فریدون‌تویی[1]

فردوسی می‌کوشد طبقات مختلف مردم رادر داخل جامعه زیر پرچم عدالت گسترانهٔ رهبر متحد کند تا اجتماع تعادل اساسی خود را حفظ نماید، یعنی تمام مردم به‌حق قانونی خود برسند و قوه‌ای وجود داشته‌باشد که این عدالت پایدار بماند و سوء استفاده‌های فردی را مانع شود:

جهان از بدیها بشوییم به‌رای — پس آنگه کنم درگهی گرد پای
زهر جای کوته کنم دست دیو — که من بود خواهم جهان‌راخدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند — کنم آشکارا گشایم زبند[2]

اندیشه‌های بلند فردوسی درمورد لزوم مردمداری فرمانروا و اینکه حکمروا باید توانایی جلب توجه افراد مملکت خویش را داشته باشد درخور توجه است، نه اینکه هرچه می‌خواهد انجام دهد و تمام مقدسات را زیر پاگذارد و هر ناروایی را روا دارد و به‌هر پلیدی دست یازد، چون خود را بالاترین نیروی آن اجتماع می‌داند!!

۱. ج ۱، ص ۲۵۲. ۲. ج ۱، ص ۳۶.

که هر کس که درشاهی او داد داد شود در دو گیتی ز کردار شاد
همان شاه بیداد گر در جهان نکوهیده باشد به نزد مهان
به گیتی بماند ازو نام بد همان پیش یزدان، سرانجام بد
کسی را که پیشه به‌جز داد نیست چنو در دو گیتی دگر شاد نیست[۱]

که خداوند عزوجل می‌فرماید: «ان‌الله یامر بالعدل والاحسان»[۲] یعنی (خداوند به‌عدل و احسان امر می‌فرماید) که در حقیقت عدل و دادگری، ستم نکردن است، و احسان‌و نیکی، جودوبخشش است، همانگونه که‌مولای‌متقیان(ع) فرموده: «العدل= الانصاف، الاحسان= التفضل»[۳] با توجه به‌این دستورات قرآنی و دینی است که فردوسی هرجا بخواهد یکی از فرمانروایان را به‌نیکی یاد کند آنان را به‌دادگری و عدالت منسوب می‌نماید:

فریدون به‌داد و به‌تخت و کلاه همی داشتی راستی را نگاه[۴]

یا:

زمین چون بهشتی شد آراسته ز داد و زبخشش پراز خواسته
چوجم و فریدون بیاراست گاه ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
جهان شد پراز خوبی و ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی[۵]

پیوند داد و فرمانروایی را با برقراری‌راستی و درستی لازم و ملزوم می‌داندوبه‌سران کشورها هشدار می‌دهد که به رواج راستی و گریز از نادرستی و نیز خودداری از جورو بیداد به هنگام قدرت بپردازند، او نیک می‌داند که فرمانروا با به کارگرفتن چنین سیاستی، و استفاده از دادگستری صحیح، شاید نیاز به‌محافظ هم نداشته باشد، چون خواستهٔ مردم را برآورده و امر خدای را نیز اطاعت کرده است:

کجا پادشاه دادگر بودوبس نیازش نیاید به فریادرس[۶]

طرفداری از ضعیف و پشتوانهٔ درویشان و فقرا بودن همواره مدنظر او بوده و خواستار حمایت از ایشان است، به‌مسؤولین سفارش می کند که فروتنی و نرمش را در برخورد بازیردستان رعایت کنند و از رفتار بزرگ منشانه که نشانهٔ عجب و تکبر است خودداری نمایند و ظاهراً این فرمودهٔ پروردگار عالم را: «واخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین»[۷] در نظر دارد که به‌پیامبر خود می‌گوید: پروبال

۱. ج۴، ص۲۴. ۲. النحل. آ. ۹۲. ۳. نهج‌البلاغه، ص۱۱۷۸.
۴. ج۳، ص۱۶۴. ۵. ج۴، ص۹. ۶. ج۲، ص۱۵۶. ۷. شعراء، آ. ۲۱۵.

خویش را برای پیروان خود که با پایمردی خویش در ایمان به‌تو اظهار علاقه می کنند فروهل، و نسبت به‌آنان متواضع و فروتن باش:

به‌هر جایگه یار درویش باش همه راد با مردم خویش باش[1]

پس تواضع و فروتنی فرمانروا نسبت به‌تمام طبقات مردم، وظیفهٔ انسانی و ایمانی است، و هویدا است آنکه تواضع و فروتنی پیشه خود سازد، در سایهٔ رحمت ایزد لایزال مقامی والا و شخصیتی بس ارجمند کسب خواهد کرد، و پیغمبراسلام فرموده است: «ان الله اوحی الی ان تواضعوا»[2] (خداوند متعال به‌من وحی نمود که به‌شما بگویم تا تواضع و فروتنی‌را پیشهٔ خود سازید.)

یعنی رعایت عدالت و دادگری از طرف رهبر و رفع تبعیض طبقاتی موجبات پیشرفت اجتماعی را فراهم آورده، جنگها و نزاعهای فردی و جمعی را ریشه کن می‌سازد و این همان چیزی است که مورد توجه رهبران بزرگی چون مولای‌متقیان علی‌علیه‌السلام بوده است، به‌گونه‌ای که شاید بتوان گفت بیشتر مطالبی که‌فردوسی در زمینهٔ ادارهٔ مملکت مطرح کرده شبیه به‌دستورات کشور داری است که آن‌حضرت در نامه‌ای به‌فرماندار خود در مصر یعنی مالک‌اشتر نخعی داده است، هنوز برای من روشن نشده که آیا فردوسی به‌مفاد نامهٔ مزبور آشنایی داشته و آن را خوانده یا خیر، به‌هر تقدیر دستوراتی است که رهبران و پیشوایان بزرگ دینی وفرمانروایان مقتدر و موفق به‌آن توجه خاص داشته‌اند به‌این جمله مولا (ع) توجه کنید:

«ولیکن احب الاموراليک اوسطهافی الحق، واعمها فی العدل، وأجمعهالرضی الرعية، فان سخط العامة يجحف برضی الخاصة، وان سخط الخاصة يغتفرمع رضی‌العامة، وليس احدمن الرعية اثقل علی‌الوالي مؤنة فی‌الرخاء واقل معونة له‌فی البلاء، واكره للانصاف، وأسأل بالالحاف، واقل شكراً عندالاعطاء، وابطأعذراً عندالمنع، واضعف صبراً عند ملمات الدهرمن اهل‌الخاصة، وانما عمودالدين و جماع المسلمين والعدة للاعداء العامة من الامة، فليكن صغوك لهم، و ميلك معهم»[3] مفهوم عبارت فوق چنین است: وکاری که باید بیش‌از هرچیز دوست داشته‌باشی میانه‌روی در حق است و همگانی کردن آن‌در برابری ودادگری که بیشتر سبب‌خشنودی رعیت می‌گردد، زیرا خشم همگان رضا و خشنودی چند تن را پایمال می‌سازد و خشم چندتن در برابر خشنودی همگان اهمیت ندارد، و از رعیت هیچ کس بر

۱. ج۴، ص۳۰. ۲. حدیث. ۳. نهج‌البلاغه، ج۵، ص۹۸۷.

حکمران در هنگام رفاه و آسایش گران بارتر، و در گرفتاری کم یاری کننده‌تر، و در انصاف و برابری ناراضی‌تر، و در خواهش پر اصرارتر، و موقع بخشش کم سپاس‌تر، و هنگام منع دیر عذر پذیرنده‌تر، و در پیشامد سختیهای روزگار، در شکیبایی سست‌تر از خواص نیست، و ستون دین وانبوهی مسلمانها و آمادهٔ برای جلوگیری از دشمنان، عامهٔ مردم هستند، پس باید با آنان همراه باشی و به‌آنها میل و رغبت داشته باشی.

به‌گفتهٔ حکیم طوس نیز توجه فرمائید:

بزرگان و آزادگان را به‌شهر — ز داد تو باید که یابند بهر
زنیکی فرومایه را دوردار — به‌بیدادگر مرد مگذار کار
همه گوش و دل سوی درویش‌دار — همه کار او چون غم خویش‌دار[1]

یا آنجا که می‌گوید:

گرایمن کنی مردمان را به‌داد — خود ایمن بخسبی و از داد شاد
هر آنکس که باشد ترا زیردست — مفرمای در بینوایی نشست[2]

پس با صراحت باید گفت به‌اعتقاد فردوسی، اگر فرماندهٔ یک مملکت عادل و دادگر باشد، در آن مملکت عدل و داد برقرار می‌شود و مردم در پناه عدالت و دادگستری می‌آسایند، و این موجب پیشرفت روزافزون ملت و مردم آن کشور می‌گردد، لذا سرایندهٔ نامهٔ باستان به‌گونه‌ای بس صادقانه خواهان ترقی ملت و مملکت است:

نوازندهٔ مردم خویش باش — نگهبان کوشنده درویش باش[3]

یا:

نباید که خسبد کسی دردمند — که آید مگر شاه را زو گزند[4]

یا:

همه زیر دستان بیابند بهر — به کوه و بیابان و دریا و شهر[5]

بنابراین مهمترین اصولی که دستور کار رهبران کشورهاست، همواره از طرف این بزرگ مرد ادب فارسی یادآوری شده است، لذا در هردوره و زمان سخنش زنده و نو است و باید چنین باشد، زیرا نامهٔ باستان از زبان ملتی سخن می‌گوید که با عدل و داد می‌خواهد بر هستی خویش حکومت کند و در مقابل بیگانگان وتجاوز-

۱. ج۸، ص۳۱۳. ۲. ج۸، ص۳۱۲. ۳. ج۹، ص۳۸۳. ۴. ج۸، ص۱۳۳.
۵. ج۷، ص۶.

کاران از خود دفاع نماید:

خردمند را شاد و نزدیک دار — جهان بر بداندیش تاریک دار[۱]

دل و پشت بیدادگر بشکنید — همه بیخ و شاخش زبن بر کنید[۲]

تو با دشمنت رو پرآژنگ دار — بد اندیش را چهره بی‌رنگ‌دار[۳]

تا آنجا که می‌فرماید:

همان دوستی با کسی کن بلند — که باشد به‌سختی ترا سودمند[۴]

میامیز با مردم کژگوی — که او را نباشد سخن جز به‌روی[۵]

برای دفاع از هستی خویش وکشورش رموز جنگ را می‌آموزد و می‌آموزاند، رموزی که موجب سرافرازی سربازان و لشکریان است:

چو دشمن بترسد شود چاپلوس — تو لشکر بیارای و بر بند کوس

به‌جنگ آنگهی شو که‌دشمن زجنگ — بپرهیزد و سست گردد به‌ننگ

وگر آشتی جوید و راستی — نبینی به‌دلش اندرون کاستی

ازو باژ بستان و کینه مجوی — چنین دار نزدیک او آبروی

بیارای دل را به‌دانش که‌ارز — به‌دانش بود تا توانی بورز

چوبخشنده‌باشی گرامی شوی — ز دانایی و داد نامی شوی[۶]

شبیه این اندیشه در گفتار مولای متقیان (ع) به‌گونه‌ای شکوهمندانه و بزرگوارانه به‌چشم می‌خورد:

«ولاتدفعن صلحاً دعاک الیه عدوک لله فیه‌رضی، فان فی‌الصلح دعة لجنودک، و راحة من همومک، و امناً لبلادک... وان عقدت بینک و بین عدولک عقدة، او البسته منک ذمة، فحط عهدک بالوفاء، وارع ذمتک بالامانة، واجعل نفسک جنة دون ماعطیت... الخ»[۷]

و از صلح و آشتی که رضا و خشنودی خدا در آن است، و دشمنت ترا به‌آن بخواند سرپیچی مکن، زیرا درآشتی راحت لشکریان، و آسایش از اندوه هاست، و امنیت است بر مردمان شهرها... و اگر بین خود و دشمنت پیمان بستی و او را از جانب خویش امان و آسودگی بخشیدی، به‌پیمانت وفادار باش و پناه دادنت

۱. ج۶، ص۳۴۱. ۲. ج۶، ص۴۰۶. ۳. ج۷، ص۲۰۵. ۴. ج۸، ص۱۴۰.
۵. ج۸، ص۳۱۷. ۶. ج۷، ص۱۹۰. ۷. نهج‌البلاغه، ج۵، ص۱۰۱۸.

را به‌امانت و درستی رعایت کن و خود را سپرپیمان و زنهاری که داده‌ای قرارده... تا آخر.

آنچه که فردوسی بدان پافشاری دارد برحذر داشتن حکام و امرا از خون به ناحق ریختن است. بنابر این توصیه می کند، فرمانروایان که سرنوشت ملتی را در دست دارند باید خوب بنگرند و خوب دریابند که کار جهان تنها به‌دنیای مادی و پست منوط نیست پس جور و جفا روا داشتن و خون دیگران را به‌غیر حق ریختن از حکمفرمایان دانا نمی‌سزد:

که از شهریاران سزاوار نیست — بریدن سری کان گنه کار نیست
ترا شهریارا جز این است جای — نماند کسی در سپنجی سرای[۱]
که هر مهتری کو روان کاسته است — ز نیکی به‌بخت بد آراسته است[۲]

یا:

نه‌مردی بود خیره آشوفتن — به‌زیر اندر آورده را کوفتن[۳]
چو خونریز گردد سر سرفراز — به‌تخت کیان برنماند دراز[۴]

و مولا علی(ع) آن را با دقت و ژرف نگری هرچه تمامترموشکافی کرده و والی خود مالک اشتر را نسبت به‌آن هشدار می دهد:

«ایاک والدماء وسفکها بغیر حلها، فانه لیس شیء ادعی لنقمة، ولااعظم لتبعة، ولااحری بزوال نعمة، و انقطاع مدة، من سفک الدماء بغیر حقها، والله‌سبحانه مبتدی، بالحکم بین العباد فیما تسافکوا من الدماء یوم القیمة، فلاتقوین سلطانک بسفک دم حرام، فان ذلک ممایضعفه و یوهنه بل یزیله وینقله... الخ»[۵] (بترس از خونها یعنی آدمکشی و بناحق خون ریختن، زیرا هیچ چیز بیش از خون به‌ناحق ریختن موجب عذاب و کیفر، و بزرگتر برای بازخواست و سزاوارتر برای از دست دادن نعمت و به‌سر رسیدن عمر نیست، و خداوند سبحان، روز رستاخیز نخستین چیزی را که بین بندگان حکم فرماید، دربارهٔ خونهایی است که ریخته‌اند، پس پایداری و برقراری حکومت را با ریختن خون حرام مخواه، زیرا ریختن خون حرام حکومت را ضعیف و سست می گرداند، بلکه آن را از بین می‌برد... تا آخر.)

۱. ج۵، ص ۳۲۰. ۲. ج۵، ص۱۴۲. ۳. ج۵، ص۳۲۲. ۴. ج۵، ص۳۶۶
۵. نهج‌البلاغه، ج۵، ص۱۰۲۰.

و این همان مفهومی است که فردوسی به‌سلک نظم کشیده است، و نشانهٔ نیروی تفکر و تعمق و ژرف نگری است که به‌یک موجود خاکی این همه قدرت معنوی می‌دهد که دنیا را و آنچه در آن است بشناسد، و به‌او حق می‌دهد که صادقانه قضاوت کند و سخن گوید و به‌فرمانروایان هشدار دهد که هرچند بر اریکهٔ حکومت نشسته‌اید و سرنوشت میلیونها انسان را در دست دارید، مبادا این حکومت و قدرت شما را مغرور و متکبر و خودبین نماید، بدانید هر آنچه دارید از جانب نیروی قدیمی کل ولایزال است، وگرنه بین شما و دیگران تفاوتی نیست:

ز یزدان بود زور ما خود که‌ایم   بدین تیره خاک اندرون برچه‌ایم[1]

پس:

به‌هرکار با هرکسی دادکن   ز یزدان نیکی دهش یادکن[2]

می‌دانیم تا موقعی که صلح عمومی در جهان برقرار نگردیده، برای هر کشور، به‌لشکری نیرومند نیاز است، و آن هم لشکری که علاقهٔ زیاد به‌وطن و میهن خود داشته‌باشد، در چه صورت می‌توان چنین لشکری نیرومند و علاقه‌مند به‌وجودآورد؟ زمانی که فرمانده، عدالت‌اجتماعی را در بین همگان به‌وجودآورد و جیره ومستمری آنان را به‌موقع پرداخت نماید و هر کس را به‌نسبت عقل و درایت، پایه و مقامی دهد:

سپه را به‌هنگام روزی دهیم   خردمند را دلفروزی دهیم

و هرگاه خطایی ازکسی صادر شد با پند و اندرز او را به‌اشتباهش آشنا کند تا دیگر به‌انجام آن مبادرت نورزد، اما اگر اصرار ورزد و پند و نصیحت را ندیده گیرد، باید او را گوشمال داد تا هم خود متنبه‌گردد، هم دیگران عبرت گیرند:

گنه کرده را پند پیش آوریم   چو دیگر کند بند پیش آوریم[3]

چون سربازان وسیلهٔ امن و آسایش ملت هستند، باید به‌وظایف خود آشنایی کافی داشته‌باشند و به‌آن عمل کنند، وگرنه نظام کشوری و لشکری به‌هم می‌ریزد.

به‌گفتار شیوای علی (ع) توجه فرمایید:

«فالجنود باذن الله حصون الرعیة، و زین الولاة، و عزالدین، و سبل الامن، و لیس تقوم الرعیة الا بهم، ثم لاقوام للجنود الا بمایخرج الله لهم من الخراج الذی یقوون به‌علی جهاد عدوهم، ویعتمدون علیه فیما یصلحهم، و یکون من وراء-

۱. ج ۴، ص ۲۳۱. ۲. ج ۵، ص ۹۳. ۳. ج ۷، ص ۲۹۸.

حاجتهم.»[۱]

یعنی سپاهیان به‌فرمان خدا دژها و قلعه‌ها برای رعیتند، و زینت و آراستگی حکمرانان، و ارجمندی دین، و راههای امن و آسایش هستند، و رعیت جز با بودن آنان برپای نمی‌ماند، نظام و آسایش سپاهیان‌نیز به‌حقوق و مستمری است که خدا برای آنان تعیین فرموده، که برای جنگ کردن علیه دشمنان با آن توانا می‌گردند و در اصلاح کار خود به‌آن اعتماد می‌نمایند، و آن هنگام حاجت و نیازمندی ایشان به‌کار می‌رود.

از سپاهیان که بگذریم دیگر چیزی که موجب موفقیت رهبر و ایجاد صلح و آرامش در کشور می‌گردد، وزیر و مشاور لایق است، چه تنها وزیر و مشاور خردمند و هشیار می‌تواند در تمام مشکلات فرمانروا را یاری کند، و او را در جریان مسایل روز قرار داده و راه حل عادلانه‌ای برای آنها بیابد و به‌او پیشنهاد کند، و حکمروا نیز چون ایمان و اعتقاد کامل و راسخ به‌وزیر خود دارد با او همگام می‌شود، پس انتخاب و گزینش وزیر مشاور لایق از ضروریات است که فردوسی به‌آن تکیه کرده و در این ابیات اشارت به‌همین موضوع دارد:

همه رای با کار دانان زنیم — به‌تدبیر پشت هوا بشکنیم
ز دستور پرسیم یک سرسخن — چو کاری نوافگند خواهیم زبن[۲]

وگرنه:

هر آنگه که بیگانه شد خویش تو — بدانست راز کم‌وبیش تو
چو جویی دگر زوتو بیگانگی — کند رهنمونی به‌دیوانگی[۳]

و:

چو با مرد بدخواه باشدت نشست — چنان کن که نگشاید او برتو دست[۴]

این است که مشاورت با بدخواهان (و آنان که چهره‌شان در پرده‌ای از ابهام فرو رفته و خود را دوست خردمند جا می‌زنند، اما نه خرد دارند و نه دوست‌اند و فقط منتظر فرصت و برداشت غنیمت) بس خطرناک و دور از اندیشهٔ یک فرمانده خردگرا است، پس باید با حکما و خردمندان و دانشمندان گفتگوی بسیار نمود و از اندیشه و فکرشان در بهبود امور کشوری و لشکری یاری گرفت و این کلام. علی‌بن-

۱. نهج‌البلاغه، ج۵، ص۹۹۴. ۲. ج۷، ص۲۹۹. ۳. ج۳، ص۱۲۶.
۴. ج۸،ص۲۹۰.

ابیطالب (ع) را در امر فرمانروایی آویزهٔ گوش نمود:

«واکثر مدارسة العلماء، و منافثة الحکماء، فی تثبیت ماصلح علیه امربلادک واقامة ما استقام به‌الناس قبلک»[۱]

یعنی با دانشمندان مذاکره و با راستگویان و درست کرداران گفتگوکن، دربارهٔ آنچه کار شهرهای تو را منظم و استوار گرداند و بر پاداشتن آنچه مردم پیش از تو بر پاداشته بودند.

فردوسی در تمام مضامین شعری خود سعی دارد، فریاد عدالتخواهانهٔ خود را که سرنوشت ملتش نیز در میان است، به‌گوش فرمانده زمان برساند، و بدون رودربایستی مسایلی راکه مربوط به‌عدالت خواهی است بیان نماید. سخن فردوسی از طبقهٔ پایین جامعه شروع می‌شود و به‌سطوح بالا می‌رسد، چون می‌داند تودهٔ عظیم ملت دهقانان وکشاورزان و طبقات کارگر وکاسب اجتماع هستند، بنابراین سعی می کند از حلقوم آنان فریاد عدالت را بلند کند تا در قشر کوچک بالای اجتماع اثر آن را ببیند، توجهٔ فرمانروا را به‌طبقهٔ پایین اجتماع ازکلام علی(ع)می‌شنویم:

«ثم الله، الله، فی الطبقة السفلی، من الذین لاحیلة لهم من المساکین والمحتاجین واهل البؤسی و الزمنی، فان فی هذه الطبقة قانعاً و معتراً، واحفظ‌الله ما استحفظک من حقه فیهم، واجعل لهم قسما من بیت مالک... الخ»[۲]

پس از خدا بترس، از خدا بترس، دربارهٔ گروه زیردستان درمانده و بیچاره و بی چیز و نیازمند و گرفتار درسختی و رنجوری و ناتوانی، زیرا در این طبقه هم فقیری است که ذلت و بیچارگیش را اظهار می کند، و هم کسی است که به‌عطا و بخشش نیازمند است، ولی اظهار نمی‌نماید، و برای رضای خدا آنچه راکه از حق خود دربارهٔ ایشان به‌تو امر فرموده به جا آور و قسمتی از بیت‌المال راکه در دست داری برای ایشان قرار ده... الخ.

فردوسی نیز نظیر این مطالب را در ابیات شیرین بیان کرده و ارتباط دایم میان فرمانروا و رعیت، بخصوص طبقهٔ پایین اجتماع را از مسایل بسیار مهم دانسته است، به‌گونه‌ای که می‌خواهد با گفتار خویش دمکراسی و عدالت واقعی در جامعه بوجود آورد.

۱. نهج‌البلاغه، ج۵، ص۹۹۲. ۲. نهج‌البلاغه، ج۵، ص۱۰۱۰.

زمانی که وزیر و وکیل و عامی، بی‌سواد و با سواد، داد خود را دریابند و به‌حق خود آنچنان که عدالت اجتماعی ایجاب می کند برسند رفاه و آسایش در بین مردم برقرار می‌شود:

مترسید هرگز ز تخت و کلاه — گشاده است بر هر کس این بارگاه
مخسبید یک تن زمن تافته — مگر آرزوها همه یافته
بدانگه شود شاد، روشن دلم — که رنج ستمدیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من — گر از لشکر و پیشکاران من
بخسبد کسی با دلی دردمند — که از درد او بر من آید گزند[1]

استقرار حکومت داد به‌شادی و آسودگی مردم بسته است، و این اساس دمکراسی در یک جامعه است که گفته شد، و پیشوای شیعیان بارها به‌آن اشاره کرده است:

«انصف‌الله، وأنصف الناس من نفسک و من خاصة اهلك و من لك فيه هوى من رعيتك، فانك الاتفعل تظلم، ومن ظلم عبادالله كان‌الله خصمه دون‌عباده... الخ»[2]

یعنی با خدا به‌انصاف رفتار کن، و از جانب خود و خویشان نزدیک و هر رعیتی که دوستش می‌داری دربارهٔ مردم انصاف را از دست مده که اگر نکنی ستمکار باشی، و کسی که با بندگان خدا ستم کند خدا به‌جای بندگانش با او دشمن است... الخ

گر از کارداران، وز لشکرش — بداند که رنج است بر کشورش
نیازد به‌داد او جهاندار نیست — بر او تاج شاهی سزاوار نیست[3]

دهقانزادهٔ طوس می‌داند که اگر فرمانروا به‌داد و عدل نپردازد، به‌عوامل مهم واژگونی حکومت خود افزوده است، این دید سیاستمدارانهٔ فردوسی تا زمان حاضر نیز مورد توجه خردمندان بوده و هست، پس وی زبان گویای هزاران، بل میلیونها مردمی است که از جفاپیشگی مسؤولین امر نفرت دارند، و سخن عامیانه ولی پر مغز و دندان شکن توده در برابر خداوندان زر و زور که همواره برآن بوده‌اند تا با حکومت جور خود عقاید ناپایدار و بی‌پایه‌ای را بر دیگران تحمیل کنند، هیبت درنده خویی می‌دهد، و انزجار شدید در مقابل کسانی که می‌خواهند باطل

۱. ج۸، ص۶۷. ۲. نهج‌البلاغه، ج۵، ص۹۸۶. ۳. ج۷، ص۱۸۳.

را به‌زور جایگزین حق سازند:

بـه‌بیدادگـر بر، مرا مهـر نیست پلنگ و، جفا پیشه مردم، یکی‌است[۱]

نتیجهٔ نزدیکی رهبر و مردم، باز بودن درگاه فرمانروایی بر روی همهٔ مردم است تا بتوانند درد و گرفتاری خود را به‌سمعش برسانند، و این کاری بس ارزنده است و جور و ستم را ریشه‌کن می‌سازد، چون فرمانروا به‌عنوان رهنمای ملت باید در بین آنان باشد واز نشان دادن راه صحیح و درست دریغ‌نورزد و به‌قول‌فردوسی همان‌گونه که خورشید نور خود را از هیچ موجودی دریغ ندارد، بر بیچاره وفقیر، غنی و ثروتمند، عاقل و ناعاقل به‌یک‌گونه می‌تابد و هر کس مطابق استعداد خود از نور آن بهره می‌گیرد و به‌عبارت ساده‌تر نور خورشید فراگیرنده است و یکسان‌شامل عموم موجودات می‌شود، و هر کس به‌اندازهٔ استعداد و لیاقت خود از آن استفاده می‌کند، اوامر و نواهی فرماندهٔ یک‌کشور نیز باید مطابق صلاحیت و درک مردم آن جامعه با عدالت و مساوات اجرا گردد:

بـه کـردار خـورشید بـد رای‌شاه که بر تر و خشکی بتـابد بـه راه

ندارد زکس روشنایی دریـــــغ چو بگذارد از چرخ گـردنـده میغ

فـروغ و، بلنـدی نبودش زکس دل افـروز و، بخشنده او بود وبس

شهنشاه را باید این بـود و فـــر جهان را همی داشت در زیر پر[۲]

عمران و آبادانی مملکت نیز از جمله مسایلی است‌که باید در رأس کارهای فرمانروا قرار گیرد و سخت بدان پای‌بند باشد، چه اجرای برنامه‌های عمرانی در مملکت اعجاب و شگفتی بیشتر مردم روی زمین را بر می‌انگیزد و رفاه و آسایش عموم را در بر می‌گیرد:

کـه جاوید هـر کس کنند آفرین بر آن شاه کآباد دارد زمیـــن[۳]

زمامدار خوب می‌کوشد که هرروز کشور متبوعش نوروز و بهتر از دیروز باشد. نابسامانی اوضاع اجتماعی از دید فردوسی زمانی است‌که حاکم و یاران و پیروان و نزدیکان او از خرابی و ویرانی مملکت آگاهی یابند و در مقابل آن بی‌تفاوت بمانند، وی چنین فردی را شایستهٔ حکومت نمی‌داند:

به‌جایی کـه بـودی زمینی خراب وگـر تنگ بـودی بـرواندرآب

خراج انـدرآن بـوم بـر داشتی زمین کسان خـوار نگـذاشتی

۱. ج۸، ص۶۱. ۲. ج۸، ص۸۵. ۳. ج۸، ص۶۲.

گر ایدونک دهقان بدی تنگدست | سوی نیستی گشته کارش ز هست
بدادی ز گنج آلت و چارپای | نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار | جهان را برین گونه آباد دار[1]
خنک آنکه آباد دارد جهان | بود آشکارای او چون نهان[2]

و سرانجام:

زمینی که آن را خداوند نیست | بمرد و، ورا خویش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود | که در سایهٔ شاه ایران بود
که بدگو برین کار ننگ آورد | که چونین بهانه به‌چنگ آورد[3]

دیگر از مسایل مربوط به‌آیین کشورداری که در نامهٔ باستان به‌آن ارج نهاده شده، توجه رهبر به‌دانشمندان و علماست، که رهبر باید کارگزاران خود را از بین دانشمندان و صاحب نظران و اهل علم و فضل برگزیند، این مسأله به‌قدری حایز اهمیت است که اگر فردوسی سایر مطالب مربوط به‌آیین کشورداری را مطرح نکرده بود و تنها به‌همین نکته توجه داشت، می‌شد او را سیاستمدار نامید و کسی که رموز مملکت را به‌نیکی آموخته و به‌زیر وبم آن آشنایی دارد، چون با منطق و عقل کارها را انجام می‌دهد، و هدفش از کار خدمت به‌خلق است نه رسیدن به شهوات خود، پس مسألهٔ عمران و آبادانی مملکت، مسألهٔ ایجاد عدالت اجتماعی، مسألهٔ نظم و ترتیب در بین سربازان و پاسداری مرزها خود بخود حل می‌شود:

چو با مرد دانات باشد نشست | زبر دست گردد سر زیردست
ز دانش بود جان و دل رافروغ | نگر تا نگردی به‌گرد دروغ
سخنگوی چون برگشاید سخن | بمان تا بگوید، تو تندی مکن
زبان را چو با دل بود راستی | ببندد زهرسو در کاستی[4]

این سیاست و خواستهٔ فردوسی است که راه و روش را برای یک حکومت ایده‌آل بیان می کند و خصوصیات آن را می‌گوید، همان چیزی که تحقق یافتن آن هم اکنون نیز درطبقات‌جامعه اندیشه‌های گوناگون به‌وجود آورده و عده‌ای نیز در راه آن جان می‌دهند، بی‌شک بلاهای خانمان سوز حاصل از تبلیغات حکومت‌ها را امروزه با هزاران گونه آرایش مشاهده می کنید، اما فردوسی از همان آغاز، سیاست خودرا که خواستهٔ ملت است و موجب پیشرفت آن، بیان می‌دارد، و به کشورداری

۱. ج ۷، ص ۱۷۹. ۲. ج ۷، ص ۱۸۲. ۳. ج ۸، ص ۶۰. ۴. ج ۸، ص ۱۳۰.

ژرف نگری خاصی نموده و خوبی و بدی هر ملت را منوط به‌طرز رفتار فرمانروایان می‌داند، این همان نیت پاک فردوسی است که تلاش می کند برای اعتلای مملکت خویش، به‌هر وسیله فرمانروایان را راهنمایی کند، چون او به‌عظمت مملکت خود عشق می‌ورزد و از دست دادن هستیش نیز نمی‌تواند این عشق و علاقه را از او سلب کند.

کدام شاعر است که در زمان حاکم مقتدری چون محمود غزنوی بتواند بسادگی درس کشورداری دهد و به‌سلطان خطاب نماید که زیردستان را از یاد نباید برد، و با اطرافیان و طبقات مختلف مردم با جوانمردی و عدل و داد رفتار باید کرد، و بگوید که حاکم عادل در درجهٔ اول باید تساوی حقوقی و حقیقی دربین اجتماع برقرار سازد و با آن دید مردم‌شناسی که خاص خود اوست، هر رهبری را به‌حقیقت تلخ آشنا کند، وهشدار دهد که حکام باید بدانند اگر در راهی که خود خواسته‌اند گام نهند و به‌راه عدالت نروند آن ببینند که نباید، یا انتظار آن را ندارند همان گونه که در دوره‌های مختلف تاریخ نظایر آنها را به کرات خوانده یا مشاهده کرده‌ایم، پس به‌آنها تذکار می‌دهد تا برای استقرار فرمانروایی گرد بیداد نگردند:

چو خسرو به‌بیداد کارد درخت — بگردد بر او پادشاهی و تخت[1]
نگر تا نیازی به‌بیداد دست — نگردانی ایوان آباد پست[2]
منم گفت یزدان پرستنده شاه — مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ — که بیرون کنیم از رم‌میش، گرگ[3]

سخن را کوتاه کنیم، نامهٔ باستان اهمیت سیاسی عظیم دارد، راه و روش سیاستمداران را به‌گونه‌ای خاص که مورد توجه یک فیلسوف واقعی یا یک شاعر حقیقت بین اجتماعی است روشن می‌سازد، بررسی همه جانبه‌در نامهٔ باستان این حکیم بیانگر آن است که مجری بی کفایت و ظالم و ستمگر از اصول اساسی مدیریت روی گردان شده، زندگی زیردستانش به‌تیرگی می گراید. توجهٔ فردوسی در بیش‌از یک هزاروسیصد بیت شعر در زمینهٔ کشور داری برای آن است که تمام افراد اجتماع از شهری وروستایی، دارا و ندار، وضیع و شریف، و کشوری ولشکری باید از موهبت دادگری رهبر، برخوردار گردند و در پناه پرچم داد آسوده باشند.

خلاصه آنچه را که این شاعر حماسه سرا در زمینهٔ مملکتداری بیان داشته

۱. ج۵، ص۹۰. ۲. ج۵، ص۹۳. ۳. ج۶، ص۶۷.

عبارت است از: عدالت اجتماعی، عمران و آبادانی کشور، ایجاد سپاهی مجهز برای حفظ امنیت کشور، برگزیدن کارداران لایق و دانشمند برای انجام امور گوناگون، رواج ایمان و خدا پرستی، تشویق به‌اعتقاد راسخ نسبت به‌وحدانیت در میان ملت. و این مطالب اکثر شبیه‌سخنان حکیمانهٔ علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام است که در نامهٔ خود به‌مالک‌اشتر درس کشورداری می‌دهد.

بدین ترتیب معلوم می‌شود که نامهٔ باستان تا چه اندازه می‌تواند در روابط عمومی یک مملکت و صلح اجتماعی مورد توجه واقع شود، و به کسانی که چند بیت از اشعار فردوسی را فرا گرفته‌اند و می‌گویند اینها زاییده تخیلات قهرمان‌پرورانهٔ یک شاعر است، و آن هم ازجهت عمومی ارجی چندان ندارد، جواب رد دهد، البته بیشتر باید در دریای ژرف و بیکران این کتاب به‌تحقیق پرداخت تا آنچه را مورد نظر شاعر بوده بدست آورد و با افکار حکیمانه و فیلسوفانهٔ او آشنا شد، باهم ابیات مربوط به‌این فصل را می‌خوانیم و به داوری می‌نشینیم:

پژوهندهٔ نامهٔ باستان — که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کایین تخت و کلاه — کیومرث آورد و، او بود شاه[1]
ازو اندر آمد همی پرورش — که پوشیدنی نو بدو، نو خورش
دد و دام و هر جانور کش بدید — ز گیتی به‌نزدیک او آرمید[2]
جهان از بدیها بشویم به‌رای — پس آنگه کنم درگهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو — که من بود خواهم جهان را خدیو
هرآن چیز کاندر جهان سودمند — کنم آشکارا گشایم ز بند[3]
چنین گفت کاین را ستایش کنید — جهان آفرین را نیایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه — ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود — که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده به‌هرجای شهرسپ‌نام — نزد جز به‌نیکی به‌هرجای گام
همه روز بسته ز خوردن دولب — به‌پیش جهاندار بر پای، شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست — نماز شب و، روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را — در بسته بد جان بدخواه را

۱. ج۱، ص۲۸. ۲. ج۱، ص۲۹. ۳. ج۱، ص۳۶.

همه راه نیکی نمودی به‌شاه — همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی — که تابید ازو فرهٔ ایزدی[1]
زمانه برآسود از داوری — به‌فرمان او دیو و مرغ و پری
جهانرا فزوده بدو آبروی — فروزان شده تخت شاهی بدوی
بدان را ز بد دست کوته کنم — روان را سوی روشنی ره کنم[2]
چو این کرده شد، ساز دیگر نهاد — زمانه بدو شاد و، او نیز شاد[3]
نشست از بر تخت زرین او — بیفگند نا خوب آیین او
بفرمود کردن به‌در بر خروش — که هرکس که دارید بیدارهوش
نباید که باشید با ساز جنگ — نه‌زین گونه جوید کسی نام‌ونگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور — به‌یک روی جویند هردو هنر
یکی کارورز و، یکی گرزدار — سزاوار هرکس پدید است کار
چو این کار آن جوید، آن کار این — پر آشوب گردد سراسر زمین[4]
وزان پس فریدون به‌گرد جهان — بگردید و، دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد دید — هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
به‌نیکی ببست از همه دست بد — چنانک از ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت — به‌جای گیا سرو گلبن بکشت[5]
ازیرا که پروردهٔ پادشا — نباید که باشد به‌جز پارسا
سخن‌گوی و روشن‌دل و پاک دین — به‌کاری که پیش آیدش پیش‌بین
زبان راستی را بیاراسته — خرد خیره کرده ابر خواسته[6]
که چون آز گردد ز دل‌ها تهی — چه آن خاک و، آن تاج شاهنشهی[7]
دل کینه‌ورشان به‌دین آورم — سزاوارتر زانکه کین آورم[8]
جهان خواستی یافتی، خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز[9]
هرآن چیز کان نزره ایزدی است — ازآهرمنی گر ز دست بدی است
سراسر ز دیدار من دور باد — بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه‌دار منید — وگر دوستدارید و یار منید

۱. ج ۱، ص ۳۷. ۲. ج ۱، ص ۳۹. ۳. ج ۱، ص ۴۰. ۴. ج ۱، ص ۷۶.
۵. ج ۱، ص ۸۱. ۶. ج ۱، ص ۸۸. ۷. ج ۱، ص ۹۷. ۸. ج ۱، ص ۹۹.
۹. ج ۱، ص ۱۰۳.

چو پیروزگر دادمان دستگاه   گنه‌کار پیدا شد از بیگناه
کنون روز دادست، بیداد شد   سران را سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جویید و، افسون کنید   ز تن آلت جنگ بیرون کنید[1]
فریدون شد و، نام ازو ماند باز   برآمد برین روزگار دراز
همان نیکنامی به و راستی   که کرد ای پسر سود بر کاستی[2]
چو دیهیم شاهی به‌سر برنهاد   جهان را سراسر همه مژده داد
به‌داد و به‌آیین و مردانگی   به‌نیکی و پاکی و فرزانگی[3]
هرآنکس که در هفت کشور زمین   بگردد ز راه و، بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را   زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر به‌بیشی و گنج   به‌رنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر به‌سر کافرند   وز آهرمن بدکنش بدترند
هرآن کس که او جز برین دین بود   ز یزدان و از منش نفرین بود[4]
ترا خان و مان باید آبادتر   دل دوستداران تو شادتر[5]
کنون گرد خویش اندر آور گروه   سواران و مردان دانش‌پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی   که یابی ز هر دانشی رامشی[6]
گراینده گرز و، گشاینده شهر   ز شادی به‌هر کس رساننده بهر
همان از دل پاک و پاکیزه کیش   به‌آبشخور آری همی گرگ و میش[7]
زن و مرد را از بلندی منش   سزد گر فرازد سر از سرزنش[8]
همه‌ساله بربسته دست از بدی   همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که برکس نماند جهان   یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و، بگذر ازین   به‌جز بر ره راست مسپر زمین[9]
که این تخت شاهی فسونست و باد   برو جاودان دل نباید نهاد[10]
نیرزد همی زندگانیش مرگ   درختی که زهر آورد بار و برگ
نباید که باشد جز از آفرین   که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نتابی ز دین خدای   که دین خدای آورد پاک رای

۱. ج۱، ص۱۳۰.
۲. ج۱، ص۱۳۴.
۳. ج۱، ص۱۳۵.
۴. ج۱، ص۱۳۶.
۵. ج۱، ص۱۵۳.
۶. ج۱، ص۱۵۴.
۷. ج۱، ص۲۰۲.
۸. ج۱، ص۲۲۸.
۹. ج۱، ص۲۴۶.
۱۰. ج۱، ص۲۴۷.

تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی ازویست و، هم زو بدی[1]

شد آن نامور پر هنر شهریار / به‌گیتی سخن ماند زو یادگار[2]

بیا تا جهان را به‌بد نسپریم / به‌کوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به‌که نیکی بود یادگار[3]

همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار

سخن را سخن دان ز گوهر گزید / ز گوهر ورا پایه برتر سزید

تویی آنکه‌گیتی بجویی همی / چنان کن که برداد پویی همی

فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

به‌داد و دهش یافت آن نیکویی / تو داد و دهش کن، فریدون تویی

دو دیگر که گیتی ز نابخردان / بپرداخت و بستد ز دست بدان[4]

خرد یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید همال

چو خرم به‌مردم بود روزگار / نه نیکو بود بی‌سپه شهریار

سخن گوی و، روشن دل و، پاک تن / سزای ستودن به‌هر انجمن

همش گنج بسیار و، هم لشکرست / همش دانش و رای و، هم افسراست[5]

هنر خود دلیریست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوارگاه[6]

که هرکس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند، نه خرم بهشت[7]

چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان تیز گشت

همی مردمی نزد او خوار شد / دلش بردهٔ گنج و دینار شد

کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران سزاوار شاهی شدند

چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش[8]

ز بیدادی نوذر تاجور / که برخیره گم کرد راه پدر

جهان گشت ویران ز کردار اوی / غنوده شد آن بخت بیدار اوی

بگردد همی از ره بخردی / ازو دور شد فرهٔ ایزدی[9]

۱. ج ۱، ص ۲۴۸.
۲. ج ۱، ص ۲۴۹.
۳. ج ۱، ص ۲۵۱.
۴. ج ۱، ص ۲۵۲.
۵. ج ۱، ص ۲۵۳.
۶. ج ۱، ص ۲۵۸.
۷. ج ۱، ص ۲۵۹.
۸. ج ۲، ص ۶.
۹. ج ۲، ص ۸.

که گیتی به داد و دهش داشتند / به بیداد بر چشم نگماشتند
دل او زکژی به داد آورید / چنان کرد نوذر که او رای دید
دل مهتران را بدو نرم کرد / همه داد و بنیاد آزرم کرد[۱]
به‌هنگام هرکار جستن نکوست / زدن رای با مرد هوشیار و دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار / از آن پس نیابد چنان روزگار[۲]
بدان ای برادر که تن مرگ‌راست / سر رزم‌زن سودن ترگ راست
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد[۳]
بیاراست قارن به‌قلب اندرون / که با شاه باشد سپه را ستون[۴]
همی باش و دل را مکن هیچ بد / که از شهریاران دلیری سزد[۵]
که چندین سرافراز گرد و سوار / نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود / نشیب است جایی که بالا بود[۶]
شما را به داد جهان آفرین / دل ارمیده بادا به‌آیین و دین[۷]
چنین داد پاسخ به‌افراسیاب / که لختی بباید همی شرم و آب
هرآنگه کت آید به‌بد دسترس / ز یزدان بترس و، مکن بد به کس[۸]
به‌کردار کشتی است کار سپاه / همش باد و هم بادبان تخت شاه
نزیبد بریشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد بدو فرهٔ ایزدی / بتابد ز دیهیم او بخردی[۹]
کهن بود بر سال هشتاد مرد / بداد و به‌خوبی جهان تازه کرد
سپه را زکار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و، بستن کسی / وزان پس ندیدند کشتن بسی[۱۰]
ببخشند گیتی به‌رسم و به‌داد / زکار گذشته نیارند یاد[۱۱]
از امروز کاری به‌فردا نمان / که داند که فردا چه گردد زمان[۱۲]
ببخشیم و، زان پس نجوییم کین / که چندین بلا خود نیرزد زمین
سرانجام هم جز به‌بالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم روز پسین زیر خاک / سراپای کرباس و جای مغاک[۱۳]

۱. ج۲، ص۱۰. ۲. ج۲، ص۱۵. ۳. ج۲، ص۱۶. ۴. ج۲، ص۲۳.
۵. ج۲، ص۲۴. ۶. ج۲، ص۳۶. ۷. ج۲، ص۳۸. ۸. ج۲، ص۴۲.
۹. ج۲، ص۴۳. ۱۰. ج۲، ص۴۴. ۱۱. ج۲، ص۴۵. ۱۲. ج۲، ص۶۸.
۱۳. ج۲، ص۷۰.

وگر آزمندی است و، اندوه و، رنج / شدن تنگ‌دل در سرای سپنج

مگر رام گردد برین کیقباد / سر مرد بخرد نگردد ز داد

ز کردار بد گر پشیمان شوید / بنوی ز سر باز پیمان شوید

مرا نیست از کینه و آز، رنج / بسیجیده‌ام در سرای سپنج

بدو گفت رستم که ای شهریار / مجو آشتی درگه کارزار[1]

چنین گفت با نامور کیقباد / که چیزی ندیدم نکوتر ز داد

سزد گر هر آنکس که دارد خرد / به‌ کژی و ناراستی ننگرد[2]

درم داد و، دینار و، تیغ و، سپر / کرا در خور آمد کلاه و کمر

به‌تخت کیان اندر آورد پای / به داد و به‌آیین فرخنده رای

چنین گفت با نامور مهتران / که گیتی مرا از کران تا کران

اگر پیل با پشه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد

نخواهم به‌گیتی جز از راستی / که خشم خدا آورد کاستی[3]

سپاهی و شهری همه یک‌سرند / همه پادشاهی مرا لشکرند

همه در پناه جهاندار بید / خردمند بید و، بی‌آزار بید

هرآنکس که دارد، خورید و، دهید / سپاسی ز خوردن به‌من برنهید

بدینگونه صدسال شادان بزیست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست

چو بختی که بی‌آگهی بگذرد / پرستندهٔ او ندارد خرد

تو گر دادگر باشی و، پاک دین / ز هر کس نیابی به‌جز آفرین[4]

وگر آز گیرد سرت را به‌دام / برآری یکی تیغ تیز از نیام[5]

کرا گم شود راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار[6]

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسایش و کام سیر[7]

سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دستور بیدار، بهتر ز گنج[8]

نرفتم به‌گفتار تو هوشمند / ز کم دانشی بر من آمد گزند[9]

کسی کو جهان را به‌نام بلند / گذارد، به‌رفتن نباشد نژند[10]

اگر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی به‌جز آفرین

۱. ج ۲، ص ۷۱. ۲. ج ۲، ص ۷۲. ۳. ج ۲، ص ۷۳. ۴. ج ۲، ص ۷۴.
۵. ج ۲، ص ۷۵. ۶. ج ۲، ص ۷۶. ۷. ج ۲، ص ۷۷. ۸. ج ۲، ص ۸۶.
۹. ج ۲، ص ۸۸. ۱۰. ج ۲، ص ۹۰.

وگر بد نشان باشی و بدکنش ... ز چرخ بلند آیدت سرزنش

جهاندار اگر دادگر باشدی ... ز فرمان او کی گذر باشدی

کنون گر شوی آگه از روزگار ... روان و خرد بادت آموزگار[۱]

چنین گفت کین گفتن نابکار ... نه خوب آید از مردم هوشیار[۲]

سزاوار هرکس ببخشید گنج ... به‌ویژه کسی کش فزون بود رنج[۳]

به‌شادی بر تخت زرین نشست ... همی جور و بیداد را دربست

توانگر شد از داد و، از ایمنی ... ز بد بسته شد دست اهریمنی[۴]

چو پیوستهٔ خون نباشد کسی ... نباید برو بودن ایمن بسی

بود نیز پیوسته خونی که مهر ... ببرد ز تو تا بگرددت چهر

چو مهر کسی را بخواهی ستود ... بباید بسود و زیان آزمود

پسر گر به‌جاه از تو برتر شود ... هم از رشک مهر تو لاغر شود

چنین است گیهان ناپاک رای ... به‌هر باد خیره بجنبد ز جای[۵]

نباید کزین کین به‌تو بد رسد ... که کار بد از مردم بد رسد[۶]

ترا شهر توران بسندست خود ... به‌خیره همی دست یازی ببد

فزونی مجوی ار شدی بی‌نیاز ... که درد آردت پیش رنج دراز

ترا کهتری کار بستن نکوست ... نگه داشتن بر تن خویش پوست[۷]

بیامد سوی پارس کاووس کی ... جهانی به‌شادی نوافگند پی

بیاراست تخت و بگسترد داد ... به‌شادی و خوردن دل اندر نهاد

جهانی پر از داد شد یک‌سره ... همی روی برتافت گرگ از بره[۸]

به‌دشمن دهی هرزمان جای خویش ... نگویی به کس بیهده رای خویش

سه‌بارت چنین رنج و سختی فتاد ... سرت ز آزمایش نگشت اوستاد[۹]

پشیمان شد و درد بگزید و رنج ... نهاده ببخشید بسیار گنج

همی رخ بمالید بر تیره خاک ... نیایش کنان پیش یزدان پاک[۱۰]

چو بگذشت یک‌چند گریان چنین ... ببخشود بر وی جهان آفرین

یکی داد نو ساخت اندر جهان ... که تابنده شد بر کهان و مهان

۱. ج۲، ص ۱۱۰.　۲. ج۲، ص۱۱۳.　۳. ج۲، ص۱۲۳.　۴. ج۲، ص ۱۲۶.

۵. ج۲، ص۱۳۶.　۶. ج۲، ص۱۴۲.　۷. ج۲، ص۱۴۷.　۸. ج۲، ص ۱۵۰.

۹. ج۲، ص۱۵۴.　۱۰. ج۲، ص۱۵۵.

جهان گفتی از داد دیبا شدست
همان شاه بر گاه زیبا شدست

کجا پادشا دادگر بود و بس
نیازش نیاید به‌فریادرس[1]

که گویی ورا زنده‌بردار کن
ز شاهان نباید گزافه سخن

کسی را که جنگی چو رستم بود
بیازارد او را خرد کم بود

خردمند باید دل پادشا
که تیزی و تندی نیارد بها[2]

به‌هر کار در پیشه کن راستی
چه خواهی که نگزایدت کاستی[3]

کنون دانش و داد یاد آوریم
به‌جای غم ورنج داد آوریم

برآساید از ما زمانی جهان
نباید که مرگ آیداز ناگهان[4]

نباشد جز از راستی در میان
به‌کینه نبندم کمر بر میان[5]

کسی کاشتی جوید و سور و بزم
نه نیکو بود پیش رفتن به‌رزم

و دیگر که پیمان شکستن ز شاه
نباشد پسندیدهٔ نیک خواه[6]

اگر سر بگردانم از راستی
فراز آید از هر سوی کاستی[7]

هرآنگه که بیگانه شد خویش تو
بدانست راز کم و بیش تو

چو جویی دگر زو تو بیگانگی
کند رهنمونی به‌دیوانگی

یکی دشمنی باشد اندوخته
نمک را پراگنده بر سوخته[8]

ندانی که پروردگار پلنگ
نبیند ز پرورده جز درد و چنگ

چو زو کژیی آشکارا شود
که با چاره دل بی‌مدارا شود

از آن پس نکوهش نباید به کس
مکافات بد جز بدی نیست‌بس[9]

همی از شتابش به آمد درنگ
که پیروز باشد خداوند سنگ

ستوده نباشد سر بادسار
بدین داستان زد یکی هوشیار

که گر باد خیره بجستی زجای
نماندی برو، بیشه و، پرو، پای

سبکسار مردم نه والا بود
وگر چه به‌تن سرو بالا بود[10]

سری را کجا تاج باشد کلاه
نشاید برید ای خردمند شاه

به‌هنگام شادی درختی مکار
که زهر آورد بار او روزگار[11]

ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد شد بر آن نیز همداستان

۱. ج ۲، ص ۱۵۶. ۲. ج ۲، ص ۲۰۳. ۳. ج ۲، ص ۲۱۱. ۴. ج ۳، ص ۵۳.
۵. ج ۳، ص ۵۷. ۶. ج ۳، ص ۶۲. ۷. ج ۳، ص ۶۸. ۸. ج ۳، ص ۱۲۶.
۹. ج ۳، ص ۱۲۷. ۱۰. ج ۳، ص ۱۲۸. ۱۱. ج ۳، ص ۱۴۶.

که آهسته‌دل کم پشیمان شود   هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهرمن است   پشیمانی جان و، رنج تن است
سری را که باشی بدو پادشا   به‌تیزی بریدن نبینم روا
ببندش همی دار تا روزگار   برین بد ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بروزد   از آن پس ورا سر بریدن سزد
بفرمای بند و، تو تندی مکن   که تندی پشیمانی آرد به‌بن
چه بری سری را همی بی‌گناه   که کاوس و رستم بود کینه‌خواه[1]
از اندیشهٔ بد بپرداز دل   برافراز تاج و، برافراز دل[2]
فریدون به‌داد و، به‌تخت و، کلاه   همی داشتی راستی را نگاه[3]
چو چیره شدی بیگنه خون مریز   مکن جنگ گردون گردنده تیز[4]
کسی کو بود شهریار زمین   هنر باید و، گوهر و، فر و، دین[5]
مرا فر نیکی دهش یار بود   خردمندی و بخت بیدار بود[6]
چو تاج بزرگی به‌سر برنهاد   ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
به‌هرجای ویرانی آباد کرد   دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاران ببارید نم   ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پر سبزه و رود وآب   سر غمگنان اندر آمد به‌خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته   ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه   ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی   ز بد بسته شد دست اهریمنی[7]
همه بوم ایران سراسر بگشت   به‌آباد و، ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و بر کان نه آباد بود   تبه بود و، ویران ز بیداد بود
درم داد و، آباد کردش ز گنج   ز داد و ز بخشش نیامدش رنج[8]
در گنج دینار بگشاد و گفت   که گنج از بزرگان نشاید نهفت
گه بخشش و کینهٔ شهریار   شود گنج دینار بر چشم خوار
به‌مردان همی گنج و تخت آوریم   به خورشید بار درخت آوریم

۱. ج۳، ص۱۴۷.   ۲. ج۳،ص۱۶۰.   ۳. ج۳، ص۱۶۴.   ۴. ج۳، ص۱۹۴.
۵. ج۳، ص۲۳۷.   ۶. ج۳، ص۲۵۵.   ۷. ج۴، ص۹.   ۸. ج۴، ص۱۲.

چرا برد باید غم روزگار / که گنج از پی مردم آید به کار[1]
ز هر گونه گفتارها راندند / سخنهای شاهان بسی خواندند
که هر کس که در شاهی اوداد داد / شود در دو گیتی ز کردار شاد
همان شاه بیدادگر در جهان / نکوهیده باشد به نزد مهان
به گیتی بماند ازو نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
کسی را که پیشه به جز داد نیست / چنو در دو گیتی دگر شاد نیست[2]
گرایدونک با تو نجویند جنگ / برایشان مکن کار تاریک و تنگ
به هر جایگه یار درویش باش / همه راد با مردم خویش باش
ببین نیک تا دوستدار تو کیست / خردمند و، اندهگسار تو کیست
به خوبی بیارای و، فردا مگوی / که کژی پشیمانی آرد به روی
ترا دادم این پادشاهی بدار / به هرجای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج / به بی‌رنج کس هیچ منمای رنج
مجو ایمنی در سرای فسوس / که گه سند روس است و، گاه آبنوس
ز تو نام باید که ماند بلند / نگر دل نداری به گیتی نژند[3]
که تندی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تندی کند بد بود[4]
که کیخسرو امروز با خواسته است / به داد و دهش گیتی آراسته است
نژاد و، بزرگی و، تخت و، کلاه / چو شد گرد، ازین بیش چیزی مخواه[5]
به پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خردمند خرد[6]
کسی را که یزدان کند نیک‌بخت / سزاوار باشد ورا تاج و تخت
جهانگیر و، پیروز باشد به جنگ / نباید که بیند ز خود زور چنگ
ز یزدان بود زور، ما خود کییم / بدین تیره خاک اندرون برچییم
بباید کشیدن گمان از بدی / ره ایزدی باید و بخردی[7]
که گیتی نماند همی بر کسی / نباید بدو شاد بودن بسی
همی مردمی باید و راستی / ز کژی بود کمی و کاستی
که او را به جز راستی پیشه نیست / ز بد بر دلش راه اندیشه نیست
ازین پس مرا جای پیکار نیست / به از راستی در جهان کار نیست[8]

۱. ج۴، ص۱۹. ۲. ج۴، ص۲۴. ۳. ج۴، ص۳۰. ۴. ج۴، ص۶۷.
۵. ج۴، ص۱۱۴. ۶. ج۴، ص۱۹۸. ۷. ج۴، ص۲۳۱. ۸. ج۴، ص۲۳۲.

نداریم گیتی به کشتن نگاه — که نیکی دهش را جز این است راه

جهان پر زگنج است و، پرتاج و، تخت — نباید همه بهر یک نیک بخت

که از راستی جان بدگوهران — گریزد چو گردون ز بار گران[۱]

خداوند تاج و، خداوند گنج — نبندد دل اندر سرای سپنج[۲]

که هر کو به بیداد جوید نبرد — جگر خسته باز آید و روی زرد

گر از دشمنت بد رسد، گر ز دوست — بد و نیک را داد دادن نکوست[۳]

دل شاه ترکان چنان کم شنود — همیشه به رنج از پی آز بود[۴]

چو خسرو به بیداد کارد درخت — بگردد برو پادشاهی و، تخت[۵]

نگر تا نیازی به بیداد دست — نگردانی ایوان آباد پست

کسی کو به جنگت نبندد میان — چنان ساز کش از تو ناید زیان

که نپسندد از ما بدی دادگر — سپنجست گیتی و، بر ما گذر

به هر کار با هر کسی داد کن — ز یزدان نیکی دهش یاد کن[۶]

اگر راست باشد دلت با زبان — گذشتی ز تیمار و، رستی به جان[۷]

که دانا به هر کار سازد درنگ — سر اندر نیارد به پیکار و ننگ

سبکسار تندی نماید نخست — به فرجام کار انده آرد درست

زبانی که اندر سرش مغز نیست — اگر در بارد همان نغز نیست[۸]

که هر مهتری کو روان کاسته است — ز نیکی به بخت بد آراسته است

تو با دشمن ار خوب گویی رواست — از آزادگان خوب گفتن سزاست[۹]

تو زور و دلیری ز یزدان شناس — ازو دار تا زنده باشی سپاس[۱۰]

کرا پشت گرمی ز یزدان بود — همیشه دل و بخت خندان بود[۱۱]

چو پیروزگر دادمان فرهی — بزرگی و، دیهیم شاهنشهی

ز گیتی ستایش مر او را کنید — شب آید نیایش مر او را کنید

که آن را که خواهد کند شوربخت — یکی بی هنر برنشاند به تخت[۱۲]

گرانمایه گنجی به درویش داد — کسی را کزو شاد بد، بیش داد

۱. ج۴، ص۲۳۳. ۲. ج۴، ص۲۴۲. ۳. ج۴، ص۲۹۱. ۴. ج۵، ص۸۷.
۵. ج۵، ص۹۰. ۶. ج۵، ص۹۳. ۷. ج۵، ص۹۵. ۸. ج۵، ص۱۱۱.
۹. ج۵، ص۱۴۲. ۱۰. ج۵، ص۱۴۳. ۱۱. ج۵، ص۲۶۸. ۱۲. ج۵، ص۲۸۶.

وز آنجا بیامد سوی شهر سغد / یکی نوجهان دید رسته ز جغد
ببخشید گنجی بر آن شهر نیز / همی خواست کآباد گردد به‌چیز[۱]
سپه را درم داد و آباد کرد / به‌هر کار با هر کسی داد کرد[۲]
زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ[۳]
که هرگز به‌گیتی کس آن بد نکرد / ز شاهان و، گردان و، مردان مرد
که بر انجمن مرزنی را کشان / سپارد بزرگی به‌مردم کشان[۴]
کسی کو بتابد سر از راستی / گزینند همی کژی و کاستی[۵]
همان پیش یزدان بباشم به‌پای / نخواهم به‌گیتی جزو رهنمای
مگر کز بدان پاک گردد جهان / به‌داد و دهش من ببندم میان
بداندیش را از میان بر کنیم / سر بد نشان را بی‌افسر کنیم[۶]
که هر جای تندی نباید نمود / سر بی‌خرد را نشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم / به‌کام اندرون نام یاد آوریم
که نیکی است اندر جهان یادگار / نماند به‌کس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی / تواند جفا گستریدن بسی[۷]
کسی کو ندیدست جز کام و ناز / برو بر ببخشای روز نیاز[۸]
که از شهریاران سزاوار نیست / بریدن سری کان گنه کار نیست
ترا شهریارا جز این است جای / نماند کسی در سپنجی‌سرای[۹]
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هر چیز کان نیست ما را پسند
نیاریم کس را همان بد به‌روی / وگر چند باشد جگر کینه‌جوی[۱۰]
ز خون ریختن دل بباید کشید / سر بی‌گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن / به‌زیر اندر آورده را کوفتن
نیاید جهان‌آفرین را پسند / که جویند بر بی‌گناهان گزند[۱۱]
هرآنکس که او گم کند راه خویش / بد آید بداندیش را کار پیش[۱۲]
خنک آن کسی کو بود پادشا / کفی راد دارد دلی پارسا
بداند که گیتی برو بگذرد / نگردد به‌گرد در بی‌خرد

۱. ج ۵، ص ۲۸۹. ۲. ج ۵، ص ۲۹۹. ۳. ج ۵، ص ۳۰۷. ۴. ج ۵، ص ۳۰۸.
۵. ج ۵، ص ۳۰۹. ۶. ج ۵، ص ۳۱۰. ۷. ج ۵، ص ۳۱۸. ۸. ج ۵، ص ۳۱۹.
۹. ج ۵، ص ۳۲۰. ۱۰. ج ۵، ص ۳۲۱. ۱۱. ج ۵، ص ۳۲۲. ۱۲. ج ۵، ص ۳۲۴.

خرد چون شود از دو دیده سرشک — چنان هم که دیوانه خواهد پزشک[1]
که گیتی بشویی ز رنج بدان — ز گفتار و کردار نابخردان
به‌داد جهان‌آفرین شاد باش — جهان را یکی تازه بنیاد باش[2]
نجوید جز از خوبی و راستی — نیارد به‌کار اندرون کاستی[3]
درشتی مکن با گنه‌کار نیز — که بی‌رنج شد مردم از گنج و چیز[4]
چو خونریز گردد سر سرفراز — به‌تخت کیان برنماند دراز[5]
شگفت اربمانی بدین در رواست — هرآنکس که او بر جهان پادشاست
جز از نیک‌نامی نباید گزید — بباید چمید و بباید چرید
تو خون سر بی‌گناهان مریز — نه اندر بن غار بی‌بن گریز[6]
سپهبد که با فر یزدان بود — همه خشم او بند و زندان بود
چو خون ریز گردد بماند نژند — مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت مؤبد به‌بهرام تیز — که خون سر بی‌گناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند به‌جای — مبادی جز آهسته و، پاک‌رای
نگه کن که خود تاج با سرچه گفت — که با مغزت ای سر خرد باد جفت[7]
ز من بگسلد فرهٔ ایزدی — گر آیم به‌کژی و راه بدی
به‌گیتی نماند ز من نام بد — همان پیش یزدان سرانجام بد
گرفته کسی تاج و، تخت مرا — به‌پای اندر آورده بخت مرا
ز من نام ماند بدی یادگار — گل رنجهای کهن گشته خار[8]
به‌سالار نوبت بفرمود شاه — که هر کس که آید بدین بارگاه
ورا بازگردان به‌نیکوسخن — همه مردمی جوی و، تندی مکن[9]
به‌سه چیز هر کار نیکو شود — همان تخت شاهی بی‌آهو شود
به‌گنج و، به‌رنج و، به‌مردان مرد — به‌جز این نشاید همی کارکرد
چهارم به‌یزدان ستایش کنیم — شب و روز او را نیایش کنیم
که اویست فریادرس بنده را — همو باز دارد گراینده را
به‌درویش بخشیم بسیار چیز — اگر چند چیز ارجمندست نیز[10]

۱. ج۵، ص۳۴۱. ۲. ج۵، ص۳۴۲. ۳. ج۵، ص۳۵۰. ۴. ج۵، ص۳۵۲.
۵. ج، ص۳۶۶. ۶. ج۵، ص۳۶۸. ۷. ج۵، ص۳۷۵. ۸. ج۵، ص۳۸۰.
۹. ج۵، ص۳۸۱. ۱۰. ج۵، ص۳۹۱.

سپردم به‌تو شاهی و، تاج و، گنج ازآن پس که دیدم بسی درد و، رنج
مگردان زبان زین سپس جز به‌داد که از داد باشی تو پیروز و، شاد
مکن دیو را آشنا با روان چو خواهی که بختت بماند جوان
خردمند باش و، بی‌آزار باش همیشه روان را نگه‌دار باش[1]
تو رو تخت شاهی به‌آیین بدار به‌گیتی جز از تخم نیکی مکار
هرآنگه که باشی تن آسان ز رنج ننازی به‌تاج و، ننازی به‌گنج
همه داد جوی و، همه داد کن ز گیتی تن مهتر آزاد کن[2]
چو لهراسب بنشست بر تخت داد به‌شاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاك پر امید باشید و، با ترس و، باك
ز آز و، فزونی به‌یکسو شویم به‌نادانی خویش، خستو شویم
ازین تاج شاهی و، تخت بلند نجوییم جز داد و، آرام و، پند
مگر بهره‌مان زین سرای سپنج نیاید همی کین و، نفرین و، رنج[3]
من از پند کیخسرو افزون کنم ز دل کینه و آز، بیرون کنم
بسازید و، از داد باشید شاد تن آسان و، از کین مگیرید یاد[4]
چو گشتاسب بر شد به‌تخت پدر که هم فر او داشت و، بخت پدر[5]
به‌سر برنهاد آن پدر داده تاج که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه مرا ایزد پاك داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ که بیرون کنیم از رم میش، گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ بر آزاده گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان به‌جای آوریم بدان را بدین خدای آوریم
یکی دادگستر کز داد اوی ابا گرگ، میش آبخوردی به‌جوی[6]
که ناخوش بود دوستی با کسی که مایه ندارد ز دانش بسی[7]
ز بنده میازار و، بنداز خشم خنك آن کسی کو نبیند به‌چشم[8]
نگه کن که دانای ایران چه‌گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت

۱. ج ۵، ص ۴۰۶. ۲. ج ۵، ص ۴۱۰. ۳. ج ۶، ص ۸. ۴. ج ۶، ص ۹.
۵. ج ۶، ص ۶۶. ۶. ج ۶، ص ۶۷. ۷. ج ۶، ص ۷۸. ۸. ج ۶، ص ۸۸.

که دشمن که دانا بود به ز دوست — ابا دشمن و دوست، دانش نکوست

براندیشد آن کس که دانا بود — به کاری که بر وی توانا بود

ز چیزی که افتد بران ناتوان — به جستنش رنجه ندارد روان[1]

تن شهریاران گرامی بود — که از کوشش سخت نامی بود

نگهدار تن باش و، آن خرد — که جان را به دانش خرد پرورد

سه دیگر که گفتی به جان زینهار — ندادم کسی را ز چندان سوار

همیشه دلت مهربان باد و، گرم — پر از شرم جان، لب پرآوای نرم

مبادا ترا پیشه خون ریختن — نه بی کینه با مهتر آویختن[2]

هرآن کس که دارد روانش خرد — سرمایهٔ کارها بنگرد

چو مردی و، پیروزی و، خواسته — ورا باشد و، گنج آراسته

بزرگی و، گردی و، نام بلند — به نزد گرانمایگان ارجمند

به گیتی بر آن سان که اکنون تویی — نباید که داری سر بدخویی

بباشیم بر داد و، یزدان پرست — نگیریم دست بدی را به دست

سخن هرچه بر گفتنش روی نیست — درختی بود کش برو بوی نیست

و گر جان تو بسپرد راه آز — شود کار بی‌سود بر تو دراز

چو مهتر سراید سخن سخته به — ز گفتار بدکام پردخته به[3]

میازار کس را که آزادمرد — سر اندر نیارد به آزار و درد[4]

تو اکنون همی کوش و، با داد باش — چو داد آوری از غم آزاد باش

خردمند را شاد و، نزدیک دار — جهان بر بداندیش، تاریک دار

همه راستی کن، که از راستی — بپیچد سر از کژی و کاستی[5]

نخستین که دیهیم بر سر نهاد — جهان را به داد و دهش، مژده داد

همه نیکوی باد کردار ما — مبیناد کس رنج و، تیمار ما

توانگر کنیم آنکه درویش بود — نیازش به رنج تن خویش بود

مهان جهان را که دارند گنج — نداریم زان نیکویی‌ها به رنج[6]

به گیتی به جز داد و نیکی نخواست — جهان را سراسر همی داشت راست

جهانی شده ایمن از داد اوی — به کشور نبودی به جز یاد اوی[7]

۱. ج۶، ص۱۵۵. ۲. ج۶، ص۲۱۱. ۳. ج۶، ص۲۴۰. ۴. ج۶، ص۲۷۲.
۵. ج۶، ص۳۴۱. ۶. ج۶، ص۳۵۴. ۷. ج۶، ص۳۵۵.

ندانیم جز داد پاداش این / که بر ما پس از ما کنند آفرین[1]
نباید که پیچد کس از رنج ما / ز بیشی و، آگندن گنج ما
زمانه ز داد من، آباد باد / دل زیردستان ما، شاد باد[2]
کسی را که درویش بد، داد داد / به‌خواهندگان گنج و، بنیاد داد[3]
به‌نیکی بود شاه را دسترس / به‌بد روز گیتی نجسته است کس[4]
ز چیز کسان دست کوته کنیم / خرد را سوی روشنی ره کنیم[5]
که پیروزگر دادمان فرهی / بزرگی و، دیهیم شاهنشهی
به‌داد و دهش، دل توانگر کنید / بر آزادگی بر سر افسر کنید[6]
جز از نیک‌نامی و، فرهنگ و، داد / ز کردار گیتی مگیرید یاد[7]
دل و پشت بیدادگر بشکنید / همه بیخ و شاخش ز بن بر کنید[8]
چو پیروزگر فرهی دادمان / در بخت پیروز بگشادمان
همه زیردستان بیابند بهر / به کوه و بیابان و دریا و شهر
به‌درویش بخشیم بسیار چیز / زدارنده چیزی نخواهیم نیز[9]
به‌مردی و، رادی و، بخش و، خرد / زاندیشهٔ هر کسی بگذرد[10]
چنین گفت نوشین روان قباد / که چون شاه را دل بپیچد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم‌نامهٔ عزل شاهان بود / چو درد دل بی‌گناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر / هنرمند و، با دانش و، دادگر
نباشد جهان برکسی پایدار / همه نام نیکو بود یادگار
نکوهیده‌تر شاه، ضحاک بود / که بیدادگر بود و، ناپاک بود[11]
ستایش نبرد آنکه بیداد بود / به‌گنج و، به تخت مهی شاد بود[12]
چو تاج بزرگی به سر برنهاد / چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
که اندر جهان دادگنج من است / جهان زنده از بخت و، رنج من است
کس این‌گنج نتواند از من ستد / بدآید به مردم زکردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک

۱. ج۶، ص۳۷۳. ۲. ج۶، ص۳۷۴. ۳. ج۶، ص۳۸۲. ۴. ج۶، ص۳۸۳.
۵. ج۶، ص۳۹۴. ۶. ج۶، ص۴۰۴. ۷. ج۶، ص۴۰۵. ۸. ج۶، ص۴۰۶.
۹. ج۷، ص۶. ۱۰. ج۷، ص۹۳. ۱۱. ج۷، ص۱۱۴. ۱۲. ج۷، ص۱۱۵.

جهان سربه‌سر در پناه من است / پسندیدن داد راه من است
نباید که از کارداران من / زسرهنگ و، جنگی سواران من
بخسبد کسی دل پر از آرزوی / گر ازبنده، گر مردم نیک خوی
گشادست بر هرکس این بارگاه / زبد خواه وز مردم نیک خواه[۱]
کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو و، یک به‌یک یادگیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد / بگسترد بر هر سوی مهر و داد[۲]
جوانان دانا و، دانش‌پذیر / سزد گر نشینند بر جای پیر
چو لشکرش رفتی به‌جایی به‌جنگ / خرد یارکردی و، رای و، درنگ
فرستاده‌ای برگزیدی دبیر / خردمند و، با دانش و، یادگیر
پیامی بدادی به‌آیین و چرب / بدان تا نباشد به‌بیداد حرب
نباید که بر هیچ درویش رنج / رسد، گر برآنکس بود نام و گنج
به‌هر منزلی در خورید و دهید / بر آن زیر دستان سپاسی نهید
به‌چیز کسان کس میازید دست / هرآن کس که او هست یزدان‌پرست[۳]
جهاندار چون گشت با دادجفت / زمانه پی او نیارد نهفت
به‌جایی که بودی زمینی خراب / وگر تنگ بودی برو اندر آب
خراج اندر آن بوم برداشتی / زمین کسان خوار نگذاشتی
گرایدونک دهقان بدی تنگ دست / سوی نیستی گشته کارش زهست
بدادی زگنج آلت و، چارپای / نماندی که پایش برفتی زجای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار / جهان را برین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی آزار و، بی‌رنج آگنده گنج
بی‌آزاری زیردستان گزین / بیابی زهرکس به‌داد آفرین[۴]
خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارای او چون نهان
میانه گزینی بمانی به‌جای / خردمند خوانند و پاکیزه‌رای[۵]
نپیچی به‌کاری که کار تو نیست / نتازی بدان کو شکار تو نیست
غم پادشاهی جهانجوی راست / زگیتی فزونی سگالد نه کاست
گر ازکارداران، وزلشکرش / بداند که رنج است بر کشورش

۱. ج۷، ص۱۵۵. ۲. ج۷، ص۱۷۲. ۳. ج۷، ص۱۷۵. ۴. ج۷، ص۱۷۹.
۵. ج۷، ص۱۸۲.

نیازد به‌داد، او جهاندار نیست   برو تاج شاهی سزاوار نیست[1]

سیه کرد منشور شاهنشهی   ازآن پس نباشد ورا فرهی

چنان دان که بیدادگر شهریار   بود شیر درنده در مرغزار

دل زیردستان ما، شاد باد   هم از داد ما، گیتی آباد باد[2]

سر تخت شاهی بپیچد سه کار   نخستین ز بیدادگر شهریار

دگر آنکه بی‌سود را برکشد   زمرد هنرمند سر درکشد[3]

سدیگر که با گنج خویشی کند   به‌دینار کوشد که بیشی کند

به‌بخشندگی یازو، دین و خرد   دروغ ایچ تا با تو بر نگذرد

رخ پادشا تیره دارد دروغ   بلندیش هرگز نگیرد فروغ

نگر تا نباشی نگهبان گنج   که مردم زدینار یازد به‌رنج

اگر پادشا آز گنج آورد   تن زیردستان به‌رنج آورد

کجا گنج دهقان بود گنج اوست   وگر چند برکوشش و، رنج اوست

نگهبان بود شاه گنج ورا   ببار آورد شاخ رنج ورا

بدان کوش تا دور باشی زخشم   به‌مردی بخواب از گنهکار چشم

چو خشم آوری هم پشیمان‌شوی   به پوزش نگهبان درمان شوی

هرآنگه که خشم آورد پادشا   سبک مایه خواند ورا پارسا

چو بر شاه زشت است بدخواستن   بباید به خوبی دل آراستن

وگر بیم داری به دل یک زمان   شود خیره رای از بد بدگمان

زبخشش منه بردل اندوه نیز   بدان تا توان ای پسر ارج چیز

چنان دان که شاهی بدان پادشاست   که دور فلک را ببخشید راست

زمانی غم پادشاهی برد   رد و موبدش رای پیش آورد

بپرسد هم ازکار بیداد و داد   کند این سخن بردل شاه یاد

به‌روزی که رای شکار آیدت   چو یوز درنده به کار آیدت

دو بازی به‌هم در نباید زدن   می و، بزم و، نخجیر و، بیرون شدن

که تن گردد ازجستن می گران   نگه داشتند این سخن مهتران[4]

وگر دشمن آید به‌جایی پدید   ازین کارها دل بباید برید

۱. ج ۷، ص ۱۸۳.   ۲. ج ۷، ص ۱۸۴.   ۳. ج ۷، ص ۱۸۷.   ۴. ج ۷، ۱۸۸.

درم‌دادن و، تیغ پیراستن
زهر پادشاهی سپه خواستن

به فردا ممان کار امروز را
بر تخت منشان بدآموز را

خردمند باید جهاندار شاه
کجا هر کسی را بود نیک خواه

چو خواهی که بستایدت پارسا
بنه خشم و کین، چون شوی پادشا

هوا چونکه بر تخت حشمت نشست
نباشی خردمند و، یزدان‌پرست[1]

سخن بشنو و، بهترین یادگیر
نگر تا کدام آیدت دلپذیر

سخن پیش فرهنگیان سخته‌گوی
گه می نوازنده و، تازه‌روی

مکن خوار خواهنده درویش را
بر تخت منشان بد اندیش را

هر آنکس که پوزش کند برگناه
تو بپذیر و، کین گذشته مخواه

همه داد ده باش و، پروردگار
خنک مرد بخشنده و، بردبار

چو دشمن بترسد شود چاپلوس
تو لشکر بیارای و، بر بند کوس

به‌جنگ آن گهی شو که دشمن زجنگ
بپرهیزد و، سست گردد به‌ننگ

وگر آشتی جوید و، راستی
نبینی به‌دلش اندرون کاستی

ازو باژ بستان و، کینه مجوی
چنین دار نزدیک او آبروی

بیارای دل را به‌دانش که ارز
به‌دانش بود تا توانی بورز

چو بخشنده باشی گرامی شوی
زدانایی و داد، نامی شوی[2]

وگر شاه با داد و فرخ پی است
خرد بی‌گمان پاسبان وی است

خرد پاسبان باشد و نیک خواه
سرش بر گذارد ز ابر سیاه

همه جستنش داد و دانش بود
ز دانش روانش به‌رامش بود

دگر آنکه او بازمون خرد
بکوشد به‌مردی و گرد آورد

به‌دانش ز یزدان شناسد سپاس
خنک مرد دانا و یزدان شناس[3]

به‌شاهی خردمند باشدسزا
به‌جای خرد زر شود بی بها

توانگر شود هر که خشنود گشت
دل آرزو خانهٔ دود گشت

کرا آرزو بیش، تیمار بیش
بکوش و، نیوش و، منه آز پیش

به‌آسایش و نیک نامی گرای
گریزان شو از مرد ناپاک رای

به‌چیز کسان دست یازد کسی
که فرهنگ بهرش نباشدبسی[4]

۱. ج۷، ص۱۸۹. ۲. ج۷، ص۱۹۰. ۳. ج۷، ص۱۹۵ ۴. ج۷، ص۱۹۶.

به‌جز داد و خوبی مکن در جهان ‏ ‏ پناه کهان باش و، فر مهان
به‌دینار کم ناز و، بخشنده باش ‏ ‏ همان داد ده باش و، فرخنده باش
مزن بر کم آزار بانگ بلند ‏ ‏ چو خواهی که بختت بود یارمند[1]
به‌مرد خردمند و، فرهنگ و، رای ‏ ‏ بود جاودان تخت شاهی به‌پای
دلت زنده باشد به‌فرهنگ و هوش ‏ ‏ به‌بد در جهان تا توانی مکوش
خرد همچو آب است و، دانش زمین ‏ ‏ بدان کاین جدا، وان جدا نیست زین
دل شاه کز مهر دوری گرفت ‏ ‏ اگر باز گردد نباشد شگفت
هر آنکس که باشد مرا زیردست ‏ ‏ همه شادمان باد و، یزدان پرست
جهانی سراسر بدو گشت شاد ‏ ‏ چه نیکو بود شاه با بخش و، داد[2]
چو روز تو آمد جهاندار باش ‏ ‏ خردمند باش و، بی‌آزار باش
نگر تا نپیچی سر از دادخواه ‏ ‏ نبخشی ستمکارگان را گناه
زبان را مگردان به‌گرد دروغ ‏ ‏ چو خواهی که تاج از توگیرد فروغ
روانت خرد باد و، دستور شرم ‏ ‏ سخن گفتن خوب و، آواز نرم
بنه کینه و، دور باش از هوا ‏ ‏ مبادا هوا بر تو فرمانروا
سخن چین و، بی دانش و، چاره‌گر ‏ ‏ نباید که یابد به‌پیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بتری ‏ ‏ نگر سوی بی دانشان ننگری
چنان دان که بی‌شرم و، بسیارگوی ‏ ‏ نبیند به‌نزد کسی آبروی
خرد را مه و، خشم را بنده‌دار ‏ ‏ مشو تیز با مرد پرهیزگار
نگر تا نگردد به‌گرد تو آز ‏ ‏ که آز آورد خشم و، بیم و، نیاز
همه بردباری کن و، راستی ‏ ‏ جدا کن ز دل کژی و، کاستی
بپرهیز تا بد نگرددت نام ‏ ‏ که بد نام گیتی نبیند به‌کام
ز راه خرد ایچ گونه متاب ‏ ‏ پشیمانی آرد دلت را شتاب[3]
سپهبد کجا گشت پیمان شکن ‏ ‏ بخندد بدو نامدار انجمن
خرد گیر کارایش جان تست ‏ ‏ نگهدار گفتار و، پیمان تست
هم آرایش تاج و، گنج و، سپاه ‏ ‏ نمایندهٔ گردش هور و، ماه
مزن رای جز با خردمند مرد ‏ ‏ از آیین شاهان پیشی مگرد
به‌لشکر بترسان بد اندیش را ‏ ‏ به‌ژرفی نگه کن پس و پیش را[4]

۱. ج ۷، ص ۲۰۰. ۲. ج ۷، ص ۲۰۲. ۳. ج ۷، ص ۲۰۳. ۴. ج ۷، ص ۲۰۴.

هر آنگه که باشی تو بارای زن	سخن‌ها بیارای بی انجمن
گرت رای با آزمایش بود	همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر	دل و مغز و رایت جهان‌گیرتر
کسی را کجا پیش رو شد هوا	چنان دان که رایش نگیرد نوا
اگر دوست یابد تو را تازه روی	بیفزاید این نام را رنگ و بوی
تو با دشمنت رو پرآژنگ دار	بد اندیش را چهره بی‌رنگ دار
به‌ارزانیان بخش هرچت هواست	که گنج تو ارزانیان را سزاست
بکش جان و دل تا توانی ز رشک	که رشک آورد گرم وخونین سرشک
هر آنگه که رشک آورد پادشا	نکوهش کند مردم پارسا[1]
پناهی بود گنج را پادشا	نوازندهٔ مردم پارسا[2]
تن شاه دین را پناهی بود	که دین برسر او کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیار تر	همان بر زمین او بی آزارتر
گه دست تنگی دلی شاد و راد	جهان بی تن مرد دانا، مباد
ستیزه نه نیک آید از نامجوی	بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
سپاهی و، دهقان و، بیکار شاه	چنان دان که هر سه ندارند راه
بخواب اندرست آنکه بیکاربود	پشیمان شود پس چو بیدار بود
ز گفتار نیکو و، کردار زشت	ستایش نیابی، نه خرم بهشت
همه نام جویید و، نیکی کنید	دل نیک پی مردمان مشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست	بزرگی و، شاهی و، نیروی‌دست
خورید آنکه‌دارید و، آن را که‌نیست	بدانند که با گنج ما او یکیست
سر بدرهٔ ما گشادست باز	نباید نشستن کس اندر نیاز[3]
به‌داد و دهش گیتی آباد دار	دل زیردستان خود شاد دار[4]
چو خشنود داری جهان را به‌داد	توانگر بمانی و، از داد شاد
همه ایمنی باید و، راستی	نباید به‌داد اندرون کاستی
چو شادی بکاهی بکاهد روان	خرد گردد اندر میان ناتوان[5]
خنک شاه با داد و یزدان پرست	کزو شاد باشد دل زیر دست

۱. ج ۷، ص ۲۰۵. ۲. ج ۷، ص ۲۰۵. ۳. ج ۷، ص ۲۰۸. ۴. ج ۷، ص ۲۹۰.
۵. ج ۷، ص ۲۱۱.

به‌داد و، به‌بخشش، فزونی کند / جهان را به‌دین رهنمونی کند
نگه دارد از دشمنان کشورش / به‌ابر اندر آرد سر و افسرش
به داد و، به آرام، گنج آگند / به بخشش، ز دل رنج بپراگند
گناه از گنهکار بگذاشتن / پی مردمی را نگهداشتن
هر آن کس که‌او این هنرها بجست / خرد باید و، حزم و، رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد برنا و پیر
دل پادشا چون گراید به‌مهر / بر و کامها تازه دارد سپهر[1]
چنین همچو شد شاه بیدادگر / جهان زو شود زود زیر و زبر
بدو بر پس از مرگ، نفرین بود / همان نام او شاه بی دین بود
هر آن پادشا کو جزین راه جست / ز نیکیش باید دل و دست شست
زکشورش بپراکند زیر دست / همان از درش مرد خسروپرست
نبینی که دانا چه گوید همی / دلت را ز کژی بشوید همی
که هر شاه کو را ستایش بود / همه کارش اندر فزایش بود
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد / به‌گرد در آز داران، مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / بجوید خردمند هرگونه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی / ز دشمن نتابد گه جنگ، روی
دگر آنکه لشکر بدارد به‌داد / بداند فزونی مرد نژاد
کسی کز در پادشاهی بود / نخواهد که مهتر سپاهی بود
چهارم که با زیردستان خویش / همان با گهر در پرستان خویش
ندارد در گنج را، بسته سخت / همی بارد از شاخ، بار درخت
بباید در پادشاهی سپاه / سپاهی در گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری به‌داد / تو از گنج شاد و، سپاه از تو شاد
سلیحت در آرایش خویش‌دار / سزد کت شب تیره آید به کار
سرانجام مرگ آیدت بی گمان / اگر تیره‌ای گر چراغ جهان[2]
که هرشاه کز داد گنج آگند / بدانید کان گنج نپراگند[3]
جهان را بدارم به‌رای و به‌داد / چوایمن کنم باشم از داد شاد
کسی را که درویش باشد به‌نیز / ز گنج نهاده ببخشیم چیز

۱. ج ۷، ص ۲۵۴. ۲. ج ۷، ص ۲۵۵. ۳. ج ۷، ص ۲۶۲.

گنه کرده را پند پیش آوریم   چو دیگر کند بند پیش آوریم
سپه را به هنگام روزی دهیم   خردمند را دلفروزی دهیم[۱]
همان راست داریم دل با زبان   ز کژی و تاری بپیچیم روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش   و زو چیز ماند زاندازه بیش
به درویش بخشم نیارم به گنج   نبندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کاردانان زنیم   به تدبیر پشت هوا بشکنیم
ز دستور پرسیم یک سر سخن   چو کاری نو افگند خواهیم زبن
کسی کو همی داد خواهد ز من   نجوییم پراگندن انجمن
دهم دادآن کس که او دادخواست   به چیزی نرانم سخن جز به راست
مکافات سازم بدان را به بد   چنان کز ره شهریاران سزد
برین پاک یزدان گوای من است   خرد بر زبان رهنمای من است[۲]
نخواهیم آگندن زر به گنج   که از گنج درویش ماند به رنج[۳]
خرد دارد ای پیر بسیار نام   رساند خرد پادشا را به کام
همان نیز دستورت از موبدان   به دانش فزون است از بخردان[۴]
همه فیلسوفان ورا بنده اند   به دانایی او سرافگنده اند[۵]
چو داد و دهش باشد و راستی   بپیچد دل از کژی و کاستی[۶]
نکوشم به آگندن گنج من   نخواهم پراگنده کرد انجمن
یکی گنج خواهم نهادن زداد   که باشد روانم پس از مرگ شاد[۷]
ستون خرد داد و بخشایش است   در بخشش او را چو آرایش است
زبان چرب و گویندگی فر اوست   دلیری و مردانگی پر اوست
هر آن نامور کو ندارد خرد   ز تخت بزرگی کجا بر خورد[۸]
نباید که باشد جهانجوی زفت   دل زفت با خاک تیره است جفت[۹]
به تخت مهی بر هر آن کس که داد   کند در دل او باشد از داد شاد
هر آن کس که اندیشه بد کند   به فرجام بد با تن خود کند[۱۰]
اگر پادشا را بود پیشه داد   بود بی‌گمان هر کس از داد شاد[۱۱]

۱. ج ۷، ص ۲۹۸. ۲. ج ۷، ص ۲۹۹. ۳. ج ۷، ص ۳۰۶. ۴. ج ۷، ص ۴۰۵.
۵. ج ۷، ص ۴۰۶. ۶. ج ۷، ص ۴۳۹. ۷. ج ۷، ص ۴۴۰. ۸. ج ۸، ص ۹.
۹. ج ۸، ص ۱۶. ۱۰. ج ۸، ص ۵۳. ۱۱. ج ۸، ص ۵۴.

همه مردمی باید و راستی / نباید به کار اندرون کاستی[1]
نباید که جز داد و مهر آوریم / وگر چین به کاری به‌چهرآوریم[2]
به‌جز داد و خوبی نبد در جهان / یکی بود با آشکارا نهان
زمینی که آن را خداوند نیست / بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود / که در سایهٔ شاه ایران بود
که بدگو برین کار ننگ آورد / که چونین بهانه به‌چنگ آورد[3]
زگنج آنچه باید مدارید باز / که کردست یزدان مرا بی‌نیاز
چو ویران بود بوم در بر من / نتابد درو سایهٔ فر من
کسی را کند ارج این بارگاه / که با داد و مهر است و، بارسم‌وراه
به‌بیدادگر بر مرا مهر نیست / پلنگ و جفا پیشه مردم یکی است
هر آن کس که او راه یزدان بجست / به‌آب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود[4]
گراز پوست درویش باشد خورش / ز چرمش بود بی گمان پرورش
پلنگی به‌از شهریاری چنین / که نه شرم دارد، نه آیین، نه‌دین
گشادست بر ما، در راستی / چه کوییم خیره در کاستی
زیزدان و از ما بدان کس درود / که از داد و مهرش بود تاروپود
اگر دادگر باشدی شهریار / بماند به‌گیتی بسی پایدار
که جاوید هرکس کنند آفرین / بر آن شاه کآباد دارد زمین[5]
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز زراه درستی مگرد[6]
به‌گیتی نباید که از شهریار / بماند جز از راستی یادگار
اگر بد به‌درویش خواهد رسید / ازین آرزو دل بباید برید[7]
به‌آواز گفت آن زمان شهریار / که جز پاک یزدان مجویید یار[8]
که دارنده اویست و، هم رهنمای / همو دست گیرد به‌هر دو سرای
مترسید هرگز زتخت و کلاه / گشادست بر هرکس این بارگاه
هرآن کس که آید به‌روزو به‌شب / زگفتار بسته مدارید لب
مخسبید یک تن زمن تافته / مگر آرزوها همه یافته

۱. ج ۸، ص ۵۵. ۲. ج ۸، ص ۵۹. ۳. ج ۸، ص ۶۰. ۴. ج ۸، ص ۶۱.
۵. ج ۸، ص ۶۲. ۶. ج ۸، ص ۶۴. ۷. ج ۸، ص ۶۵. ۸. ج ۸، ص ۶۶.

بدان گه شود شاد و روشن دلم — که رنج ستمدیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من — گر از لشکر و پیشکاران من
بخسبد کسی با دلی دردمند — که از درد او بر من آید گزند[1]
اگر یافتندی سوی داد راه — نکردی ستم خود خردمند شاه
به‌کردار خورشید بد رای شاه — که بر تر و خشکی بتابد به‌راه
ندارد زکس روشنایی دریغ — چو بگذارد از چرخ گردنده میغ
فروغ و بلندی نبودش زکس — دلفروز و بخشنده او بود و بس
شهنشاه را مایه این بودوفر — جهان را همی داشت در زیرپر[2]
به‌بخشش بیارای و زفتی مکن — بر اندازه باید زهر در سخن[3]
کسی را که مغزش بود پرشتاب — فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت — سخن گوی در مردمی خوار گشت
هنرجوی و، تیمار بیشی مخور — که گیتی سپنجست و، بر ما گذر
همه روشنی‌های تو راستی است — زتاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بندهٔ آرزوست — وزو هریکی را دگرگونه خوست
سر راستی دانش ایزد است — چو دانستی‌اش زو نترسی بدست[4]
خردمند و، دانا و، روشن روان — تنش زین جهان است‌و،جان‌زان‌جهان
هرآن کس که درکار پیشی کند — همه رای و آهنگ بیشی کند
بنایافت رنجه مکن خویشتن — که تیمار جان باشد و، رنج تن
زنیرو بود مرد را راستی — زسستی دروغ آید وکاستی
زدانش چو جان ترا مایه نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری — خرد را زتو بگسلد داوری
توانگر بود هرکرا آز نیست — خنک بنده کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود — خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود — به‌از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آن‌کس که خشنودگشت — بدو آز و تیمار او سود گشت
به‌آموختن گر فروتر شوی — سخن را ز دانندگان بشنوی

۱. ج۸، ص۶۷. ۲. ج۸، ص۸۵. ۳. ج۸، ص۹۲. ۴. ج۸، ص۱۱۷.

به‌گفتار گر خیره شد رای مرد   نگردد کسی خیره همتای مرد
هرآن کس که دانش فرامش کند   زبان را به‌گفتار خامش کند
چو داری به‌دست اندرون خواسته   زر و، سیم و، اسبان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد   نشاید گشاد و، نباید فشرد
خردمند کز دشمنان دور گشت   تن دشمن او را چو مزدور گشت[1]
چو داد تن خویشتن داد مرد   چنان دان که پیروز شد در نبرد
مگو آن سخن کاندرو سود نیست   کزان آتش است بهره جز دود نیست
میندیش از آن کان نشاید بدن   نداند کس آهن به‌آب آژدن
فروتن بود شه که دانا بود   بدانش بزرگ و توانا بود
هر آن کس که او کردهٔ کردگار   بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند   ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکردنی است   نیازارد آن را که نازردنی است
به‌یزدان گراییم فرجام کار   که روزی ده اویست و، پروردگار[2]
دگر گفت با تاج و، نام بلند   کرا خوانی از خسروان سودمند
چنین داد پاسخ کزان شهریار   که ایمن بود مرد پرهیزکار
وز آواز او بد هراسان بود   زمین زیر تختش تن آسان بود[3]
وگر تخت جویی هنر بایدت   چو سبزی بود شاخ و بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر   نشاید که پاسخ دهیم از گهر
گهر بی‌هنر ناپسندست و خوار   برین داستان زد یکی هوشیار
که گر گل نبوید به‌رنگش مجوی   کز آتش بروید مگر آب جوی
توانگر به‌بخشش بود شهریار   به‌گنج نهفته، نه‌ای پایدار
به‌گفتار خوب ار هنر خواستی   به‌کردار پیدا کند راستی
فروتر بود هر که دارد خرد   سپهرش همی در خرد پرورد
چنین هم بود مردم شاد دل   زکژیش خون گردد آزاد دل
خرد در جهان چون درخت وفاست   و زو بار جستن دل پادشاست
چو خرسند باشی تن آسان شوی   چو آز آوری زو هراسان شوی[4]
مکن نیک مردی به‌جای کسی   که پاداش نیکی نیابی بسی

۱. ج۸، ص۱۱۸. ۲. ج۸، ص۱۱۹. ۳. ج۸، ص۱۲۶. ۴. ج۸، ص۱۲۷.

گشاده دلان را بود بخت یار / انوشه کسی کو بود بردبار
هر آن کس که جوید همی برتری / هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست
سیوم یار باید به هنگام کار / ز نیک و ز بد برگرفتن شمار
چهارم که مانی به جا کام را / ببینی ز آغاز فرجام را
به پنجم اگر زورمندی بود / به تن کوشش آری بلندی بود
وزین هر دری جفت گردد سخن / هنر خیره بی‌آزمایش مکن
از آن پس چو یارت بود نیک ساز / برو بر به هنگامت آید نیاز
چو کوشش نباشد تن زورمند / نیارد سر آرزوها به بند
چو کوشش ز اندازه اندرگذشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگوییم پنج / کز آن عادت او خود نباشد به رنج
چو نادان که عادت کند هفت چیز / و زان هفت چیز بر نجستست نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد / ندارد غم آن کزو بگذرد
نه شادان کند دل به نایافته / نه گر بگذرد زو شود تافته[1]
چو از رنج، وز بد، تن آسان شود / ز نابودنی‌ها هراسان شود
چو سختیش پیش آید از هر شمار / شود پیش و سستی نیارد بکار
ز نادان که گفتیم هفت است راه / یکی آنکه خشم آورد بی‌گناه
گشاده کند گنج بر ناسزای / نه زو مزد یابد به هردو سرای
سه دیگر به یزدان بود ناسپاس / تن خویش را در نهان ناشناس
چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید بر افرازد آواز خویش
به پنجم به گفتار ناسودمند / تن خویش دارد به درد و گزند
ششم گردد ایمن ز نااستوار / همی پرنیان جوید از خار، بار
به هفتم که بستیهد اندر دروغ / به بی‌شرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان توای شهریار بلند / که از وی نبیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود / ز آن خامشی دل به رامش بود
سپردن به دانای داننده گوش / به تن توشه یابد، به دل رای و هوش
شنیده سخن‌ها فرامش مکن / که تاج است بر تخت شاهی سخن

۱. ج۸، ص۱۲۸.

چو خواهی که دانسته آید به‌بر / به‌گفتار بگشای بند از هنر
چو گسترد خواهی به‌هرجای نام / زبان برکشی همچو تیغ ازنیام[1]
چو با مرد دانات باشد نشست / زبردست گردد سر زیر دست
ز دانش بود جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی به‌گرد دروغ
سخنگوی چون برگشاید سخن / بمان تا بگوید تو تندی مکن
زبان را چو با دل بود راستی / ببندد زهر سو درکاستی
ز بی‌کارگویان تو دانا شوی / نگویی از آن سان کزو بشنوی
ز دانش در بی نیازی مجوی / و گر چند ازو سختی آید به‌روی
همیشه دل شاه نوشین روان / مبادا ز آموختن ناتوان
بپرسید پس موبد تیز مغز / که اندر جهان چیست کردارنغز؟
کجا مرد را روشنایی دهد / ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کوخرد / بیابد ز هر دو جهان برخورد
بد و گفت گر نیستش بخردی / خرد خلعتی روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست / چو دانا بود بر مهان بر مهست
بدو گفت گر راه دانش نجست / بدین آب هرگز روان را نشست
چنین داد پاسخ که از مرد گرد / سر خویش را خوار باید شمرد
اگر تاو دارد به‌روز نبرد / سر بدسگال اندر آرد به‌گرد
گرامی بود بر دل پادشا / بود جاودان شاد و فرمانروا[2]
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بد بسته دارد نرنجد روان
کسی را ندرد به‌گفتار پوست / بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود / ورا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت کان کو ز راه گزند / بگردد بزرگ است و هم ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد / بسان درختی است با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی به‌گوشش نیاید بسی
بدان کز زبان است گوشش به‌رنج / چو رنجش نجویی سخن رابسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست / جز از پیش‌گاهش نشاید نشست
دگر از بدی‌های نا آمده / گریزد چو از دام مرغ و دده

۱. ج۸، ص۱۲۹.
۲. ج۸، ص۱۳۰.

سه دیگر که بر بد توانا بود / بپرهیزد از ویژه دانا بود

نیازد به کاری که ناکردنی است / نیازارد آن را که نازردنی است

نماند که نیکی برو بگذرد / پی روز نا آمده نشمرد

به‌دشمن ز نخجیر آژیر تر / برو دوست همواره چون تیر و پر

ز شادی که فرجام او غم بود / خردمند را ارزوی کم بود

تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوش و ز رنج تنت سور کن

که ایدر ترا سود بی‌رنج نیست / چنان هم که بی‌پاسبان گنج نیست[1]

چو پرهیزکاری کند شهریار / چه نیکوست پرهیز با تاجدار[2]

ز یزدان بترسد گه داوری / نگردد به‌میل و به کنداوری

خرد راکند پادشا بر هوا / بدانگه که خشم آورد پادشا

نباید که اندیشهٔ شهریار / بود جز پسندیدهٔ کردگار

ز یزدان شناسد همه خوب و زشت / به‌پاداش نیکی بجوید بهشت

زبان راست گوی و، دل آزرم جوی / همیشه جهان را بدو آبروی

هر آن کس که باشد ورا رای زن / سبک باشد اندر دل انجمن

سخن گوی و روشن دل و داد ده / کهان را به که دارد و مه به‌مه

کسی کو بود شاه‌را زیر دست / نباید که یابد به‌جایی‌شکست

بدانگه شود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند

نگه داشتن کار درگاه را / به‌زهر آژدن کام بد خواه را

چو دارد ز هر دانشی آگهی / بماند جهاندار با فرهی

نباید که خسبد کسی دردمند / که آید مگر شاه را زو گزند

کسی کو به بادافره در خورست / کجا بد نژادست و، بدگوهر است

کند شاه دور از میان گروه / بی‌آزار تا زو نگردد ستوه

هر آن کس که باشد به‌زندان‌شاه / گنهکار گر مردم بی‌گناه

بفرمان یزدان بباید گشاد / به‌زند و به‌است آنچه کردست‌یاد

سپهبد به‌فرهنگ دارد سپاه / بر آساید از درد فریاد خواه

چو آژیر باشی ز دشمن به‌رای / بداندیش را از دل بر آید ز جای

همه رخنهٔ پادشاهی به‌مرد / بداری به‌هنگام پیش از نبرد

۱. ج ۸، ص ۱۳۱. ۲. ج ۸، ص ۱۳۲.

به‌چیزی که گردد نکوهیده شاه ... نکوهش بود نیز با فر و گاه[1]
ازو دور گشتن به‌رغم هوا ... خرد را بران رای کردن گوا
فزودن به‌فرزند بر مهر خویش ... چو در آب دیدن بود چهر خویش
ز فرهنگ، وز دانش آموختن ... سزد گر دلت یابد افروختن
گشادن بروبر در گنج خویش ... نباید که یاد آورد رنج خویش
هر آنگه که یازد به‌بدکار دست ... دل شاه بچه نباید شکست
چو بر بدکنش دست گردد دراز ... به‌خون جز به‌فرمان یزدان میاز
وگر دشمنی یابی اندر دلش ... چو خو باشد از بوستان بگسلش
که گر دیر ماند به‌نیرو شود ... وزو باغ شاهی پر آهو شود
چو باشد جهانجوی با فر و هوش ... نباید که دارد به بدگوی گوش
ز دستوربدگوهر و گفت بد ... تباهی به‌دیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن ... چو بد گوید از داد فرمان‌مکن
همه راستی باید آراستن ... نباید که دیو آورد کاستن
چو این گفته‌ها بشنود پارسا ... خرد راکند بر دلش پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار ... شود تخت شاهی برو پایدار
بنازد بدو تاج شاهی و، تخت ... بد اندیش نومید گردد ز بخت
چو برگردد این چرخ ناپایدار ... ازو نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز باشد جوان ... هنر یافته جان نوشین روان[2]
چنین داد پاسخ که از داد شاه ... درفشان شود فر دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج، بند ... بماند پس‌از مرگ نامش بلند
دگر کو بشوید زبان از دروغ ... نجوید به کژی زگیتی فروغ
سپهبد چو با داد و بخشایش است ... ز تاجش زمانه پر آسایش است
و دیگر که ازکهتر پر گناه ... چو پوزش کند، باز بخشدش شاه
به‌پنجم جهاندار نیکو سخن ... که نامش نگردد به‌گیتی کهن[3]
همه راست گوید سخن کم‌وبیش ... نگردد به‌هر کار زآیین خویش
ششم بر پرستندهٔ تخت خویش ... چنان مهر دارد که بر بخت خویش
به‌هفتم سخن هر که دانا بود ... زبانش به‌گفتن توانا بود

۱. ج۸، ص۱۳۳.
۲. ج۸، ص۱۳۴.
۳. ج۸، ص۱۳۵.

نگردد دلش سیر ز آموختن
از اندیشگان مغز را سوختن

به‌آزادی است از خرد هر کسی
چنان چون ببالد ز اختر بسی

دلت مگسل ای شاه راد از خرد
خرد نام و فرجام را پرورد

منش پست‌و، کم دانش آن کس که گفت
منم کم ز گیتی کسی نیست جفت

ابر شاه زشت است خون ریختن
به‌اندك سخن دل بر آهیختن

همان چون سبکسر بود شهریار
بد اندیش دست اندر آرد به کار

همان با خردمند گیرد ستیز
کند دل ز نادانی خویش تیز

دل شاه گیتی چو پر آز گشت
روان ورا دیو انباز گشت

ورایدون که حاکم بود تیز مغز
نیاید ز گفتار او کار نغز

توانگر که باشد دلش تنگ و زفت
شکم زمین بهتر او را نهفت

چو بر مرد درویش کند آوری
نه کهتر نه زیبندهٔ مهتری

چو کژی کند پیر ناخوش بود
پس از مرگ جانش پرآتش بود[1]

چو کاهل بود مرد برنا به کار
ازوسیر گردد دل روزگار

نماند زنا تندرستی جوان
مبادش توان و مبادش روان

چنان دان که هر کس که دارد خرد
به‌دانش روان را همی پرورد

نکوهیده ده کار بر ده گروه
نکوهیده تر نزد دانش پژوه

یکی آنکه حاکم بود با دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ

سپهبد که باشد نگهبان گنج
سپاهی که او سر بپیچد ز رنج

دگر دانشومند کو از بزه
نترسد چو چیزی بود با مزه

پزشکی که باشد ز تن دردمند
ز بیمار چون باز دارد گزند

چو درویش مردم که نازد به‌چیز
که آن چیز گفتن نیرزد به‌نیز

همان سفله کز هر کس آرام وخواب
ز دریا دریغ آیدش روشن آب

وگر باد نوشین به‌تو بر جهد
سپاسی از آن بر سرت برنهد

به‌هفتم خردمند کاید به‌خشم
به‌چیز کسان بر گمارد دوچشم

به‌هشتم به‌نادان نماینده راه
سپردن به کاهل کسی کارگاه

همان بی خرد کو نیابد خرد
پشیمان شود هم ز گفتار بد[2]

دل مردم بی‌خرد باآرزوی
برین گونه آویزد ای نیک خوی

۱. ج ۸، ص ۱۳۶. ۲. ج ۸، ص ۱۳۷.

چو آتش که گوگرد یابد خورش / گرش در نیستان بود پرورش
زکردار نیکی چو بیشی کنی / همی بر هماورد پیشی کنی[1]
به‌چیزی ندارد خردمند چشم / کزو باز ماند بپیچد زخشم
خرد مرد را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند را کو خرد یار نیست / به‌گیتی کس او را خریدار نیست[2]
نباشد خرد جان نباشد رواست / خرد جان پاك است و، ایزد گواست
چوبنیاد مردی بیاموخت مرد / سرافراز گردد به‌ننگ و نبرد
زدانش نخستین به‌یزدان گرای / که او هست و باشد همیشه به‌جای
بدو بگروی کام دل یافتی / رسیدی به‌جایی که بشتافتی
دگر دانش آن است کز خوردنی / فراز آوری روی آوردنی
به‌خورد و به‌پوشش به‌یزدان‌گرای / به‌دین دار فرمان یزدان به‌جای
گرآیدت روزی به‌چیزی نیاز / به‌دشت و، به‌گنج و، به‌پیلان، مناز
هم از پیشه‌ها آن گزین کاندروی / زنامش نگردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد به‌سختی ترا سودمند
تو در انجمن خامشی برگزین / چو خواهی که یك سر کنند آفرین
چو گویی همان گوی کآموختی / به‌آموختن در جگر سوختی
سخن‌سنج و، دینار گنجی مسنج / که بردانشی مرد، خوارست گنج
روان درسخن گفتن آژیر کن / کمان کن خرد را، سخن تیر کن
چو رزم آیدت پیش، هشیار باش / تنت را زدشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو صف برکشید / ترا رای و آرام باید گزید
برابر چو بینی کسی هم نبرد / نباید که گردد ترا روی‌زرد
تو پیروزی ار پیشدستی کنی / سرت پست گردد چو سستی کنی
بدانگه که اسب افگنی هوش‌دار / سلیح هماورد را گوش دار[3]
گر او تیز گردد تو زو برمگرد / هشیوار یاران، گزین در نبرد
چو دانی که با او نتابی، مکوش / به‌برگشتن از رزم، باز آر هوش
چنین هم نگهدار تن در خورش / نباید که بگزایدت پرورش
بخور آنچنان کن بنگزایدت / به‌بیشی خورش تن بیفزایدت

۱. ج ۸، ص ۱۳۸. ۲. ج ۸، ص ۱۳۹. ۳. ج ۸، ص ۱۴۰.

مکن در خورش خویش را چارسوی   چنان خور که نیزت کند آرزوی
ز می نیز هم شادمانی گزین   که مست از کسی نشنود آفرین
چو یزدان پسندی پسندیده‌ای   جهان‌چون تن است و، توچون دیده‌ای
بسی از جهان آفرین یاد کن   پرستش برین یاد بنیاد کن
به‌ژرفی نگه دار هنگام را   به‌روز و به شب گاه آرام را
چو دانی که هستی سرشته زخاك   فرامش مکن راه یزدان پاك
پرستش ز خورد ایچ کمتر مکن   تو نو باش گر هست گیتی کهن
به‌نیکی گرای و غنیمت شناس   همه زآفریننده دار این سپاس
مگرد ایچ گونه به‌گرد بدی   به‌نیکی گرایی اگر بخردی
ستوده‌تر آن‌کس بود در جهان   که نیکش بود آشکار و نهان
هوا را مبر پیش رای و خرد   کزان پس خرد سوی تو ننگرد
چو خواهی که رنج تو آید به‌بر   ز آموزگاران مپرتاب سر[1]
دبیری بیاموز فرزند را   چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را به تخت   کند ناسزا را سزاوار بخت
دبیری است از پیشه‌ها ارجمند   کزو مرد افگنده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر   نشیند بر پادشا، ناگزیر
تن خویش آژیر دارد ز رنج   بیابد بی‌اندازه از شاه گنج
بلاغت چو با خط گردآیدش   بر اندیشه معنی بیفزایدش
زلفظ آن گزینند که کوتاه‌تر   به‌خط آن نماید که بدخواه‌تر
خردمند باید که باشد دبیر   همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازندهٔ پادشا   زبان خامش ازبد، به‌تن پارسا
شکیبا و، با دانش و، راست گوی   وفادار و، پاکیزه و، تازه روی
چو با این هنرها شود نزد شاه   نشاید نشستن مگر پیش گاه[2]
چنین گفت موبد که بر تخت‌عاج   چو کسری کسی نیز ننهاد تاج
به‌بزم و، به‌رزم و، به پرهیز و، داد   چنو کس ندارد زشاهان به‌یاد
ز دانندگان دانش آموختی   دلش را به‌دانش برافروختی
خوروخواب با موبدان داشتی   همی سر به‌دانش برافراشتی

۱. ج ۸، ص ۱۴۱.   ۲. ج ۸، ص ۱۴۲.

برو چون روا شد به‌چیزی‌سخن ‌ ‌ ‌ توز آموختن هیچ سستی مکن
نباید که گویی که دانا شدم ‌ ‌ ‌ به‌هر آرزو بر توانا شدم[۱]
اگر دادگر باشی و سرفراز ‌ ‌ ‌ نمانی و، نامت بماند دراز[۲]
تن خویش را شاه بیدادگر ‌ ‌ ‌ جز از گور و، نفرین نیارد به‌سر
اگر پیشه دارد دلت راستی ‌ ‌ ‌ چنان دان که گیتی بیاراستی
چو خواهی ستایش پس از مرگ تو ‌ ‌ ‌ خرد باید این تاج و این ترگ‌تو[۳]
جز از داد و آباد کردن جهان ‌ ‌ ‌ نبودش به‌دل آشکار و نهان[۴]
تن آسان شود هر که رنج آورد ‌ ‌ ‌ ز رنج تنش باز گنج آورد[۵]
پرستارزاده نیاید به کار ‌ ‌ ‌ اگر چند باشد پدر شهریار
اگر گوهر تن بود با نژاد ‌ ‌ ‌ جهان زو شود شاد و، او نیز شاد[۶]
نبشتم سخن چند بر پهلوی ‌ ‌ ‌ ابر دفتر و، کاغذ خسروی
سپردم به‌گنجور تا روزگار ‌ ‌ ‌ برآید بخواند مگر شهریار
بدیدم که این گنبد دیرساز ‌ ‌ ‌ نخواهد همی لب گشادن به‌راز
اگر مرد برخیزد از تخت بزم ‌ ‌ ‌ نهد بر کف خویش جان را به رزم
زمین را بپردازد از دشمنان ‌ ‌ ‌ شود ایمن از رنج آهرمنان
شود پادشا بر جهان سربه‌سر ‌ ‌ ‌ بیابد سخن‌ها همه در به در
شود دستگاهش چو خواهد فراخ ‌ ‌ ‌ کند گلشن و، باغ و، میدان و، کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد ‌ ‌ ‌ بسی روز بر آرزو بشمرد
فراز آورد لشکر و، خواسته ‌ ‌ ‌ شود کاخ و، ایوانش آراسته[۷]
گرایدونک درویش باشد به‌رنج ‌ ‌ ‌ فراز آرد از هر سویی نام و،گنج
زروی ریا هرچه گرد آورد ‌ ‌ ‌ زصد سال بودنش برنگذرد
شود خاك و، بی‌بر شود رنج‌اوی ‌ ‌ ‌ به‌دشمن بماند همه گنج اوی
نه‌فرزند ماند، نه تخت‌و، کلاه ‌ ‌ ‌ نه‌ایوان شاهی، نه‌گنج و، سپاه
چو بنشیند آن جستن و باد اوی ‌ ‌ ‌ زگیتی نگیرد کسی یاد اوی
بدین کار چون بگذرد روزگار ‌ ‌ ‌ ازو نام نیکی بود یادگار
زگیتی دو چیزست جاوید بس ‌ ‌ ‌ دگر هر چه باشد نماند به کس

۱. ج ۸، ص ۱۴۶. ‌ ۲. ج ۸، ص ۱۵۳. ‌ ۳. ج ۸، ص ۱۵۴. ‌ ۴. ج ۸، ص ۱۵۵.
۵. ج ۸، ص ۱۶۳. ‌ ۶. ج ۸، ص ۱۷۸. ‌ ۷. ج ۸، ص ۱۹۳.

سخن گفتن نغزو کردار نیک ... نگردد کهن تا جهان است ریک
بدین سان بود گردش روزگار ... خنک مرد با شرم و پرهیزگار
مکن شهریارا گنه تا توان ... به ویژه کزو شرم دارد روان
بی‌آزاری و سودمندی گزین ... که این است فرهنگ آیین و دین
زمن یادگار است چندی سخن ... گمانم که هرگز نگردد کهن
چو بگشاد روشن دل شهریار ... فراوان سخن کرد زو خواستار
بدو گفت فرخ کدام است مرد ... که دارد دلی شاد بی بادسرد
چنین گفت کان کو بود بیگناه ... نبردست آهرمن او را ز راه
بپرسیدش از کژی و راه دیو ... زراه جهاندار کیهان خدیو[1]
بدوگفت فرمان یزدان بهی است ... که اندر دوگیتی ازو فرهی است
در برتری راه آهرمن است ... که مرد پرستنده را دشمن است
خنک در جهان مرد پیمان‌منش ... که پاکی و شرم است پیرامنش
چو جانش تنش را نگهبان بود ... همه زندگانیش آسان بود
بماند بدو رادی و، راستی ... نکوبد در کژی و، کاستی
هر آن چیز کان بهرهٔ تن بود ... روانش پس از مرگ روشن بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ ... که بهر نیامست، گر بهر تیغ
کسی کو بود بر خرد پادشا ... روان را ندارد به‌راه هوا
سخن نشنو از مرد افزون منش ... که با جان روشن بود بدکنش
چو خستو بیاید به‌دیگر سرای ... هم ایدر پر از درد ماند به‌جای
کزین بگذری سفله آن را شناس ... که از پاک یزدان ندارد سپاس
دریغ آیدش بهرهٔ تن زتن ... شود ز آرزوها ببندد دهن
همان بهر جانش که دانش بود ... نداند نه از دانشی بشنود
بپرسید کسری که از کهتران ... کرا باشد اندیشهٔ مهتران
چنین گفت کان کس که داناتر است ... به‌هر آرزو بر تواناتر است
کدام است دانا؟ بدو شاه گفت ... که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت کان کو به‌فرمان دیو ... نپردازد از راه کیهان خدیو
ده‌اند اهرمن هم به‌نیروی شیر ... که آرند جان و خرد را به‌زیر[2]

۱. ج ۸، ص ۱۹۴.   ۲. ج ۸، ص ۱۹۵.

بدو گفت کسری که ده دیو چیست / کزیشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند با زور و، گردن فراز
دگر خشم و، رشک است و، ننگ است و، کین / چو نمام و، دو روی و، ناپاک دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس / به‌نیکی و، هم نیست یزدان شناس
بدو گفت ازین شوم ده با گزند / کدامست آهرمن زورمند
چنین داد پاسخ به‌کسری که آز / ستمکاره دیوی بود دیر ساز
که او را نبینند خشنود ایچ / همه در فزونیش باشد بسیچ
نیاز آنکه او را ز اندوه و درد / همی کور بینند و، رخساره زرد
کزین بگذری خسروا دیو رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در زمانه کسی بی گزند / به‌تندی شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود با ستیز / همیشه به‌بدکرده چنگال تیز
دگر دیو کین است پر خشم‌وجوش / زمردم بتابد گه خشم هوش
نه‌بخشایش آرد بروبر، نه مهر / دژآگاه دیوی پر آژنگ چهر
دگر دیو نمام کوجز دروغ / نداند نراند سخن با فروغ
بماند سخن چین و، دو روی دیو / بریده دل از بیم کیهان خدیو
میان دو تن کین و جنگ آورد / بکوشد که پیوستگی بشکرد
دگر دیو بی دانش و ناسپاس / نباشد خردمند و، نیکی شناس[1]
به‌نزدیک او رای‌وشرم اندکی است / به‌چشمش بدونیک هر دو یکی است
زدانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
به‌بنده چه داده است کیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / ز کردار آهرمنان بگذرد
خرد باد جان ترا رهنمون / که راهی دراز است پیش اندرون
زشمشیر دیوان خرد جوشن است / دل و جان داننده زو روشن است
گذشته سخن یاد دارد خرد / به‌دانش روان را همی پرورد
وگر خود بود آنکه خوانیم خیم / که با او ندارد دل از دیو، بیم
جهان خوش بود بر دل نیک‌خوی / نگردد به‌گرد در آرزوی
سخنهای باینده گویم کنون / که دل را به‌شادی بود رهنمون

۱. ج ۸، ص ۱۹۶.

همیشه خردمند و امیدوار	نبیند جز از شادی روزگار
نیندیشد از کار بد یک زمان	ره راست گیرد، نگیرد کمان
دگر هر که خشنود باشد به‌گنج	نیازد، نیارد تنش را به رنج
کسی کو به‌گنج و درم ننگرد	همه روز او بر خوشی بگذرد
دگر دین یزدان پرست است و بس	به‌رنج و، به‌گنج و، به آزرم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش	سرشت بدی نیست هم گوهرش
برین هم نشان است پرهیز نیز	که نفروشد او راه یزدان به چیز[1]
بدو گفت زین ده کدام است، شاه	سوی نیکویها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد	ز هر دانشی بی‌گمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدوی	بماند همه ساله با آبروی
وزین گوهران، گوهر استوار	تن خشنودی دیدم از روزگار
وزیشان امید است آهسته‌تر	برآسوده از رنج و، شایسته‌تر
وزین گوهران آز دیدم به‌رنج	که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به	که گردد بدو مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که هر کو ز راه	نگردد بود با تنی بی گناه
بیابد زگیتی همه کام و نام	از انجام فرجام و، آرام و، کام
بپرسید ازو نامبردار گو	کزین ده کدامین بود پیشرو
چنین داد پاسخ به‌آواز نرم	سخن‌های دانش به‌گفتار گرم
فزونی نجوید برین بر خرد	خرد بی گمان بر هنر بگذرد
وزان پس زدانا بپرسید مه	که فرهنگ مردم کدام است به
چنین داد پاسخ که دانش به‌است	خردمند خود بر جهان برمه است
که دانا بلندی نیازد به‌گنج	تن خویش را دور دارد ز رنج
زنیروی خصمش بپرسید شاه	که چون جست‌خواهی همی‌دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد	بود خصم روشن روان و، خرد
زدانا بپرسید پس دادگر	که فرهنگ بهتر بود گر گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون	که فرهنگ باشد زگوهر فزون[2]
گهر بی‌هنر زارو، خوارست و، سست	به‌فرهنگ باشد روان تندرست

۱. ج ۸، ص ۱۹۷.	۲. ج ۸، ص ۱۹۸.

بدو گفت جان را زدودن به‌چیست؟ هنرهای تـن را ستودن به چیست؟
بگویـم کنـون گفتهـا سربه‌سر اگـر یـادگیری همه دربـه‌در
خرد مرد را خلعـت ایـزدی‌است زاندیشه دوراست و دور از بدی‌است
هنرمنـد کز خویشتـن در شگفت بماند، هنر زو نبایـد گـرفـت
همان خوش منش مردم خویش‌دار نباشد به‌چشم خردمنـد خـوار
اگر بخشش و، دانش و، رسم و، داد خردمنـد گرد آورد با نـژاد
بزرگی و، افزونی و، راستـی همـی گیرد از خوی بد کاستـی
از آن پس بپـرسیـد کسری ازوی که ای نامور مرد فرهنگ جـوی
بـزرگی به‌کوشش بود، گر به‌بخت که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنـر چنانند چون جفت بایکدگـر
چنین داد پاسخ که شاهی که تخت بیاراید و، زور یابد ز بخـت
اگر دادگر بـاشد و نیـک نـام بیابـد زگفتار و کـردار، کـام[1]
بدو گفت ما را چه شایـسـتـه‌تـر چنین گفت کان کس که آهستـه‌تر
بپـرسیـد ازو، گفت آهسته کیست؟ که برتیز مـردم بـایـد گـریست
چنین داد پـاسخ که ازعیب جوی نگر تاکه پیچد سر از گفت‌وگـوی
به‌نزدیک او شرم و، آهستـگـی هنرمنـدی و، رای و، شایستگـی
بپرسیـد ازو نامور شهـریـار که از مردمان کیست امیـدوار؟
چنین گفت کان کس که کوشاتراست دو گوشش به‌دانش نیوشاتـر است
بپـرسیـد ازو شهـریار جهـان از آگاهی نیک و بد در نهـان
چنین داد پاسخ که از آگهـی فراوان بود کژ و، مغزش تهـی
مگر آنکه گفتند خـاك است جـای ندانم چه گویم ز دیگر سـرای
بدو گفت کسری کـه آباد شهـر کدام است و مازو چه داریم بهر؟
چنین داد پاسخ که آبـاد جـای ز داد جهاندار باشد بـه پـای
بپرسیـد کسری که بیـدارتـر پسندیده‌تـر مـرد و هشیارتـر
به‌گیتی کدام است؟ با من بگـوی کـه بفزاید از دانشی آبـروی[2]
چنین داد پاسخ که دانـای پیر که با آزمایش بود یادگـیـر
بپرسید شاه از دل مستمـنـد نشسته به‌گرم اندرون بی‌گـزنـد

۱. ج ۸، ص ۱۹۹. ۲. ج ۸، ص ۲۰۰.

بدو گفت با دانشی پارسا / که گردد برو ابلهی پادشا[1]
از آن پس چنین گفت با رهنمون / که بر دل چه اندیشه آید فزون
چنین داد پاسخ که این را سه روی / بسازد خردمند با راه جوی[2]
یکی آنکه اندیشد از روز بد / مگر بی‌گنه بر تنش بد رسد
بترسد ز کار فریبنده‌دوست / که‌با مغزوجان‌خواهدو،خون‌وپوست
سه دیگر ز بیدادگر شهریار / که بیگار بستاند از مرد کار
چه نیکو بود گردش روزگار / خرد یافته مرد آموزگار
جهان روشن و، پادشا دادگر / ز گردون نیابی فزون زین هنر
بپرسیدش از دین و از راستی / کزو دور باشد بدو کاستی
بدو گفت شاها به‌دینی گرای / کزو نگسلد یاد کرد خدای
همان دوری از کژی و راه دیو / بترس از جهانبان و، کیهان خدیو
به‌فرمان یزدان نهاده دو گوش / وزیشان نباشد کسی با خروش
از آن پس بپرسیدش از پادشا / که فرمانروان است بر پارسا
کزیشان کدام است پیروز بخت / که باشد به‌گیتی سزاوار تخت
چنین گفت کان کو بود دادگر / خرد دارد و، رای و، شرم و، هنر
بپرسیدش از دوستان کهن / که باشند هم کوشه و یک سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست / جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد به‌تو بد به آزرم کس / به‌سختی بود یار و فریادرس
بدوگفت کسری کرا بیش دوست / که با او یکی بود از مغز و پوست
چنین داد پاسخ که از نیک دل / جدایی نخواهد جز از دل گسل
دگر آن کسی کو نوازنده‌تر / نکوتر به کردار و، سازنده‌تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر / که باشد بدو بر بداندیش‌تر[3]
چنین داد پاسخ که برترمنش / که باشد فراوان بدو سرزنش
همان نیز کاواز دارد درشت / پرآژنگ رخساره و بسته مشت
بپرسید تا جاودان دوست کیست / ز درد جدایی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که کردار نیک / نخواهد جدا بودن از یار نیک
چه ماند بدو گفت جاوید چیز / که آن چیز کمی نگیرد به‌نیز

۱. ج۸، ص۲۰۱. ۲. ج۸، ص۲۰۲. ۳. ج۸، ص۲۰۳.

چنین داد پاسخ که انباز مرد   نه کاهد، نه‌سوزد، نه‌ترسد، ز درد

بدو گفت کسری چه روشن‌تراست   که بر تارك هر کسی افسراست

چنین گفت کاین جان دانا بود   که بر آرزوها توانا بود

بدو گفت شاه ای خداوند مهر   چه باشد به‌پهنا فزون از سپهر

چنین گفت کان شاه بخشنده‌دست   و دیگر دل مرد یزدان پرست

بپرسید و گفتا چه با زیب‌تر   کزان برفرازد خردمند سر

چنین داد پاسخ که ای پادشا   مده گنج هرگز به ناپارسا

چوکردار با ناسپاسان کنی   همی خشت خشك اندر آب افگنی

بدو گفت اندر چه چیزست رنج   کزو کم شود مرد را آز گنج

بدو داد پاسخ که ای شهریار   همیشه دلت باد چون نوبهار

پرستندهٔ شاه بدخو ز رنج   نخواهد تن و، زندگانی و، گنج[1]

بپرسید کز برتری کارها   ز گفتارها، هم ز کردارها

کدام است با ننگ و، با سرزنش   که باشد ورا هر کسی بد کنش

چنین داد پاسخ که زفتی زشاه   ستیهیدن مردم بی گناه

دروغ آنکه بی‌رنگ‌وزشت‌است وخوار   چه بر نابکار و، چه بر شهریار

به‌گیتی زنیکی چه چیز است گفت   که هم آشکار است و، هم در نهفت

کزو مرد داننده جوشن کنند   روان را بدان چیز روشن کنند

چنین داد پاسخ که کوشان بدین   به‌گیتی نیابد جز از آفرین

دگر آنکه دارد زیزدان سپاس   بود دانشی مرد نیکی شناس

بدو گفت کسری که کرده چه به   چه نا کرده از شاه، وز مرد مه

چه بهتر کزو باز داریم چنگ   گرفته چه بهتر ز بهر درنگ[2]

چه بهتر ز فرمودن و داشتن   وگر مرد را خوار بگذاشتن

به‌پاسخ نگه داشتن گفت خشم   که از بی گناهان بخوابندچشم

دگر آنکه بیدار داری روان   بکوشی تو درکارها تا توان

فرو هشته کین، برگرفته امید   بتابد روان زو به کردار شید

زکار بزه چند یابی مزه   بیفگن مزه، دور باش از بزه[3]

کسی کو بجوید همی تاج و گاه   خرد باید و، رای و، گنج و، سپاه

۱. ج۸، ص۲۰۴.

۲. ج۸، ص۲۰۵.

۳. ج۸، ص۲۰۶.

چو بیدادگر پادشاهی کند   جهان پر ز گرم و، تباهی کند
هرآن کس که برتخت شاهی‌نشست   میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن جان پاك از بدی   به‌دانش سپردن ره بخردی
هم از دشمن آژیر بودن به‌جنگ   نگه داشتن بهرهٔ نام و ننگ
ز داد و زبیداد شهر و سپاه   بپرسد خداوند خورشیدوماه
اگر پشه از شاه یابد ستم   روانش به‌دوزخ بماند دژم
جهان از شب تیره تاریک‌تر   دلی باید از موی باریک‌تر
که از بد کند جان و تن را، رها   بدانند که کژی نیارد بها
چو بر سر نهد تاج بر تخت داد   جهانی از آن داد باشند شاد[1]
مکن ای برادر به‌بیدادرای   که بیداد را نیست با داد پای[2]
درشتی نه‌زیباست با شهریار   پدر نامور بود و، تو نامدار[3]
مگوی ای برادر سخن جز به داد   که گیتی سراسر فسون است و باد[4]
به‌پاسخ چنین بود توقیع شاه   که‌آن کس که خستو شود برگناه[5]
چو بیمار زارست و، ما چون پزشك   ز دارو گریزان و، ریزان سرشك
به‌یك دارو ار او نگردد درست   روان از پزشکی نخواهیم شست[6]
دگر گفت هرکس نکوهش کنند   شهنشاه را چون پژوهش کنند
چنین داد پاسخ که داد و خرد   تن پادشا را همی پرورد
اگر دادگر چند بی‌کس بود   ورا پاسبان راستی بس بود
کسی کو دهش کاست باشد به کار   بپوشد همه فرهٔ شهریار[7]
دگر گفت کای شاه نادیده رنج   زبخشش فراوان تهی ماند گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ   همی مرد را نو کند یال و شاخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست   نیازد به‌بد در جهان نیز دست[8]
که رنج آید از بیشی گنج ما   نه‌چونین بود داد از پادشا
که درد دل مردم زیردست   نخواهد جهاندار یزدان پرست[9]
تو بیدار باش و جهاندار باش   خردمندو، رادو، بی آزار باش

۱. ج۸، ص۲۲۱.   ۲. ج۸، ص۲۲۸.   ۳. ج۸، ص۲۳۶.   ۴. ج۸، ص۲۳۷.
۵. ج۸، ص۲۶۶.   ۶. ج۸، ص۲۶۷.   ۷. ج۸، ص۲۷۰.   ۸. ج۸، ص۲۷۳.
۹. ج۸، ص۲۷۴.

به‌دانش فـزای و به‌یـزدان‌گرای | که اویست جان تـرا رهنمای[1]
به‌دانش بود شاه زیبـای تخت | که داننـده بادی و، پیروز بخت
مبادا که گردی تـو پیمان شکـن | که خاك است پیمـان‌شکن را کفن
بیادافره بیگنـاهـان مکوش | به‌گفتار بد گوی، مسپـار گـوش
به‌هر کار فرمان مکن‌جز بـه داد | که از داد باشد روان تـو شاد
زبـان را مگـردان به‌گـرد دروغ | چو خـواهی که تخت تو گیردفروغ
وگر زیـردستـی بـودگنج‌دار | تو او را از آن گنج بـی رنج‌دار
که چیز کسان دشمـن گنج‌تست | بدان گنـج شوشادکـز رنج تست
وگر زیـردستـی شود مایـه‌دار | همان شهریارش بـود سایـه‌دار
همـی در پنـاه تـو باید نشست | اگر زیـر دست است، اگر درپرست
چو نیـکوکنـد با تو پاداش کن | ابا دشمـن دوست پرخاش کـن
وگر گـردی انـدر جهـان‌ارجمند | ز دردتن اندیش و درد گـزنـد
سرای سپنج است هر چون که هست | بـدو انـدر ایمن نشاید نشست
هنرجوی با دین و دانش گـزیـن | چو خواهی که یابی زبخت آفـرین
گرامی‌کن او را که در پیـش تـو | سپـرکرده جان بر بداندیـش تـو
به‌دانش دو دست ستیـزه ببنـد | چـو خواهی که از بد نیابی‌گزند[2]
چو بر سر نهی تاج شاهنشهـی | ره برتـری بـازجـوی از بهـی
همیشه یـکی دانـشی پیش دار | ورا چون روان و تن خویـش دار
بزرگان و بازارگـانـان شهـر | همـی داد بایـد که یابند بهـر
کسی‌کونـدارد هنر بـا نـژاد | مکن زو به نیـز ازکم‌وبیـش یاد
مـده مـرد بـی‌نـام را سازجنگ | که چون بازجویـی نیاید به‌چنگ
ببخشای بـر مردم مستمنـد | زبـد دور بـاش و، بترس ازگزند
همیشه نهـان دل‌خویش جـوی | مکن رادی و داد هرگز بـه‌روی
همـان نیـز نیکی به‌اندازه کـن | زمرد جهـاندیده بشنـوسخـن
به‌دنیـی گرای و، به‌دین دار چشم | که از دین بود مرد را رشك‌وخشم
هـزینـه به‌اندازهٔ گنـج کـن | دل از بیـشی گنج بی‌رنج کـن
بـه کردار شاهـان پیشیـن نگر | نبـایدکه باشی مـگر دادگـر

۱. ج ۸، ص ۲۷۶. ۲. ج ۸، ص ۲۷۷.

که نفرین بود بهر بیدادشاه / تو جز داد مپسند و، نفرین مخواه
کجا آن سروتاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان و، فرخ مهان
از ایشان سخن یادگار است وبس / سرای سپنجی نماند به کس
گزافه مفرمای خون ریختن / وگر جنگ را لشکر انگیختن[1]
شهنشاه کوداد دارد خرد / بکوشد که با شرم گرد آورد[2]
نبخشد نباشد سزاوار تخت / زمان تا زمان تیره گرددش بخت
زهستی و بخشش، بود مرد مه / تو ار گنج داری، نبخشی، نه به[2]
بگفتش که دانش به‌از فرشاه / که فرو بزرگی است زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا به‌فر / بگیرد جهان سربه‌سر زیر پر
خرد باید و، نام‌و،فر و، نژاد / بدین چار گیرد سپهر از تو باد
چنین گفت زان پس که زیبای تخت / کدام است، وزکیست ناشاد بخت؟
چنین داد پاسخ که یاری نخست / بباید زشاه جهاندار جست
دگر بخشش و، دانش و، رسم گاه / دلش پر ز بخشایش دادخواه
ششم نیزکان را دهد مهتری / که باشد سزاوار بر بهتری
به هفتم که از نیک و بد درجهان / سخن ها بروبر نماند نهان
چو فر و خرد دارد و، دین و بخت / سزاوار تاج است و، زیبای تخت
به هشتم که دشمن بداند ز دوست / بی‌آزاری از شهریاران نکوست
نماند پس از مرگ او نام زشت / بیابد به‌فرجام خرم بهشت[3]
بپرسید کز شهریاران که بیش / به هوش‌و، به‌آیین و، با رای و، کیش
چنین داد پاسخ که آن پادشا / که باشد پرستنده و، پارسا
زدادار دارنده دارد سپاس / نباشد کس از رنج او، در هراس
پرامید دارد دل نیک مرد / دل بدکنش را پر از بیم و درد
سپه را بیاراید از گنج خویش / سوی بدسگال افگند رنج خویش
سخن پرسد از بخردان جهان / بدو نیک دارد ز دشمن نهان
بپرسید کار پرستش به چیست / به‌نیکی یزدان گراینده کیست؟
چنین داد پاسخ که تاریک خوی / روان اندر آرد به‌باریک موی
نخست آنکه داند که هست‌و، یکی است / ترا زین نشان رهنمای اندکی است

۱. ج ۸، ص ۲۷۸. ۲. ج ۸، ص ۲۷۹. ۳. ج ۸، ص ۲۸۰.

ازو دارد از کار نیکی سپاس   بدو باشد ایمن، وزو در هراس
هراس تو آنگه که جویی گزند   وزو ایمنی چون بود سودمند
وگر نیک دل باشی و، راه جوی   بود نزد هر کس ترا آبروی
وگر بدکنش باشی و، بدتنه   به‌دوزخ فرستاده باشی بنه
مباش ایچ گستاخ با این جهان   که‌او راز خویش از تو دارد نهان[1]
گراینده باشی به‌کردار دین   بداری به‌دین روزگار گزین
خرد را کنی با دل آموزگار   بکوشی که نفریبدت روزگار
همان نیز یار گنهکار مرد   نباشی ببازار ننگ و نبرد
غم آن جهان از پی این جهان   نباید که داری به‌دل در نهان
نشستنت همواره با بخردان   گرایندهٔ رامش جاودان
گراینده بادی به‌فرهنگ و، رای   به‌یزدان خرد بایدت رهنمای
از اندازه برنگذرانی سخن   که تو نو بکاری و، گیتی کهن
نگردانَدت رامش و رود مست   نباشدت با مردم بد نشست
بپیچی دل از هر چه نابودنی است   ببخشایی آن را که بخشودنی است
نداری دریغ آنچه داری ز دوست   اگر دیده خواهد اگر مغزوپوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار   نباید که باشد میانجی به‌کار
چو با مرد بدخواه باشد نشست   چنان کن که نگشاید او بر تو دست
چو جوید کسی راه بایستگی   هنر باید و، شرم و، شایستگی
نباید زبان از هنر چیره تر   دروغ از هنر نشمرد دادگر
نداند کسی را بزرگی به‌چیز   نه خواری به ناچیز دارد به‌نیز[2]
اگر بدگمانی گشاید زبان   تو تندی مکن هیچ با بدگمان
از آن پس چو سستی گمانی برد   وز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مر او را به‌اندازه گوی   سخن های چرب آور و، تازه گوی
به‌آزرم اگر بفگنی سوی خویش   پشیمانی آید به‌فرجام پیش
چو بیکار باشی مشو رامشی   نه کار است بیکاری، ار باهشی
ز هر کار کردن ترا ننگ نیست   اگر چند با بوی و، با رنگ نیست
به‌نیکی به هر کار کوشا بود   همیشه به‌دانش نیوشا بود

۱. ج ۸، ص ۲۸۹.   ۲. ج ۸، ص ۲۹۰.

به کاری نیازد که فرجام اوی　　پشیمانی و، تندی آرد به روی
ببخشاید از درد بر مستمند　　نیارد دلش سوی درد و گزند
خردمند کودل کند بردبار　　نباشد به‌چشم جهاندار، خوار
بداند که چندست با او هنر　　به‌اندازه یابد زهر کار بر
گر افزون از آن دوست بستایدش　　بلندی و کژی بیفزایدش
همان مرد ایزد ندارد به‌رنج　　و گر چند گردد پراگنده گنج
پرستش کند پیشه و راستی　　بپیچد ز بی راهی و، کاستی[1]
برین برگ و، این شاخ ها آخت‌دست　　هنرمند دینی و، یزدان پرست[2]
همان است رای و، همین است راه　　به‌یزدان گرای و، به‌یزدان پناه
اگر دادگر باشدی شهریار　　از او ماند اندر جهان یادگار
چنان هم که از داد نوشین روان　　کجا خاك شد نام ماندش جوان[3]
مبادا که بیدادگر شهریار　　بود شاد بر تخت و، به‌روزگار[4]
بزرگی که بختش پراگنده گشت　　به‌پیش یکی ناسزا بنده گشت
زکار وی ار خون خروشی رواست　　که ناپارسایی، برو پادشاست
دگر هر که بر مردم ناسپاس　　کند نیکویی، ماند اندر هراس
هر آن کس که نیکی فرامش کند　　خرد را بکوشد که بیهش کند
دگر گفت از آرام راه گریز　　گرفتن کجا خوب تر از ستیز
به‌شهری که بیداد شد پادشا　　ندارد خردمند بودن روا
زبیدادگر شاه باید گریز　　کزو خیزد اندر جهان رستخیز
چه گوید که دانی که شادی‌بدوست　　برادر بود یا دلارام دوست
دگر آنکه پرسد زکار زمان　　زمانی کزو گم شود بدگمان
روا باشد ار چند بستایدش　　هم اندر ستایش بیفزایدش
دگر آنکه پرسید از مرد دوست　　ز هر دوستی یارمندی نکوست
توانگر بود چادر او بپوش　　چو درویش باشد تو با او بکوش
کسی کو فروتن تر و، رادتر　　دل دوستانش بدو شادتر
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست　　کزو دل همیشه به‌درد و بلاست

۱.ج ۸، ص ۲۹۰.　۲. ج ۸، ص ۲۹۱.　۳. ج ۸، ص ۲۹۲.　۴. ج ۸، ص ۲۹۹.

چو گستاخ باشد زبانش به‌بد / ز گفتار او دشمن آید سزد[1]

دگر آنکه پرسید دشوار چیست / بی آزار را دل پر آزار کیست

چو بد بود و، بد ساز با وی نشست / یکی زندگانی بود چون کبست

دگر آنکه گوید گوا کیست راست / که جان و خرد بر گوا، بر گواست

به‌از آزمایش ندیدم گوا / گوای سخنگوی و، فرمانروا

زیانکارتر کار گفتی که چیست / که فرجام از آن بد بباید گریست

چو چیره شود بر دلت بر هوا / هوا بگذرد همچو باد هوا

پشیمانی آرد به‌فرجام سود / گل آرزو را نشاید بسود

دگر آنکه گوید که گردان‌ترست / که چون پای جویی به‌دستت سرست

چنین دوستی مرد نادان بود / سرشتش بد و، رای گردان بود

دگر آنکه گوید ستمکاره کیست / بریده دل از شرم و، بیچاره کیست

چو کژی کند مرد بیچاره‌خوان / چو بی‌شرمی آرد، ستمکاره خوان

هر آن کس که او پیشه‌گیرد دروغ / ستمکاره‌ای خوانمش بی فروغ

تباهی که گفتی ز گفتار کیست / پر آزارتر درد آزار کیست

سخن چین و دو روی و بیکار مرد / دل هوشیاران کند پر ز درد

بپرسید دانا که عیب از چه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش[2]

هر آن کس که راند سخن بر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف

به‌گاهی که تنها بود در نهفت / پشیمان شود زان سخن‌ها که گفت

هم اندر زمان چون گشاید سخن / به‌پیش آرد آن لاف های کهن

خردمند و گر مردم بی‌هنر / کس از آفرینش نیابد گذر

چنین بود تا بود دوران دهر / یکی زهر یابد، یکی پاد زهر

همه پرسش این بود و، پاسخ همین / که بر شاه باد از جهان آفرین[3]

گرایمن کنی مردمان را به‌داد / خود ایمن بخسبی و از داد شاد

بپاداش نیکی بیابی بهشت / بزرگ آنکه او تخم نیکی بکشت

نگر تا نباشی به‌جز بردبار / که تندی نه خوب آید از شهریار

جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی / بماند همه ساله با آبروی

به‌گرد دروغ هیچ گونه مگرد / چو گردی، شود بخت را روی زرد

۱. ج۸، ص۳۰۸.   ۲. ج۸، ص۳۰۹.   ۳. ج۸، ص۳۱۰.

دل و مغز را دور دار از شتاب   خرد را شتاب اندر آرد به خواب

به نیکی گرای و، به نیکی بکوش   به هر نیک و بد، پند دانا نیوش

نباید که گردد به گرد تو بد   کزان بد ترا بی گمان بد رسد

همه پاک پوش و، همه پاک خور   همه پندها یاد گیر از پدر

ز یزدان گشادی، به یزدان گرای   چو خواهی که باشد تو را رهنمای

جهان را چو آباد داری به داد   بود تخت آباد و، دهر از تو شاد

چو نیکی نمایند، پاداش کن   ممان تا شود رنج نیکی کهن

خردمند را شاد و، نزدیک دار   جهان بر بد اندیش، تاریک‌دار

به هر کار با مرد دانا سگال   به رنج تن از پادشاهی منال

چو یابد خردمند نزد تو راه   بماند به تو، تاج و، تخت و، کلاه

هر آن کس که باشد ترا زیردست   مفرمای در بینوایی نشست[1]

بزرگان و آزادگان را به شهر   ز داد تو باید که یابند بهر

ز نیکی فرومایه را دور دار   به بیدادگر مرد مگذار کار

همه گوش و دل، سوی درویش دار   همه کار او، چون غم خویش دار

ور ایدونک دشمن شود دوستدار   تو در بوستان تخم نیکی بکار

چو از خویشتن نامور داد داد   جهان گشت ازو شاد و، او از تو شاد

برارزانیان گنج بسته مدار   ببخشای بر مرد پرهیزکار

که گر پندها را شوی کاربند   همیشه بماند کلاهت بلند

که نیکی دهش نیک خواه تو باد   همه نیکی اندر پناه تو باد

مبادت فراموش گفتار من   اگر دور مانی ز دیدار من

سرت سبز باد و، دلت شادمان   تنت پاک و، دور از بد بدگمان

همیشه خرد پاسبان تو باد   همه نیکی اندر گمان تو باد[2]

نخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانندهٔ روزگار

دگر گفت ما تخت نامی کنیم   گرانمایگان را گرامی کنیم

جهان را بداریم در زیر پر   چنان چون پدر داشت با داد و فر

گنه کردگان را هراسان کنیم   ستم دیدگان را تن آسان کنیم

ستون بزرگی است آهستگی   همان بخشش و، داد و، شایستگی

۱. ج ۸، ص ۳۱۲.   ۲. ج ۸، ص ۳۱۳.

بدانید کز کردگار جهان — بد و نیک هرگز نماند نهان
نیاکان ما تاجداران دهر — که از دادشان آفرین بود بهر
نجستند جز داد و، بایستگی — بزرگی و، گردی و، شایستگی
زکهتر پرستش ز مهتر نواز — بد اندیش را داشتن در گداز[1]
به‌هر کشوری دست و فرمان مراست — توانایی و، داد و، پیمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا — بنازد بدو مردم پارسا
که سرمایهٔ شاه بخشایش است — زمانه ز بخشش به‌آسایش است
به‌درویش بر مهربانی کنیم — به‌پرمایه بر پاسبانی کنیم
هرآن کس که ایمن‌شد از کارخویش — بر ما چنان کرد بازار خویش
شما را به‌من هرچه هست آرزوی — مدارید راز از دل نیک خوی
ز چیزی که دلتان هراسان بود — مرا داد آن دادن آسان بود
هرآن کس که هست از شما نیک‌بخت — همه شاد باشید زین تاج و تخت
میان بزرگان درخشش مراست — چو بخشایش و، داد و، بخشش مراست
شما مهربانی به‌افزون کنید — ز دل کینه و آز، بیرون کنید
هرآن کس که پرهیز کرد از دو کار — نبیند دو چشمش بد روزگار
به‌خشنودی کردگار جهان — بکوشید یک سر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود پرخرد — سوی ناسپاسی دلش ننگرد
چو نیکی فزایی بروی کسان — بود مزد آن سوی تو نارسان
میامیز با مردم کژ گوی — که او را نباشد سخن جز به‌روی
و گر شهریارت بود دادگر — تو بر وی به‌سستی گمانی مبر
گرایدونک گویی نداند همی — سخن های شاهان بخواند همی[2]
چو بخشایش از دل کند شهریار — تو اندر زمین تخم کژی مکار
هر آن کس که او پند ما داشت خوار — بشوید دل از خوبی روزگار
ز نیکی مپرهیز هرگز به‌رنج — مکن شادمان دل به‌بیداد گنج
همی خواهم از پاک پروردگار — که چندان مرا بردهد روزگار
که درویش را شاد دارم به‌گنج — نیارم دل پارسا را به‌رنج[3]
ز خوی بد آید همه بدتری — نگر تا سوی خوی بد ننگری[4]

۱. ج۸، ص ۳۱۶. ۲. ج۸، ص۳۱۷. ۳. ج۸، ص۳۱۸. ۴. ج۸، ص۳۲۸.

مگر مردمی جویی و، راستی / به‌دور افگنی کژی و، کاستی
رهانی سر کهتران را ز بند / چنان کزره پادشاهان سزد[1]
تو با دشمن بدکنش رزم جوی / که با آتش آب اندر آری به‌جوی[2]
کم آزار باشید و هم کم زیان / بدی را مبندید هرگز میان[3]
نگر تا نتازی به‌تخت بلند / چوایمن شوی، دور باش از گزند[4]
که تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری برت بردهد روزگار[5]
همان راه یزدان بباید سپرد / ز دل تیرگی‌ها بباید سترد[6]
هرآن کس که پوشید درد از پزشک / ز مژگان فرو ریخت خونین‌سرشک
ز دانندگان گر بپوشیم راز / شود کار آسان به‌ما بر دراز[7]
چو یزدان ترا فرهی داد وبخت / همه لشکر و گنج، با تاج وتخت
ازو گر پذیری بافزون شود / دل از ناسپاسی پراز خون شود[8]
مکن آز را بر خرد پادشا / که دانا نخواند ترا پارسا[9]
مبادا مرا پیشه‌جز راستی / که بیدادی آرد همه کاستی
کرا گوهرتن بود با نژاد / نگوید سخن با کسی جز به‌داد
نباشد شما را جز از ایمنی / نیازد به کردار اهریمنی[10]
هرآن مغز کو را خرد روشن است / ز دانش یکی بر تنش جوشن است
کس آن را نبرد مگر تیغ مرگ / شود موم از آن زخم پولاد ترگ
چو پیدا شد این راز گردنده دهر / خرد را ببخشید بر چار بهر
چو نیمی ازو بهرهٔ پادشاست / که فر و خرد، پادشا را سزاست[11]
چو بازارگانی کند پادشا / ازو شاد باشد دل پارسا[12]
جهاندار شاهی ز داد آفرید / دگر از هنر، وز نژاد، آفرید
بدان کس دهد کو سزاوارتر / خرد دارتر، هم بی آزارتر[13]
ز شهری که ویران شد اندر جهان / به‌جایی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را / پراگنده و، مردم خویش را

۱. ج۸، ص۳۳۳. ۲. ج۸، ص۳۳۹. ۳. ج۸، ص۳۴۲. ۴. ج۸، ص۳۶۸.
۵. ج۸، ص۳۸۸. ۶. ج۸، ص۳۸۹. ۷. ج۸، ص۴۰۸. ۸. ج۸،ص۴۱۰.
۹. ج۸، ص۴۱۵. ۱۰. ج۹، ص۱۲. ۱۱. ج۹، ص۱۶. ۱۲. ج۹،ص۲۲.
۱۳. ج۹، ص۲۸.

همه خارستانها کنم چون بهشت — پر از مردم و، چارپایان و، کشت
بمانم یکی خوبی اندر جهان — که نامم پس از مرگ نبود نهان
چو هرمز جهاندار و، با داد بود — زمین و زمانه بدو شاد بود[1]
که هرگز به‌نادان و، بی‌راه و، خرد — سلیح بزرگی نباید سپرد
که چون بازخواهی نیاید به‌دست — که دارنده زان چیز گشت است، مست
چه گفت آن خردمند شیرین سخن — که گر بی بنان را نشانی به‌بن
به‌فرجام کار آیدت رنج و درد — به‌گرد در ناسپاسان مگرد[2]
ز خشنودی ایزد اندیشه کن — خردمندی و راستی پیشه کن
که گوید که کژی به‌از راستی — به کژی چرا دل بیاراستی
وگر چیره شد بر دلت، کام و رشک — سخن گوی، تا دیگر آرم پزشک[3]
پزشک تو پندست و، دار و خرد — مگر آز تاج از دلت بسترد[4]
هنر بهتر از گوهر نامدار — هنرمند باید تن شهریار
مکن رای ویرانی شهر خویش — ز گیتی چو برداشتی بهر خویش[5]
بدان گفتم این ای برادر که تخت — نیابد مگر مرد پیروز بخت
که دارد کفی راد و، فر و، نژاد — خردمند و، روشن دل و، پر زداد[6]
همی داد خواهم ز بیداد گر — نه افسر، نه تخت و، کلاه و، کمر
هر آن کس که او برنشیند به‌تخت — خرد باید و، نامداری و، بخت[7]
ندیدیم چیزی به‌از راستی — همان دوری از کژی و کاستی[8]
مسیح پیمبر چنین کرد یاد — که پیچد خرد چون بپیچی زداد[9]
چو خواهی که داردت پیروز بخت — جهاندار و، با لشکر و، تاج و، تخت
ز چیز کسان دست کوتاه دار — روان را سوی راستی راه‌دار[10]
شما را هوا بر خرد شاه گشت — دل از آز بسیار بی راه گشت
که ایوانهاتان به کیوان رسید — شماری که شد گنجتان را کلید[11]
نباشند شاهان ما دین فروش — به فرمان دارنده دارند گوش
به دینار و گوهر نباشند شاد — نجویند نام و نشان، جز به‌داد

۱. ج ۹، ص ۲۹. ۲. ج ۹، ص ۳۱. ۳. ج ۹، ص ۳۴. ۴. ج ۹، ص ۳۵.
۵. ج ۹، ص ۳۷. ۶. ج ۹، ص ۳۹. ۷. ج ۹، ص ۷۹. ۸. ج ۹، ص ۸۵.
۹. ج ۹، ص ۸۶. ۱۰. ج ۹، ص ۸۵. ۱۱. ج ۹، ص ۹۶.

به‌بخشیدن کاخ های بلند
دگر شاد کردن دل مستمند

سدیگر کسی کو به‌روز نبرد
بپوشد رخ شید گردان، به‌گرد

برو بوم دارد زدشمن نگاه
جزین را نخواهد خردمندشاه

جز از راستی هر که جویدزدین
برو باد نفرین بی آفرین[1]

جز از داد و خوبی مکن درجهان
چه درآشکارو، چه اندر نهان[2]

هر آن کس که جانش ندارد خرد
کم‌وبیشی کارها ننگرد[3]

به‌دانش کنون چارهٔ خویش‌ساز
مبادا که آید به‌دشمن نیاز[4]

بپردازم آنگه به کار جهان
بکوشم به‌داد آشکار و نهان

به‌جای نکوکار، نیکی کنیم
دل مرد درویش را، نشکنیم[5]

به‌گفتار بی‌برچو نیروکنی
روان و خرد را پر آهو کنی[6]

چو مهتر شدی کار هشیار کن
ندانی تو، داننده را یارکن[7]

اگر گنج داری و، گر گرم و رنج
نمانی همی درسرای سپنج

بی آزاری و راستی برگزین
چو خواهی که یابی به‌دادآفرین[8]

هرآن کس که برگاه شاهی نشست
گشاده زبان باد و، یزدان پرست

بر آیین شاهان پیشین رویم
همان از پس فره و دین رویم

زیزدان نیکی دهش یاد باد
همه کار وکردار ما داد باد[9]

همه کار برداد و آیین کنیم
کزین پس همه خشت بالین کنیم[10]

هرآن کس که جوید به‌دل راستی
نیارد به کار اندرون کاستی

بدارمش چون جان پاك ارجمند
نجوییم ابر بی گزندان گزند[11]

همی نام جاوید باید، نه کام
بینداز کام و، برافراز نام[12]

نوازندهٔ مردم خویش باش
نگهبان کوشنده درویش باش

چو بخشنده باشی و، فریادرس
نیازد به‌تاج و، به‌تخت تو کس

زشاهان هرآن کس که بیدار بود
جهان را ز دشمن نگهدار بود

۱. ج ۹، ص ۹۸. ۲. ج ۹، ص ۱۳۰. ۳. ج ۹، ص ۱۸۴. ۴. ج ۹، ص ۲۴۵.
۵. ج ۹، ص ۲۵۵. ۶. ج ۹، ص ۲۶۱. ۷. ج ۹، ص ۲۶۶. ۸. ج ۹، ص ۲۸۳.
۹. ج ۹، ص ۲۹۳. ۱۰. ج ۹، ص ۳۰۷. ۱۱. ج ۹، ص ۳۰۹.
۱۲. ج ۹، ص ۳۱۲.

ز دشمن ندیدند هرگز بدی — بیفزودشان فرهٔ ایزدی[1]
همه نیکویی پیشه کن گر توان — که بر کس نماند جهان جاودان
همه مردمی باید آیین تو — همان رادی و راستی، دین تو[2]

۱. ج۹، ص۳۸۳. ۲. ج۹، ص۳۸۷.

فصل دهم

آداب معاشرت (دوستیابی)

الق اخاک بوجه منبسط[1]

در این فصل دوست یابی و آداب معاشرت از دید فردوسی مورد بررسی قرار می‌گیرد، با توجه به‌اینکه انسان بدون دوست قادر به‌زندگی اجتماعی نیست و نیاز به معاشرت دارد، ارزش و اهمیت دوستیابی روشن می‌گردد، البته دوستی که در مصائب و بلایا یار و غمخوار باشد و در خوشی و راحتی انیس و مونس، تا با مصاحبتش بتوان سعادت دنیا و آخرت را تأمین کرد. لذا حکیم ما در قرن چهارم هجری ابیاتی را در لابلای اشعار حماسی خود در زمینهٔ دوستیابی و آداب معاشرت و روش رفتار افراد با یکدیگر مطرح نموده‌که بعضی از نکات آن را می‌نمایانیم. امید است بتوانیم اندیشهٔ شاعر بزرگمان را در این باره روشن کنیم.

می‌دانیم بشر از بدو پیدایش به‌زیست اجتماعی تمایل داشته که رفع نارساییهای زندگی خود را در آن یافته است، و می‌دانیم که داشتن دوست خوب و صمیمی و با عقل و دانش و منطق موهبتی است الهی که به‌شایستگان تفویض می‌گردد، و تحصیل این موهبت الهی به‌آسانی میسر نیست، چه به‌ظاهر دوست بسیار است و در باطن کم. پس باید دید راه رسیدن به‌این هدف عالی چیست و بزرگانی چون حکیم‌طوس در این باره چه گفته‌اند، فلسفهٔ کلی فردوسی در این باب داشتن دوست خوب و هماهنگی بین دوستان است، و اکثر در اشعار خود مفاهیم آیات قرآنی و اخبار و احادیث را در نظر گرفته است.

دوستانی که مورد قبول فردوسی‌اند و معاشرت با آنان موجب خوشبختی

۱. اصول کافی، ج۳، ص۱۶۲.

است: در سراء و ضراء، خوشی و ناخوشی، داری و نداری، یار و غمخوار یکدیگرند و هیچ گونه تفاوتی بین هم نمی‌بینند:

دگر آنکه پرسید از مرد دوست — زهر دوستی یارمندی نکوست
توانگر بود چادر او بپوش — چو درویش باشد تو با او بکوش
کسی کو فروتن‌ترو، رادتر — دل دوستانش بدو شاد تر[1]

فردوسی برای دوستی حد و مرزی در نظر گرفته: در توانایی و توانگری از بخشش نسبت به‌یکدیگر دریغ نورزیدن، و در فقر و بیچارگی همیار و همگام، و یار و یاور هم بودن. و مورد قبول و محبوب آن است که متواضع و فروتن باشد، چه دوستان متواضع و فروتن همیشه سربلندند، و با دیدن آنها شادی و خرمی و نشاط حاصل می‌گردد، و این مطلب در روایت زیر ازحضرت‌صادق(ع) به‌طور کامل بیان گردیده است، قال ابن عبدالله(ع): «لاتکون الصداقه الابحدودها، فمن کانت فیه هذه‌الحدود اوشیٔ منها فأنسبه‌الی الصداقة، و من لم یکن فیه‌شیٔ منها فلاتنسبه‌الی شیٔ من الصداقة، فأولها: ان تکون سریرته و علانیته لک واحدة، و الثانی: ان یری زینک زینه وشینک شینه، و الثالثة: ان لاتغیره‌علیک ولایة ولامال، والرابعة: ان لاتمنعک شیئا تناله مقدرته، و الخامسة: وهی تجمع هذه الخصال ان لایسلمک عندالنکبات.»[2]

چنانکه ملاحظه می‌شود، حضرت صادق (ع) می‌فرماید: دوستی از روی راستی و درستی نیست جز با شرایط آن، پس هر که در او آن شرایط یا پاره‌ای از آنها باشد او را اهل چنین دوستی بدان و کسی که چیزی از آن شرایط در او نباشد او را بدین گونه دوستی نسبت مده:

۱ ـ نهان و آشکارش برای تو یکسان باشد.
۲ ـ زینت تو را زینت خود داند و زشتی تو را زشتی خود شمرد.
۳ ـ ریاست و دارایی حالش را نسبت به‌تو تغییر ندهد.
۴ ـ آنچه توانایی دارد از تو باز ندارد.

نداری دریغ آنچه داری ز دوست — اگر دیده خواهد، اگر مغزوپوست[3]

۵ ـ که همهٔ این خصائل را دربردارد، تا اینکه هنگام بیچارگی و پیشامدهای ناگوار رهایت نکند.

۱. ج ۸، ص ۳۰۸. ۲. اصول کافی، ج ۴، ص ۴۵۲. ۳. ج ۸، ص ۲۹۰.

همان دوستی با کسی کن بلند — که باشد به‌سختی ترا سودمند[۱]

فردوسی ظاهراً با توجه به‌این روایت و روایاتی از این قبیل بوده است که در زمینهٔ دوستی و دوست یابی به‌سخن‌پردازی نشسته، دوستی واقعی را آن داند که وفا و وفاداری چنان در طرفین ریشه دواند که جدایی به‌سادگی میسر نگردد، و هر دو یکی شوند و به‌قول مشهور یک روح در دو بدن باشند. برای وصول به‌این‌مقصود اصرار دارد که در گزینش دوست به‌خرد و دانش توجه شود که اثر مثبت در آدمی دارد، چه تبادل نظر و افکار سبب پیشرفت انسان است اما با هوشیاران، نه‌با نادانان. اگر دوست بی‌خرد و نادان باشد نه تنها از جهت معنوی یا مادی مؤثر برای پیشرفت انسان نیست بلکه روز به‌روز آدمی را کاهیده‌تر کرده و ستم و بیدادگری خود را افزون می‌سازد. اینجاست که دشمنان دانا می‌توانند مفیدتر و بهتر از این نوع دوستان باشند، اثر دوستی و مشاورت با دانایان در جایی از سرودهٔ فردوسی چنین آمده است:

به‌هنگام هر کار جستن نکوست — زدن رای با مرد هوشیار و دوست[۲]

چه، دوست عاقل و دانا مسایل را خوب درک می کند و حل و فصل می‌نماید، و در مشکلات مشاور ویژه آدمی است، که پروردگار عالم نیز پیغمبرش (ص) را بدان سفارش نموده است و از حضرتش خواسته که در بررسی مشکلات با دوستان واقعی خود مشاورت نماید «و شاورهم فی‌الامر»[۳] (با آنان در کار مشورت نما) را در همین موضوع بیان فرموده است اما گفتیم دوستان دانا و آنانکه قدرت فهم و درک دارند و بهبود روابط را در نظر می‌گیرند.

نادانان را دوست گرفتن ضربه‌ای است به‌پیکر وجود که بهبودی در آن نیست، و با توجه به‌همین مسأله فردوسی می‌فرماید:

چو دانا ترا دشمن جان بود — به‌از دوست مردی که‌نادان بود[۴]

که ناخوش بود دوستی با کسی — که مایه ندارد ز دانش بسی[۵]

ز نادان نیابی جز از بتری — نگر سوی بی‌دانشان ننگری[۶]

که دشمن که دانا بود به‌ز دوست — ابا دشمن و دوست دانش نکوست[۷]

بنابراین باید دوستان مورد آزمایش دقیق قرار گیرند و پس از بررسی همه جانبه

۱. ج۸، ص۱۴۰. ۲. ج۲، ص۱۵. ۳. آل عمران آ. ۱۵۳. ۴. ج۸، ص۱۱۸.
۵. ج۶، ص۷۸. ۶. ج۷، ص۲۰۳. ۷. ج۶، ص۱۵۵.

به‌عنوان دوست انتخاب شوند، پس دوستان کهن و آنان که از بوتهٔ آزمایش به‌خوبی برون آمده‌اند و اطمینان کامل از آنها حاصل است مورد توجه این شاعر حکیم‌اند و دراین مورد ظاهراً به‌این سخن امام‌ششم (ع) توجه نموده که می‌فرماید:

«علیك بالتلاد، و ایاك و کل محدث لاعهدله، ولا امان ولاذمة ولا میثاق».[1] (بر تو باد که رفاقت کنی با دوستان دیرین، که آنها را خوب آزموده‌ای، و بپرهیزی از هر رفیق تازهٔ پیمان شکن که پناه ندهد و عهد و میثاق نشناسد.)

چون جوانمرد نیستند و فقط به‌منافع خود می‌نگرند، اگر برایشان فایده‌ای بود صمیمی و یگانه اند وگرنه رهایت می کنند اگر چه بسیار هم مورد اعتمادت بوده‌اند.

امام‌صادق (ع) دنبالهٔ مطلب فوق می‌افزایند:

« وکن علی حذر من اوثق الناس عندك» (و از استوارترین مردم درپیش خود برحذر باشی که ممکن است روزی دشمنت شود).

پرسیدش از دوستان کهن — که باشند هم کوشه و یک سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست — جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد به‌تو بد، به‌آزرم کس — به‌سختی بود یار و فریادرس
دگر آن کسی کو نوازنده تر — نکوتر به کردار و سازنده‌تر[2]

آنان که دنبال دوست نیکو می‌گردند، و خواهان آنند که دوست بیشتر داشته باشند، باید بدانند که با توجه به‌ابیات فوق دوستان دیرینی مورد اعتمادند که این صفات را دارا باشند:

۱ــ همفکر و همگام و همسخن فرد باشند. ۲ــ جوانمرد باشند. ۳ــ عدالت و دادگری خمیرمایه هستی آنان عدالت و دادگری باشد. ٤ــ خواهان پیشرفت و ترقی دوستان خود باشند، حاضر نباشند که کوچکترین بدی به‌دوستانشان رسد. ٥ــ در سختیها یار و غمخوار هم باشند و فریادرس نیز هم. ٦ــ عمل آنها مورد قبول، و سازنده باشد، و بیشتر به دوست خود توجه نمایند. این صفاتی است که فردوسی دراین بخش ازاشعارخود دوست واقعی را بدان متصف می‌سازد، چون انسان احساس کند که دوستش فقط برای وجود او دوست گردیده، نه برای مال و مقامش

۱. اصول کافی، ج۴، ص ۴۵۲. ۲. ج۸، ص۲۰۳.

و نه برای پست و ریاستش، قوت قلب پیدا می کند، و هنگام گرفتاری و مصیبت بدو روی می‌آورد و مشکلاتش را با او درمیان می‌گذارد و با همفکری او آنها را حل می‌نماید، و اگر چنین نبود و صفاتی مذموم داشت و همانطور که گفته شد برای استفاده شخصی دم از دوستی زد، برحذر بودن از چنین فردی لازم و واجب است، صادق‌آل‌محمد (ص) در این زمینه سفارشی دارند:

«اعلموا أنه لیس منا،من لم یملک نفسه عند غضبه، و من‌لم یحسن صحبة من صحبه و مخالقة من خالقه، و مرافقة من رافقه، و مجاورة من جاوره و ممالحة من مالحه، یاشیعة آل‌محمد (ص) اتقواالله ما استطعتم ولاحول ولاقوة الا بالله»[۱]

مضمون سخن آن است که ای شیعه آل محمد (ص) آگاه باشید از ما نیست آن کس که هنگام خشم نتواند خودداری کند، و از ما نیست کسی که با همنشین خود خوش‌رفتاری نکند، و با هم خوی خود خوش خلقی نکند، و با رفیق خود رفاقت نکند، و با همسایهٔ خود، خوش همسایگی نکند، و با هم غذای خود مراعات خوراک نکند، تا بتوانید از خدا بترسید ولاحول ولاقوة الا بالله.

پس شرط اساسی، خوشرفتاری و خوش خلقی است که امام ما به‌آن سفارش می‌فرمایند و فردوسی نیز با توجه به‌آن، سخن را دراین زمینه گسترش می‌دهد و می‌گوید:

که تندی پشیمانی آردت بار	تو در بوستان تخم تندی‌مکار
که تندی نه کار سپهبد بود	سپهبد که تندی کند بد بود
هنر بی خرد در دل مردتند	چو تیغی که گردد ز زنگار کند[۲]
چوگستاخ باشد زبانش به‌بد	زگفتار او دشمن آید سزد[۳]

فردوسی در پاره‌ای از اشعارخوداز دوستان ریا کار و دروغ زن و به‌ویژه دوستان سخن چین، بشدت انتقاد نموده، و بیشترشکستهای افراد را در طول زندگی از اینان دانسته است، وی تأکید می کند که برای رهایی از اینگونه مردمان کوتاهی نکنید، وآنان را در اجرای حیله و نیرنگشان ناکام گذارید، تا چیره نشوند، وگویی این بیان علی‌بن‌الحسین (ع) زین‌العباد را که می‌فرماید:

ایاک و مصاحبة الکذاب فانه بمنزلة السراب، یقرب لک البعید، ویبعدلک-

۱. اصول کافی، ج۴، ص۴۵۰. ۲. ج۴، ص۶۷. ۳. ج۸، ص۳۰۸.

القریب، وایاک و مصاحبة الفاسق فانه بایعک بأکلة اواقل من ذلک[1] (زنهار مبادا با دروغگو همنشین شوی، زیرا که او به‌منزلهٔ سرابی است که دور را در نظرت نزدیک، و نزدیک را برایت دور جلوه می‌دهد، از همنشینی با فاسق و گنهکارپرهیز، زیرا که او به‌یک لقمه یا کمتر از آن ترا بفروشد) در نظر دارد، و با توجه به‌مفاهیم آن چنین داد سخن می‌دهد:

مکن دوستی با دروغ آزمای — همان نیز با مرد ناپاک‌رای[2]
سخن چین و، بی‌دانش و، چاره‌گر — نباید که یابد به‌پیشت گذر[3]
نگه‌دار تا مردم عیب‌جوی — نجوید به‌نزدیک تو آبروی[4]
بپرهیز زان مرد ناسودمند — که باشدت زو، درد و رنج و گزند[5]

از شرایط مهمی که حکیم‌طوس در مورد دوست یابی و آداب معاشرت بیان می‌فرماید این است که: درمعاشرت خوش برخوردی و نرم زبانی دارای‌اهمیت است، پایهٔ دوستی واقعی باید براساس نیازهای معنوی استوارباشد، نه آنکه دوستی را فقط برای رفع نیاز مادی در نظر گیرد، که اگر چنین باشد پس از رفع نیاز رابطه سست می‌گردد وازهم می‌پاشد ودیگر درسختی‌وناراحتی دوستی وجودخارجی‌نخواهد داشت، پس آنان راکه درموفقیت و پیروزی، شاد، و در سختی و دردمندی یار ومددکارند، سزاوار دوستی می‌داند:

همان دوستی با کسی کن بلند — که باشد به‌سختی ترا سودمند[6]
اگر دوست یابد ترا تازه‌روی — بیفزاید این نام را رنگ و بوی[7]

که دراین مورد به کلام رسول‌خدا (ص) توجه شده، که می‌فرمایند:
«انکم‌لن تسعوا الناس بأموالکم فألقوهم بطلاقة الوجه و حسن البشر»[8] یعنی شما با اموال خود نتوانید به‌همهٔ مردم گشایش دهید، پس با چهرهٔ باز و خوشرویی با آنها برخورد کنید، یا:
«الق اخاک بوجه منبسط» (برادرت را با چهرهٔ بازملاقات کن) و نیز «حسن‌البشر یذهب بالسخیمة»[9] (خوشرویی کینهٔ دل را می‌برد.)

ملاحظه می‌شود که در تمام این موارد یگانه منجی عالم بشریت دستور به

۱. اصول‌کافی، ج۴، ص۴۵۵. ۲. ج۷، ص۲۵۹. ۳. ج۷، ص۲۰۳.
۴. ج۷، ص۲۰۴. ۵. ج۹، ص۷۴. ۶. ج۸، ص۱۴۰. ۷. ج۷، ص۲۰۵.
۸. اصول کافی، ج۳، ص۱۶۱. ۹. اصول‌کافی، ج۳، ص۱۶۲.

خوشرویی و طلاقت وجه می‌فرمایند، و این سرمشقی است برای فردوسی که اینگونه بسراید:

اگر دوست یابد ترا تازه روی   بیفزاید این نام را رنگ و بوی[۱]

و در نتیجه با آن خوی انسانی، و طبیعت نرم و ملایمی که فردوسی دارد، نمی‌خواهد کینه‌ها در دل مردم پایدار ماند، تا آنجا که معتقد است اگر دشمن نیز از در صلح و آشتی درآید باید دعوت او را پذیرفت و با او نیکی کرد که این موجب افزایش دوستان و کاهش دشمنان می‌گردد:

ورایدونک دشمن شود دوستدار   تو در بوستان تخم نیکی بکار[۲]

که این نشانهٔ تواضع و فروتنی در وجود این رادمرد ادب فارسی است که خشم و تندی را درافراد ناپسند دانسته، و برای افزایش دوستان، خلق نیکو و رفتار خوب را سفارش نموده است و راهنمای او در بیان این مطالب، سخن مولای متقیان (ع) است:

«لیجتمع فی قلبک الافتقار الی الناس، والاستغناء عنهم، فیکون افتقارک الیهم، فی‌لین کلامک و حسن بشرک، ویکون استغناؤک عنهم، فی‌نزاهة عرضک و بقاء عزک»[۳] باید در دلت احتیاج به‌مردم و بی‌نیازی از ایشان پیدا گردد و احتیاج به آنها در نرم زبانی و خوشرویی تو باشد، و بی‌نیازی تو از آنها در حفظ آبرو و نگهداری عزت تو باشد.

چنانکه ملاحظه می‌شود برترین دستور آداب معاشرت و برخورد با مردم را، امام اول ما در این عبارت بیان می‌فرماید، چه او می‌خواهد بفهماند، که:

برای معاشرت کردن خوش برخوردی و نرم زبانی از شرایط اصلی است، و درس مهم این است که آدمی نباید در معاشرت خود مسألهٔ نیاز را مطرح سازد، چه این از توکل آدمی می کاهد، و اعتماد به‌نفس را ضعیف می کند، پس باید به‌خود اعتماد کند و از خدا کمک گیرد و او را بر آورنده نیازها داند، چون چنین شد تملق و چاپلوسی از وجود انسانی زدوده می‌شود و در عین خوشرویی و نرم گفتاری عزت‌نفس و مناعت طبع افزون می‌گردد، اما در بین مردم کسانی هستند که قدرت تشخیص ندارند و نمی‌توانند بین دوستان و دشمنان تفاوت قایل شوند، و هر کس را که اظهار دوستی کرد، او را به‌دوستی می‌پذیرند، زندگی برای اینان عبث و بیفایده

۱. ج ۷، ص ۲۰۵.   ۲. ج ۸، ص ۳۱۳.   ۳- اصول کافی، ج ۳، ص ۲۲۰.

است:

چنین گفت کآنکس که دشمن ز دوست / نداند مبادا ورا مغـز و پوست[1]

و توجه به‌این نکته لازم است که با افراد فاجر و احمق، به‌هیچ وجه دوستی سزاوار نیست، و اینگونه افراد را باید تشخیص داد و با آنها قطع رابطه نمود: قال ابوعبدالله (ع):

«لا ینبغی للمرء المسلم ان یؤاخی الفاجر، ولا الاحمق ولاالکذاب»[2] (شایسته نیست برای مسلمان که با شخص تبهکار و احمق و دروغگو رفاقت کند)، زیرا اینگونه افراد در واقع دشمن آدمی هستند و گرچه به‌جهت ضرور، انسان را مورد احترام و اکرام قرار دهند، که آن نیز محدود است:

ز دشمن مکن دوستی خـواستار / وگر چند خواند ترا شهـریار[3]

همان نیز یار گنهکـار مـرد / نباشی به‌بازار ننگ و نبـرد[4]

دوست آن باشد که گیرد دست دوست، و نیز دوست آن باشد که: عیبهای دوستش را روبروی او گوید، نه اینکه پشت سر او مو به‌مو گوید، هم از جمله شرایط دوستی است، و همچنین در رابطهٔ با دوستی آنچه را برای خود نپسندد به دیگران نپسندد و گفتار امام‌صادق (ع) را در نظر گیرد که:

«احب اخوانی الی، من اهدی الی عیوبی»[5] (که محبوبترین برادرانم نزد من کسی است که عیبهای مرا پیش من هدیه آورد و آنها را به‌من گوشزد کند) و همچنین گفتار دیگر آن حضرت را:

«احبوا للناس ما تحبون لانفسکم، اما یستحیی الرجل منکم ان یعرف جاره حقه ولا یعرف حق جاره»[6]

برای مردم چیزی را دوست دارید که برای خودتان دوست دارید، آیا شرم نکنید یکی از شما که همسایه‌اش حق او را بشناسد ولی او حق همسایه‌اش را نشناسد.

بباشید بـا یکدگـر هم سرای / نباید که باشید از هم جـدای[7]

نکته اینجاست که اگر دوستان صمیمی باشند، و با هم یک دل و یک رنگ،

۱. ج ۹، ص ۶۶. ۲. اصول کافی، ج ۴، ص ۴۵۴. ۳. ج ۷، ص ۲۰۴. ۴. ج ۸، ص ۲۹۰.
۵. اصول کافی، ج ۴، ص ۴۵۲. ۶. اصول کافی، ج ۴، ص ۴۴۸. ۷. ج ۱، ص ۲۵۴.

هیچ قدرتی نمی‌تواند آنها را نابود کند، پس سفارش می کند تا سرحد امکان باید دوست واقعی یافت، و یکی شد، که در روز مبادا پشتیبان باشد:

همه دوستدار و برادر شویم — بود نیز گاهی که کهتر شویم[۱]
که هر کو برادر بود دوست به — چو دشمن بود، بی پی و، پوست، به[۲]

اگر ندانسته مرتکب خطایی شد باید دیدهٔ اغماض داشت و آن را ندیده گرفت:

گناهش به یزدان دارنده بخش — مکن روز بر دشمن و دوست دخش[۳]

و شاید بتوان گفت عالیترین مرحلهٔ دوستیابی که نظیرش در دنیای بی کران نامهٔ باستان به‌چشم می‌خورد و فردوسی ما را رهنمون می‌شود آن است که در انتخاب دوست باید اعمال نیک و کردار پسندیده را در نظر گرفت:

بپرسید تا جاودان دوست کیست — ز درد جدایی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که کردار نیک — نخواهد جدا بودن از یار نیک[۴]
اگر دوست با دوست گیرد شمار — نباید که باشد میانجی به کار[۵]

که اتحاد با دوستان را ضروری می‌شمارد و بر این باور است که یکی شدن دوستان مانع شکست آنان می‌گردد. در مقابل، افراد جاه‌طلب و تندخو و آنان که همیشه عبوس اند و عصبانی و ناراحت، و خسیس طبعان و بخیلان صلاحیت دوستی ندارند، سخن را باسه بیت زیر که درهمین موضوع است به‌پایان می‌رسانیم:

بپرسید دشمن کرا بیشتر — که باشد بدو بر بداندیش تر[۶]
چنین داد پاسخ که برترمنش — که باشد فراوان بدو سرزنش
همان نیز کاواز دارد درشت — پر آژنگ رخساره و، بسته‌مشت[۷]

به‌امید آنکه بتوان با الهام از سخنان بزرگان، دوستان یکدل و صمیمی انتخاب کرد و در راه رسیدن به‌هدف که همان مقام شریف آدمی است موفق گردید.

در اینجا ابیاتی از سروده‌های فردوسی را در زمینهٔ دوستیابی می‌خوانیم و به داوری می‌نشینیم:

بباشید یک با دگر هم‌سرای — نباید که باشید از هم جدای[۸]

۱. ج۹، ص۸۶. ۲. ج۹، ص۱۱۶. ۳. ج۹، ص۸۷. ۴. ج۸، ص۲۰۴.
۵. ج۸، ص۲۹۰. ۶. ج۸، ص۲۰۳. ۷. ج۸، ص۲۰۴. ۸. ج۱، ص۲۵۴.

به هنگام هر کار جستن نکوست — زدن رای با مرد هوشیار ودوست[۱]
که تندی پشیمانی آردت بار — تو در بوستان تخم تندی مکار
که تندی نه کار سپهبد بود — سپهبد که تندی کند بد بود
هنر بی‌خرد در دل مرد تند — چو تیغی که گردد ز زنگار کند[۲]
که ناخوش بود دوستی با کسی — که مایه ندارد ز دانش بسی[۳]
که دشمن که دانا بود به‌زدوست — ابا دشمن و دوست دانش نکوست[۴]
سخن چین و، بی دانش و، چاره گر — نباید که یابد به‌پیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بتری — نگر سوی بی دانشان ننگری[۵]
نگه دار تا مردم عیب جوی — نجوید به‌نزدیک تو آبروی
ز دشمن مکن دوستی خواستار — و گر چند خواند ترا شهریار[۶]
اگر دوست یابد ترا تازه روی — بیفزاید این نام را رنگ و بوی[۷]
خردمند مرد ار ترا دوست گشت — چنان‌دان که با تو زیک‌پوست گشت[۸]
مکن دوستی با دروغ آزمای — همان نیز با مرد ناپاک رای[۹]
چو دانا ترا دشمن جان بود — به‌از دوست مردی که نادان بود[۱۰]
همان دوستی با کسی کن بلند — که باشد به‌سختی ترا سودمند[۱۱]
بپرسیدش از دوستان کهن — که باشند هم کوشه و یک‌سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست — جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد به‌تو بد به‌آزرم کس — به‌سختی بود یار و فریادرس
بدو گفت کسری کرا بیش دوست — که با او یکی بود از مغزوپوست
چنین داد پاسخ که از نیکدل — جدایی نخواهد جز از دل گسل
دگر آن کسی کو نوازنده تر — نکوتر به کردار و، سازنده تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر — که باشد بدو بر بداندیش تر[۱۲]
چنین داد پاسخ که برتر منش — که باشد فراوان بدو سرزنش
همان نیز کآواز دارد درشت — پر آژنگ رخساره و، بسته مشت
بپرسید تا جاودان دوست کیست — ز درد جدایی که خواهد گریست

۱. ج ۲، ص۱۵. ۲. ج ۴، ص۶۷. ۳. ج ۶، ص۷۸. ۴. ج ۶، ص۱۵۵.
۵. ج ۷، ص۲۰۳. ۶. ج ۷، ص۲۰۴. ۷. ج ۷، ص۲۰۵. ۸. ج ۷، ص۲۱۴.
۹. ج ۷، ص۲۵۹. ۱۰. ج ۸، ص۱۱۸. ۱۱. ج ۸، ص۱۴۰. ۱۲. ج ۸، ص۲۰۳.

چنین داد پاسخ که کردار نیک | نخواهد جدا بودن از یار نیک[1]

به‌هشتم که دشمن بداند ز دوست | بی آزاری از شهریاران نکوست[2]

همان نیز یار گنهکار مرد | نباشی به‌بازار ننگ و نبرد

نداری دریغ آنچه داری ز دوست | اگر دیده خواهد، اگر مغزوپوست

اگر دوست با دوست گیرد شمار | نباید که باشد میانجی به کار[3]

دگر آنکه پرسید از مرد دوست | ز هر دوستی یارمندی نکوست

توانگر بود چادر او بپوش | چو درویش باشد تو با او بکوش

کسی کو فروتن تر و رادتر | دل دوستانش بدو شادتر

چو گستاخ باشد زبانش به‌بد | زگفتار او دشمن آید سزد[4]

ورایدونک دشمن شود دوستدار | تو در بوستان تخم‌نیکی بکار[5]

چنین گفت کانکس که‌دشمن زدوست | نداند مبادا ورا مغز و پوست[6]

بپرهیز زان مرد ناسودمند | که باشدت زو، درد و، رنج و، گزند[7]

همه دوستدار و برادر شویم | بود نیز گاهی که کهتر شویم[8]

گناهش به‌یزدان دارنده بخش | مکن روزبر دشمن و دوست دخش[9]

که هرکو برادر بود دوست به | چو دشمن بود بی‌پی وپوست به[10]

۱. ج ۸، ص ۲۰۴. ۲. ج ۸، ص ۲۸۱. ۳. ج ۸، ص ۲۹۰. ۴. ج ۸، ص ۳۰۸.
۵. ج ۸، ص ۳۱۳. ۶. ج ۹، ص ۶۶. ۷. ج ۹، ص ۷۴. ۸. ج ۹، ص ۸۶.
۹. ج ۹، ص ۸۷. ۱۰. ج ۹، ص ۱۱۶.

فصل یازدهم

بی‌اعتباری دنیا

بی اعتنایی تحقیر آمیز نسبت به‌امور گذران زندگی و چیزهایی که نوع انسان نسبت به‌آنها مغرور و فریفته می‌شود، و دیگر، روح حقایق پذیر در فردوسی، همچون معدودی از شعرا به‌چشم می‌خورد.

در این فصل موضوع بحث ما، بی‌توجهی حکیم‌طوس به‌دنیا، و بی‌اعتبار شمردن آن است، و با اینکه در سروده‌های فردوسی کار و فعالیت و کوشش وجوشش بچشم می‌خورد، و با اینکه فردوسی همیشه می‌خواهد مردم را به‌تحرک و جنبش وادارد، و با اینکه فردوسی به‌دست آوردن و از دست دادن هر چیز، و یا مقدرات را بر عهدهٔ افراد می‌گذارد، ولی اشاراتی دارد که نمایانگر بی‌اعتبار شمردن دنیاست، و اینکه انسان نباید زیاد خود را به‌این دنیا متعلق بداند و آخرت را فراموش کند، و در نتیجه سر به‌طغیان بر افرازد، و همینکه احساس می کند، قدرت و مقام و ثروت ممکن است آدمی را بفریبد، فوری هشدار می‌دهد که پایان زندگی مرگ است و باید به زندگی عالیه اخروی توجه کرد:

اگر بارهٔ آهنینی به‌پای ... سپهرت بساید نمانی به‌جای[1]
نماند چنین دان جهان بر کسی ... درو شادکامی نیابی بسی[2]
سپهر بلند ار کشد زین تو ... سرانجام خشت است بالین تو[3]
تر و خشک یکسان همی بدرود ... وگر لابه‌سازی سخن نشنود[4]

بی‌اعتباری دنیا که اکثر عرفای عالی مقام، و بزرگان و پیشوایان آن را

۱. ج ۱، ص ۵۶. ۲. ج ۱، ص ۸۰. ۳. ج ۱، ص ۱۰۲. ۴. ج ۱، ص ۲۲۳.

به‌گونه‌ای سازنده، سروج و مبلغ بوده‌اند (سازنده یعنی بی‌توجهی به‌دنیا در ضمن توجه داشتن به‌آن، و تحقیر نمودن زندگی دنیا در ضمن ارزش فراوان به‌آن قایل شدن)، در کلام فردوسی به‌نحو بسیار جالب به‌چشم می‌خورد و بنظر می‌رسد که وی در بیان بی‌اعتباری دنیا به‌این کلام علی (ع) که می‌فرماید:

«خذ من الدنیا ما اتاک، و تول عما تولی عنک»[1]

(از کالای دنیا و زیورهایش آنچه از راه حلال حاصل آید بگیر و استفاده کن و از آنچه از تو رو می‌گرداند یا دستت به‌آن نمی‌رسد که باید از راه حرام حاصل کنی رو بگردان) توجه کامل نموده است:

همان به که گیتی نبینی به‌چشم	نداری ز کردار او مهر و خشم[2]
که گیتی همی بر تو بر بگذرد	زمانه دم ما همی بشمرد[3]
سرانجام جای تو خاک است وخشت	جز از تخم نیکی نبایدت کشت[4]
چو از گردش او نیابی رها	پرستیدن او را نیارد بها[5]
نداری تن خویش را رنجه بس	که اندر جهان نیست جاوید کس[6]

حق آنکه در اشعار فردوسی یک روح منیع و سرکش و آشنای به‌حقایق موج می‌زند و می‌داند که:

«حب‌الدنیا رأس کل خطیئة»[7] بزرگترین سبب خطاها و نادرستیها، دوستی دنیاست و آن سرهمهٔ گناهان است، و صحبت و معاشرت با اهل دنیا داشتن، باعث فوت ایمان:

یکی پند گویم ترا من درست	دل از مهر گیتی ببایدت شست[8]
جهانا سراسر فسوسی و باد	به‌تو نیست مرد خردمند شاد[9]
چرا مهر باید همی بر جهان	چو باید خرامید با همرهان[10]
مرنجان روان کین سرای تو نیست	به‌جز تنگ تابوت جای تو نیست[11]
چو دانی که ایدر نمانی دراز	به‌تارک چرا بر نهی تاج آز[12]
که گیتی سپنج است پر دردورنج	بد آن را که باغی بود در سپنج[13]

این دنیا راسراسر پند و عبرت می‌داند که باید با گوش باطن فرا گرفت و

۱. نهج‌البلاغه، ج۶، ص۱۲۶۳. ۲. ج۹، ص۳۶۳. ۳. ج۹، ص ۳۶۹.
۴. ج۹، ص۲۳۷. ۵. ج۷، ص۲۸۴. ۶. ج۷، ص۱۰۵. ۷. حدیث.
۸. ج۱، ص۱۰۵. ۹. ج۱، ص۱۳۴. ۱۰. ج۲، ص۲۴۵. ۱۱. ج۳، ص۱۶۸.
۱۲. ج۳، ص۲۰۲. ۱۳. ج۳، ص۱۳۰.

توشهٔ آخرت ساخت نه آنکه در خواب غفلت فرو رفت، گویی اینکه مرگی در پیش نیست:

جهان سر به‌سر حکمت و عبرت‌است چرا بهر من زو همه غفلت است[۱]

«الرکون الی الدنیا مع ماتعاین منها جهل»[۲] (اعتماد و دلبستگی به‌دنیا با آنچه از آن به‌چشم می‌بینی جهل و نادانی است.)

چه چیز از دنیا می‌بینیم، فریب، بیوفایی، و آنچه ما را مغرور می‌سازد و به خود پای‌بند و وابسته می‌نماید، ولی با آنکه چشم داریم و فریبکاریهای دنیا را می‌بینیم عبرت نمی‌گیریم و به‌راه نمی‌آییم، و اعتماد و دلبستگی‌مان را به‌دنیا صدچندان می کنیم:

بپوییم و، رنجیم و، گنج آگنیم به‌دل بر همی آرزو بشکنیم
سرانجام زو بهره خاک است وبس رهایی نیابد ازو هیچ کس[۳]
دل اندر سرای سپنجی مبند که پرخون شوی‌چون ببایدت کند[۴]

مولای متقیان (ع) می‌فرماید: «ایهاالناس متاع الدنیا حطام موبی، فتجنبوا مرعاة قلعتها احظی من طمانینتها، و بلغتها ازکی من ثروتها... الخ»[۵] (ای مردم کالای دنیا چون گیاه خشک خرد شده است و تباه‌کننده، پس دوری کنید از چراگاهی که کوچ کردن و نماندن از آرام گرفتن در آن سودمندتر است و اندک روزی و خوراک آن پاکیزه‌تر است از دارایی داشتن در آن). زیرا دل بستن به دنیا و فکر در این که انسان در آن خواهد ماند موجبات بدبختی را فراهم می‌آورد و چنین عملی برای هر خردمند و دانا، نادرست و ناصحیح بنظر می‌رسد.

تو گر باهشی مشمر او را به‌دوست کجا دست یابد بدردت پوست[۶]
گذر جوی و، چندین جهان را مجوی گلش زهر دارد به‌سیری مبوی[۷]
هنر جوی و، تیمار بیشی مخور که گیتی سپنج است و برما گذر[۸]

به‌این سخن مولا (ع) توجه فرمایید:

«ازهد فی‌الدنیا یبصرک الله عوراتها، ولا تغفل فلست بمغفول عنک»[۹]

۱. ج۳، ص۲۵۲. ۲. نهج‌البلاغه، ج۶، ص۱۲۵۹. ۳. ج۴،ص۳۱.
۴. ج۴، ص۲۴۱. ۵. نهج‌البلاغه،ج۶،ص۱۲۴۶. ۶. ج۷، ص۲۰۶.
۷. ج۸، ص۱۰۹. ۸. ج۸، ص۱۱۷. ۹. نهج‌البلاغه، ج۶، ص۱۲۶۲.

(نسبت به کالای دنیا بی‌رغبت باش، خدا ترا به‌زشتیهای آن بینایت سازد و از کار خود غافل مباش و بیخبر):

تو با چرخ گردون مکن دوستی — که گه مغز اویی و، گه پوستی
چه جویی ز کردار او رنگ و بوی — بخواهد ربودن چو بنمود روی
بدان گه بود بیم رنج و گزند — که گردون گردان بر آرد بلند[1]

در باب اشتغال آدمی به‌دنیا و لذات آن و تغافل از مرگ و جان کندن و سکرات موت و تنهایی گور که بعداز مردن پیش خواهد آمد باتوجه به‌این دو بیت فردوسی:

شنیدستم این داستان از مهان — که هر چند باشی به‌خرم جهان
سرانجام مرگ است زو چاره نیست — به‌من بر بدین جای پیغاره نیست[2]

ذکر تمثیلی از کتاب کلیله و دمنه مناسب افتاد:

«همچون آن مرد است که از پیش اشتر مست بگریخت، وبه ضرورت‌خویشتن درچاهی آویخت، و دست در دو شاخ زد که بر بالای آن روئیده بود و پایهاش بر جایی قرار گرفت، در این میان بهتر بنگریست، هر دو پای بر سر چهار مار بود که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند. نظر به‌قعر چاه افکند اژدهایی سهمناک دید، دهان گشاده و افتادن او را انتظار می کرد. به‌سر چاه التفات نمود موشان سیاه و سپید بیخ آن شاخها دایم بی‌فتور می‌بریدند، و او در اثنای این محنت تدبیری می‌اندیشید و خلاص خود را طریقی می‌جست، پیش خویش زنبور خانه‌ای و قدری شهد یافت، چیزی از آن به‌لب برد، از نوعی در حلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نه اندیشید که پای او بر سر چهار مار است و نتوان دانست که کدام وقت درحرکت آیند و موشان در بریدن شاخها جد بلیغ می‌نمایند و البته فتوری بدان راه نمی‌یافت، و چندانکه شاخ بگسست درکام اژدها افتاد و آن لذت حقیر بدو چنین غفلتی راه داد و حجاب تاریک برابر نور عقل او بداشت تا موشان از بریدن شاخها بپرداختند، و بیچارهٔ حریص دردهان اژدها افتاد.»[3]

مفهوم آن نیست که: چه بکوشی، چه نکوشی، چه فعال باشی، چه نباشی، چه کار بکنی، چه نکنی، شادی و مستمندی برای همه یکسان است. به‌دانش بگروی

۱. ج۸، ص۱۰۲. ۲. ج۵، ص۲۰۲.
۳. کلیله، نصرالله‌منشی، تصحیح مینوی، ص ۵۶و۵۷.

یا در جهالت بسربری، نظم و ترتیب در زندگی داشته باشی یا نداشته باشی، شادی و مستمندی از روزگار است. او می‌گوید در عین شادی، کبر و غرور را از خود دور کن، از توسن غرور به‌زیر آی، و در عین مستمندی نگرانی و ناراحتی به‌خود راه مده و بدانکه:

«لاییأس من روح الله، الاالقوم الکافرون»[1] (جز کافران از رحمت الهی نومید نمی‌شوند.)

بکوش و بجوش، و ناراحتیهای زندگی خود را با عقل و منطق، و با فکر وخرد و دوراندیشی هرچه تمامتر حل نما. ببینیم فردوسی خود چه می‌گوید:

نه ایدر همی ماند خواهی‌دراز　　به کار ستوده درنگی مساز[2]

همی بگذرد بر تو ایام تو　　سرایی جز این باشد آرام تو[3]

هم آن نام باید که ماند بلند　　چو مرگ افکند سوی ما بر کمند[4]

که نیکی است اندرجهان یادگار　　نماند به کس جاودان روزگار[5]

چنین است کیهان ناپایدار　　برو تخم بد تا توانی مکار[6]

سرای سپنجی نماند به کس　　ترا نیکوی باد فریاد رس[7]

اما نباید این نکته متبادر به‌ذهن شود که فردوسی می‌خواهد درس بیکاری و تنبلی دهد، اگر می‌گوید: این دنیا خانهٔ پوشالی است و انسان نباید آن راجایگاه همیشگی پندارد، و باید به‌فکر جایگاهی دیگر که دایمی و همیشگی است باشد فقط برای دل نبستن به‌این سرای موقتی است، نه آن را کنار گذاشتن و چون راهبان در گوشه‌ای خزیدن و به‌عبادت پرداختن:

همیشه به‌یزدان پرستان گرای　　بپرداز دل زین سپنجی‌سرای

چنان دان که اندر سرای سپنج　　کسی کونهد گنج با دست رنج

چو گاه آیدش زین جهان بگذرد　　از آن رنج او دیگری بر خورد

بدار و، بپوش و، بیارای مهر　　نگه کن بدین گرد گردان سپهر

ازو شادمانی و، زو درنهیب　　زمانی فراز است و روزی نشیب[8]

در اینجا می‌گوییم، فردوسی سعی بر آن داشته است که در بیان بی‌اعتباری دنیا سخنان بزرگان دین را در نظر گیرد و با توجه به‌آنها سخن گوید، برای روشن

۱. یوسف، آ. ۸۷.　۲. ج۲، ص۲۶۱.　۳. ج۴، ص۲۰۸.　۴. ج۵، ص۱۸۱.
۵. ج۵، ص۳۱۸.　۶. ج۶، ص۶۴.　۷. ج۷، ص۲۱۳.　۸. ج۹، ص۳۱۶.

شدن مطلب چندجمله از بیانات علی(ع) را با ترجمه‌می‌آوریم وسپس شبه‌معادلهای آن را نیز از فردوسی نقل می کنیم تا مآخذ گفته های فردوسی را بیابیم:

«معاشرالناس، اتقواالله فکم من مؤمل مالا یبلغه، و بان مالا یسکنه، و جامع ماسوف یترکه، ولعله من باطل جمعه، و من حق منعه... الخ»[۱] (ای گروه مردم، از خدا بترسید، چه بسا کسی که امید دارد به‌چیزی که به آن نمی‌رسد، و می‌سازد ساختمانی را که در آن ساکن نمی‌گردد، و گرد می‌آورد دارایی را که به‌زودی آن را رها می کند، و شاید آن را از راه باطل گرد آورده و جلوگیری از حق کرده است...)

به‌دل بر همی آرزو بشکنیم / بپوئیم و، رنجیم و، گنج آکنیم
رهایی نیابد ازو هیچ کس / سرانجام زو بهره خاک است‌وبس
کز آغاز بود آنچه بایست بود[۲] / بکوشیم، وزکوشش ما چه سود

«مثل الدنیا کمثل الحیة، لین مسها، و السم الناقع فی‌جوفها، یهوی الیها الغر الجاهل، و یحذر هاذواللب العاقل»[۳]

(داستان دنیا چون‌داستان مار است، که دست برآن بکشی نرم، و در اندرونش زهر کشنده است، فریب خوردهٔ نادان به‌طرف آن می رود، و خردمند پایان‌بین ازآن دوری می گزیند.)

که از پای زهرش فزون است‌زهر[۴] / مبادا که گستاخ باشی به‌دهر
پراز رنج و، تیمار و، درد و، بلاست / بدان ای پسر کاین‌جهان بی‌وفاست
ز رنج زمانه دل آزادتر / هر آنگه که باشی بدو شادتر
بباید شدن زین سپنجی سرای[۵] / همه شادمانی بمانی به‌جای

بی‌وفایی جهان، و درد و بلاهایی که در این دنیا آدمی را دچار می‌گردد، و پایان یافتن شادیها و خوشیهای دنیا، و اینکه روزکوچیدن هرچند تعلقات افزون باشد درد و رنج و ناراحتی بیشتر است، و انسان در هر درجه و مقامی که باشد باید از این دنیا رخت بربندد و به‌سرای دیگر شتابد، دراشعار فردوسی چنان وانمود شده که گویی وی مبلغ این سخن مولای متقیان (ع) است، که می‌فرماید:

۱. نهج‌البلاغه، ج۶، ص۸ـ۱۲۳۷. ۲. ج۴، ص۳۱. ۳. نهج‌البلاغه، ج۶، ص۱۱۳۲.
۴. ج۹، ص۲۳۵. ۵ ج۸، ص۳۱۱.

«یا دنیا یا دنیا، الیک عنی، ابی تعرضت؟ام الی تشوقت؟ لاحان حینک، هیهات! غری غیری لاحاجة لی‌فیک، قد طلقتک ثلاثالارجعة فیها، فعیشک قصیر، و خطرک یسیر، و املک حقیر. آه من قلة الـزاد، و طول الطریق، و بعدالسفر، و عظیم المورد»[1]

ای دنیا، ای دنیا از من بگذر، آیا خود را برای من عرضه می کنی و می‌نمایانی (تا اینکه مرا فریب دهی و از حق باز داری) یا به‌من عشق می‌ورزی و خواهان من هستی؟ هنگام تو نزدیک مباد (که مرا بفریبی)، (آرزوی تو برای فریب دادن و گول زدن من) چه بعید و دور است، دیگری را بفریب که من به‌تو نیازی ندارم و ترا سه‌بار طلاق گفته‌ام که در آن بازگشت نیست (و از تو چشم پوشیده به‌زیورهایت نمی‌نگرم) پس زندگانی توکوتاه و اهمیت تو بسیارکم و آرزویت حقیر و پست است، آه ازکمی توشه و درازی راه و دوری سفر و سختی جای ورود. و درجای دیگر فرموده است:

«اذا اقبلت الدنیا علی قوم، اعارتهم محاسن غیر هم و اذاأدبرت عنهم، سلبتهم محاسن انفسهم»[2] که مفهوم چنین باشد:

هرگاه دنیا به‌گروهی روی آورد، نیکویی‌های دیگران را به‌ایشان به‌عاریه می‌دهد، وچون ازآنان پشت گرداند نیکویی‌هایشان را ازآنان می‌گیرد.

به‌سروده‌های فردوسی که الهام گونه‌ای از بیانات زیبای فوق است توجه فرمایید:

ستاند ز تو دیگری را دهد	جهان خوانیش بی‌گمان بر جهد[3]
چنین است آیین گردنده دهر	گهی نوش بار آورد گاه زهر[4]
نماند برین خاک جاوید کس	ز هر بد به‌یزدان پناهید و، بس[5]
بدان ای پسر کاین سرای فریب	ندارد ترا شادمان بی‌نهیب[6]
نماند به‌کس روز سختی، نه‌رنج	نه آسانی و شادمانی، نه‌گنج[7]
بدانست کش نیست با کس وفا	میان بسته دارد ز بهر جفا[8]

۱. نهج‌البلاغه، ج۶، ص۱۱۰۹. ۲. نهج‌البلاغه، ج۶، ص۱۰۸۲.
۳. ج۹، ص۳۱۰. ۴. ج۹، ص۴۹. ۵. ج۸، ص۹. ۶. ج۷، ص۱۸۷.
۷. ج۶. ص۱۹. ۸. ج۵، ص ۲۰۱.

از این ابیات بی‌اعتباری دنیا کاملا مشهود است، دنیاست که با زینت و آرایش خود می‌خواهد ما را فریب دهد و گرفتار زرق و برق نماید، تا عمر بگذرد همچون گذشتن برق، و آنگاه آدمی متوجه اشتباهات خود شود که کار از کار گذشته باشد. باید بداند اهل دنیا همچون کاروانی هستند که برای استراحت و رفع خستگی در محلی فرود آیند و هنوز رفع خستگی ننموده باشند، سالار کاروان بانگ بردارد: برخیزید و کوچ کنید! اینها همه چیزهایی است که فردوسی را بر آن می‌دارد تا در این باره حکیمانه داوری کند و سخن گوید، و بفهماند که این دنیا جای ماندن نیست و باید رخت و پخت را جمع کرد و رفت:

اگر سال گردد هزارو دویست — به‌جز خاک تیره مرا جای نیست[1]
سرت گر بساید به‌ابر سیاه — سرانجام خاک است ازو جایگاه[2]

هر اندازه که قدرت و مقام آدمی در این دنیا والا شود مانع رفتن او از این سرای سپنج نمی‌گردد، پس باید درچند روز زندگی توشه‌ای تهیه دید که در راه آخرت آدمی را به کار آید، و گرنه بدون زاد و توشه قدم در راه گذشتن خطرات فراوان دارد و رسیدن به‌مقصد غیرممکن می‌شود.

درین جای رفتن نه جای درنگ — بر اسب فنا گر کشد مرگ تنگ
دم مرگ چون آتش هولناک — ندارد ز برنا و، فرتوت باک[3]
جوانی و پیری به‌نزدیک مرگ — یکی دان چو اندر بدن نیست برگ

چون انسان از دنیا رود، متعلقات آن را همراه نخواهد داشت، پس تمام تلاشها و کوششها برای گرد آوری مال، جهت استفاده بردن بازماندگان است، و جواب‌دادن از آن او:

یکی گنج ازین‌سان همی پرورد — یکی دیگر آید کزو برخورد[4]
که کس در جهان جاودانه نماند — به‌گیتی به‌ما جز فسانه نماند[5]
نترسی ز رنج و، ننازی به‌گنج — به‌گیتی ز گنجت فزون است رنج[6]
بترسید یک سر ز یزدان پاک — مباشید ایمن بدین تیره خاک
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج — چرا باید این دردو، اندوه و، رنج
ز هر دست خوبی فراز آوریم — به‌دشمن بمانیم و، خود بگذریم

۱. ج۳، ص۱۴۱. ۲. ج۲،ص۲۷. ۳. ج۲، ص۱۷۰. ۴. ج۴، ص۲۶۰.
۵. ج۵، ص۱۸۱. ۶. ج۵،ص۳۸۲.

که این روز بر ما همی بگذرد | زمانه دم هر کسی بشمرد[۱]
سرای سپنج است با راه‌ورو | تو گردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد | زمانی به‌منزل چمد گر چرد
چو بر خیزد آواز طبل رحیل | به‌خاک اندر آید سر مور و پیل[۲]

تشبیه اهل دنیا به کاروانی که در جایی فرود آمده و اندک زمانی می‌آساید و سپس به‌حرکت ادامه می‌دهد در کلام علی (ع) به‌خوبی جلوه‌گر است:

«ان اهل الدنیا کرکب بیناهم حلوا، اذصاح بهم سائقهم فارتحلوا»[۳]

اهل دنیا کاروانی هستند که در بین آنکه فرود آمده‌اند تا لحظه‌ای آسوده شده و رفع خستگی نمایند، ناگاه سالار کاروان و جلودار آن بانگ بردارد: کوچ کنید که این جای استراحت نیست، پس کاروانیان بکوچند، و به‌جای دگر روند:

خروشی برآید که بربند رخت | نبینی به‌جز دخمهٔ گور تخت[۴]

این انسان رفتنی است، و نمی‌تواند همیشه در دنیا بماند، او می‌بیند افراد بسیاری که دم از انا ربکم الاعلی زدند ولی به‌خواری دنیا را گذاشتند و رفتند، پس چنگ فزونی بر آن زدن عبث است و فزونی خواستن بیهوده، باور می‌کند باید آماده شد و راه را هموار نمود تا چون زمان رفتن به‌خانهٔ جاوید فرارسد وسایل فراهم باشد و نگرانی نه، و به‌عقیده راسخ و اعمال خیر خود متکی، که در این صورت رخان شاد و خرم دارد، و لذتی برایش فراهم گردد که قیاس آن با لذات دنیاوی و خوشی‌های آن غیر ممکن باشد. از طرف دیگر با توجه به‌میزان تأثیر خود در امور اجتماعی نام جاوید می‌یابد و حیات جاویدان، و مثل این است که هرگز نمرده است:

از یشان سخن یادگار است وبس | سرای سپنجی نماند به کس[۵]

و چه زیبا مفهوم آیهٔ مبارکهٔ: کل نفس ذائقة الموت[۶] (هر وجودی که زاده شود مرگ او را دریابد) را در ابیاتی دلنشین ریخته است:

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد | ز دهقان و، تازی و، رومی نژاد[۷]
همه مرگ راییم شاه و سپاه | اگر دیر مانیم، اگر چندگاه[۸]

۱. ج۵، ص۳۹۹. ۲. ج۹، ص۲۳۵. ۳. نهج‌البلاغه، ج۶، ص۱۲۶۹.
۴. ج۹، ص۳۵۲. ۵. ج۸، ص۲۷۸. ۶. آل‌عمران، آ. ۱۸۲. الانبیاء، آ. ۳۶.
۷. ج۷، ص۴۰۹. ۸. ج۶، ص۴۰۴.

بنابراین مرد عاقل و هوشیار کوشش می کند که در دنیا رفتار و گفتارش موافق علم و عقل باشد و بر راه دین و آیین حق رود، در گفتار و کردار خویش صادق باشد، با بدکاران و جهال آمیزش ندارد، و از خدا بخواهد که او را بر راه راست دارد تا نام نیکو از او در جهان به یادگار ماند، و بداند که قدرتمندترین افراد و ضعیف‌ترین آنان در برابر مرگ یکسانند، و چون نوبت رفتن فرا رسد دیگر به‌نوع شخص و فرد توجهی نیست:

ترا زین جهان شادمانی بس‌است — کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و، آسان دگر کس خورد — سوی گور و، تابوت تو ننگرد
برو نیز شادی سر آید همی — سرش زیر گرد اندر آید همی[1]
چنین است هر چند مانیم دیر — نه پیل سرافراز ماند، نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ — رهایی نیابد ازو بار و برگ[2]
چنین آمد این گنبد تیز گرد — گهی شادمانی دهد، گاه درد[3]

همه باید راه سفر در پیش گیرند، شاه و گدا، دارا و ندار، با سواد و بی‌سواد، نامدار و بی‌نام:

کجا آن سر و تاج شاهنشهان — کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان — همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بتان پراز طرم و شرم — سخن گفتن خوب و، آوای نرم
کجا آن که در کوه بودش کنام — رسیده ز آرام وز نام و کام
ز خاکی و، باید شدن زیر خاک — همه جای ترس است و، تیمار و،باك
تو رفتی و گیتی بماند دراز — کسی آشکارا نداند ز راز
تو چنگ فزونی زدی در جهان — گذشتند بر تو بسی همرهان
جهان سر به‌سر حکمت و عبرت است — چرا بهر من زو همه غفلت است
چو زان نامداران جهان شد تهی — تو تاج فزونی چرا بر نهی[3]

حال سخنان مولا (ع) را می‌آوریم که مفاهیم ابیات فوق در آن به‌طرز جالبی ترسیم شده است:

«ان لکم فی القرون السالفة لعبرة:
أين العمالقة و أبناء العمالقة، أين الفراعنة و أبناء الفراعنة، أين اصحاب

۱. ج۳، ص۲۰۲. ۲. ج۴، ص۶۸. ۳. ج۳، ص۲۵۲.

مدائن الرس، الذین قتلوا النبیین، و أطفأوا سنن المرسلین، و أحیوا سنن الجبارین، این‌الذین ساروا بالجیوش، و هزموا بالالوف، و عسکروا العساکر، و مدنوا المدائن... الخ»[1] (شما را در روزگارهای گذشته عبرتی است: کجایند عمالقه و فرزندانشان، کجایند فراعنه و فرزندانشان، کجایند مردم شهرهای رس که پیغمبران را کشتند، و احکام فرستادگان خدا را خاموش کردند، و شیوه‌های گردنکشان را زنده کردند، کجایند کسانی که با لشکرها به‌هر طرف رفته هزاران را شکست می‌دادند وسپاهها گرد آورده و شهرها بنا کردند...)

در اثر پذیری حکیم‌طوس از سخنان مولا (ع) به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم جای شک و تردید نیست، و در بعضی از موارد بنظر می‌رسد که اشعار او ترجمه گونه‌ای باشد از سخنان علی (ع):

چه قیصر چه خاقان چو آید زمان — به خاک اندرآید سرش بی‌گمان
اگر تاج ساییم و،گر خود و، ترگ — رهایی نیابیم از چنگ مرگ
نزاید جز از مرگ را جانور — سرای سپنج است و، بر ما گذر[2]
که جز مرگ را کس زمادر نزاد — زکسری بر آغاز تانوش زاد[3]
کجا آنک برسود تاجش به‌ابر — کجا آنک بودی شکارش هژبر
نهالی همه خاک دارند وخشت — خنک آنکه جز تخم نیکی‌نکشت[4]
اگر شاه باشی و گر زردهشت — نهالی زخاک است‌و،بالین زخشت[5]
هر آنگه که روز تواندر گذشت — نهاده همه باد گردد به‌دشت[6]

مفهوم ابیات فوق را درسخن زیر می‌توان یافت:

«علی مبلبل اجسام الملوک، وسالب نفوس الجبابرة، و مزیل ملک‌الفراعنة، مثل کسری و قیصر، و تبع و حمیر، و من جمع المال علی‌المال فأکثر»[7] (پس بر تباه سازندهٔ نفسهای پادشاهان، و گیرندهٔ جانهای گردنکشان، و از بین برندهٔ پادشاهی فرعونها، مانند کسری و قیصر و تبع و حمیر و کسانی که دارایی بردارایی افزوده و آن را بسیار نمودند.)

۱. نهج‌البلاغه، ج۳، ص۵۸۵. ۲. ج۸، ص۲۹۳. ۳. ج۸، ص۹۹.
۴. ج۷، ص۱۸۱. ۵. ج۵، ص۳۷۹. ۶. ج۹، ص۳۱۰.
۷. نهج‌البلاغه، ج۵، ص۸۲۶.

زندگی دنیا مجموع اقامت انسان در این جهان است، آنان که ذهنی تاریک و اندیشه‌ای بیمارگونه دارند منافع فردی و شهوات و آرزوهای زود گذر را می‌بینند و بر می‌گزینند، ویکی دوروز در این دنیا به‌نظر خودشان به‌خوشی و شادی می‌گذرانند، و در این راه تا آنجا پیش می‌روند که نمی‌توانند حقایق را ببینند و چنین تصور می‌کنند که همیشه در این ناز و نعمت خواهند بود، اما ناگاه بانگ برآید که خواجه مرد! و هنگام انتقال از این سرا به‌سرای دیگر می‌بینند که دستشان خالی و توشه‌ای در بساط نه، اما آنان که ذهنی روشن و اندیشه‌ای آخر اندیش دارند و با ایمان زندگی می‌کنند و به‌سوی خیر و زندگی جاوید قدم بر می‌دارند، با دست پر کوچ می‌کنند و زندگی جاویدان راحت می‌یابند. با توجه به‌این موازین است که فردوسی راه هدایت و راهنمایی پیش‌می‌گیرد و برای این که زندگی دنیا و زرق و برق آن افراد را فریب ندهد و از راه حق و حقیقت باز نگرداند با الهام از سخنان بزرگان دین و اخلاق، افراد را به‌سویی هدایت می‌کند که نه تنها در این دنیا خوش و شاد زیند بلکه در آخرت نیز شاد وخرم باشند و این آیات دربارهٔ آنان صادق افتد:

«ان‌الابرار لفی نعیم، علی‌الارائک ینظرون، تعرف فی وجوههم نضرة النعیم»[1] (نیکان به‌راستی در نعمت پایدارند، بر اورنگها نشسته می‌نگرند، در چهرهٔ آنان شادابی آن نعمت سرشار را می‌شناسی):

نه ایدر همی ماند خواهی‌دراز	بسیجیده باش و درنگی مساز
به‌تو داد یک روز نوبت پدر	سزد گر تو را نوبت آید‌به‌سر[2]
اگر جاودانه نمانی به‌جای	همی نام به، زین‌سپنجی‌سرای[3]
نمردست هرکس که با کام‌خویش	بمیرد بیابد سرانجام خویش[4]
اگر صد بمانی و،گر صد هزار	به‌خاک اندر آید سرانجام کار[5]
نباشد جهان برکسی پایدار	همه نام نیکو بود یادگار
چه‌بندی دل اندر سرای فسوس	که هزمان به‌گوش‌آید‌آوای کوس[6]
پس زندگی یادکن روز مرگ	چنانیم با مرگ چون باد و برگ[7]

۱. المطففین، آ. ۲۲و۲۳و۲۴. ۲. ج ۲، ص۲۴۹. ۳. ج ۳، ص۲۰۰.
۴. ج۵، ص ۲۲۳. ۵. ج۷، ص۱۱۱. ۶. ج ۹، ص۳۵۲. ۷. ج۸، ص۵۴.

می‌بینیم که شاعر حکیم ما چگونه افراد انسانی را سفارش به‌تهیه سازوبرگ جهت روز جزا می‌نماید و مرگ را در نظر افراد مجسم می‌سازد، و کسانی را که نیکویی کنند و خواهان خیر باشند مژدهٔ نام جاویدان می‌دهد و می‌گوید که هر-لحظه آواز حرکت بگوش می‌رسد پس باید روز مرگ را بسیجید و دل ازین دنیای افسانه‌ای بر کند:

«فقد نودی‌فیکم بالرحیل، واقلوا العرجة علی‌الدنیا»[1] (ندای کوچیدن در میان شما داده شده، ماندن در دنیا را کم پندارید.)

چه‌زیبا این جمله مولا (ع) را در یک بیت شعر ریخته است:

که چندین مرنج از پی تاج و تخت به‌رفتن بیارای و، بر بند رخت[2]

و نیز در جای دیگر که علی (ع) می‌فرماید: «ان‌الدنیا لم تخلق‌لکم‌دار-مقام»[3] (زیرا دنیا برای اقامت و باقی‌ماندن شما خلق نشده) فردوسی از آن الهام می‌گیرد و چنین به‌سخن‌پراکنی می‌نشیند:

که گیتی نماند همی بر کسی چو ماند به‌تن رنج ماند بسی[4]

پس دنیایی که حکیم در آن زندگی می‌کند دنیای شاهان و سلاطین نیست. دنیای گردنکشان و ستمگران را قیاس با آن غلط است. دنیای زهد و تقوا، دنیای راستی و درستی، دنیای مهر و شفقت، دنیای پارسایی و پرهیزکاری است، دنیایی است که جایگاه گردآوری توشهٔ آخرت است، و جایگاه موقتی است نه‌جای پایدار و همیشگی. دنیایی است که ابوالحسن (ع) به‌توصیف آن پرداخته است:

«الاو ان هذه‌الدنیا التی أصبحتم تتمنونهاو ترغبون فیها، واصبحت تغضبکم و ترضیکم، لیست بدارکم ولامنزلکم الذی خلقتم له، ولاالذی دعیتم الیه،الا وانها لیست بباقیة لکم، ولاتبقون علیها... الخ»[5] (آگاه باشید، این دنیا که آرزویش نموده‌اید و به‌آن دل بسته‌اید، و شما را به‌خشم می‌آورد و خشنود می‌سازد، خانهٔ همیشگی شما نیست و نیز کلبه‌ای که جهت آن آفریده شده‌اید نمی‌باشد، و نه‌محلی است که به‌سوی آن فراخوانده شده‌اید، این دنیا برای شما پایدار نیست و شما نیز در آن باقی نخواهید ماند):

چه‌بندی دل اندر سرای سپنج چه‌یازی به‌رنج و، چه‌نازی به‌گنج[6]

۱. نهج‌البلاغه، ج۴، ص۶۴۵. ۲. ج۷، ص۸۳. ۳. نهج‌البلاغه، ج۲، ص۴۰۱.
۴. ج۶، ص۶۴. ۵. نهج‌البلاغه، ج۳، ص۵۵۱. ۶. ج۳، ص ۱۰۸.

چنین است رسم سرای کهن سرش هیچ پیدا نبینی زبن
چو رسم بدش بازداند کسی نخواهد که ماند به‌گیتی بسی[۱]
پرستندهٔ آز و، جویای کین به‌گیتی زکس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد به‌باغ بدو برشود تیره، روشن چراغ
کند برگ پژمرده و، بیخ سست سرش سوی پستی گراید نخست
بروید زخاک و، شود باز خاک همه جای ترس است و، تیمار و، باک[۲]

آنکه پا به‌این جهان‌می‌گذارد، می‌داند که پایدار نخواهد ماند و زاییده می‌شود برای اینکه بمیرد پس‌خواه و ناخواه در مقابل مرگ‌سر تسلیم‌فرود می‌آورد، واگر غیر این باشد طبیعی نیست، چه‌انسانی که تاریخ گذشتگان را مطالعه می کند، می‌بیند که افراد گوناگون از هر درجه و مرتبه و مقامی پس از مدتی اقامت در این سرای سپنج راه اصلی خود را پیش گرفته‌اند و ره سپرده‌اند.

برخی در راحتی و خوشی، و برخی در رنج و عذاب، نه‌دانشمندان و آنانکه دنبال کیمیا بودند عمر جاوید یافتند، نه‌آنانکه آب حیات را می‌جستند، بدست آوردند، و زندگی همیشگی پیدا کردند. و برای همه روشن شده که این دنیا به کوچک و بزرگ، برنا و پیر و زن و مرد و... هیچ اهمیتی نمی‌دهد، همه در ترازوی سنجش او یکسانند. فقط آنانکه می‌توانند علیه کین و نفرت قد علم کنند، و بدیها را از خود دور سازند، نام نیکشان می‌ماند، اما دیگر چیزها هیچ ارزش و اعتباری برایشان نیست، گاهی تلخی و بدبختی، و گهگاه روزگار خوشی، گاهی گنج، گاه رنج، یکی در ناز و نعمت، غذاهای الوان و البسه نرم خز و حریر، دیگری در خشونت و سختی، بی‌غذا و بی‌لباس، نیازمند به‌قرصی نان، همه در مقابل مرگ یکسانند، نه‌از آن بیم دارد و نه‌نسبت به‌این کین، نه‌این را بسختی می‌برد نه‌آن را با خواهش و تمنا. هر کس باشی و هرجا باشی، در مقابل خواستهٔ او مجبور به‌تسلیمی و:

اگر چرخ گردان کشد زین تو سرانجام خاک است بالین تو
دلت را به‌تیمار چندین مبند بس ایمن مشو بر سپهر بلند
که با پیل و، با شیر بازی کند چنان دان که از بی‌نیازی کند[۳]

«الاوان الدنیا قد تصرمت، و أذنت بانقضاء، و تنکر معروفها، و ادبرت حذاء فهی تحفز بالفناء سکانها، و تحدو بالموت جیرانها، و قد امرسنها ما کان حلوا، و

۱. ج۲، ص۷۶. ۲. ج۵، ص۸۶. ۳. ج۹، ص۳۱۱.

کدرمنها ما کان صفوا» ۱

دنیا روبه‌فنا نهاده و گذشتش را روا داشته، و خوشی آن پایدار نمی‌ماند و به‌تندی روبرمی‌گرداند، ساکنان خود را به‌فنا می کشاند، همسایگان خود رابه‌سوی مرگ می‌راند، و شیرینیهای آن تبدیل به‌تلخی می‌شود، و صافیهای آن کدر و تیره می‌گردد.

که فرجام هم روزمان بگذرد — زمانه پی ماهمی بشمرد[2]

اگر تاج داری و،گر دست تنگ — نبینی همی روزگار درنگ[3]

که گیتی سپنج است پرآی ورو — کهن شد یکی دیگر آرند نو[4]

به‌پیر و جوان یک به‌یک ننگرد — شکاری که پیش آیدش بشکرد[5]

بیش از این مجال این مقال را نیست، آنانکه علاقه‌مند به‌بررسی بی‌اعتباری دنیا ازدید حکیم بی‌توجه‌ما به‌دنیای سپنجی‌اند، بهتر است که به‌بیش از ۳۰ بیت‌شعر او که در اینجا آورده شده بنگرند، و نظرش را دریابند، به‌امید قضاوت و داوری صحیح در این باره.

اگر بارهٔ آهنینی به‌پای — سپهرت بساید، نمانی به‌جای[6]

جهان چون برو بر نماند ای پسر — تو نیز آز مپرست و، انده مخور[7]

نماند چنین دان جهان بر کسی — درو شاد کامی نیابی بسی[8]

جوان را بود روز پیری امید — نگردد سیه، موی گشته سپید[9]

سپهری که پشت مرا کرد کوز — نشد پست و، گردان به‌جای‌است‌نوز

خماند شما را هم این روزگار — نماند برین گونه بس پایدار[10]

جهان چون شما دید و بیندبسی — نخواهد شدن رام با هر کسی[11]

سپهر بلند ارکشد زین تو — سرانجام خشت است بالین تو[12]

مبر خود به‌مهر زمانه گمان — نه‌نیکو بود راستی درکمان

چو دشمنش گیری نمایدت‌مهر — و گردوست خوانی، نبینیش چهر

یکی پند گویم ترا من درست — دل از مهر گیتی ببایدت شست[13]

هژبر جهانسوز و نر اژدها — ز دام قضا هم نیابد رها[14]

۱. نهج‌البلاغه، ج۱، ص۱۳۰. ۲. ج۶، ص۴۰۴. ۳. ج۳، ص۱۶۸.
۴. ج۱، ص۲۴۵. ۵. ج۱، ص۲۲۳. ۶. ج۱، ص۵۶. ۷. ج۱، ص۷۹.
۸. ج۱، ص۸۰. ۹. ج۱،ص۹۳. ۱۰. ج۱، ص۹۶. ۱۱. ج۱،ص۹۷.
۱۲. ج۱، ص۱۰۲. ۱۳. ج۱، ص۱۰۵. ۱۴. ج۱، ص۱۱۲.

زمانه به‌یکسان ندارد درنگ   گهی‌شهدونوش است‌و، گاهی شرنگ[1]
جهانا سراسر فسوسی و باد   به‌تو نیست مرد خردمند شاد[2]
سرای سپنجی بدین سان بود   خرد یافته زو هراسان بود[3]
همین خارستان چون سرای سپنج   کزو ناز و گنج است و، هم دردو، رنج
همه رنج‌ما ماند زی خارستان   گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد   نپاید براو نیز و، هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یک سر سخن   همین باشد و، نو نگردد کهن[4]
گر ایوان ما سر به کیوان برست   از آن بهرهٔ ما یکی چادر است
چو پوشند بر روی ما خون و خاک   همه جای بیم است و، تیمار و، باک
بیابان و، آن مرد با تیز داس   کجا خشک و تر زو دل اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود   وگر لابه‌سازی سخن نشنود
دروگر زمان است و، ما چون گیا   همانش نبیره، همانش نیا
به‌پیر و جوان یک به‌یک ننگرد   شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد   که جز مرگ را کس زمادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد   زمانه بر او دم همی بشمرد[5]
به‌سیمرغ بادا هزار آفرین   که ایزد ورا ره نمود اندرین
که‌گیتی سپنج است پر آی‌و، رو   کهن شد یکی، دیگر آرند نو[6]
چنان دان که بر کس نماند جهان   یکی بایدت آشکار و نهان[7]
کسی زنده بر آسمان نگذرد   شکار است و، مرگش همی بشکرد[8]
به‌جایی توان مرد کاید زمان   بیاید زمان یک زمان بی‌گمان[9]
شما دل مدارید بس مستمند   که باید چنین بد ز چرخ بلند[10]
تن کشته با مرده یکسان شود   طپد یک زمان، بازش آسان شود[11]
اگر با تو گردون نشیند به‌راز   هم از گردش او نیابی جواز[12]
همو تاج و، تخت بلندی دهد   همو تیرگی و، نژندی دهد

۱. ج ۱، ص ۱۲۲. ۲. ج ۱، ص ۱۳۴. ۳. ج ۱، ص ۱۸۷. ۴. ج ۱، ص ۲۲۲.
۵. ج ۱، ص ۲۲۳. ۶. ج ۱، ص ۲۴۵. ۷. ج ۱، ص ۲۴۶. ۸. ج ۲، ص ۱۶.
۹. ج ۲، ص ۱۷. ۱۰. ج ۲، ص ۲۱. ۱۱. ج ۲، ص ۲۲. ۱۲. ج ۲، ص ۲۶.

به‌دشمن همی ماند و، هم به‌دوست ‌ گهی مغز یابی ازو، گاه پوست
سرت گر بساید به‌ابر سیاه ‌ سرانجام خاك است ازو جایگاه[1]
چه جویی ازین تیره خاك نژند ‌ که هم باز گرداندت مستمند[2]
که گر چرخ گردان کشد زین تو ‌ سرانجام خاك است بالین تو[3]
زمادر همه مرگ را زاده‌ایم ‌ بر اینیم و، گردن ورا داده‌ایم[4]
بمانیم روز پسین زیر خاك ‌ سراپای کرباس و، جای مغاك[5]
چنین است رسم سرای کهن ‌ سرش هیچ پیدا نبینی زبن
چو رسم بدش باز داند کسی ‌ نخواهد که ماند به‌گیتی بسی[6]
نه‌مرگ ازتن خویش بتوان سپوخت ‌ نه‌چشم جهان کس به‌سوزن بدوخت[7]
دم مرگ چون آتش هولناك ‌ ندارد زبرنا و، فرتوت باك
درین جای رفتن نه جای درنگ ‌ بر اسب فنا گر کشد مرگ تنگ
جوانی و، پیری به‌نزدیك مرگ ‌ یکی دان، چواندر بدن نیست برگ[8]
کس اندر جهان جاودانه نماند ‌ ز گردون مرا خود بهانه نماند
همه مرگ راییم پیرو جوان ‌ به‌گیتی نماند کسی جاودان[9]
وگر زین جهان این جوان رفتنی است ‌ به‌گیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یك سر همه پیش مرگ ‌ سری زیر تاج و، سری زیر ترگ[10]
چنین است کردار چرخ بلند ‌ به‌دستی کلاه و، به‌دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه ‌ به‌خم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان ‌ چو باید خرامید با همرهان
چو اندیشهٔ گنج گردد دراز ‌ همی گشت باید سوی خاك باز[11]
همی برد خواهد به‌گردش سپهر ‌ نباید فکندن بدین خاك مهر
اگر آسمان بر زمین بر زنی ‌ وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را باز جای ‌ روانش کهن شد به‌دیگر سرای[12]
نه ایدر همی ماند خواهی دراز ‌ بسیچیده باش و، درنگی مساز
به‌تو داد یك روز نوبت پدر ‌ سزد گر ترا نوبت آید به‌سر

۱. ج۲، ص۲۷. ۲. ج۲، ص۳۵. ۳. ج۲، ص۳۶. ۴. ج۲، ص۳۸.
۵. ج۲، ص۷۰. ۶. ج۲، ص۷۶. ۷. ج۲، ص۸۳. ۸. ج۲، ص۱۷۰.
۹. ج۲، ص ۲۳۱. ۱۰. ج۲، ص۲۴۱. ۱۱. ج۲، ص۲۴۵. ۱۲. ج۲، ص۲۴۶.

چنین است و رازش نیامد پدید / نیابی به‌خیره چه جویی کلید[1]

نه ایدرهمی ماند خواهی دراز / به‌کار ستوده درنگی مساز

دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد همه سودمند

اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو

اگر عمر باشد هزار و دویست / به‌جز خاک تیره مرا جای‌نیست[2]

چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه یازی به‌رنج و، چه نازی به‌گنج[3]

که گیتی سپنج است پر درد و، رنج / بد آن را که باغم بود در سپنج[4]

نماند بر او بر بسی روزگار / به‌روز جوانی سر آیدش کار[5]

مرا زندگانی سر آید همی / غم و درد و انده، در آید همی

چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد، گهی مستمند

گر ایوان من سر به کیوان کشید / همان زهر گیتی بباید چشید

اگر سال گردد هزارو دویست / به‌جز خاک تیره سراجای نیست

ز شب روشنایی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی[6]

مکن بی گنه بر تن من ستم / که گیتی سپنج است با باد و،دم

یکی را به‌چاه افگند بی‌گناه / یکی باکله بر نشاند به‌گاه

سرانجام هر دو به‌خاک اندرند / زاختر به‌چنگ مغاک اندرند[7]

یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و، بخت خویش آیدش

یکی جز به‌نیکی جهان نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد

مدارایچ تیمار با او به‌هم / به‌گیتی مکن جان و دل را دژم[8]

چه سازی که‌چاره به‌دست‌تو نیست / دراز است در کام و شست‌تو،نیست[9]

گرایدونک بدبینی از روزگار / به‌نیکی همو باشد آموزگار[10]

اگر تاج داری و، گر دست‌تنگ / نبینی همی روزگار درنگ

مرنجان روان کین سرای تونیست / به‌جز تنگ تابوت جای تونیست[11]

که‌گیتی سپنج است و، جاوید نیست / فری برتر از فر جمشید نیست[12]

نگه کن که درخاک جفت‌تو کیست / برین خواسته چند خواهی گریست[13]

۱. ج۲، ص۲۴۹. ۲. ج۲، ص۲۶۱. ۳. ج۳، ص۱۰۸. ۴. ج۳، ص۱۳۰.
۵. ج۳، ص۱۳۴. ۶. ج۳، ص۱۴۱. ۷. ج۳، ص۱۵۰. ۸. ج۳، ص۱۵۳.
۹. ج۳، ص۱۶۰. ۱۰. ج۳، ص۱۶۱. ۱۱. ج۳، ص۱۶۸. ۱۲. ج۳، ص۱۹۲.
۱۳. ج۳، ص۱۹۶.

اگر جاودانه نمانی به‌جای / همی نام به‌زین سپنجی سرای[1]
سرانجام بستر جز از خاك نیست / ازو بهره زهرست و، تریاك نیست
چو دانی که ایدون نمانی دراز / به‌تارك چرا بر نهی تاج آز
ترا زین جهان شادمانی بس است / کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و، آسان دگر کس خورد / سوی گور و تابوت تو،ننگرد
بر او نیز شادی سرآید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی[2]
جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یک دست بستد به‌دیگر بداد
به‌دردیم ازین رفتن اندر فریب / زمانی فراز و، زمانی نشیب[3]
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن‌حکیمان و دانندگان / همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بتان پراز طرم‌وشرم / سخن گفتن خوب و، آوای نرم
کجا آن که درکوه بودش کنام / رمیده ز آرام، وز نام و، کام
زخاکی و، باید شدن زیرخاك / همه جای ترس است و، تیمارو،باك
تو رفتی و، گیتی بماند دراز / کسی آشکارا نداند ز راز
تو چنگ فزونی زدی در جهان / گذشتند بر تو بسی همرهان
جهان سر به‌سر حکمت و عبرت است / چرا بهر من زو همه غفلت است
چو زان نامداران جهان شد تهی / تو تاج فزونی چرا بر نهی؟[4]
چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند[5]
مگرمرگ کزمرگ خود چاره نیست / وزین بدتر از بخت‌پتیاره نیست
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / همه بنده‌ایم ارچه آزاده ایم[6]
مجوایمنی در سرای فسوس / که گه سندروس است و، گاه‌آبنوس
سرا و تورا روز هم بگذرد / دمت چرخ گردان همی‌بشمرد[7]
بپوییم و، رنجیم و، گنج آگنیم / به‌دل بر همی آرزو بشکنیم
سرانجام زو بهره خاك است وبس / رهایی نیابد ازو، هیچ کس
بکوشیم، وزکوشش ماچه‌سود / کز آغاز بود آنچه بایست بود[8]

۱. ج۳، ص۲۰۰. ۲. ج۳، ص۲۰۲. ۳. ج۳، ص۲۴۹. ۴. ج۳، ص۲۵۲.
۵. ج۳، ص۲۵۶. ۶. ج۴، ص۱۶. ۷. ج۴، ص۳۰. ۸. ج۴، ص۳۱.

بباید به‌کوری و، ناکام زیست — برین زندگانی بباید گریست

سرانجام خاک است بالین اوی — دریغ آن دل و، رای و، آیین اوی[1]

چنین است هر چند مانیم دیر — نه پیل سرافراز ماند، نه شیر

دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ — رهایی نیابد ازو بار و برگ

چنین آمد این گنبد تیز گرد — گهی شادمانی دهد، گاه درد[2]

ز مردن مرا و ترا چاره نیست — درنگی تراز مرگ پتیاره‌نیست[3]

همی بگذرد بر تو ایام تو — سرایی جز این باشد آرام تو[4]

زمادر همه مرگ را زاده ایم — به‌ناکام گردن بدو داده‌ایم

کس ازگردش آسمان نگذرد — وگر بر زمین پیل را بشکرد[5]

دل اندر سرای سپنجی مبند — که پرخون شوی‌چون‌ببایدت کند[6]

خداوند تاج و خداوند گنج — نبندد دل اندر سرای سپنج[7]

غم وکام دل بی‌گمان بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد[8]

زمانه نماند به آرام خویش — چنین است تا بود آیین و کیش

یکی گنج ازین سان همی پرورد — یکی دیگر آید کزو بر خورد[9]

چه بندی دل اندر سرای سپنج — که دانا نداند یکی را ز پنج[10]

به‌یک دم زدن رستی از جان وتن — همی بس بزرگ آیدت خویشتن

همی بگذرد بر تو ایام تو — سرایی جز این باشد آرام تو[11]

ولیکن چنین است گردنده دهر — گهی نوش یابند ازو، گاه زهر[12]

چنین است رسم سرای سپنج — گهی نازو نوش و، گهی درد و رنج[13]

تو با او جهان را به‌شادی گذار — نگه‌کن بدین گردش روزگار

یکی را بر آرد به‌چرخ بلند — ز تیمار و دردش کند بی‌گزند

وز آنجاش گردان برد سوی خاک — همه جای بیم است و، تیمار و، باک[14]

هم آن راکه پرورده باشد به‌ناز — بیفگند خیره به‌چاه نیاز

یکی را ز چاه آورد سوی گاه — نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

جهان را زکردار بد شرم‌نیست — کسی را برش آب وآزرم نیست[15]

۱. ج۴، ص۶۵. ۲. ج۴، ص۶۸. ۳. ج۴، ص۹۶. ۴. ج۴، ص۲۰۸.
۵. ج۴، ص۲۰۹. ۶. ج۴، ص۲۴۱. ۷. ج۴، ص۲۴۲. ۸. ج۴، ص۲۵۷.
۹. ج۴، ص۲۶۰. ۱۰. ج۴، ص۲۹۶. ۱۱. ج۴، ص۳۰۱. ۱۲. ج۴،ص۳۰۷.
۱۳. ج۵، ص۷۶. ۱۴. ج۵، ص۸۴. ۱۵. ج ۵، ص ۸۵.

و دیگر کـه گیتی ندارد درنـگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ

پرستندهٔ آز و، جـویای کیـن / بـه‌گیتی ز کس نشنود آفـریـن

چـو سرو سهی کـوژ گـردد بـه‌باغ / بدو بر شود تیـره روشن چـراغ

کند بـرگ پـژمـرده و، بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخسـت

برویـد ز خاک و، شود بـاز خاک / همه جای ترس است و، تیمارو، باک[1]

به‌یکسان نگـردد سپهـر بلنـد / گهی شاد دارد، گهـی مستمنـد

گهی بـا می و رود و رامشگـران / گهی باغم و گـرم و باانـدهـان[2]

چو ما چرخ گردان فراوان سرشت / درود آن کجا بآرزو خـود بکشت[3]

که‌کس در جهان جاودانه نمانـد / به‌گیتی بـه‌ما جز فسانه نمـانـد

هم آن نام بایـد کـه ماند بلنـد / چـو مرگ افگند سوی مـا برکمند

زمانه به‌مرگ و، به‌کشتن یکی است / وفا با سپهـر روان انـدکی است[4]

بداندست‌کش نیست با‌کس وفـا / میـان بسته دارد ز بهـر جفـا[5]

خود انـدر جهـان مرگ را زاده‌ایم / بدین کار گردن تـرا داده‌ایـم

شنیدستـم ایـن داستان از مهـان / که هر چند باشی به‌خـرم جهان

سرانجام مرگ است، زو چاره نیست / به‌من بر بدین جای پیغاره نیست[6]

جهان‌چون من و، چون تو بسیاردید / نخواهد همی باکسی آرمیـد[7]

چنین است‌کردار گردان سپهـر / ببرد زپروردهٔ خویش مهـر

چـو سر جوییش پای یابی نخست / و گرپای جویی، سرش پیش تست[8]

نمردست هـر کس که‌با کام خویش / بمیـرد بیـابـد سرانجام خویش[9]

یکی شادو، دیگر پراز درد و، رنـج / چنان چون بود رسم و رای سپنج[10]

که نیکی است اندر جهـان یادگـار / نماند به‌کس جاودان روزگـار

همین چرخ گـردنـده بـا هرکسی / تواند جفا گستریـدن بسـی[11]

چنین است رسم سرای سپنـج / نمانـی در او جاودانه، مرنـج

نه دانـا گـذر یابد از چنگ مرگ / نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ

اگـر شاه بـاشی و، گـر زرد هشت / نهالی ز خاک است و، بالین زخشت

۱. ج۵، ص۸۶. ۲. ج۵، ص۱۶۶. ۳. ج۵، ص۱۷۹. ۴. ج۵، ص۱۸۱.
۵. ج۵، ص۲۰۱. ۶. ج۵، ص۲۰۲. ۷. ج۵، ص۲۰۳. ۸. ج۵، ص۲۲۱.
۹. ج۵، ص۲۲۳. ۱۰. ج۵، ص۳۱۶. ۱۱. ج۵، ص۳۱۸.

چنان دان که‌گیتی ترا دشمن است — زمین بستر و، گور پیراهن است[۱]

نترسی ز رنج و، ننازی به‌گنج — به‌گیتی ز گنجت فزون است رنج[۲]

بدانید کین چرخ ناپایدار — نداند همی کهتر از شهریار

همی بدرود پیر و برنا به‌هم — ازو داد بینیم و،زو هم ستم[۳]

درستی و هم دردمندی بود — گهی خوشی و، گه نژندی بود[۴]

همه رفتنی ایم و، گیتی سپنج — چرا باید این درد و، اندوه و، رنج

بترسید یک سر ز یزدان پاک — مباشید ایمن بدین تیره خاک

زهر دست خوبی فراز آوریم — به‌دشمن بمانیم و،خود بگذریم

که این روز بر ما همی بگذرد — زمانه دم هر کسی بشمرد[۵]

جهان را چنین است آیین و دین — نماندست همواره در به‌گزین

یکی را ز خاک سیه برکشد — یکی را زتخت کیان درکشد

نه زین شاد باشد، نه زان دردمند — چنین است رسم سرای گزند[۶]

مگر بهره‌سان زین سرای سپنج — نیاید همی کین و، نفرین و، رنج[۷]

نماند به‌کس روز سختی، نه‌رنج — نه آسانی و شادمانی، نه گنج[۸]

به‌جز رنج و سختی نبینم ز دهر — پراگنده برجای تریاک، زهر[۹]

که گیتی نماند همی بر کسی — چو ماند به‌تن رنج ماند بسی

چنین است کیهان ناپایدار — برو تخم بد تا توانی مکار[۱۰]

نگر تا نترسید از مرگ و چیز — که کس بی‌زمانه نمردست نیز[۱۱]

چه بندی دل اندر سرای سپنج — چو دانی که ایدر نمانی، مرنج[۱۲]

سرانجام بستر بود تیره خاک — بپرد روان سوی یزدان پاک[۱۳]

ازین خاک تیره بباید شدن — بپرهیز یکدم نشاید زدن[۱۴]

به‌چیزی که آید کسی را زمان — بپیچد دلش،کور گردد گمان

چنین است کار جهان جهان — نخواهد گشادن به‌ما برنهان[۱۵]

چه جویی همی زین سرای سپنج — کز آغاز رنج است و، فرجام رنج[۱۶]

۱. ج۵، ص۳۷۹. ۲- ج۵، ص۳۸۲. ۳. ج۵، ص۳۸۴. ۴. ج۵، ص۳۸۹.
۵. ج۵، ص۳۹۹. ۶. ج۵، ص۴۱۶. ۷. ج۶، ص۸. ۸. ج۶، ص ۱۹.
۹. ج۶، ص۴۳. ۱۰. ج۶، ص۶۴. ۱۱. ج۶، ص ۱۰۹. ۱۲. ج۶، ص۲۰۴.
۱۳. ج۶، ص۲۳۲. ۱۴. ج۶، ص۳۰۸. ۱۵. ج۶، ص۳۳. ۱۶. ج۶،ص۳۳۷.

برفت او و، ما از پس او رویم … به‌داد جهان آفرین بگرویم[1]

اگر بودن این است، شادی چراست؟ … شد از مرگ، درویش با شاه راست[2]

ز خاکیم و، هم خاک را زاده‌ایم … به‌بیچارگی دل بدو داده‌ایم[3]

به‌من مرگ نزدیک‌تر زانکه تخت … بپردخت تخت و، نگون گشت بخت

برین است فرجام چرخ بلند … خرامش سوی رنج و، سودش گزند[4]

چنین است آیین چرخ روان … اگر شهریاریم و، گر پهلوان

بزرگی به‌فرجام هم بگذرد … شکار است، مرگش همی بشکرد[5]

همه مرگ راییم شاه و سپاه … اگر دیرمانیم، اگر چندگاه

که فرجام هم روزسان بگذرد … زمانه پی ما همی بشمرد[6]

بد و نیک هم بگذرد بی‌گمان … رهایی نباشد ز چنگ زمان[7]

نیابد کسی چاره از چنگ مرگ … چوباد خزان است و، ما همچوبرگ[8]

زمانی بباید کز آن سان شود … که دانا پرستار نادان شود[9]

چنین است رسم سرای سپنج … بخواهد که مانی بدو در به‌رنج[10]

اگر سر بر آری به‌چرخ بلند … همان باز گردی ازو مستمند[11]

که چندین مرنج از پی تاج‌وتخت … به‌رفتن بیارای و، بربند رخت[12]

همه مرگ راییم تا زنده‌ایم … به‌بیچارگی در سرافگنده‌ایم

نه هر کس که شد پادشاهی ببرد … برفت و، بزرگی کسی را سپرد[13]

چنین گفت کز مرگ خود چاره‌نیست … مرا دل پر اندیشه زین باره نیست

مرا بیش ازین زندگانی نبود … زمانه نکاهد، نخواهد فزود[14]

نداری تن خویش را رنجه بس … که اندر جهان نیست جاوید کس[15]

اگر صدبمانی و، گر صدهزار … به‌خاك اندر آید سرانجام کار[16]

نباشد جهان بر کسی پایدار … همه نام نیکو بود یادگار[17]

چنین است کردار این چرخ پیر … چه با اردوان و چه با اردشیر[18]

۱. ج۶، ص۳۴۱. ۲. ج۶، ص۳۴۲. ۳. ج۶، ص۳۸۳. ۴. ج۶، ص۴۰۰.
۵. ج۶، ص۴۰۱. ۶. ج۶، ص۴۰۴. ۷. ج۷، ص۶. ۸. ج۷، ص۷.
۹. ج۷، ص۱۷. ۱۰. ج۷، ص۴۰. ۱۱. ج۷، ص۸۱. ۱۲. ج۷، ص۸۳.
۱۳. ج۷، ص۱۰۱. ۱۴. ج۷، ص۱۰۳. ۱۵. ج۷، ص۱۰۵.
۱۶. ج۷، ص۱۱۱. ۱۷. ج۷، ص۱۱۴. ۱۸. ج۷، ص۱۳۵.

اگر تا ستاره برآرد بلند — سپاردهم آخر به‌خاک نژند[۱]

چنین است رسم جهان جهان — همی راز خویش از تو دارد نهان

نسازد تو ناچار با او بساز — که‌روزی نشیب است‌وروزی فراز[۲]

یکی را چو خواهد برآرد بلند — هم آخر سپارد به خاک نژند[۳]

نباید نهادن دل اندر فریب — که پیش فراز اندر آید نشیب

کجا آنک بر سود تاجش به‌ابر؟ — کجا آنک بودی شکارش هژبر؟

نهالی همه خاک دارندوخشت — خنک آنکه جز تخم نیکی‌نکشت[۴]

الا ای خریدار مغز سخن — دلت برگسل زین سرای کهن

کجا چون من و، چون توبسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید

اگر شهریاری و، گر پیشکار — تو ناپایداری و، او پایدار

چه با رنج باشی، چه با تاج و تخت — ببایدت بستن به‌فرجام رخت

اگر ز آهنی، چرخ بگدازدت — چو گشتی کهن، نیز ننوازدت

چو سرو دلارای گردد به‌خم — خروشان شود نرگسان دژم[۵]

اگر شهریاری و، گر زیردست — به‌جز خاک تیره نیابی‌نشست

کجا آن بزرگان با تاج و تخت؟ — کجا آن سواران پیروز بخت؟

کجا آن خردمند گندآوران؟ — کجا آن سر افراز و، جنگی سران؟

کجا آن گزیده نیاکان ما؟ — کجا آن دلیران‌و، پاکان‌ما؟

همه خاک دارند بالین و خشت — خنک آنکه جز تخم نیکی‌نکشت

بدو گفت کاین عهد من یاد دار — همه گفت بدگوی را باد دار

شما را همان رنج پیش است وناز — زمانی نشیب و، زمانی فراز[۶]

چنین است کردار گردان سپهر — گهی درد پیش آردت، گاه مهر

گهی بخت گردد چو اسبی شموس — به‌نعم اندرون زفتی آردت و، بوس

بدان ای پسر کاین سرای فریب — ندارد ترا شادمان بی‌نهیب[۷]

چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی پر ز درد و، گهی پر ز مهر

تو گربا هشی مشمر اورا به‌دوست — کجا دست یابد بدردت پوست[۸]

که بر کس نماند جهان جاودان — نه بر تاج دار و، نه‌بر موبدان

۱. ج ۷، ص ۱۳۵. ۲. ج ۷، ص ۱۵۴. ۳. ج ۷، ص ۱۸۰. ۴. ج ۷، ص ۱۸۱.
۵. ج ۷، ص ۱۸۵. ۶. ج ۷، ص ۱۸۶. ۷. ج ۷، ص ۱۸۷. ۸. ج ۷، ص ۲۰۶.

تو از چرخ گردان مدان این ستم — چو از باد چندی گذاری به دم
چنین بود تا بود چرخ بلند — به انده چه داری دلت را نژند[۱]
جهان را چنین است آیین و ساز — ندارد به مرگ از کسی چنگ باز[۲]
سرای سپنجی نماند به کس — ترا نیکوی باد فریاد رس[۳]
به فرجام هم روز تو بگذرد — سپهر روانت به پی نسپرد[۴]
چنین بود تا بود چرخ روان — توانا به هر کار و، ما ناتوان[۵]
گهی زو فراز آید و، گه نشیب — گهی شادمانی و، گاهی نهیب[۶]
سرانجام مرگ آیدت بی‌گمان — اگر تیره‌ای، گر چراغ جهان[۷]
که بهر تو این است زین تیره گوی — هنرجوی و، راز جهان را مجوی
که گر باز یابی بپیچی به درد — پژوهش مکن گرد رازش مگرد
چنین است کردار این چرخ تیر — چه با مرد برنا، چه با مرد پیر[۸]
ز خاک آمد و، خاک شد یزد گرد — چه جویی تو زین بر شده هفت‌گرد
چو از گردش او نیابی رها — پرستیدن او نیارد بها[۹]
چنین است رسم سرای بلند — چو آرام یابی بترس از گزند
تو رامی و، با تو جهان رام نیست — چونان خورده آید به از جام نیست[۱۰]
که جز مرگ را کس زمادر نزاد — ز دهقان و، تازی و، رومی نژاد
به کردار شیر است آهنگ اوی — نپیچد کسی گردن از چنگ اوی[۱۱]
خردمند هم نیز جاوید نیست — فری برتر از فر جمشید نیست
چو تاجش به ماه اندر آمد بمرد — نشست کیی دیگری را سپرد
نماند برین خاک جاوید کس — ز هر بد به یزدان پناهید و بس[۱۲]
چنین است رسم سرای کهن — سرش هیچ پیدا نبینی زبن[۱۳]
پس زندگی یاد کن روز مرگ — چنانیم با مرگ چون باد و برگ[۱۴]
که جز مرگ را کس زمادر نزاد — ز کسری بر آغاز تا نوش‌زاد
رها نیست از چنگ و منقار مرگ — پی پشه و مور، با پیل و کرگ

۱. ج ۷، ص ۲۰۹. ۲. ج ۷، ص ۲۱۲. ۳. ج ۷، ص ۲۱۳. ۴. ج ۷، ص ۲۱۵.
۵. ج ۷، ص ۲۱۷. ۶. ج ۷، ص ۲۴۰. ۷. ج ۷، ص ۲۵۵. ۸. ج ۷، ص ۲۶۱.
۹. ج ۷، ص ۲۸۴. ۱۰. ج ۷، ص ۲۸۵. ۱۱. ج ۷، ص ۴۰۹. ۱۲. ج ۸، ص ۹.
۱۳. ج ۸، ص ۳۶. ۱۴. ج ۸، ص ۵۴.

زمین گر گشاده کند راز خویش   بپیماید آغاز و انجام خویش[۱]

کنارش پراز تاجداران بود   برش پرز خون سواران بود

پراز مرد دانا بود دامنش   پراز خوب رخ جیب پیراهنش

چه افسر نهی بر سرت بر، چه ترگ   بدو بگذرد زخم پیکان مرگ[۲]

تو با چرخ گردان مکن دوستی   که گه مغز اویی و، گه پوستی

چه جویی ز کردار او رنگ و بوی   بخواهد ربودن چو بنمود روی

بدانگه بود بیم رنج و گزند   که گردون گردان بر آرد بلند[۳]

گذر جوی و، چندین جهان را مجوی   گلش زهر دارد به‌سیری مبوی[۴]

هنرجوی و، تیمار بیشی مخور   که گیتی سپنج است و بر ما گذر[۵]

یکی گفت کاندر سرای سپنج   نباشد خردمند بی درد و رنج[۶]

ازیشان سخن یادگار است و بس   سرای سپنجی نماند به کس[۷]

هر آنکس که نیکی کند بگذرد   زمانه نفس را همی بشمرد

چه باید همی نیکوی را ستود   چو مرگ آمدونیک و بد را درود[۸]

نزاید جز از مرگ را جانور   سرای سپنج است و، بر ما گذر

اگر تاج ساییم و، گر خود وترگ   رهایی نیابیم از چنگ مرگ

چه قیصر، چه خاقان، چو آید زمان   به‌خاك اندر آید سرش بی‌گمان[۹]

خردمند و، گر مردم بی‌هنر   کس از آفرینش نیابد گذر

چنین بود تا بود دوران دهر   یکی زهر یابد یکی پای‌زهر[۱۰]

بدان ای پسر کاین جهان بی‌وفاست   پراز رنج و، تیمارو، درد و، بلاست

هر آنگه که باشی بدو شادتر   ز رنج زمانه دل آزادتر

همه شادمانی بمانی به‌جای   بباید شدن زین سپنجی سرای[۱۱]

چنین است کیهان همه درد و رنج   چه یازی به‌تاج و، چه نازی به‌گنج

که این روزگار خوشی بگذرد   زمانه نفس راهمی بشمرد[۱۲]

چنین است کردار چرخ بلند   دل اندر سرای سپنجی مبند

گهی گنج بینیم ازو، گاه رنج   بر آید به‌ما بر سرای سپنج[۱۳]

۱. ج ۸، ص ۹۹.   ۲. ج ۸، ص ۱۰۰.   ۳. ج ۸، ص ۱۰۲.   ۴. ج ۸، ص ۱۰۹.
۵. ج ۸، ص ۱۱۷.   ۶. ج ۸، ص ۱۲۳.   ۷. ج ۸، ص ۲۷۸.   ۸. ج ۸، ص ۲۸۶.
۹. ج ۸، ص ۲۹۳.   ۱۰. ج ۸، ص ۳۱۰.   ۱۱. ج ۸، ص ۳۱۱.   ۱۲. ج ۸، ص ۳۲۳.
۱۳. ج ۸، ص ۴۳۰.

چه جوییم زین گنبد تیز گرد — که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد — یکی را به‌دریا به ماهی دهد
یکی را برهنه سروپای وسفت — نه آرام و خواب و، نه جای‌نهفت
یکی را دهد توشهٔ شهد و شیر — بپوشد به‌دیبا و، خز و، حریر
سرانجام هردو به‌خاك اندرند — به‌تارك به‌دام بلا اندرند[1]
چنین است آیین گردنده دهر — گهی نوش بار آورد، گاه زهر[2]
مباش اندرین بوم تیره روان — چنین است کردار چرخ روان
ولیکن زکار سپهر بلند — نباشد شگفت ار شوی پرگزند[3]
که گاهی پناه است و، گاهی گزند — گهی با زیانیم و، گه سودمند[4]
یکی را دهد تاج و تخت بلند — یکی را کند بنده و مستمند
نه‌با اینش مهر و، نه‌با آنش کین — نداند کس این جز جهان آفرین
که یک سر همه خاك را زاده‌ایم — به‌بیچاره تن مرگ را داده‌ایم[5]
چنین است کار سرای سپنج — چو دانی که ایدرنمانی مرنج[6]
مبادا که گستاخ باشی به‌دهر — که‌از پای زهرش‌فزون است زهر
سرای سپنج است با راه و رو — تو گردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید، دگر بگذرد — زمانی به‌منزل چمد، گر چرد
چو بر خیزد آواز طبل رحیل — به‌خاك اندر آید سرمور وپیل[7]
که نیك و بد اندر جهان بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی، اگر تاج و گنج — و گر چند پوینده باشی به‌رنج
سرانجام جای تو خاك است وخشت — جزاز تخم نیکی نبایدت کشت[8]
چنین است رسم سرای جفا — نباید کزو چشم داری وفا[9]
مبادا که‌گستاخ باشی به دهر — که زهرش فزون‌آمد از پای زهر[10]
برین‌گونه گردد جهان جهان — همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن سنج بی‌رنج، گر مرد لاف — نبیند زکردار او، جز گزاف
اگر گنج داری و، گر گرم و رنج — نمانی همی در سرای سپنج[11]

۱. ج۹، ص۱۱ و۲۴۹. ۲. ج۹، ص۴۹. ۳. ج۹، ص۷۵. ۴. ج۹، ص۸۰.
۵. ج۹، ص۱۵۷. ۶. ج۹، ص۱۶۷. ۷. ج۹، ص۲۳۵. ۸. ج۹، ص۲۳۷.
۹. ج۹،ص۲۵۳. ۱۰. ج۹، ص۲۷۹. ۱۱. ج ۹، ۲۸۳.

چنین است آیین چرخ روان   توانا به‌هر کار و، ما ناتوان[1]

همه کار گردنده چرخ این بود   ز پروردهٔ خویش پر کین بود[2]

چنین است کردار گردنده دهر   نگه کن کزو چند یابی توبهر

بخور هرچه داری به‌فردا مپای   که فردا مگر دیگر آیدش رای

ستاند ز تو دیگری را دهد   جهان خوانیش بی گمان بر جهد

بخور هرچه داری فزونی بده   تو رنجیده‌ای، بهر دشمن منه

هر آنگه که روز تواندر گذشت   نهاده همه بادگردد به‌دشت[3]

نه روز بزرگی نه‌روز نیاز   نماند همی بر کسی بر دراز

اگر چرخ گردان کشد زین تو   سرانجام خاك است بالین تو

دلت را به‌تیمار چندین مبند   بس ایمن مشو بر سپهر بلند

که با پیل و با شیر بازی کند   چنان دان که از بی نیازی کند[4]

تو بیجان شوی، او بماند دراز   درازست گفتار چندین مناز

که بر کس نماند همی زور و بخت   نه گنج و، نه دیهیم شاهی، نه تخت[5]

بدار و، بپوش و، بیارای مهر   نگه کن بدین گرد گردان سپهر

ازو شادمانی، وزو درنهیب   زمانی فراز است و، روزی نشیب

چنان دان که اندر سرای سپنج   کسی کونهد گنج با دست رنج

چو گاه آیدش زین جهان بگذرد   از آن رنج او دیگری برخورد

همیشه به‌یزدان پرستان گرای   بپرداز دل زین سپنجی سرای[6]

چنین است رسم سرای فریب   فرازش بلند و، نشیبش نشیب

بدانگه که بیدار بد بخت اوی   بگردون کشیدی فلك تخت اوی

کنون آسیایی بیامدش بهر   ز نوشش فراوان فزون بود زهر[7]

چه بندی دل اندر سرای فسوس   که هزمان به‌گوش آید آواز کوس

خروشی بر آید که بربند رخت   نبینی به‌جز دخمهٔ گور، تخت[8]

ببینیم تا گرد گردان سپهر   ازین سو کنون بر که گردد به‌مهر

شما ساز گیرید با پای او   گذر نیست با گردش و رای او[9]

۱. ج ۹، ص ۳۰۶. ۲. ج ۹، ص ۳۰۸. ۳. ج ۹، ص ۳۱۰. ۴. ج ۹، ص ۳۱۱.
۵. ج ۹، ص ۳۱۲. ۶. ج ۹، ص ۳۱۶. ۷. ج ۹، ص ۳۵۱. ۸. ج ۹، ص ۳۵۲.
۹. ج ۹، ص ۳۶۳.

یکی را بـر آرد بـه‌چـرخ بلـنـد / یکی را کند خوار و زار و نـژنـد[1]
خـرد نیست بـا گـرد گردان سپهر / نه پیدا بـود رنج و خشمش ز مهر
همـان بـه که گیتی نبینی بـه‌چشم / نداری ز کردار او مهر و خشـم[2]
که گیتی همی بـر تـو بر بگـذرد / زمانه دم مـا همی بشمـرد[3]

۱. ج ۹، ص ۳۶۰.
۲. ج ۹، ص ۳۶۳.
۳. ج ۹، ص ۳۶۹.

فصل دوازدهم

جبر و اختیار و امر بین امرین

موضوعی که در اینجا مورد بحث ماست فی‌نفسه مطلب تازه‌ای نیست و بدیع نمی‌نماید، و به‌دیگرسخن مطلبی است که از روزگاران گذشته بارها و بارها دربارهٔ آن گفتگو شده، و مورد بحث و مجادله و مناقشه بوده، برخی را به‌خود معتقد ساخته وگروهی را مخالف سرسخت کرده است، منظورمسألهٔ جبر و اختیارو امر بین الامرین است که از مشکل‌ترین و مهمترین مسائل مذهبی است، پیرامون آن بین امامیه و معتزله و اشاعره مناقشات و بحثهای بسیار به‌وجود آمده که بررسی آراء در این مقال مورد نظر نیست، بلکه آنچه بیان می‌شود گشت و گذاری است در اشعارحکیم طوس و اینکه کدام یک از این سه مشرب فردوسی را به‌خود پایبند ساخته است. پس در ابتدا هر یک از این سه واژه را معنی می کنیم و با استمداد از فضل و توفیق خدای منان به‌اصل موضوع می‌پردازیم.

معانی‌جبر از نظر لغوی بسیار است: از آن جمله کسی را به‌زور به کاری گماشتن، به‌عدم اختیار بنده قائل بودن و... و در اصطلاح طریقه‌ای است که‌پیروان آن معتقدند اعمال و رفتار انسان به‌اراده و خواست خدای بزرگ انجام می‌گیرد و بندگان چون ابزار در دست کارگرند و هیچ گونه اختیاری از خود ندارند، اشاعره که در رأس آنان جهم بن صفوان و ابوالحسن اشعری قرار دارند و هریک را پیروانی است بر این باورند.

در مقابل جبر، اختیار قرار دارد و آن طریقه و مکتبی است که پیروان آن معتقدند انسان در اعمال و افعال خود آزاد و دارای اراده است و اختیار تام دارد

به‌گونه‌ای که پروردگار عالم هیچ دخالتی در افعال و کردار انسان بی‌واسطه ندارد، از پیش کسوتان باورهای «اختیار» در اسلام و مروجین آن معبدالجهمی و غیلان دمشقی را نام برده‌اند که به‌سبب اعتقاد به‌آزادی و اختیار انسان در اعمال و رفتارش مورد سرزنش قرار گرفته‌اند، و گویند معتزله بر باور اختیارند.

دیگر امر بین‌امرین است که در این زمینه از ائمه طاهرین (ع) روایات بسیار نقل گردیده و در آنها بر جبر و اختیار قلم بطلان کشیده شده است، در این نوشتار خواهیم گفت که فردوسی بر شق سوم معتقد بوده و بر مذهب امامیه رفته است، هرچند برخی از اشعارش در ظاهر معنی جبر دارد و ممکن است گروهی او را جبری مسلک تصور کنند، و با توجه به‌ابیاتی نظیر:

جز از خواست یزدان نباشدسخن	چنین بود تا بود چرخ کهن[۱]
جهاندار گیتی چنین آفرید	چنان کو چماند بباید چمید[۲]
ز یزدان بود زور، ما خود کییم	برین تیره خاک اندرون بر چییم[۳]
چه سازی که چاره به‌دست تو نیست	درازست، در کام و شست تونیست[۴]
زمانی دهد تخت و، گنج و، کلاه	زمانی غم و، رنج و، خواری و،چاه[۵]
همو تاج و تخت و بلندی دهد	همو تیرگی و، نژندی دهد[۶]
چرا نه به‌فرمانش اندر، نه‌چون	خرد کرد باید بدین رهنمون[۷]

گویند: اگر جبری نیست، منظورش از این بیانات چیست؟ او که می‌گوید هر نوع خداوند اراده کند انسان همان را می‌پذیرد، زور و قدرت از جانب خداست، چارهٔ اصلاح امور به‌دست آدمی نیست، غم و رنج و خواری و بزرگواری همه از جانب اوست، در مقابل خواست الهی چون و چرا وجود ندارد، و خلاصه: رضا به داده بده وز جبین گره بگشای، و هرچه پیش آید خوش آید، که مشیت الهی است و دست ما از آن کوتاه، و این همان راهی است که جبریون رفته‌اند، اما می‌گوییم فردوسی شیعی مذهب نمی‌تواند چنین فکر کند، چه او با توجه به‌آگاهی از قرآن و احادیث و روایات می‌داند که با پذیرفتن مسلک جبر راه تنبلی و سستی هموار می‌شود و اراده از بین می‌رود و در نتیجه باعث نابودی اجتماع می‌گردد، زیرا همه می‌گویند هر آنچه پیش آید ارادهٔ خداوندی است و در کار خدا هم مداخله جایز نه.

۱. ج ۹، ص ۱۱۸. ۲. ج ۷، ص ۲۷۹. ۳. ج ۴، ص ۲۳۱. ۴. ج ۳، ص ۱۶۰.
۵. ج ۴، ص ۶۴. ۶. ج ۲، ص ۲۷. ۷. ج ۳، ص ۴۵.

اگر چنگیز مانندها هجوم آورند و از کلهٔ مردم منارها سازند، عکس‌العمل صفر است، می‌گویند: خدا چنین خواسته است و تصور می‌نمایند که اعتراض در مقابل خونخوارانی امثال چنگیز، اعتراض به‌ارادهٔ الهی است پس اعمال گردنکشان با ارادهٔ اوست و قلدرانی که مردم را مورد اذیت و آزار قرار دهند، مجری ارادهٔ خداوندند، و آنان که در زیر پنجه‌های قدرتمندان بی‌رحم از بین می‌روند، حق اعتراض به‌مشیت الهی را ندارند. این نوع اندیشیدن عواقب بس خطرناکی دارد که بر همه روشن است.

لذا عقیدهٔ فردوسی را اینگونه بیان توان کرد، او می‌گوید: انسان با توجه به‌نیروی خدادادی، می‌بیند، می‌شنود و اقدام به کاری می کند، ولی این دیدن و شنیدن و سپس اقدام، به‌اختیار خود آدمی است گاهی به‌یاری ضعفا می‌شتابد و گاهی بر سر آنها می کوبد، زمانی راه راست و حق را می‌رود. دیگر زمان راه شیطان و ناحق را، درست است در هردو صورت نیرو از جانب خداست، و آنچه انجام پذیرفته ارادهٔ انسانی است ولی باید راهی را که به‌رضای حق رفته از خدا داند، چه اطاعت از اوامر خداوند کرده که بدان مأمور شده است. ولی آنچه بر غیر راه‌حق انجام داده از خود داند، زیرا استفاده از نعم‌الهی است در غیر راهش و خلاف رضایش، که ارتباطی با مقام الوهیت ندارد و در نتیجه مورد موآخذه و پرسش‌قرار می‌گیرد، پس اگر فردوسی می‌گوید:

همه‌نیک و بد زیر فرمان اوست	همه دردها زیر درمان اوست[1]
ازویست‌نیک و، بدو، هست‌و، نیست	همه بندگانیم و، ایزد یکی‌است[2]
کسی راکه خواهد کند ارجمند	ز پستی برآرد به‌چرخ بلند[3]
ز فرمان یزدان کسی نگذرد	چنین داند آنکس که دارد خرد[4]

نباید گفت که فردوسی همه چیز را تقدیر الهی می‌داند: نیک و بد، درد و درمان، پستی و بلندی، خواری و ارجمندی. بلکه باید گفت خواستن و نخواستن آدمی که به‌انجام دادن یا انجام ندادن کاری منتهی می‌شود به‌اختیار خود اوست با نیرویی که خداوند در وجودش به‌ودیعت گذارده، یعنی ساختمان وجودی انسان چنان است که اگر بخواهد ارجمند شود برایش مقدور و اگر نخواهد نیز همچنین، نیک و بد

۱. ج۱، ص ۲۶۴. ۲. ج۱، ص ۲۰۱. ۳. ج۸، ص۱۷۷. ۴. ج۹، ص۱۷۰.

به‌دست خود انسان است ولی نیروی انجام آن را خداوند به‌انسان داده است پس اگرچه انجام نیک یا بد هردو به‌پروردگار عالم ارتباط دارد، اما رابطهٔ نیکی به‌این است که خداوند نیرو داده آن را برای نیکی صرف کند ولی رابطهٔ بدی مقداری‌است که خداوند نعمت قدرت و نیرو را مرحمت فرموده و آدمی است که از این نعم‌سوء‌استفاده می کند و در راهی بکار می‌گیرد که نباید و نشاید. برای روشن شدن‌مطلب مثالی ذکر می‌شود فرض کنید فردی مبلغی پول دارد، این پول را صرف حفرچاهی عمیق می کند و از آن آبی جهت شرب یا کشاورزی بیرون می‌آورد که عموم از آن بهره می‌گیرند، و گاهی همین چاه را در مسیرعمومی تعبیه می کند و عده‌ای بی‌گناه را به‌دام می‌افکند و درون آن می‌اندازد، پس پول فی‌حدذاته نعمت است اما این نعمت اگر در راه کمک به این و آن مورد استفاده قرار گیرد خشنودی خداوند را در بردارد و چون تله‌ای شود که مردم را به‌دام افکند خدا را در آن دخالتی نیست که الله چنین نمی‌خواهد.

در اصول کافی تحت عنوان جبر و اختیار و امربین‌الامرین چهارده روایت آورده شده که همهٔ آنها این مطلب را تأیید می کند نه جبر مورد قبول است و نه اختیار بلکه حد فاصل بین آن دو که امر بین‌الامرین باشد پذیرفته شده، و این همان چیزی است که فردوسی گفته است و با توجه به‌اینکه کلینی صاحب کافی در سال ۳۲۸ (حدود سال تولد فردوسی ۳۲۹-۳۳۰) درگذشته است و فردوسی کتاب خود را در اواخر قرن چهارم یا اوایل قرن‌پنجم هجری (۴۰۹-۴۱۰ ه. ق) به پایان رسانده، شاید تحت‌تأثیر این روایات قرار گرفته باشد. و نیز بنظرمی‌رسد مطالبی را که فردوسی در زمینهٔ جبر بیان داشته مأخوذ از قرآن مجید باشد، چه آیاتی در قرآن مجید است که دلالت ظاهری برجبر دارد و نیز آیات دیگری است که درظاهر بر آزادی و اختیار انسانی دلالت می کند، (و اختلافی هم که بین جبریون و اختیاریون بروز کرده شاید به‌واسطه برداشتهای نادرست از این‌آیات قرآن‌مجیدباشد) برای نمونه: قل کل من عندالله (بگو همه چیز از سوی خداست) در آیهٔ شریفهٔ «وان تصبهم حسنة، یقولوا هذه من عندالله، وان تصبهم سیئة، یقولواهذه من عندک قل کل من عندالله»[1] (اگر ایشان را خوبی رسد گویند از جانب خداست، و اگربدی رسد گویند از جانب تو است، بگو همه ازسوی خداست) یا:

۱. النساء، آ. ۸۰

«و ما ارسلنا من رسول الابلسان قومه، لیبین لهم، فیضل الله من یشاء، ویهدی من یشاء، و هوالعزیز الحکیم»[1] (هیچ رسولی را نفرستادیم مگر به‌زبان قومش تا اینکه آشکار کند و بیان سازد ایشان را، پس گمراه می‌گذارد خداوند هر که را بخواهد، و هدایت می کند هر که را بخواهد، اوست غالب درستکار، درست کردار). این آیات الهام بخش فردوسی است و او با توجه به‌مضامین آنها می‌سراید:

ز خاشاک ناچیز تا شیر و پیل ... ز گرد پی مور، تا رود نیل
همه زیر فرمان یزدان بود ... و گر در دم سنگ و، سندان بود[2]
چنان آفرینند که آیدش رای ... نمانیم و، ماندیم با های های[3]
کسی را که خواهد بر آرد بلند ... یکی را کند سوگوار و، نژند[4]
جز از رای و فرمان او راه نیست ... خور و ماه از این دانش آگاه‌نیست[5]

«انا کل شیء خلقناه بقدر»[6]

هرچه بود و هست، و خواهد بود، همه آفریدهٔ خدا است و به‌اراده ومشیت وقضا و تقدیر الهی برپاست:

دو گیتی پدید آمد از کاف و نون ... چرا نی به‌فرمانش اندر، نه چون[7]

کردهٔ ازلی است که آشکارا می کند، یکی را از اول مورد محبت و لطف قرار داده و یکی را روز اول داغ عدل بر نهاده و از درگاه خود رانده:

یکی را چنین تیره بخت آفرید ... یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس ... کزویست هرگونه برماسپاس[8]
که روزی فراز است و، روزی نشیب ... گهی شاد دارد، گهی با نهیب[9]
ز رای و ز تیمار او، نگذریم ... نفس جز به‌فرمان او، نشمریم[10]

او روزی دهنده است، دردها را او درمان کند، ناراحتیها را اوست که برطرف می‌نماید، همه‌چیز در ید قدرت اوست:

«والذی هو یطعمنی و یسقین، و اذا مرضت فهویشفین، والذی یمیتنی ثم

۱. ابراهیم، آ.۴. ۲. ج۸، ص۹۹. ۳. ج۱، ص۲۱۳. ۴. ج۳، ص۴۵.
۵. ج۳،ص۲۰۳. ۶. القمر، آ. ۴۹. ۷. ج۶، ص۴۰۵. ۸. ج۴، ص۲۶۶.
۹. ج۴، ص۱۱۳. ۱۰. ج۸، ص۵۳.

یحیین»[۱] (آنکه وی می‌دهدم طعام و شراب، چون بیمارشوم وی شفایم دهد، و آنکه میراند مرا، و وی زنده کندم.)

یکی را دهد نوشهٔ شهد و شیر — بپوشد به‌دیبا و، خزو، حریر
یکی را برهنه سر و، پای و،سفت — نه آرام و، خواب و، نه جای نهفت
یکی را همی تاج شاهی دهد — یکی را به‌دریا به‌ماهی دهد[۲]

سرنوشت انسان حتمی است و بشر مداخله‌ای در دگرگونیش نمی‌تواند داشته باشد و مجبور است به‌راهی رود که برایش گزیده‌اند. چون فردی به‌ظاهر سخنان حکیم را در نظر گیرد، به‌این نتیجه می‌رسد که بدبختی و خوشبختی انسان مربوط به‌خود بشر نیست، بلکه هرچه هست و نیست و آنچه پیش می‌آید، همه و همه از جانب یگانه پروردگار عالم است، و انتخاب راه و تأمین سعادت آینده، ربطی به تلاش و کوشش بشری ندارد و شخصیت آدمی را در آن بی‌اثر است، پس نشانهٔ جبر و عقیده جبریون در اشعار این حکیم به‌وضوح دیده می‌شود، که البته این از ظاهر برخی ابیات فردوسی مستنبط است و حقیقت امر چیز دیگر، چه فردوسی می‌داند اگر بنده فاعل فعل خود نباشد، فعال مایشاء خدای بزرگ باشد، درست نیست‌گوییم خدا بخشنده و بخشایش‌گر و آمرزنده و مهربان است، چه این صفات آنگاه استعمال شود که از بنده لغزشی به‌وجود آید و به‌سبب آن سزاوار سرزنشی و عذابی باشد، والله عذاب نفرماید و بخشد و بیامرزد و اگر خدا مسبب لغزشی باشد و گناه، چگونه خدا آمرزنده و مهربان است، که بنده مسلوب الاختیار است و هرچه کند به‌فرمان او کند، پس رحمن و رحیم لازم نیاید. و چرا خداوند خود فرموده است «لم تلبسون الحق بالباطل[۳]» پس حکم به‌ظاهر کردن سزاوار نیست و نتیجه‌گیری سطحی در مورد حکیمی چون فردوسی عقل را نشاید، بیان حدیثی از حضرت‌رضا (ع) مناسب افتاد که در پرسشی به‌جبر و اختیار درجواب یکی از یاران خود فرموده است:

قال علی‌بن‌الحسین: «قال‌الله عزوجل، یا ابن‌آدم بمشیئتی کنت انت الذی تشاء، و بقوتی ادیت الی فرائضی، و بنعمتی قویت علی معصیتی، جعلتک سمیعاً بصیراً، ماااصابک من حسنة‌فمن‌الله، و ما اصابک من سیئة فمن نفسک، و ذلک انی اولی بحسناتک منک، و انت اولی بسیئاتک منی، و ذلک انی‌لااسال عماافعل وهم-

۱. الشعراء، آ. ۷۹، ۸۰، ۸۱. ۲. ج۹، ص ۱۱. ۳. آل عمران، آ. ۶۴.

یسالون... الخ»[1]

از حضرت رضا (ع) است که: علی‌بن‌الحسین(ع) فرمود: (خدای عزوجل فرموده است: ای پسر آدم تو به‌خواست من خواهی، و به‌قوت من واجباتم را انجام دهی و به‌وسیله نعمت من بر نافرمانیم توانا گشتی، من ترا شنوا و بینا کردم، هر نیکی که به‌تو رسد از خداست، و هربدی که به‌تو رسید از خود تو است زیرا من از آنچه کنم بازخواست نشوم، ومردم بازخواست شوند...)

بکوشیم و فرجام کار آن بود	که فرمان و، رای جهانبان بود[2]
گذر نیست کس را ز فرمان او	کسی کو بگردد ز پیمان او
ز گیتی نبیند مگر کاستی	بدو باشد افزونی و، راستی[3]

باید کوشش کرد و به‌اندازهٔ وسع تلاش، و پایان کار را به‌خدای سبحان محول نمود، و براین باور بود، کسانی در ذلت و خواری خواهند بود که از پیمان او سرپیچند، و افزونی و راستی از آن خداوند است، چه:

«و من یتوکل علی‌الله فهو حسبه، ان‌الله بالغ امره، قد جعل‌الله لکل‌شیء قدرا»[4] (هرکه در هر امری بر خدا توکل کند خدا او را کفایت خواهد کرد و (بدو باشد افزونی و راستی) که خدا امرش بر همه نافذ و روان است و (گذر نیست کسی را ز فرمان او) و بر هرچیزی قدر و اندازه‌ای مقرر داشته است و به‌هیچ تدبیری سر از تقدیرش نتوان پیچید.)

پس مسألهٔ کوشش و فعالیت مورد توجه حکیم است، اما با اعتقاد راستینش به‌خدا، می‌گوید کوشش همراه توکل به‌ذات لایزال او باید باشد، زیرا علل معنوی می‌توانند علل مادی را تحت‌الشعاع و تحت تأثیر قرار دهند. پس آنچه را فردوسی بیان می کند نوعی توکل است و با مسألهٔ جبر با توجه به‌تعریفی که کردیم هیچ رابطه‌ای ندارد چه مقصود آن نیست که انسان بنشیند و بگوید هرچه پیش آید، خوش آید، بلکه باید در ضمن کار و فعالیت به‌خدا توکل کند و کارها را به‌او واگذار نماید و به‌قول مشهور با توکل زانوی اشتر را ببندد، یعنی در انجام امور تزلزل به‌خود راه ندهد و مأیوس نگردد، کار کند و بکوشد تا به‌نتیجه رسد، بنابراین

۱. اصول کافی، ج۱، ص۲۲۲.	۲. ج۲، ص۲۳۳.	۳. ج۳، ص۵۹.
۴. الطلاق، آ.۳.

زندگی و جنبش و تلاش یا هرچه در آن میسر است وسیله‌ای است برای تحقق هدف خلقت، یعنی آزمایش و اختیار، نه اینکه مسیر زندگی همچون سایر موارد طبیعی قهراً به هدف و غایت معلومی منتهی گردد:

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم همه بنده‌ایم ار چه آزاده‌ایم[1]

پس بندگی کردن و اطاعت نمودن همراه با آزاد بودن است، یعنی تکیه به الله، و در ضمن کوشش کردن تا به‌مقصد رسیدن، چه درغیر این صورت با عدالت و دادگری خداوندی مطابقت نمی‌نماید و به‌همین سبب است که علی‌بن ابی‌طالب(ع) در جواب مردی شامی که از جنگ صفین بر گشته بود و در بارهٔ قضا و قدر سؤال نمود که: آیا رفتن ما به‌جنگ اهل شام با جبر از طرف خداوند بود؟ امام بحثی طولانی می‌فرمایند و در پایان جواب را بدین صورت مطرح می کنند:

«ویحک، العلک ظننت قضاء لازماً، و قدراً حاتماً، ولو کان ذلک کذلک لبطل الثواب و العقاب، و سقط الوعد والوعید، ان الله سبحانه امر عباده تخییراً، و نهاهم تحذیراً و کلف یسیراً، ولم یکلف عسیرا، و أعطی علی القلیل کثیراً ولم یعص مغلوباً، ولم یطع مکرهاً، ولم یرسل الانبیاء لعبا، ولم ینزل الکتب للعباد عبثا، ولاخلق السموات والارض و ما بینهما باطلاً، ذلک ظن الذین کفروا، فویل للذین کفروا من النار.»[2] (خدا به‌تو رحم کند، شاید تو قضاو قدر حتمی را گمان کردی، اگر چنین بود، پاداش و کیفر نادرست بود و نوید به‌خیر و خوبی، و هم شروبدی ساقط می گشت:

خداوند سبحان بندگانش را امر کرده با اختیار، و نهی فرموده با بیم و ترس، و تکلیف کرده آسان، و دستور نداده دشوار، وکردار اندک ترا پاداش بسیار عطا فرموده، و او را نافرمانی نکرده‌اند ازجهت اینکه مغلوب شده باشد، فرمانش را نبرده‌اند، از جهت اینکه مجبور کرده باشد، و پیغمبران را از جهت بازی نفرستاده، وکتابها را برای بندگان بیهوده ارسال نفرموده، و آسمانها و زمین وآنچه در آنهاست را بیجا نیافریده، آن گمان کسانی است که کافر شدند و نگرویدند، پس وای برآنان که کافر شدند از آتش.)

فردوسی با توجه به‌گفتار مولا (ع) حد میانه را می گزینند و بندگی را باآزادگی توأمان می‌داند و راه اعتدال می‌پیماید یعنی نه به‌مکتب اختیاریون روی می‌آورد و

۱. ج ۴، ص ۱۶. ۲. نهج‌البلاغه، ج ۶، ص ۱۱۰۹-۱۱۱۰-۱۱۱۱.

نه مکتب جبریون را می‌پذیرد، بلکه امر بین‌امرین را انتخاب می کند، و معتقد است که: (لاجبرولاتفویض، ولکن امر بین‌امرین»[1]، امام‌صادق فرمود نه جبر درست است و نه تفویض بلکه امری است بین دو امر. تردیدی نیست آنچه پیش آید از جانب خداست، اما اعمال ماست که نتیجه‌اش را به‌سویمان برمی‌گرداند، ازکردار زشت باید هراسید تا پروردگار، آینده نیک نصیبمان گرداند، نسبت به‌پروردگار باید سپاس داشت تا به‌جای بدی نیکی یابیم، با توجه به‌اینکه هردوی آنها در مقابل اعمال ماست، اما چون او ودود و رحمن و رحیم است، او بخشنده و مهربان و کریم است، بسیاری از گناهان ما را ندیده‌گیرد، و مشمول عفوو رحمت خود سازد، و ما باید با اینکه آزاد آفریده شده‌ایم و در انجام نیک و بد خود آزاد و مختاریم، در برابر عظمتش سر تعظیم و تسلیم فرود آوریم و این را بدانیم که بدیهای ماست که دنیا را به‌فساد می کشاند، همان گونه که در قرآن‌مجید تصریح شده است:

«ظهرالفساد فی‌البروالبحربما کسبت ایدی الناس»[2] (که به‌سبب کردارهای آدمیان است که قحط و بلا، در دشت و دریا پدید آید). پس می گوییم که انسان در این نظام هستی نوعی اختیار و آزادی دارد، یعنی آنکه گناه می کند با اختیار و آزادی که داردگناه می کند، و آن که ثواب می کند نیز با اختیار واجازه خود ثواب می کند، و اگر فسادی در بروبحر ایجاد گردد، معلول کردار خود انسان است‌پس:

ز یزدان شناس آنچه آمدت پیش — بر اندیش زان زشت کردارخویش[3]

نه اینکه خدا بدون ارادهٔ مردم کاری را انجام دهد، یعنی بد و نیک نتیجهٔ اعمال خودمان است، که از جانب پروردگار عالم ما را عاید گردد:

بدو نیک هردو ز یـزدان شناس — و زودار تا زنده باشی سپـاس[4]

می‌توان گفت جبری راکه عده‌ای به‌عنوان عقیده خاص پذیرفته‌اند، وجود خارجی ندارد و انسان عامل مؤثر در سرنوشت خود و مسؤول افعال و اعمال خود است، آزاد و دارای فکر و اراده، باید با توجه به‌رهنمودهای پیامبران راه خود را انتخاب کند:

«انا هدیناه السبیل، اما شاکراً، واما کفوراً»[5] (ما هدایتش کردیم به‌راه راست، یا شکر گزارد یا ناسپاسی ورزد.)

۱. اصول کافی، ج۱، ص۲۲۴. ۲. الروم، آ. ۴۱. ۳. ج۹، ص۲۵۷.
۴. ج۶، ص۴۰۱. ۵. الدهر، آ. ۳.

و جای بحثی نیست، چه راه مشخص است، و اما سپاسگزاری یا ناسپاسی مربوط به وجود خود فرد است:

سپاس از جهاندار پیروزگر کزویست نیرو، هم زو هنر[1]

و آدمی باید آگاه باشد که خداوند همیشه ناظر اعمال اوست و عملی را نمی‌توان انجام داد که از نظر خداوندگار پنهان ماند، همه‌چیز را او می‌بیند و می‌شنود:

کس از داد یزدان نیابد گریغ و گر چه بپرد بر آید میغ
سنان گر به‌دندان بخاید دلیر بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود و گر چند دندانش سندان بود[2]

پاداش و سزای هر کس را در برابر اعمالش عنایت می کند:

یکی را بر آرد به‌چرخ بلند یکی را کند خوار و زار و نژند[3]

یا:

ز فرمان و رایش کسی نگذرد پی مور بی او زمین نسپرد
ازویست شادی ازویست زور خداوند کیوان و ناهید وهور[4]

یکی را به‌چرخ بلند بر آورد و یکی را خوار و زار و نژند کند، شادی و زور از جانب خداوند است، هر فردی مطابق اعمالش پاداش می‌یابد، و فردوسی می‌خواهد خواست یزدان و تسلط او را بر بندگان بیان کند و نشان دهد که آدمی نمی‌تواند از فرمان و اطاعت پروردگارش سرپیچد:

کس از خواست یزدان نیابد رها اگر چه شود در دم اژدها[5]

و این حکیم با توجه به‌آیات قرآن‌مجید و سخنان ائمه اطهار و بزرگان دین و اخبار و احادیث وارده در این موضوع خود را حد فاصل جبریون و اختیاریون‌قرار داده امربین‌امرین را انتخاب نموده است و نظرش این است که به‌اهل تفویض بفهماند، اگر خدا کار را به‌انسان واگذاشته و خود کناره‌گیری کرده است علت امر و نهی چیست، و ارسال رسل، و انزال کتب چه معنی می‌تواند داشته‌باشد، چراپاداش اندک را زیاد می‌دهد و گناه بسیار مورد عفو و بخشش. و پیروان جبر را هم هشدار می‌دهد که چگونه انسان می‌تواند چون ابزاری در دست کارگر باشد و در عین‌حال

۱. ج ۱، ص ۲۶۴. ۲. ج ۱، ص ۱۷۸. ۳. ج ۴، ص ۹۱. ۴. ج ۱، ص ۱۷۵-۱۷۷.
۵. ج ۵، ص ۲۲۹.

او را امر و نهی کنند، و دستور دهند و برای او کتاب و راهنما بفرستند. «عن ابی عبدالله(ع): قال سئل عن الجبر والقدر، فقال: لاجبرو لاقدر، ولکن منزلة بینهما، فیها۔الحق التی بینهما لایعلمها الاالعالم، اومن علمها ایاه العالم»[1]، (از امام صادق دربارهٔ جبر و اختیار سؤال شد، حضرت فرمودند: نه جبر است و نه اختیار، بلکه منزلی‌است میان آن دو که حق آنجاست و آن منزل را نداند مگر عالم و دانا، یا متعلمی که از عالمی فراگرفته باشد.)

پس حکیم طوس عالمی است که به این مسأله پی برده، جبر واختیار هردو مردود است، و بین آن دو، منزل حق است، و در این مورد در سروده عظیم خود حدود ۲۰۰ بیت شعر آورده، آنها را در اینجا می‌آوریم، علاقه‌مندان مراجعه می کنند و پس‌از غور و بررسی کامل اظهار نظر می‌فرمایند:

سپهری که پشت مرا کرد کوز — نشد پست و، گردان به‌جایست نوز
خماند شما را هم این روزگار — نماند برین گونه بس پایدار[2]
سپهر بلند ارکشد زین تو — سرانجام خشت است بالین تو[3]
هژبر جهانسوز و، نر اژدها — ز دام قضا هم نیابد رها[4]
زمانه به‌یکسان ندارد درنگ — گهی شهدونوش است‌و، گاهی‌شرنگ[5]
ز فرمان و رایش کسی نگذرد — پی مور بی او زمین نسپرد
ازویست شادی، ازویست زور — خداوند کیوان و ناهید و هور[6]
کس از داد یزدان نیابد گریغ — وگرچه بپرد بر آید به‌میغ
سنان گر به‌دندان بخاید دلیر — بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود — وگر چند دندانش سندان بود[8]
ازویست نیک و، بد و، هست و،نیست — همه بندگانیم و، ایزد یکیست[9]
چنان آفرینند که آیدش رای — نمانیم و، ماندیم باهای های
یکی بر فراز و، یکی در نشیب — یکی با فزونی، یکی با نهیب[10]
گرایوان ما سر به‌کیوان برست — از آن بهرهٔ ما یکی چادرست
بیابان و، آن مرد باتیزداس — کجا خشک و تر،زو دل اندرهراس

۱. اصول کافی، ج۱،ص۲۲۲. ۲. ج۱، ص۹۶. ۳. ج۱، ص۱۰۲.
۴. ج۱، ص۱۱۲. ۵. ج۱، ص ۱۲۲. ۶. ج۱، ص۱۷۵. ۷. ج۱، ص ۱۷۷.
۸. ج۱،ص۱۷۸. ۹. ج۱، ص۲۰۱. ۱۰. ج۱، ص۲۱۳.

تر و خشک یکسان همی‌بدرود / وگر لابه‌سازی سخن نشنود

دروگر زمان است و ما چون‌گیا / همانش نبیره، همانش نیا

به‌پیرو جوان یک به یک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد

جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

از این در درآید بدان بگذرد / زمانه برو دم همی بشمرد[1]

تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی از ویست و، هم زو بدی[2]

همی آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار[3]

سپاس از جهاندار پیروزگر / کزویست نیرو و، هم زو هنر

همه نیک و بد زیر فرمان اوست / همه دردها زیر درمان اوست[4]

کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکاراست و مرگش همی بشکرد[5]

به‌جایی توان مرد کاید زمان / بیاید زمان، یک زمان بی‌گمان[6]

شما دل مدارید بس مستمند / که باید چنین بد ز چرخ بلند[7]

اگر با تو گردون نشیند به‌راز / هم از گردش او نیابی جواز[8]

همو تاج و، تخت بلندی دهد / همو تیرگی و، نژندی دهد

سرت گر بساید به‌ابر سیاه / سرانجام خاک است ازو جایگاه[9]

که گر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خاک است بالین تو[10]

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / براینیم و گردن ورا داده‌ایم[11]

نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت / نه‌چشم جهان کس به‌سوزن بدوخت[12]

چنین است رسم سرای سپنج / گهی ناز و نوش و، گهی درد و رنج

سرانجام نیک و بدش بگذرد / شکارست مرگش همی بشکرد[13]

همه زیر فرمانش بیچاره‌اند / که با سوزش و، جنگ و، پتیاره‌اند[14]

دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک

درین جای رفتن نه جای درنگ / براسب فنا گر کشد مرگ تنگ[15]

بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهان‌بان بود[16]

۱. ج۱، ص۲۲۳. ۲. ج۱، ص۲۴۸. ۳. ج۱، ص۲۵۷. ۴. ج۱، ص۲۶۴.
۵. ج۲، ص۱۶. ۶. ج۲، ص۱۷. ۷. ج۲، ص۲۱. ۸. ج۲، ص۲۶.
۹. ج۲، ص۲۷. ۱۰. ج۲، ص۳۶. ۱۱. ج۲، ص۳۸.
۱۲. ج۲، ص۸۳. ۱۳. ج۲، ص۱۳۸. ۱۴. ج۲، ص۱۵۲.
۱۵. ج۲، ص ۱۷۰. ۱۶. ج۲، ص۲۳۳.

شکاریم یک سر همه پیش مرگ — سری زیر تاج و، سری زیر ترگ[۱]
چنان دان کزین گردش آگاه نیست — که چون و چرا سوی او راه نیست[۲]
کسی را که خواهد برآرد بلند — یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه به فرمانش اندر، نه چون — خرد کرد باید بدین رهنمون[۳]
گذر نیست کس را ز فرمان او — کسی کو بگردد ز پیمان او
زگیتی نبیند مگر کاستی — بدو باشد افزونی و، راستی[۴]
به فرمان اویست گردان سپهر — ازو باز گسترده هرجای مهر[۵]
چنین است کار سپهر بلند — گهی شاد دارد، گهی مستمند[۶]
یکی را به چاه افگند بی گناه — یکی با کله بر نشاند به گاه
سرانجام هر دو به خاک اندرند — زاختر به چنگ مغاک اندرند[۷]
یکی بد کند نیک پیش آیدش — جهان بنده و، بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد — همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با او به هم — به گیتی مکن جان و دل را دژم[۸]
چه سازی که چاره به دست تو نیست — دراز است در کام و شست تو نیست[۹]
گرایدونک بد بینی از روزگار — به نیکی همو باشد آموزگار[۱۰]
اگر تاج داری و، گر دست تنگ — نبینی همی روزگار درنگ[۱۱]
جز از رای و، فرمان او راه نیست — خورو ماه ازین دانش آگاه نیست[۱۲]
جهان را چنین است ساز و نهاد — ز یک دست بستد، به دیگر بداد
بدردیم ازین رفتن اندر فریب — زمانی فراز و، زمانی نشیب[۱۳]
چنین است راز سپهر بلند — گهی شاد دارد، گهی مستمند[۱۴]
بپوییم و، رنجیم و، گنج آگنیم — به دل بر همی آرزو بشکنیم
سرانجام زو بهره خاک است و بس — رهایی نیابد ازو هیچکس
بکوشیم و زکوشش ما چه سود — کز آغاز بود آنچه بایست بود[۱۵]
به بازیگری ماند این چرخ مست — که بازی برآرد به هفتاد دست

۱. ج۲، ص ۲۴۱.
۲. ج۲، ص۲۴۵.
۳. ج ۳، ص۴۵.
۴. ج ۳، ص۵۹.
۵. ج ۳، ص۶۴.
۶. ج ۳، ص ۱۰۸.
۷. ج ۳، ص ۱۵۰.
۸. ج ۳، ص۱۵۳.
۹. ج۳، ص۱۶۰.
۱۰. ج۳، ص۱۶۱.
۱۱. ج۳، ص۱۶۸.
۱۲. ج۳، ص ۲۰۳.
۱۳. ج۳، ص ۲۴۹.
۱۴. ج۳، ص ۲۵۶.
۱۵. ج۴، ص۳۱.

زمانی به‌خنجر، زمانی به‌تیغ / زمانی به‌باد و، زمانی به‌میغ
زمانی به‌دست یکی ناسزا / زمانی خود از درد و سختی رها
زمانی دهد تخت و، گنج و، کلاه / زمانی غم و، رنج و، خواری و،چاه[1]
چنین آمد این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی دهد، گاه درد[2]
رهایی نیابد سر از بند اوی / یکی را همه فر و اورنند اوی
یکی را دگر شوربختی دهد / نیاز و، غم و، درد و، سختی دهد[3]
بگویش که کردار گردان سپهر / همیشه چنین بود پر درد و، مهر
یکی را بر آرد به‌چرخ بلند / یکی را کند زار و، خوار و، نژند[4]
به‌جایی توان مرد کاید زمان / به‌کژی چرا برد باید گمان[5]
برو رای یزدان دگرگونه بود / همان گردش بخت وارونه بود[6]
که روزی فراز است و، روزی نشیب / گهی شاد دارد، گهی با نهیب[7]
جز او را مدان کردگار بلند / کزو شادمانی، و زو مستمند[8]
اگر بخشش کردگار بلند / چنانست کاید به‌ما برگزند
به‌پرهیز و، اندیشهٔ نابکار / نه بر گردد از ما بد روزگار[9]
که گیتی سراسر فریب‌است و، بند / گهی سودمندی و، گاهی گزند
یکی را به‌بستر، یکی را به‌جنگ / یکی را به‌نام و، یکی را به‌ننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست / مرا نیز از مرگ پتیاره نیست[10]
گزاف است کردار گردان سپهر / گهی زهروجنگ‌است و،گه‌نوش‌ومهر
اگر کشته، گر مرده هم بگذریم / سزدگر به‌چون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آید زمان / مشو تیز با گردش آسمان[11]
چنین است رسم سرای فریب / گهی در فراز و، گهی در نشیب[12]
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / به‌ناکام گردن بدو داده‌ایم
کس از گردش آسمان نگذرد / و گر بر زمین پیل را بشکرد[13]
کسی را که یزدان کند نیکبخت / سزاوار باشد ورا تاج و تخت

۱. ج۴،ص۶۴. ۲. ج۴، ص۸۵. ۳. ج۴، ص۸۸. ۴. ج۴، ص۹۱.
۵. ج۴، ص۱۰۲. ۶. ج۴، ص۱۰۳. ۷. ج۴، ص۱۱۳. ۸. ج۴، ص۱۱۶.
۹. ج۴، ص۱۶۸. ۱۰. ج۴، ص۱۸۶. ۱۱. ج۴،ص۱۸۸.
۱۲. ج۴، ص۲۰۶. ۱۳. ج۴، ص۲۰۹.

جهانگیر و، پیروز باشد بەجنگ	نباید که بیند ز خود زور و چنگ
ز یزدان بود زور، ما خود کییم	برین تیره خاك اندرون برچییم[۱]
چوکژ آفریدش جهان آفرین	تو مشنو سخن زو و، کژی مبین[۲]
یکی را چنین تیره بخت آفرید	یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس	کزویست هرگونه برساسپاس[۳]
ز مادر همه مرگ رازادەایم	میان تاببستیم، نگشادەایم[۴]
چه گویی تواي خواجهٔ سالخورد	چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز	بەپیش آرد این روزگار دراز[۵]
برین گونه گردد همی چرخ پیر	گهی چون کمان‌است‌وگاهی چوتیر
تو با او جهان را بەشادی گذار	نگه‌کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بەچرخ بلند	ز تیمار و دردش کند بی گزند
وزانجاش گردان برد سوی خاك	همه‌جای بیم‌است و تیمار و باك
هم آن راکه پرورده باشد بەناز	بیفکند خیره بەچاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه	نهد بر سرش بر زگوهر کلاه[۶]
بەیکسان نگردد سپهر بلند	گهی شاد دارد، گهی مستمند
گهی با می و،رود و، رامشگران	گهی با غم و، گرم و، باندهان[۷]
خود اندر جهان مرگ را زادەایم	بدین کار گردن ترا دادەایم
سرانجام مرگ است زو چاره نیست	بەمن بر بدین جای پیغاره نیست[۸]
کس از خواست یزدان نیابد رها	اگر چه شود در دم اژدها[۹]
چو پیروزگر دادمان فرهی	بزرگی و، دیهیم شاهنشهی
ز گیتی ستایش مراورا کنید	شب آید نیایش مراو را کنید
که آن راکه خواهد کند شوربخت	یکی بی‌هنر بر نشاند بەتخت[۱۰]
جهان آفرین را دگر بود رای	بەهرکار باراي او نیست پای[۱۱]
ز فرمان یزدان کسی نگذرد	وگر دیدهٔ اژدها بسپرد[۱۲]
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ	نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ

۱. ج۴، ص۲۳۱. ۲. ج۴، ص۲۳۳. ۳. ج۴، ص۲۶۶.
۴. ج۴، ص۲۷۰. ۵. ج۴، ص۳۱۱. ۶. ج۵، ص۸۵. ۷. ج۵،ص۱۶۶.
۸. ج۵، ص۲۰۲. ۹. ج۵، ص۲۲۹. ۱۰. ج۵، ص۲۸۶. ۱۱. ج۵، ص۲۹۴.
۱۲. ج۵، ص۳۶۸.

اگر شاه باشی و، گر زرد هشت — نهالی ز خاک است و، بالین زخشت[1]

جهان را چنین است آیین و دین — نماندست همواره در به‌گزین

یکی را ز خاک سیه برکشد — یکی را ز تخت کیان درکشد

نه زین شاد باشد نه زآن دردمند — چنین است رسم سرای گزند[2]

یکی را برآرد به‌ابر بلند — یکی زوشود زارو خوارو نژند[3]

نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو دید نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان — خردمند بر نگذرد بی‌گمان

کزو شادمانیم و، زو ناشکیب — گهی درفرازو، گهی در نشیب[4]

بد و نیک هردو ز یزدان شناس — وزو دار تا زنده باشی سپاس

چنین است آیین چرخ روان — اگر شهریاریم و، گر پهلوان

بزرگی به‌فرجام هم بگذرد — شکارست، مرگش همی بشکرد[5]

دو گیتی پدید آمد ازکاف ونون — چرانی به‌فرمان او در، نه چون

سپهری برین سان که بینی روان — توانا و دانا جزاو را مخوان

بباشد به‌فرمان او هرچه‌خواست — همه بندگانیم و، او پادشاست[6]

چنین گفت کز مرگ خود چاره‌نیست — مرا دل پراندیشه زین باره‌نیست

مرا بیش‌ازاین زندگانی نبود — زمانه نکاهد، نخواهدفزود[7]

سپهر روان را چنین است رای — تو با رای او هیچ مفزای پای

دلی را پراز مهر دارد سپهر — دلی پر زکین و، پر آژنگ چهر

جهاندار گیتی چنین آفرید — چنان کوچماند بباید چمید[8]

گهی زو فراز آید و، گه نشیب — گهی شادمانی و، گاهی نهیب[9]

که جز مرگ راکس ز مادر نزاد — ز دهقان و، تازی و، رومی نژاد

به‌کردار شیراست آهنگ اوی — نپیچد کسی گردن‌از چنگ اوی[10]

چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما پراز آفرین باد و مهر

کزویست نیک و، بدویست کام — ازو مستمندیم و، زوشاد کام

ازویست فرمان و، زویست مهر — به‌فرمان اویست بر چرخ مهر[11]

---

۱. ج۵، ص۳۷۹. ۲. ج۵، ص۳۱۶. ۳. ج۶، ص۶۳۰. ۴. ج۶، ص۳۹۶.
۵. ج۶، ص۴۰۱. ۶. ج۶، ص۴۰۵. ۷. ج۷، ص۱۰۳. ۸. ج۷، ص۲۷۹.
۹. ج۷، ص۲۴۰. ۱۰. ج۷، ص۴۰۹. ۱۱. ج۸، ص۵۳.

ز رای و ز تیمار او نگـذریم — نفس جز بـه‌فرمـان او نشمریم
ز خاشاك نـاچیـز تـا شیروپیل — ز گرد پی‌مور تـا رود نیـل
همه زیر فرمـان یـزدان بـود — وگردر دم سنگ و سندان بـود
نـه‌فرمـان او را کـرانـه پـدیـد — نه زو پادشاهی بخواهد بـریـد
کـه جز مرگ را کس ز مادر نزاد — ز کسری بر آغاز تـا نـوش‌زاد
رهـا نیست از چنگ و منقـار مرگ — پی پشه و مور، بـا پیل و کـرگ[۱]
نفس جز بـه‌فـرمـان او نشمرد — پی‌مور بی‌او زمیـن نسپـرد[۲]
کسی را کـه خـواهـد کند ارجمند — ز پستی بر آرد بـه‌چرخ بلنـد
دگر مانده انـدر بـد روزگـار — چـو نیکی نخواهد بدو کردگـار[۳]
خردمند و، گرمردم بی‌هنـر — کس از آفـرینش نیابدگـذر
چنین بـود تـا بود دوران دهـر — یکی زهر یابـد، یکی پـایـزهر[۴]
چه جوئیم زیـن گنبـد تیزگرد — کـه هرگز نیاساید ازکـارکـرد
یکی را همی تاج شاهی دهـد — یکی را بـه‌دریا بـه‌ماهی دهـد
یکی را برهنه سرو پـای و سفت — نـه آرام و خواب و، نه جای نهفت
یکی را دهد توشهٔ شهد و شیـر — بپوشد بـه‌دیبا و، خـز و، حریـر
سرانجام هردو بـه‌خاك اندرنـد — بـه‌تارك بـه‌دام بـلا اندرنـد[۵]
جز ازخواست یـزدان نباشدسخن — چنین بـود تا بـود چرخ کهـن[۶]
یکی را دهد تـاج و تخت بلنـد — یکی را کند بنده و مستمنـد
کـه یک سر همه خاك را زاده‌ایم — بـه‌بیچـاره تن مرگ را داده‌ایم[۷]
زفـرمـان یـزدان کسی نگـذرد — چنین داند آنکس کـه دارد خـرد[۸]
بد و نیک بیند ز یـزدان پـاك — وزو دارد انـدر جهـان بیم‌و بـاك[۹]
چه جوییم ازین گنبد تیز گـرد — کـه هـرگز نیـاساید ازکـارکـرد
یکی را همی تـاج شـاهـی دهـد — یکی را بـه‌دریـا بـه‌ماهی دهـد
یکی را بـرهنه سر و پـای سفـت — نـه آرام و خـورد و نـه‌جای نهفت
یکی را دهد نـوشه و، شهـد و، شیر — بپـوشد بـه دیبـا و، خز و، حریـر

۱. ج ۸، ص ۹۹.　۲. ج ۸، ص ۱۷۰.　۳. ج ۸، ص ۱۷۷.　۴. ج ۸، ص ۳۱۰.
۵. ج ۹، ص ۱۱.　۶. ج ۹، ص ۱۱۸.　۷. ج ۹، ص ۱۵۷.　۸. ج ۹، ص ۱۷۰.
۹. ج ۹، ص ۲۰۶.

سرانجام هردو به‌خاک اندرند — به‌تاریک دام هلاک اندرند[1]

بپا تا چه خواهد نمودن سپهر — مگر کین ها باز گردد به‌مهر[2]

ز یزدان شناس آنچه آمدت پیش — بر اندیش زان زشت کردارخویش[3]

جهان آفرین داور داد و راست — همی روزگاری دگرگونه خواست

نیم دژمنش نیز در خواست‌او — فزونی نجوییم درکاست‌او[4]

ببینیم تا گرد گردان سپهر — ازین سو کنون بر که گردد به‌مهر

شما ساز گیرید با پای‌او — گذر نیست با گردش و رای او[5]

خداوند گردنده بهرام و هور — خداوند پیل و، خداوند مور

کند چون بخواهد ز ناچیزچیز — که آموزگارش نباید به‌نیز[6]

نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو دید نیرو و، بخت و، هنر

خداوند پیروزی و فرهی — خداوند دیهیم شاهنشهی

پی پشه تا پر و چنگ عقاب — به‌خشکی چو پیل و نهنگ اندر آب

ز پیمان و فرمان او نگذرد — دم خویش بی رای او نشمرد[7]

یکی را بر آرد به‌چرخ بلند — یکی را کند خوار و زارو نژند[8]

همه نیک و بد را فریبنده‌دان — خداوند دانا و بیننده دان[9]

ابا رای او بنده را رای نیست — جز او جان ده و، چهره آرای‌نیست[10]

همی گفتم ای کردگار سپهر — فروزندهٔ ماه و، ناهید و، مهر

نگارندهٔ چهرهٔ جانور — شب و روزشان از هم‌وخواب‌وخور

بدو نیک یک سر به‌فرمان‌تست — که هردو جهان‌تا بود آن تست[11]

۱. ج ۹، ص ۲۴۹. ۲. ج ۹، ص ۲۵۲. ۳. ج ۹، ص ۲۵۷. ۴. ج ۹، ص ۲۶۶.
۵. ج ۹، ص ۳۳۶. ۶. ج ۹، ص ۳۳۸. ۷. ج ۹، ص ۳۳۹. ۸. ج ۹، ص ۳۶۰.
۹. ج ۹، ص ۳۸۹. ۱۰. ج ۹، ص ۳۹۳. ۱۱. ج ۹، ص ۳۹۶.

فصل سیزدهم

دعا و نیایش

با توجه به‌اهمیتی که دعا و نیایش دارد، شعرای فارسی زبان به‌آن توجه بسیار نموده و سروده‌هایی از آن خود را به‌این مسأله اختصاص داده‌اند. حکیم طوس نیز با بصیرت و آگاهی کاملی که نسبت به‌این موضوع داشته، برخی ازابیات شیوای نامهٔ باستان را با دعا آمیخته است، او می‌داند دستورهای دینی سراسر حقیقت دعا و توجه به‌حق و روی آوردن به‌خدا و استمداد از رحمت اوست، در این مقال کوتاه کوشش می‌شود، ابیاتی از دریای بیکران نامهٔ باستان در این زمینه برگزیده شود و مورد بحث و بررسی قرار گیرد:

فردوسی بر این باور است که دعا حالت شوق و رغبتی در آدمی بوجود می‌آورد، بگونه‌ای که می‌تواند بهترین حالات خود را در دعا و استمداد و مناجات به درگاه باریتعالی نشان دهد.

همی گفت کای کردگار سپهر   خداوند هوش و، خداوندمهر
همه نیکوییها به‌گیتی ز تست   نیایش ز فرزند گیرم نخست[1]

و:

چو بخشایش پاک یزدان بود   دم آتش و آب، یکسان بود[2]

نوعی از دعاها که ارتباط با خداست و راز و نیاز با او، بیشتر موردتوجه فردوسی است، و ابیاتی که در این مورد سروده، بسیار است، چه این نوع دعا خود خداپرستی است و باعث صفای روح و اوج اندیشهٔ یک انسان، که در فصلی جداگانه

۱. ج۳، ص۱۲.   ۲. ج۳، ص۳۶.

تحت عنوان ستایش خداوند قبلا مورد بررسی قرار گرفت، و در اینجا می‌گوییم که دعا کردن تنها کافی نیست، بل دعا و عمل باید توأم باشد و تلاش و کوشش همراه دعا صورت گیرد، یعنی در واقع خواستن به‌زبان، مقدمه‌ای برای حرکت و عمل باشد.

نیایش زاندازه بگذاشتند — همه در زمان دست برداشتند[1]

به‌نیروی یزدان بیابیم دست — بدان بدکنش مردم بت پرست

چو نومید گردد ز یزدان کسی — ازو نیک بختی نیاید بسی[2]

پس فردوسی می‌خواهد با توسل به‌نیروی لایزال الهی، و عجز ولابه‌نمودن به‌درگاه او، برافراد کافر و بت‌پرست تسلط یابد، و هشدار می‌دهد کسانی را که در میدان نبرد زندگی مأیوس و نومید از رحمت ایزد لایزال‌اند به‌اینکه بدبختی سراسر وجودشان را فرا خواهدگرفت، پس تنها با خدا پیوند و ارتباط پیدا می کند، چه او می‌داند که غالباً در این حالت اجابت دعا قطعی است، اما دعای آن کس که با اعتقاد کامل و با خضوع و خشوع همراه باشد، و با باطنی پاک و ظاهری‌آراسته به‌درگاه خداوند پیشانی بر خاک نهد و از او بخواهد، آنچه را می‌خواهد:

ز بهر پرستش سر و تن بشست — به‌شمع خرد راه یزدان بجست

بیامد خرامان به‌جای نماز — همی گفت با داور پاک، راز

همی گفت کای برتر از جان پاک — بر آرندهٔ آتش از تیره خاک

مرا بین و، چندی خرد ده مرا — هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا

ترا تا بباشم نیایش کنم — بدین نیکویها فزایش کنم

بیامرز رفته گناه مرا — زکژی بکش دستگاه مرا

بگردان زجانم بد روزگار — همان چارهٔ دیو ز آموزگار[3]

آنکه می‌خواهد به‌درگاه معبود خود روی آورد، پس‌از رعایت ظاهر، باید تمام حواس را متوجه «حی‌لایموت» بنماید، و با روشنایی خرد به‌سوی یزدان روی آورد، و با متانت و خضوع و خشوع دست بلند کند و پس‌از ستودن «آن برتر از جان پاک»، نیازهای خود را مطرح نماید، آن هم نیازهایی که جنبهٔ معنوی دارد، یعنی وسیله‌ای که قدرت تمیز در انسان ایجاد می کند، و سبب می‌شود که همیشه بندهٔ حق باشد، و این نوع دعاها که آدمی خدا را به‌بزرگی یاد می کند و می-

۱. ج۶، ص۱۸۷. ۲. ج۶، ص۱۸۸. ۳. ج۵، ص۳۸۱.

ستاید، و از جلال و عظمتش سخن می‌گوید و از فیض و مهربانیش یاد می کند، موجب می‌شود که یاد خدا در دل زنده بماند، و با مبدأ کمال و خوبیها آشنا شود، یعنی دعا و نیایش تجلی روحی است که از نیازهای مادی نیازی برتر دارد و هدفش رسیدن به‌اوج است، مولای متقیان (ع) در یکی از دعاهای کوتاه خود هنگام تصمیم حرکت به‌شام جهت جنگ با معاویه، بیرون ازکوفه در محلی به نام نخیله چنین می‌فرماید:

«اللهم انی اعوذبک من و عثاء السفر، و کآبة المنقلب، و سوءالمنظرفی‌الاهل و المال والولد، اللهم انت الصاحب فی‌السفر، وانت الخلیفة فی‌الاهل، ولایجمعها غیرک: لان المستخلف لایکون مستصحبا، والمستصحب لایکون مستخلفا».

معنی و مفهوم این دعا که برای مسافرت و سپردن خواسته و خانواده به خداست چنین باشد:

پروردگارا من پناه می‌برم به‌تو از رنج سفر، و اندوه بازگشتن، و نیز سوءنظر بر مال و فرزند (ازطرف مردم).

پروردگارا تو در سفر همراه منی و در اهل و خانواده جانشین من هستی، و غیراز تو کسی وجود ندارد که توانایی داشته‌باشد هم در سفر همراه من باشد و هم در وطن جانشین من، جهت حفظ و نگهداری خانواده‌ام، برای اینکه هر کس در وطن جانشین من باشد، در سفر همراه نیست و آن کس که همراه در سفر است، در حضر، جانشین نخواهد بود.

پس دعا خواستن چیزهایی است که بستگی به‌شایستگی خواهنده‌اش دارد و رابطهٔ او را با خدایش تعیین می کند، همان گونه که در دعاهای مذکوره از ائمهٔ اطهار وجود دارد، و نشان می‌دهد هر فردی برایش ممکن است خواسته‌هایش را در برابر پروردگارش اظهار نماید و نیازها و احتیاجاتش را بخواهد، حکیم طوس این گونه نیایش می کند:

سوی آسمان سر بر آورد راست — ز دادآور آنگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی — بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام — و گر کیش اهریمن آورده‌ام
به‌پوزش مگر کردگار جهان — به‌من بر ببخشاید اندرنهان[1]

۱ـ ج۱، ص۱۳۹.

وسپس می‌فرماید:

شوم پیش یـزدان ستـایش کنـم — چو ایزد پرستان نیایش کنم
چنین گفت کز داور راد و پـاک — دل‌ما پر امید و، ترس است و، باک
بـه‌بخشایش امیـد و تـرس ازگناه — بـه‌فـرمانها ژرف کـردن نگـاه
ستودن مـر او را چنـان چون‌توان — شب و روز بودن بـه‌پیشش نـوان
خداوند گـردنـده خـورشید وماه — روان را بـه‌نیکی نماینده راه[2]
بدویست کیهـان خـرم به‌پای — همو داد و داور بـه‌هـردو سرای[3]

پس دعا وسیله‌ای است برای پرواز به‌طرف قادر نامحدود ولایتناهی، که با این عشق آدمی به‌هر جای می‌رسد تا آنجاکه خدای خود را با چشم بصیرت می‌بیند و در وجود او مستهلک می‌شود، و آن کس که چون ابراهیم در دعای خود عشق به‌خدا می‌ورزد، آتش در مقابل او گلستان می‌شود، و آن فرمان خدای است به‌آتش، «یا نار کونی برداً وسلاماً علی ابراهیم»[4] چه دعا حقیقت عشق است و آن هم‌عشق منزه از آلودگیهای مادی، و عشق به‌وجود مجرد، و جهش به‌طرف کمال مطلوب و همه چیز را از او دانستن و هر چیز را از او خواستن:

همـی آفـرین خـواند بر کـردگـار — کـه ای آفرینندهٔ روزگـار
تـویی راه گـم کـرده را رهنمای — تویی بـرتـر برترین یک خـدای
همه‌کـام و پیـروزی از کام تست — همه فر و دانایی از نـام تست[5]

و حکیم طوس به‌جایی می‌رسد که از هرچیز و هر موجودی پیوند می‌گسلد و از هر تعلقی که مربوط به‌دنیاست، خاطر منزه می‌نماید، و در خلوت دل را که برروی غیر بسته، به‌طرف خدای خود می‌گشاید و در نیمه های شب به‌درگاه خدای روی می‌آورد:

من امشب بـه‌پیش جهـان آفرین — بمـالـم فراوان دو رخ بـرزمیـن
کـزویست پیروزی و دستگــاه — به‌فـرمـان او تابد از چرخ مـاه[6]

یعنی در واقع منظور از دعا کـردن و نیایش نمودن، گوشه نشینی و فرار از مسؤولیت نیست، و نیایش بدان گونه باید باشد که موجبات بیداری همگانی را فراهم نماید، یعنی تنها وسیله‌ای برای حصول نیازهای ما نیست بل راهی است برای شناختن و ایمان آوردن که تجلی این حقیقت هنگام درماندگی و ناراحتی و

۱. ج۱، ص۱۷۳. ۲. ج۱، ص۱۷۴. ۳. ج۱، ص ۱۷۵. ۴. الانبیاء، آ.۶۹.
۵. ج۶،ص۳۲. ۶. ج۲، ص۲۳۱.

پیش آمد ناگواریهای زندگی ملموس‌تر و نمایان‌تر می‌شود:

همی بود گریان و، رخ بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت گر تیز بشتافتم — ز یزدان همه کام دل یافتم[1]

همی گفت کام و، بلندی ز تست — به هر سختئی یارمندی زتست[2]

و امام‌سجاد علیه‌السلام در یکی از دعاهای سازندهٔ خود چنین می‌فرماید:

«اللهم... فاقبل نحوک مؤملا لک، مستحییاً منک، و وجه رغبته الیک ثقة بک، فامک بطمعه یقینا، و قصدک بخوفه اخلاصاً، قد خلاطمعه من کل مطموع فیه غیرک، و افرخ روعه من کل محذورمنه سواک، فمثل بین یدیک متضرعا، و غمض بصره الی الارض متخشعا.... قد جئتک مطیعا لامرک، فیما امرت به‌من الدعاء متنجزاً، وعدک، فیما وعدت به‌من الاجابة، اذتقول ادعونی استجب لکم... الخ»[3]

مفهوم چنین است: پروردگارا به‌سوی تو روی آورد و سر به‌سوی تو برداشت، و آرزومندانه به‌سوی تو آمد، درحالی که، از شرم در برابر تو سربزیر افکنده و با آرزوی فراوان به‌پیشگاه تو روی آورده و با اطمینان قلبی متوجه تو گردیده است، به‌لطف فراگیرنده تو طمع دارد، و با خشوع سر به‌زیر انداخته است... پروردگارا به‌سوی تو آمدم، در حالی که در برابر امر تو مطیع هستم در آنچه به‌آن امر فرمودی، این تویی که بندگان خویش را به‌درگاه خویش خوانی و آنان را به توبه‌و انابه‌دعوت کنی، وفرمایی که مرا بخوانید، من دعای شما را مقرون به‌اجابت کنم.

ملاحظه می‌شود که گاهی در دعا خوبیها و کمالات برای خود می‌طلبیم و در برابر عظمت الهی سر تعظیم فرود می‌آوریم، و می‌گوییم خدایا دل بیدار به‌ماعنایت کن و ایمان استوار، و این گونه‌ای است که به‌خود می‌قبولانیم که باید دارای چنین فضائلی باشیم و توفیق داشتن آنها را از خدا می‌خواهیم، که این عمل باعث تقویت سرمایهٔ معنوی ما می‌شود تا آنجا که:

به‌فرمان یزدان به‌هنگام خواب — شوم چون ستاره بر آفتاب

همان پیش یزدان بباشم به‌پای — نخواهم به‌گیتی جز او رهنمای[4]

که در این حالت، طالب، خود را مقهور و محتاج به‌پروردگار جهان می-

۱. ج۵، ص۳۸۸. ۲. ج۵،ص۳۱۲. ۳. صحیفهٔ سجادیه، ص۲۸۱.
۴. ج۵، ص۶ـ۳۱۰.

بیند و از همان جایی که وجودش به‌آن پیوسته است، فریاد رسی می‌خواهد و یاری می‌طلبد، اما یاری خواستن با فکر و اندیشه و نیز با فراهم آوردن مقدمات کار، چنانکه‌علی بن ابی‌طالب (ع) بعداز محکم کردن موقعیت نظامی سربازان و دادن راهنماییهای لازم جهت تسلط یافتن بر دشمنان در برابر پروردگارش با کمال‌خضوع و خشوع می‌ایستد و نیازمندانه چنین نیایش می‌نماید:

بارالها اگر ما بر دشمنان فاتح و غالب گشتیم، ما را از تکبر و خودخواهی وکبرو غرور محفوظ دار، و اگر در برابر آنان مغلوب شدیم، از بردگی و بندگی در امان دار.

پس حقیقت دعا رسیدن به کمال انسانیت است تا آنجا که «استغناء من‌الناس و فقرالی‌الله» به‌وجود می‌آید که آن هم میسر نیست مگر عمل به‌دستورات دینی و تضرع به‌درگاه خداوند بی‌نیاز:

جهان آفرین را ستایش گرفت — نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور راد و پاک — پرامید باشید و، با ترس‌وباک
نگارندۀ چرخ گردنده اوست — فزایندۀ فرۀ بنده اوست
چو دریا و، کوه و، زمین آفرید — بلند آسمان از برش برکشید[1]

برای روشن شدن مطلب واینکه در اسلام دعا با عمل توأم است به‌آیه‌ای از قرآن مجید توسل می‌جوییم:

«ومنهم من یقول: ربنا آتنا فی‌الدنیا حسنة، وفی‌الاخرة حسنة وقناعذاب النار، اولئک لهم نصیب مما کسبوا والله سریع الحساب»[2]

برخی از آنان کسانی هستند که می‌گویند: پروردگارا به‌ما در دنیاخیروخوبی و برکت کرامت کن و در روز آخرت همچنین به‌ما خوبی بده، و ما را از رنج آتش نگاه دار، این چنین مردمی از آنچه برای به‌دست آوردن آن کوشش کرده‌اند بهره می‌برند و خدا به‌حساب اعمال مردم به‌سرعت رسیدگی می‌فرماید.

فردوسی نیز به‌این مسأله توجه بسیار نموده و ترس و امید را باهم آمیخته و کاروکوشش را مقدمۀ اجابت دعا و بر آورده شدن نیازها می‌داند به‌ویژه خواهان ایمان، شهامت، پرهیزکاری، پاکدامنی، صفا، خلوص و مانند اینهاست، که:

چنین گفت کز کردگار جهان — شناسندۀ آشکار و نهان

۱. ج۶، ص۸. ۲. البقره، آ.۲۰۱-۱۹۷.

بترسید و او را ستایش کنید	شب تیره پیشش نیایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه	خداوند تابنده خورشید و ماه
ز دلها همه بیم بیرون کنید	نیایش به‌دارای بی‌چون کنید[1]

یعنی ستایش مخصوص خداست و باید در سکوت و آرامش متواضعانه در برابرش ایستاد و همه چیزرا از او خواست، در این حالت است که ترس و بیم کنار می‌رود،چه ترس زائیده بی ایمانی‌وعدم اراده است.

نخست آفرین کرد برکردگار	توانا و داننده روزگار
که چرخ و زمان و مکان‌آفرید	توانایی و ناتوان آفرید
همان چرخ گردندهٔ بی‌ستون	چرا نه به‌فرمان او در، نه چون
بدان آفرین کو جهان آفرید	بلند آسمان و زمین گسترید
توانا و دانا و دارنده اوست	سپهر و زمین را نگارنده‌اوست
به‌چرخ اندرون آفتاب آفرید	شب و روز و آرام و خواب آفرید
توانایی او راست و، ما بنده‌ایم	همه راستی‌هاش گوینده ایم[2]

و:

که یزدان پیروزگر یار ماست	جوانمردی و مردمی کار ماست[3]

پس‌از دیدگاه فردوسی:

دعا جلوه‌گاه انسانیت و بشر دوستی و رسیدن به‌اوج ترقی و تعالی است، تا آنجا که آدمی از فرشتگان نیز پافراتر می‌نهد و خلیفهٔ خداوند در روی زمین می‌شود، و اولین گام، نشان دادن تواضع و فروتنی در مقابل عظمت لایزال الهی واینکه تنها به‌فکر خودش نیست، بلکه با جوانمردی و مردمی به‌سایرین هم می‌اندیشد و در نتیجه نوع دوستی در وجودش ریشه می‌دواند، و این مقدمهٔ پیروزی و موفقیت، و قدمی است که به‌سوی الله برداشته می‌شود. خداوند یگانه ما را در دعای خیر یار ویاور باشد بمنه و رحمته.

هم‌اکنون ابیاتی را در این زمینه می‌خوانیم و به‌داوری می‌نشینیم:

جهاندار پیش جهان آفرین	نیایش همی کرد و خواند آفرین[4]
چنین گفت کاین را ستایش کنید	جهان آفرین را نیایش کنید

۱. ج ۷، ص ۴۱۶. ۲. ج ۵، ص ۷-۱۵۶. ۳. ج ۹، ص ۸۳. ۴. ج ۱، ص ۳۴.

که او دادمان بردادان دستگاه   ستایش مر او را که بنمود راه[1]
سوی آسمان سر بر آورد راست   ز دادآور آن گاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی   بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام   وگر کیش اهریمن آورده‌ام
به‌پوزش مگر کردگار جهان   به‌من بر ببخشاید اندر نهان[2]
شوم پیش یزدان ستایش کنم   چو ایزد پرستان نیایش کنم[3]
چنین گفت کز داور راد و، پاک   دل ما پر امید و، ترس است و، باک
به‌بخشایش امید و ترس از گناه   به‌فرمانها، ژرف کردن نگاه
ستودن مرا او را چنان چون توان   شب و روز بودن به‌پیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه   روان را به‌نیکی نماینده راه[4]
بدویست کیهان خرم به‌پای   همو داد و داور به هر دو سرای
بهار آرد و، تیرماه و، خزان   بر آرد پراز میوه دار رزان
جوان داردش گاه بارنگ و بوی   گهش پیر بینی دژم کرده روی
ز فرمان و، رایش کسی نگذرد   پی مور بی‌او زمین نسپرد[5]
من امشب به‌پیش جهان آفرین   بمالم فراوان دو رخ بر زمین
کزویست پیروزی‌و دستگاه   به‌فرمان او تابد از چرخ ماه[6]
بخورد آب و روی و، سر و، تن بشست   به‌پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه   نبود آگه از بخشش هور و ماه[7]
همی گفت کای کردگار سپهر   خداوند هوش و، خداوند مهر
همه نیکویی‌ها به‌گیتی زتست   نیایش ز فرزند گیرم نخست[8]
نخست از جهان آفرین یاد کن   پرستش بر این یاد بنیاد کن[9]
همی خواند بر کردگار آفرین   کزو بود پیروزی‌و، زور و، کین[10]
شگفت آمدش سخت و، برگشت ازوی   سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان   ز جان سخن گوی و، روشن روان
تویی تو که جز تو جهاندار نیست   خرد را بدین کار پیکار نیست[11]

۱. ج ۱، ص ۳۷.   ۲. ج ۱، ص ۱۳۹.   ۳. ج ۱، ص ۱۷۳.   ۴. ج ۱، ص ۱۷۴.
۵. ج ۱، ص ۱۷۵.   ۶. ج ۲، ص ۲۳۱.   ۷. ج ۲، ص ۲۳۵.   ۸. ج ۴، ص ۱۲.
۹. ج ۴، ص ۳۰۲.   ۱۰. ج ۴، ص ۳۱۰.   ۱۱. ج ۵، ص ۱۳۱.

به‌فرمان یزدان به‌هنگام‌خواب
شوم چون ستاره بر آفتاب[1]

همان پیش یزدان بباشم به‌پای
نخواهم به‌گیتی جز او رهنمای[2]

ابر خاک چون مار پیچان ز کین
همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت کام و بلندی ز تست
به‌هر سختئی یارمندی ز تست[3]

همی گفت کز داور یک خدای
بخواهم که باشد مرا رهنمای[4]

همی گفت کای کردگار جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان

نگهدار خشکی و، دریا تویی
خدای ثری و، ثریا تویی[5]

بیامد به‌پیش جهان آفرین
بمالید بر خاک رخ بر زمین[6]

ز بهر پرستش سرو تن بشست
به‌شمع خرد راه یزدان بجست

بیامد خرامان به‌جای نماز
همی گفت با داور پاک راز

همی گفت کای برتر از جان پاک
برآرندهٔ آتش از تیره خاک

مرا بین و چندی خرد ده مرا
هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا

ترا تا بباشم نیایش کنم
بدین نیکویی‌ها فزایش کنم

بیامرز رفته گناه مرا
ز کژی بکش دستگاه مرا

بگردان ز جانم بد روزگار
همان چارهٔ دیو زآموزگار[7]

شما پیش یزدان نیایش کنید
برین کام و، شادی ستایش کنید

که او داد بر نیک و بد دستگاه
ستایش مراورا که بنمود راه

بیامد به‌جای پرستش به‌شب
به‌دادار دارنده بگشاد لب

همی گفت کای برتر از برتری
فزایندهٔ پاکی و، مهتری

تو باشی به‌مینو مرا رهنمای
مگر بگذرم زین سپنجی سرای[8]

جهاندار شد پیش برتر خدای
همی خواست تا باشدش رهنمای

همی گفت کای کردگار سپهر
فروزندهٔ نیکی و، داد و، مهر

ازین شهریاری مرا سود نیست
گر از من خداوند خشنودنیست[9]

ز من نیکویی گر پذیرفت و، زشت
نشستن مرا جای ده در بهشت

همی بود گریان و، رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین

۱. ج۵،ص۳۰۶. ۲. ج۵، ص۳۱۰. ۳. ج۵، ص۳۱۲. ۴. ج۵، ص۳۴۳.
۵. ج۵، ص۳۵۰. ۶. ج۵، ص۳۵۲. ۷. ج۵، ص۳۸۱. ۸. ج۵، ص۳۸۴.
۹. ج۵، ص۳۸۷.

همی گفت گر تیز بشتافتم ز یزدان همه کام دل یافتم[1]
چهارم به یزدان ستایش کنیم شب و روز او را نیایش کنیم
که اویست فریاد رس بنده را همو باز دارد گراینده را[2]
جهان آفرین را ستایش گرفت نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور رادو پاک پرامید باشید و، با ترس و، باک
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست
چو دریا و، کوه و، زمین آفرید بلند آسمان از برش بر کشید[3]
همی گفت ایا پاک پروردگار فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر ببخشای بر جان لهراسب پیر[4]
همی آفرین خواند بر کردگار که ای آفرینندهٔ روزگار
توئی راه گم کرده را رهنمای تویی برتر برترین یک خدای
همه کام و، پیروزی از کام تست همه فر و دانائی از نام تست[5]
چنین گفت کای داور دادگر خداوند پاکی و، زور و، هنر
تو بردی پی جادوان را ز جای تو بودی بدین نیکیم رهنمای[6]
همه پیش یزدان نیایش کنید بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کاین بلاها ز ما بگذرد کزین پس کسی‌مان به کس‌نشمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای که او بود بر نیکویی رهنمای
نیایش ز اندازه بگذاشتند همه در زمان دست برداشتند[7]
به نیروی یزدان بیابیم دست بدان بدکنش مردم بت پرست
چو نومید گردد ز یزدان کسی ازو نیک بختی نیاید بسی[8]
به پیروزی از بارهٔ کاخ پاس بدارید از پاک یزدان سپاس[9]
نخستین که نوک قلم شد سیاه گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان و، ناهید و، هور خداوند پیل و، خداوند مور[10]
پرستش گرفت آفریننده را جهاندار و، بیدار و، بیننده را
خداوند پیروزی و، برتری خداوند افزونی و، کمتری

۱. ج ۵، ص۳۸۸. ۲. ج ۵، ص ۳۹۱. ۳. ج ۶، ص۸. ۴. ج ۶، ص۳۱.
۵. ج ۶،ص ۳۲. ۶. ج ۶، ص ۱۸۲. ۷. ج ۶، ص ۱۸۷. ۸. ج ۶، ص۱۸۸.
۹. ج ۶، ص ۲۰۴. ۱۰. ج ۶، ص ۲۰۹.

خداوند داد و خداوند رای ... کزویست گیتی سراسر به‌پای
بدو هستم امید و، هم زو هراس ... و زو دارم از نیکویی‌ها سپاس[1]

چنین گفت کز کردگار جهان ... شناسندهٔ آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید ... شب تیره پیشش نیایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه ... خداوند تابنده خورشید و ماه
ز دل‌ها همه بیم بیرون کنید ... نیایش به‌دارای بی‌چون کنید[2]

شما هم به‌یزدان نیایش کنید ... همه نیکویی در فزایش کنید[3]

همی خواهم از کردگار جهان ... ز روزی ده آشکار و نهان
که یک سر ببخشد گناه مرا ... درخشان کند تیره گاه مرا[4]

همه پیش یزدان نیایش کنید ... شب تیره او را ستایش کنید[5]

که یک سر به‌یزدان نیایش کنید ... ستایش ورا در فزایش کنید[6]

برای اینکه جاذبه‌های فکری فردوسی در زمینه‌های خداشناسی، انسان‌دوستی، پرهیز از جنگ و خونریزی، حقیقت جویی، عدالت و دادگری، و نیز نیرنگ‌بازی برخی از فرمانروایان برای حفظ قدرت خود و بسیاری مسائل اخلاقی و انسانی دیگر، در یک داستان کامل مورد مطالعه قرار گیرد، داستان رستم و اسفندیار را به پایان این دفتر افزودیم.

۱. ج ۷، ص ۳۰۴. ۲. ج ۷، ص ۴۱۶. ۳. ج ۸، ص ۳۱۲. ۴. ج ۹، ص ۱۳۹.
۵. ج ۹، ص ۳۱۶. ۶. ج ۹، ص ۳۳۶.

ضمیمه ۲

داستان رستم و اسفندیار

آغاز داستان

کنون خورد باید میِ خوش گوار — که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و، زمین پر ز جوش — خنک آنک دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و جام نبید — سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست فرخ مر آنرا که هست — ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست — همه کوه پر لاله و، سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی — گل از نالهٔ او، ببالد همی
چو از ابر بینم همی باد ونم — ندانم که نرگس چرا شد دژم
شب تیره بلبل نخسپد همی — گل از باد و باران بجنبد همی
بخندد همی بلبل از هر دوان — چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر — چو از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی باد پیراهنش — درفشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا — بنزدیک خورشید فرمان‌روا
که داند که بلبل چه گوید همی — بزیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی — ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار — ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره، ابر — بدرد دل و گوش غران هژبر

۱

ز بلبل شنیدم یکی داستان — که بر خواند از گفتهٔ باستان

که چون مست باز آمد اسفندیار
دژم گشته از خانهٔ شهریار

کتایون قیصر که بد مادرش
گرفته شب و روز، اندر برش

چو از خواب بیدار شد تیره‌شب
یکی جام می‌خواست و، بگشادلب

چنین گفت با مادر اسفندیار
که با من همی بد کند شهریار

مرا گفت چون کین لهراسپ شاه
بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه

همان خواهران‌را بیاری ز بند
کنی نام ما را بگیتی بلند

جهان از بدان پاک بی‌خوکنی
بکوشی و آرایشی نوکنی

همه پادشاهی و لشکر تراست
همان گنج با تخت و افسر تراست

کنون چون برآرد سپهر آفتاب
سر شاه بیدار گردد ز خواب

بگویم پدر را سخنها که گفت
ندارد ز من راستیها نهفت

وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر
بیزدان که بر پای‌دارد سپهر

که بی‌کام او تاج بر سر نهم
همه کشور ایرانیان را دهم

ترا بانوی شهر ایران کنم
بزور و بدل جنگ شیران کنم

غمی شد ز گفتار او مادرش
همه پرنیان، خار شد بر برش

بدانست کان تاج و، تخت‌و، کلاه
نبخشد ورا، نامبردار شاه

بدو گفت کای رنج دیده پسر
زگیتی چه جوید دل تاجور

مگر گنج و، فرمان و، رای وسپاه
تو داری برین بر، فزونی مخواه

یکی تاج دارد پدر بر پسر
تو داری دگر لشکر و، بوم و، بر

چو او بگذرد تاج و تختش تراست
بزرگی و، شاهی و، بختش تراست

چه نیکوتر از نره شیر ژیان
به‌پیش پدر بر، کمر بر میان

چنین گفت با مادر اسفندیار
که نیکو زد این داستان هوشیار

که پیش زنان راز هرگز مگوی
چو گویی، سخن باز یابی‌بکوی

مکن هیچ کاری بفرمان زن
که هرگز نبینی زنی رای زن

پراز شرم و تشویر شد مادرش
زگفته پشیمانی آمد برش

نشد پیش گشتاسپ اسفندیار
همی بود با رامش و میگسار

دو روز و دو شب بادهٔ خام خورد
بر ماه رویش دل آرام کرد

سیم روز گشتاسپ آگاه شد
که فرزند جویندهٔ گاه شد

همی در دل اندیشه بفزایدش
همی تاج و تخت آرزو آیدش

بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها برکنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز؟ / نشیند بشادی و آرام و ناز؟
بسر برنهد تاج شاهنشهی؟ / برو پای دارد بهی و مهی؟
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد آن زیجهای کهن
ز دانش بروها پر از تاب کرد / ز تیمار مژگان پراز آب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم / بباریدآتش همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فگندی بچنگال شیر
و گر خود نکشتی پدر مر مرا / نگشتی بجاماسپ بد اخترا
ورا هم ندیدی بخاک اندرون / بران سان فگنده پیش پر ز خون
چو اسفندیاری که از چنگ اوی / بدرد دل شیر ز آهنگ اوی
ز دشمن جهان سر بسر پاک کرد / برزم اندرون نیستش هم نبرد
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم او بباید کشید / بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن گوی، وز راه دانش مگرد
هلا زود بشتاب و، با من بگوی / کزین پرسشم تلخی آمد بروی
گر او چون زریر سپهبد بود / مرا زیستن زین سپس بد بود
ورا در جهان هوش بردست کیست / کزان درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / تو این روز را خوار مایه مدار
ورا هوش در زاولستان بود / بدست تهم پور دستان بود
بجاماسپ گفت آنگهی شهریار / بمن بر بگردد بد روزگار؟
که گر من سر تاج شاهنشهی / سپارم بدو تاج و تخت مهی
نبیند بر و بوم زاولستان / نداند کس او را بکاولستان
شود ایمن از گردش روزگار؟ / بود اختر نیکش آموزگار؟
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابد گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها / بمردی و دانش که آمد رها
بباشد همه بودنی بی گمان / نجستست ازو مرد دانا، زمان
دل شاه زان در پر اندیشه شد / سرش را غم و درد هم پیشه شد

بد اندیشه و گردش روزگار | همی بر بدی بودش آموزگار

۲

چو بگذشت شب گرد کرده عنان | بر آورد خورشید رخشان سنان
نشست از بر تخت زر، شهریار | بشد پیش او، فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار فش | پر اندیشه و، دست کرده بکش
چو در پیش او انجمن شد سپاه | ز نامآوران و، ز گردان شاه
همه موبدان پیش او بر رده | ز اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل پیلتن | برآورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها، انوشه بدی | توی بر زمین فرهٔ ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شدست | همان تاج و تخت‌ازتو زیبا شدست
تو شاهی پدر، من ترا بنده‌ام | همیشه به‌رای تو، پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسپ از بهردین | بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من آن سخت سوگندها | بپذرفتم آن ایزدی پندها
که هرکس که‌آرد به‌دین در شکست | دلش تاب گیرد شود بت پرست
میانش بخنجر کنم بدو نیم | نباشد مرا ازکسی ترس وبیم
و زان پس که ارجاسپ آمد بجنگ | نبرگشتم از جنگ دشتی‌پلنگ
مرا خوار کردی بگفت گرزم | که جام خورش خواستی روزبزم
ببستی تن من ببند گران | ستونها و، مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم | ز خواری به‌بد کارگان دادیم
بزاول شدی، بلخ بگذاشتی | همه رزم را، بزم پنداشتی
بدیدی همی تیغ ارجاسپ را | فگندی بخون پیر لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید | وزان بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت | برآن نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران | بزنجیر و مسمار آهنگران
بمانم چنین هم بفرمان شاه | نخواهم سپاه و، نخواهم کلاه
بیزدان نمایم بروز شمار | بنالم ز بدگوی باکردگار
مرا گفت گر پند من نشنوی | بسازی ابر تخت بر بدخوی

دگر گفت کز خون چندان سران   سرافراز با گرزهای گران
بران رزمگه خسته تنها بتیر   همان خواهرانت ببرده اسیر
دگر گرد آزاده فرشیدورد   فگندست خسته بدشت نبرد
ز ترکان گریزان شده شهریار   همی پیچد از بند، اسفندیار
نسوزد دلت بر چنین کارها   بدین درد و، تیمار و، آزارها
سخنها جزین نیز بسیار گفت   که گفتار با درد و غم بود جفت
غل و بند بر هم شکستم همه   دوان آمدم نزد شاه رمه
ازیشان بکشتم فزون از شمار   زکردار من، شاد شد شهریار
گر از هفتخوان بر شمارم سخن   همانا که هرگز نیاید ببن
ز تن بازکردم سر ارجاسپ‌را   برافراختم نام گشتاسپ را
زن وکودکانش بدین بارگاه   بیاوردم آن گنج و، تخت‌و، کلاه
همه نیکویها بکردی بگنج   مرا مایه خون آمدو، دردو،رنج
ز بس بند و، سوگند و، پیمان تو   همی نگذرم من ز فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا   ز روشن روان بر گزینم ترا
سپارم ترا افسر و، تخت عاج   که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان برین شرم خاست   که گویند گنج و، سپاهت کجاست
تو زی روم رفتی ز بهر شکار   بر آمد همه کامت از روزگار
جز از گرگ و، از مار، چیزی دگر   نکشتی بروم اندرون، سر بسر
سر خویش از چرخ بفراشتی   بگیتی همه خویش پنداشتی
بلهراسپ گفتی که من گرگ و مار   بکشتم ترا بخت ناید بکار
ترا داد تخت و، شدی نیکبخت   کنون دیدی از من بسی کارسخت
بکام نهنگ ژیان در شدم   جهانی بمردی بهم برزدم
بکشتم همه دشمنان ترا   بشستم ز انده روان ترا
اگر تخت خواهم ز تو دورنیست   که با فر من مهر را نورنیست
بهانه کنون چیست من برچیم   پس‌از رنج پویان ز بهر کیم

۳

به‌فرزند پاسخ چنین داد شاه   که از راستی بگذری نیست راه

ازین بیش کردی که گفتی تو کار
که یار تو بادا جهان کردگار

نبینم همی دشمنی در جهان
نه در آشکارا، نه اندر نهان

که نام تو یابد نه پیچان شود
چه پیچان همانا که بیجان شود

بگیتی نداری کسی را همال
مگر بی‌خرد نامور پور زال

که او راست تا هست زاولستان
همان بست و، غزنین و، کاولستان

بمردی همی ز آسمان بگذرد
همی خویشتن کهتری نشمرد

که بر پیش کاوس کی بنده بود
ز کیخسرو اندر جهان زنده بود

بشاهی زگشتاسپ نارد سخن
که او تاج نو دارد و، ما کهن

بگیتی مرا نیست کس هم نبرد
ز رومی و، توری و، آزاد مرد

سوی سیستان رفت باید کنون
بکار آوری زور و، بند و، فسون

برهنه کنی تیغ و، گوپال را
ببند آوری رستم زال را

زواره فرامرز را همچنین
نمانی که کس بر نشیند بزین

بدادار گیتی که او داد زور
فروزندهٔ اختر و، ماه و، هور

به‌زند و، به‌زردشت و، دین بهی
به‌نوش آذر و، آذر فرهی

که چون این سخنها بجای آوری
ز من نشنوی زین سپس داوری

سپارم بتو تاج و، تخت و، کلاه
نشانم بر تخت بر پیشگاه

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که ای پرهنر نامور شهریار

همی دور مانی ز رسم کهن
بر اندازه باید که رانی سخن

تو با شاه چین جنگ جوی و، نبرد
ازان نامداران برانگیز گرد

چه جویی نبرد یکی مرد پیر؟
که کاوس خواندی وراشیرگیر

ز گاه منوچهر تا کیقباد
دل شهریاران بدو بودشاد

نکوکارتر زو بایران کسی
نبودست، کاورد نیکی بسی

همی خواندندش خداوند رخش
جهانگیر و، شیراوژن و، تاج بخش

نه اندر جهان نامداری نوست
بزرگست و با عهد کیخسروست

اگر عهد شاهان نباشد درست
نباید ز گشتاسپ منشور جست

چنین داد پاسخ باسفندیار
که ای شیر دل پر هنر نامدار

هر آنکس که از راه یزدان بگشت
همان عهد او گشت چون باددشت

همانا شنیدی که کاوس شاه
بفرمان ابلیس گم کرد راه

همی بآسمان شد پر عقاب بزاری بساری فتاد اندر آب

ز هاماوران دیوزادی ببرد شبستان شاهی مر او را سپرد

سیاوش بآزار او کشته شد همه دوده زیر و زبر گشته شد

کسی کو زعهد جهاندار گشت بگرد در او نشاید گذشت

اگر تخت خواهی ز من با کلاه ره سیستان گیر و، بر کش سپاه

چو آنجا رسی دست رستم ببند بیارش ببازو فگنده کمند

زواره فرامرز و، دستان سام نباید که سازند پیش تو دام

پیاده دوانش بدین بارگاه بیاور کشان تا ببینند سپاه

ازان پس نپیچد سر از ما کسی اگر کام، اگر گنج یابد بسی

سپهبد بروها پراز تاب کرد بشاه جهان گفت زین بازگرد

ترا نیست دستان و، رستم بکار همی راه جویی باسفندیار

دریغ آیدت جای شاهی همی مرا از جهان دور خواهی همی

ترا باد این تخت و، تاج کیان مرا گوشه‌یی بس بود زین جهان

ولیکن ترا من یکی بنده‌ام بفرمان و رایت سر افگنده‌ام

بدو گفت گشتاسپ تندی مکن بلندی بیابی، نژندی مکن

ز لشکر گزین کن فراوان سوار جهاندیدگان از در کارزار

سلیح و، سپاه و، درم پیش تست نژندی بجان بداندیش تست

چه باید مرا بی تو گنج و سپاه همان گنج و، تخت و، سپاه و، کلاه

چنین داد پاسخ یل اسفندیار که لشکر نیاید مرا خودبکار

گر ایدونک آید زمانم فراز بلشکر ندارد جهاندار باز

ز پیش پدر بازگشت او بتاب چه از پادشاهی، چه از خشم باب

بایوان خویش اندر آمد دژم لبی پر ز باد و، دلی پر ز غم

۴

کتایون چو بشنید شد پرزخشم بپیش پسر شد پر از آب چشم

چنین گفت با فرخ اسفندیار که ای ازکیان جهان یادگار

ز بهمن شنیدم که از گلستان همی رفت خواهی بزابلستان

ببندی همی رستم زال را خداوند شمشیر و، گوپال را

زگیتی همی پند مادر نیوش ببد تیز مشتاب و چندین مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل زخون راند اندر زمین، جوی نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید ز شمشیر او، گم کند راه شید
همان ماه هاماوران را بکشت نیارست گفتن کس او را درشت
همانا چو سهراب دیگر سوار نبودست جنگی گه کارزار
بچنگ پدر در بهنگام جنگ بآوردگه کشته شد بی درنگ
بکین سیاوش ز افراسیاب ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت و، این تاج باد برین کشتن و، شور و، تاراج باد
مده از پی تاج سر را بباد که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر سر گشت و برنا توی بزور و، بمردی توانا توی
سپه یکسره برتو دارند چشم میفکن تن اندر بلایی بخشم
جز از سیستان درجهان جای هست دلیری مکن، تیز منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی نیابی و گر چند پویی بسی
چو او را ببستن نباشد روا چنین بد نه خوب آید ازپادشا
ولیکن نباید شکستن دلم که چون بشکنی دل ز جان بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه چگونه گذارم چنین دستگاه
مرا گر بزاول سرآید زمان بدان سو کشد اخترم بی‌گمان
چو رستم بیاید بفرمان من ز من نشنود سرد هرگز سخن
بباریـد خون از مژه مادرش همه پاک برکند موی ازسرش
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان همی خوار گیری ز نیرو روان
نباشی بسنده تو با پیلتن از ایدر مرو، بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش نهاده بدین گونه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتنست همه کام بدگوهر آهرمنست
بدوزخ مبر کودکان را بپای که دانا نخواند ترا پاک رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی که نابردن کودکان نیست روی

چو با زن پس پرده باشد جوان بماند منش پست و تیره روان
بهر رزمگه باید او را نگاه گذارد بهر زخم گوپال شاه
مرا لشکری خود نیاید بکار جز از خویش و، پیوند و، چندی‌سوار
ز پیش پسر مادر مهربان بیامد پر از درد و، تیره روان
همه شب ز مهر پسر مادرش ز دیده همی ریخت خون بربرش

۵

بشبگیر هنگام بانگ خروس ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی باسپ اندر آورد پای بیاورد چون باد، لشکر ز جای
همی رفت تا پیشش آمد دوراه فرو ماند برجای، پیل و سپاه
دژ گنبدان بود راهش یکی دگر سوی زاول کشید اندکی
شتر انک در پیش بودش بخفت تو گفتی که‌گشتست با خاك جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو بازگردد بدی نباشد بجز فرهٔ ایزدی
بریدند پرخاشجویان سرش بدو بازگشت آن زمان اخترش
غمی گشت زان اشتر اسفندیار گرفت آن زمان اختر شوم، خوار
چنین گفت کانکس که‌پیروز گشت سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیك هر دو ز یزدان بود لب مرد باید که خندان بود
وزآنجا بیامد سوی هیرمند همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آیین ببستند پرده سرای بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی بزد زود و، بنهاد تخت بر آن تخت برشد گو نیك‌بخت
می‌آورد و، رامشگران‌را بخواند بسی زر و، گوهر بریشان فشاند
برامش دل خویشتن شاد کرد دل رادمردان پر از یاد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد رخ نامداران و، شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه نه پیچیدم و، دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بسیچ ز بند و، ز خواری میاسای هیچ
بکردن برفتم برای پدر کنون این گزین پیر پرخاشخر

بسی رنج دارد بجای سران — جهان راست کرده بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده‌اند — اگر شهریارند و، گر بنده‌اند
فرستاده باید یکی تیزویر — سخن‌گوی و، داننده و، یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب — نگیرد ورا رستم اندر فریب
گر ایدونک آید بنزدیک ما — درفشان کند رای تاریک ما
بخوبی دهد دست بند مرا — بدانش ببندد گزند مرا
نخواهم من او را بجز نیکویی — اگر دور دارد سر از بدخویی
پشوتن بدو گفت اینست راه — برین باش و، آزرم مردان بخواه

۶

بفرمود تا بهمن آمدش پیش — ورا پندها داد ز اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین — بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی — نگارش همه گوهر پهلوی
بران سان که هرکس که بیند ترا — ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد — کند آفریننده را برتو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام — سرافراز ده موبد نیک نام
هم از راه تا خان رستم بران — مکن کار بر خویشتن برگران
درودش ده از ما و خوبی نمای — بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هرکس که گردد بلند — جهاندار وز هر بدی بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس — که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزایندهٔ نیکویی — بپرهیز دارد سر از بدخویی
بیفزایدش کامگاری و، گنج — بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند زکردار زشت — بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بدو نیک بر ما همی بگذرد — چنین داند آن کس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره‌خاک — بپرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هرآنکس که نیکی شناخت — بکوشید و با شهریاران بساخت
همان بر که کاری همان بدروی — سخن هرچ گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیریم راست — نباید براین برفزون و،نه کاست

که بگذاشتی سالیان بی‌شمار   بگیتی بدیدی بسی شهریار
اگر باز جویی زراه خرد   بدانی که چونین نه اندرخورد
که چندین بزرگی و، گنج و، سپاه   گرانمایه اسپان و، تخت و، کلاه
ز پیش نیاکان ما یافتی   چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه   نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران بگشتاسپ داد   نیامد ترا هیچ زان تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای   از آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده‌وار   نخواهی بگیتی کسی شهریار
ز هوشنگ و، جم و، فریدون گرد   که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کیقباد   که تاج فریدون بسر برنهاد
چو گشتاسپ شه نیست یک نامدار   برزم و، ببزم و، به‌رای و، شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی   نهان گشت گمراهی و، بی‌رهی
چو خورشید شد راه کیهان خدیو   نهان شد بدآموزی و، راه دیو
ازآن پس که ارجاسپ آمد بجنگ   سپه چون پلنگان و، مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار   پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورستان کرد بردشت کین   که پیدا نبد پهن روی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن   میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر   همی بشکنند پشت شیران نر
ز توران زمین تا در هند و روم   جهان شد مراورا چو یک مهره موم
ز دشت سواران نیزه‌گذار   بدرگاه اویند چندی سوار
فرستندش از مرزها باژ و ساو   که با جنگ او نیستشان زور و تاو
ازآن گفتم این با تو ای پهلوان   که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه   نکردی بدان نامداران نگاه
کرانی گرفتستی اندر جهان   که داری همی خویشتن را نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند   مگر مغز و دل پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی   بفرمان شاهان بیاراستی
اگر برشمارد کسی رنج تو   بگیتی فزون آید از گنج تو
زشاهان کسی بر چنین داستان   ز بنده نبودند همداستان

مرا گفت رستم ز بس خواسته / هم از کشور و، گنج آراسته
بزاول نشستست و، گشتست مست / نگیرد کس از مست چیزی بدست
برآشفت یک روز و، سوگند خورد / بروز سپید و، شب لاژورد
که او را بجز بسته در بارگاه / نبیند ازین پس جهاندار شاه
کنون من ز ایران بدین آمدم / نبد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و، پیچان شو از خشم اوی / ندیدی، که خشم آورد چشم اوی
چو اینجا بیایی و، فرمان کنی / روان را بپوزش گروگان کنی
بخورشید رخشان و، جان زریر / بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را / برافروزم این اختر و، ماه را
که من زین که گفتم نجویم فروغ / نگردم بهر کار گرد دروغ
پشوتن برین بر گوای منست / روان و خرد رهنمای منست
همی جستم از تو من آرام شاه / ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و، من کهترم / ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست / زدن رای و سودن بدین کار دست
زواره فرامرز و، دستان سام / جهاندیده رودابهٔ نیکنام
همه پند من یک بیک بشنوید / بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود / بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / بدو بر فراوان گناه آورم
بباشیم پیشش بخواهش بپای / ز خشم و، زکین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد / بر آن سان که از گوهر من سزد

۷

سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر برنهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده‌سرای / درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند / جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیده‌بانش بدید / سوی زاولستان فغان بر کشید
که آمد نبرده سواری دلیر / بهرای زرین، سیاهی بزیر

پس پشت او خوارمایه سوار / تن‌آسان گذشت از لب جویبار
هم‌اندر زمان زال زر برنشست / کمندی بفتراك و، گرزی بدست
بیامد ز دیده مر او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلوست / سر افراز با جامهٔ خسروست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد / پی او برین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت / زمانی باندیشه بر زین بخفت
هم‌اندر زمان بهمن آمدپدید / ازو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان، زال را / بیفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آوازداد / بدو گفت کای مرد دهقان‌نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست / که دارد زمانه بدو پشت‌راست
که آمد بزاول گو اسفندیار / سراپرده زد بر لب رودبار
بدو گفت زال ای پسر کام‌جوی / فرود آی و، می خواه و، آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه / زواره فرامرز و، چندی سپاه
تو با این سواران بباش ارجمند / بیارای دل را ببگماز چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار / نفرمودمان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده‌راه / که با من بیاید بنخچیرگاه
بدو گفت دستان که نام تو چیست؟ / همی بگذری تیز، کام تو چیست؟
برآنم که تو خویش لهراسپی / گر از تخمهٔ شاه گشتاسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم / نبیره جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار آن سرفراز / فرود آمد از باره بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود / بپرسیدش و، گفت بهمن شنود
بسی خواهشش کرد کایدر بایست / چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت فرمان اسفندیار / نشاید گرفتن چنین سست وخوار
گزین کرد مردی که دانست راه / فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون / جهاندیده‌یی نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخچیرگاه / هم‌اندر زمان بازگشت او ز راه

۸

یکی کوه بد پیش مرد جوان / برانگیخت آن باره را پهلوان

نگه کرد بهمن بنخچیرگاه — بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون — بر او نشسته بسی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت — نهاده بر خویش گوپال ورخت
یکی جام پر می بدست دگر — پرستنده برپای، پیشش پسر
همی گشت رخش اندران مرغزار — درخت و، گیا بود و، هم جویبار
بدل گفت بهمن که این رستم‌است — و یا آفتاب سپیده دم‌است
بگیتی کسی مرد ازین سان‌ندید — نه از نامداران پیشی شنید
بترسم که با او یل اسفندیار — نتابد، بپیچد سر از کارزار
من این را بیک سنگ بیجان کنم — دل زال و رودابه، پیچان کنم
یکی سنگ زان کوه خارا بکند — فروهشت زان کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید — خروشیدن سنگ خارا شنید
خروشید کای مهتر نامدار — یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
نجنبید رستم، نه بنهاد گور — زواره همی کرد زین گونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد — ز گردش بر کوه تاریک شد
بزد پاشنه، سنگ بنداخت دور — زواره برو آفرین کرد و، پور
غمی شد دل بهمن از کار اوی — چو دید آن بزرگی و، کردار اوی
همی گفت گر فرخ اسفندیار — کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند — همان به که با او مدارا کند
ور ایدونک او بهتر آید بجنگ — همه شهر ایران بگیرد بچنگ
نشست از بر بارهٔ بادپای — پر اندیشه از کوه شد بازجای
بگفت آن شگفتی بموبد که دید — وزاین راه آسان سر اندرکشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه — هم‌آنگه تهمتن بدیدش براه
بموبد چنین گفت کین مرد کیست — من ایدون گمانم که‌گشتاسپیست
پذیره شدش بازواره بهم — بنخچیرگه هر که بد بیش و کم
پیاده شد از باره بهمن چو دود — بپرسیدش و، نیکویها فزود
بدو گفت رستم که تا نام خویش — نگویی نیابی زمن کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار — سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت — ز دیر آمدن پوزش اندرگرفت

برفتند هر دو بجای نشست   خود و نامداران خسروپرست

چو بنشست بهمن بدادش درود   ز شاه و زایرانیان برفزود

ازآن پس چنین گفت کاسفندیار   چو آتش برفت از در شهریار

سراپرده زد بر لب هیرمند   بفرمان فرخنده شاه بلند

پیامی رسانم ز اسفندیار   اگر بشنود پهلوان سوار

چنین گفت رستم که فرمان شاه   برآنم که برتر ز خورشید وماه

خوریم آنچ داریم چیزی نخست   پس آنگه جهان زیر فرمان تست

بگسترد بر سفره بر نان نرم   یکی گور بریان بیاورد گرم

چو دستارخوان پیش بهمن نهاد   گذشته سخنها برو کرد یاد

برادرش نیز با خود نشاند   وزان نامداران کسان را نخواند

دگر گور بنهاد در پیش خویش   که هر بار گوری بدی خوردنیش

نمک بر پراگند و، ببرید و، خورد   نظاره برو بر سرافراز مرد

همی خورد بهمن ز گور اندکی   نبد خوردنش زان او ده یکی

بخندید رستم بدو گفت شاه   ز بهر خورش دارد این پیشگاه

خورش چون بدین گونه داری بخوان   چرا رفتی اندر دم هفتخوان

چگونه زدی نیزه در کارزار   چو خوردن چنین داری ای شهریار

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد   سخن گوی و، بسیارخواره مباد

خورش کم بود، کوشش وجنگ بیش   بکف برنهیم آن زمان جان خویش

بخندید رستم بآواز گفت   که مردی نشاید ز مردان نهفت

یکی جام زرین پر از باده کرد   وزو یاد مردان آزاده کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد   که برگیر ازآن کس که خواهی تو یاد

بترسید بهمن ز جام نبید   زواره نخستین دمی در کشید

بدو گفت کای بچهٔ شهریار   بتو شاد بادا می و میگسار

ازو بستد آن جام بهمن بچنگ   دل آزار کرده بدان می درنگ

همی ماند از رستم اندر شگفت   ازآن خوردن و، یال و، بازوی و، کفت

نشستند بر باره هردو سوار   همی راند بهمن بر نامدار

بدادش یکایک درود و پیام   از اسفندیار آن یل نیک‌نام.

۹

چو بشنید رستم زبهمن سخن ... پر اندیشه شد نامدار کهن
چنین گفت کاری شنیدم پیام ... دلم شد بدیدار تو شاد کام
ز من پاسخ این بر باسفندیار ... که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد ... سر مایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و، پیروزی و، خواسته ... ورا باشد و، گنج آراسته
بزرگی و، گردی و، نام بلند ... بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بر آن سان که اکنون تویی ... نباید که داری سر بدخویی
بباشیم بر داد و، یزدان‌پرست ... نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچ برگفتنش روی نیست ... درختی بود کش بر وبوی نیست
وگر جان تو بسپرد راه آز ... شود کار بی سود برتو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به ... ز گفتار بد، کام پردخته به
ز گفتارت آنگه بدی بنده شاد ... که گفتی که چون تو زمادر نزاد
بمردی و، گردی و، رای و، خرد ... همی بر نیاکان خود بگذرد
پدیدست نامت بهندوستان ... بروم و، بچین و، بجادوستان
ازآن پندها داشتم من سپاس ... نیایش کنم روز وشب، در سه‌پاس
ز یزدان همی آرزو خواستم ... که اکنون بتو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا ... بزرگی و، گردی و، مهر ترا
نشینیم با یکدگر شاد کام ... بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچ جستم همه یافتم ... بخواهشگری تیز بشتافتم
بپیش تو آیم کنون بی‌سپاه ... ز تو بشنوم هرچ فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد ... ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون شهریارا تو در کار من ... نگه کن بکردار و، آزار من
گر آن نیکویها که من کرده‌ام ... همان رنجهایی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان ... از امروز تا روز پیشی زمان
چو پاداش آن رنج، بند آیدم ... که از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی ... چو بیند، بدو درنماند بسی
بیایم بگوییم همه راز خویش ... ز گیتی برافرازم آواز خویش

بیازو ببندم یکی پالهنگ
بیاویز پایم بچرم پلنگ

ازآن سان که من گردن ژنده پیل
ببستم فگنده بدریای نیل

چو ازمن گناهی بیاید پدید
ازان پس سر من بباید برید

سخنهای ناخوش زمن دور دار
ببدها، دل دیو رنجور دار

مگوی آنچ هرگز نگفتست کس
بمردی مکن باد را درقفس

بزرگان بآتش نیابند راه
ز دریا گذر نیست بی آشناه

همان تابش مهر نتوان نهفت
نه روبه توان کرد با شیر جفت

تو بر راه من بر ستیزه مریز
که من خود یکی مایه‌ام درستیز

ندیدست کس بند بر پای من
نه بگرفت پیل ژیان جای من

تو آن کن که از پادشاهان‌سزاست
مگرد از پی آنکه آن نارواست

بمردی ز دل دورکن خشم و، کین
جهان را بچشم جوانی مبین

بدل خرمی دار و، بگذر ز رود
ترا باد از پاک یزدان درود

گرامی کن ایوان مارا بسور
مباش از پرستندهٔ خویش دور

چنان چون بدم کهتر کیقباد
کنون از تو دارم دل و مغز، شاد

چو آیی بایوان من با سپاه
هم ایدر بشادی بباشی دو ماه

برآساید از رنج، مرد و ستور
دل دشمنان گردد از رشک کور

همه دشت نخچیر و، مرغ اندرآب
اگر دیر مانی بگیرد شتاب

ببینم ز تو زورمردان جنگ
بشمشیر شیر افگنی گر پلنگ

چو خواهی که لشکر بایران بری
بنزدیک شاه دلیران بری

گشایم در گنجهای کهن
که ایدر فگندم بشمشیر بن

به پیش تو آرم همه هرچ هست
که من گرد کردم بنیروی دست

بخواه آنچ خواهی و، دیگر ببخش
مکن بر دل ما چنین روز دخش

درم ده سپه را و، تندی مکن
چو خوبی بیابی نژندی مکن

چو هنگام رفتن فراز آیدت
بدیدار خسرو نیاز آیدت

عنان با عنان تو بندم براه
خراسان بیایم بنزدیک شاه

بپوزش کنم نرم خشم‌ورا
ببوسم سر و، پای و، چشم ورا

بپرسم ز بیدار شاه بلند
که پایم چرا کرد باید ببند

همه هرچ گفتم ترا یاد دار
بگویش بپرمایه اسفندیار

۱۰

ز رستم چو بشنید بهمن سخن   روان گشت باموبد پاک تن

تهمتن زمانی بره در بماند   زواره فرامرز را پیش‌خواند

کز ایدر بنزدیک دستان شوید   بنزد سه کابلستان شوید

بگویید کاسفندیار آمدست   جهان را یکی خواستار آمدست

بایوانها تخت زرین نهید   برو جامهٔ خسرو آیین نهید

چنان هم که هنگام کاوس‌شاه   ازآن نیز پرمایه‌تر پایگاه

بسازید چیزی که باید خورش   خورشهای خوب از پی پرورش

که نزدیک ما پور شاه آمدست   پر از کینه و، رزمخواه آمدست

گوی نامدارست و، شاهی دلیر   نیندیشد از جنگ یک دشت شیر

شوم پیش او گر پذیرد نوید   بنیکی بود هرکسی را امید

اگر نیکویی بینم اندر برش   ز یاقوت و، زر آورم افسرش

ندارم ازو گنج و، گوهر دریغ   نه برگستوان و، نه کوپال و، تیغ

وگر بازگرداندم ناامید   نباشد مرا روز بااو سپید

تو دانی که آن تابداده کمند   سر ژنده پیل اندر آرد ببند

زواره بدو گفت مندیش ازین   نجوید کسی رزم کش نیست کین

ندانم بگیتی چو اسفندیار   به رای و بمردی یکی نامدار

نیاید ز مرد خردکار بد   ندید او ز ما هیچ کردار بد

زواره بیامد بنزدیک زال   وزان روی رستم برافراخت یال

بیامد دمان تا لب هیرمند   سرش تیز گشته زبیم گزند

عنان‌را گران کرد بر پیش رود   همی بود تا بهمن آرد درود

چو بهمن بیامد بپرده سرای   همی بود پیش پدر بر بپای

بپرسید ازو فرخ اسفندیار   که پاسخ چه کرد آن یل نامدار

چو بشنید، بنشست پیش پدر   بگفت آنچ بشنیده بد، در بدر

نخستین درودش ز رستم بداد   پس آنگاه گفتار او کرد یاد

همه دیده پیش پدر بازگفت   همان نیز نادیده اندر نهفت

بدو گفت چون رستم پیلتن   ندیده بود کس بهر انجمن

دل شیر دارد تن ژنده پیل   نهنگان برآرد ز دریای نیل

بیامد کنون تا لب هیرمند / ابی جوشن و خود و گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / نزیبد که با زن نشیند براز
وگر کودکان را بکاری بزرگ / فرستی نباشد دلیر و، سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای / که آواز روباه بشنیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامور انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز / که این شیر رزم‌آور جنگ ساز
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش همانا نیابد شکن

۱۱

بفرمود کاسپ سیه زین کنید / ببالای او زین زرین کنید
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند / بفتراک برگرد کرده کمند
ازین سو خروشی برآورد رخش / وزان روی، اسپ یل تاج‌بخش
چنین تارسیدند نزدیک آب / بدیدار هر دو گرفته شتاب
تهمتن ز خشک اندرآمد برود / پیاده شد و، داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای / همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامداران بدین جایگاه / چنین تن درست آید و، با سپاه
نشینیم یکجای و، پاسخ دهیم / همی در سخن رای فرخ نهیم
چنان دان که یزدان گوای منست / خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ / نگردم بهر کار گرد دروغ
که روی سیاوش گر دیدمی / بدین تازه‌رویی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را / مر آن تاج دار جهان بخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستند بیدار بخت ترا
دژم گردد آنکس که با تو نبرد / بجوید، سرش اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالان بدو نیم باد

همه ساله بخت تو پیروز باد   شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار   فرود آمد از بارهٔ نامدار
گو پیلتن را ببر در گرفت   چو خشنود شد، آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان   که دیدم ترا شاد و، روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا   یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنک چون تو پسر باشدش   یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنک آنک او را بود چون تو پشت   بود ایمن از روزگار درشت
خنک زال کش بگذرد روزگار   بگیتی بماند ترا یادگار
بدیدم ترا یادم آمد زریر   سپهدار اسپ‌افگن و، نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان   جهاندار و، بیدار و، روشن روان
یکی آرزو دارم از شهریار   که باشم بر آن آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من   بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست   بکوشیم و با آن بساییم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که ای از یلان جهان یادگار
هرآنکس کجا چون تو باشد بنام   همه شهر ایران بدو شاد کام
نشاید گذر کردن از رای تو   گذشت از بر و بوم، وزجای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان   نپیچم روان آشکار و، نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ   نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بر یابی از روزگار   بر آن رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند برپای نه بی‌درنگ   نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه   سراسر بدو باز گردد گناه
وزین بستگی من جگر خسته‌ام   بپیش تو اندر کمر بسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی ببند   وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان   بدی ناید از شاه روشن روان
ازآن پس که من تاج برسر نهم   جهان را بدست تو اندر نهم
نه نزدیک دادار باشد گناه   نه شرم آیدم نیز از روی شاه
چو تو بازگردی بزابلستان   بهنگام بشکوفه گلستان
ز من نیز یابی بسی خواسته   که گردد بر و بومت آراسته

بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از داور کردگار

که خرم کنم دل بدیدار تو / کنون چون بدیدم من آزار تو

دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و، بیدار، دو پهلوان

بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی

همی یابد اندر میان دیو راه / دلت کژ کند از پی تاج و گاه

یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن

که چون تو سپهبد گزیده‌سری / سرافراز شیری و، نام‌آوری

نیایی زمانی تو در خان من / نباشی بدین مرز مهمان من

گر این تیزی از مغز بیرون کنی / بکوشی و، بر دیو افسون کنی

زمن هرچ خواهی تو فرمان کنم / بدیدار تو رامش جان کنم

مگر بند، کز بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود

نبیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم برینست وبس

ز تو پیش بودند کنداوران / نکردند پایم ببند گران

بپاسخ چنین گفتش اسفندیار / که ای درجهان از گوان یادگار

همه راست گفتی نگفتی دروغ / بکژی نگیرند مردان فروغ

ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود تا من برفتم براه

گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد و پیروز مهمان تو

تو گردن بپیچی ز فرمان شاه / مرا تابش روز گردد سیاه

دگر آنک گر با تو جنگ آورم / بپرخاش خوی پلنگ آورم

فرامش کنم مهر نان و، نمک / بمن بر دگرگونه گردد فلک

وگر سر بپیچم ز فرمان شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه

ترا آرزو گر چنین آمدست / یک امروز با می بساییم دست

که داند که فردا چه شاید بدن / بدین داستانی نباید زدن

بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامهٔ راه بیرون کنم

یک هفته نخچیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی

بهنگام خوردن مرا باز خوان / چو با دوده بنشینی از پیش خوان

از آنجایگه رخش را برنشست / دل خسته را اندر اندیشه بست

بیامد دمان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید

بدو گفت کای مهتر نامدار
رسیدم بنزدیک اسفندیار

سواریش دیدم چو سرو سهی
خردمند و، با زیب و، با فرهی

تو گفتی که شاه افریدون گرد
بزرگی و، دانایی او را سپرد

بدیدن فزون آمد از آگهی
همی تافت زو فر شاهنشهی

۱۲

چو رستم برفت از لب هیرمند
پر اندیشه شد نامدار بلند

پشوتن که بد شاه را رهنمای
بیامد هم آنگه بپرده سرای

چنین گفت با او یل اسفندیار
که کاری گرفتیم دشخوار خوار

بایوان رستم مرا کار نیست
ورا نزد من نیز دیدار نیست

همان گر نیاید نخوانمش نیز
گر از ما یکی را برآید قفیز

دل زنده ازکشته بریان شود
سر از آشناییش گریان شود

پشوتن بدو گفت کای نامدار
برادرکه یابد چو اسفندیار

بیزدان که دیدم شما را نخست
که یک نامور با دگر کین نجست

دلم گشت زان کار چون نوبهار
هم از رستم و، هم ز اسفندیار

چو درکارتان بازکردم نگاه
ببندد همی بر خرد دیو راه

تو آگاهی ازکار دین و خرد
روانت همیشه خرد پرورد

بپرهیز و، با جان ستیزه مکن
نیوشنده باش از برادر سخن

شنیدم همه هرچ رستم بگفت
بزرگیش با مردمی بود جفت

نساید دو پای ورا بند تو
نیاید سبک سوی پیوند تو

سوار جهان پور دستان سام
ببازی سر اندر نیارد بدام

چنو پهلوانی ز گردنکشان
ندادست دانا بگیتی نشان

چگونه توان کرد پایش ببند
مگوی آنکه هرگز نیاید پسند

سخنهای ناخوب و، نادلپذیر
سزد گر نگوید یل شیرگیر

بترسم که این کار گردد دراز
بزشتی میان دو گردن‌فراز

بزرگی و، از شاه داناتری
بمردی و گردی تواناتری

یکی بزم جوید، یکی رزم و کین
نگه‌کن که تاکیست با آفرین

چنین داد پاسخ ورا نامدار
که گر من بپیچم سر از شهریار

بدین گیتی اندر نکوهش بود — همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت — کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
بدو گفت هر چیز کامد ز پند — تن پاک و، جان ترا سودمند
همه گفتم اکنون بهی برگزین — دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد ز خوالیگران خواست خوان — کسی را نفرمود کورا بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت — ز رویین دژ آنگه سخن درگرفت
ازآن مردی خود همی یاد کرد — بیاد شهنشاه جامی بخورد
همی بود رستم بایوان خویش — ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
چو چندی برآمد نیامد کسی — نگه کرد رستم بره‌بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندرگذشت — ز مغز دلیر آب برتر گذشت
بخندید و گفت ای برادرتو خوان — بیارای و آزادگان را بخوان
گرینست آیین اسفندیار — تو آیین این نامور یاد دار
بفرمود تا رخش را زین کنند — همان زین بآرایش چین کنند
شوم باز گویم باسفندیار — کجا کار مارا گرفتست خوار

۱۳

نشست از بر رخش چون پیل مست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بیامد دمان تا بنزدیک آب — سپه را بدیدار او، بد شتاب
هرآنکس که از لشکر او را بدید — دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت هر کس که این نامدار — نماند بکس جز بسام سوار
برین کوههٔ زین که آهنست — همان رخش گویی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل — برافشاند از تارک پیل، نیل
کسی مرد ازین سان بگیتی ندید — نه از نامداران پیشین شنید
خرد نیست اندر سر شهریار — که جوید ازین نامور کارزار
برین سان همی از پی تاج و، گاه — بکشتن دهد نامداری چو ماه
بپیری سوی گنج یازان ترست — بمهر و، بدیهیم نازان ترست
همی آمد از دور رستم چو شیر — بزیر اندرون اژدهای دلیر
چو آمد بنزدیک اسفندیار — هم‌آنگه پذیره شدش نامدار

بدو گفت رستم که ای پهلوان — نوآیین و، نوساز و، فرخ جوان
خرامی نیرزید مهمان تو — چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچ گویم همه یادگیر — مشو تیز با پیر بر خیره خیر
همی خویشتن را بزرگ آیدت — وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم — به‌رای و بدانش تنک داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم — فروزندهٔ تخم نیرم منم
بخاید ز من چنگ دیو سپید — بسی جادوان را کنم ناامید
بزرگان که دیدند بر مرا — همان رخش غران هژبر مرا
چو کاموس جنگی چو خاقان چین — سواران جنگی و، مردان کین
که از پشت زینشان بخم کمند — ربودم، سر و پای کردم ببند
نگه‌دار ایران و، توران منم — بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشو بدگمان — مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورند تو — بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار — تبه دارد از چنگ من روزگار
که من سام یل را بخوانم دلیر — کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم زوکنون یادگار — دگر شاه‌زاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده‌ام — سخنها ز هر گونه بشنوده‌ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال — بدیدم یکی شاه فرخ همال
که کین خواهد ازمرد ناپاک دین — جهانی بروبر کنند آفرین
توی نامور پرهنر شهریار — بجنگ اندرون افسر کارزار
بخندید از رستم اسفندیار — بدو گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام — نجستم همی زین سخن کام و نام
چنین گرم بد روز و راه‌دراز — نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گشتم از بامداد پگاه — بپوزش بسازم سوی داد راه
بدیدار دستان شوم شادمان — بتو شاد دارم روان یکزمان
کنون تو بدین رنج برداشتی — بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بآرام بنشین و، بردار جام — ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش برجای کرد — ز رستم همی مجلس آرای کرد

جهاندیده گفت این نه جای منست — بجایی نشینم که رای منست
بهمن بفرمود کز دست راست — نشستی بیارای ازآن کم سزاست
چنین گفت با شاهزاده بخشم — که آیین من بین و، بگشای چشم
هنر بین و این نامور گوهرم — که از تخمهٔ سام کنداورم
هنر باید از مرد و، فر و، نژاد — کفی راد دارد دلی پر ز داد
سزاوار من گر ترا نیست جای — مرا هست پیروزی و، هوش‌ورای
ازآن پس بفرمود فرزند شاه — که کرسی زرین نهد پیش گاه
بدان تا گو نامور پهلوان — نشیند بر شهریار جوان
بیامد برآن کرسی زر نشست — پر از خشم بویا ترنجی بدست

۱۴

چنین گفت با رستم اسفندیار — که ای نیک‌دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان — بزرگان و، بیداردل موبدان
ازآن برگذشته نیاکان تو — سرافراز و، دین‌دار و، پاکان تو
که دستان بدگوهر دیوزاد — بگیتی فزونی ندارد نژاد
فراوان زسامش نهان داشتند — همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره بد، موی‌و، رویش سپید — چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند — مگر مرغ و، ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر — ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام — ز دستان مر او را خورش بود کام
اگرچند سیمرغ ناهار بود — تن زال پیش اندرش خوار بود
بینداختش پس بپیش کنام — بدیدار اوکس نبد شادکام
همی خورد، افگنده مردار اوی — زجامه برهنه، تن خوار اوی
چو افگند سیمرغ بر زال مهر — برو گشت زین گونه چندی سپهر
ازآن پس که مردار چندی چشید — برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی‌بچگی — ز نادانی و، دیوی و، غرچگی
خجسته بزرگان و، شاهان من — نیای من و نیک‌خواهان من
ورا بر کشیدند و دادند چیز — فراوان برین سال بگذشت نیز

یکی سرو بد نابسوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و، بالا و، دیدار اوی / بگردون برآمد چنین کار اوی
برین گونه ناپارسایی گرفت / ببالید و، پس پادشاهی گرفت

۱۵

بدو گفت رستم که آرام‌گیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
دلت بیش کژی بپالد همی / روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن پادشاه جز که راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و، با دانش و، نیک‌نام
همان سام پور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و گرشاسپ بودش پدر / بگیتی بدی خسرو تاجور
همانا شنیدستی آواز سام / نبد در زمانه چنو نیک‌نام
بکشتش بطوس اندرون اژدها / که از چنگ او کس نیابد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / ورا کس ندیدی گریزان ز جنگ
بدریا سر ماهیان برفروخت / هم‌اندر هوا پر کرکس بسوخت
همی پیل را درکشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
و دیگر یکی دیو بد بدگمان / تنش بر زمین و، سرش بآسمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خورزیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / ازو چرخ گردنده گریان شدی
دو پتیاره زین‌گونه پیچان شدند / ز تیغ یلی هر دو بیجان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود / بدو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودیش پنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
دگر آنک اندر جهان سربسر / یلان را ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم نخست / که بر من بهانه نیارند جست
همان عهد کیخسرو دادگر / که چون او نبست از کیان کس کمر
زمین را سراسر همه گشته‌ام / بسی شاه بیدادگر کشته‌ام

چو من برگذشتم ز جیحون بر آب ز توران بچین آمد افراسیاب
ز کاوس در جنگ هاماوران بتنها برفتم بمازندران
نه ارژنگ ماندم، نه دیو سپید نه سنجه، نه اولاد غندی، نه بید
همی از پی شاه فرزند را بکشتم دلیر خردمند را
که گردی چو سهراب هرگز نبود بزور و، بمردی و، رزم آزمود
ز پانصد همانا فزونست سال که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان یکی بود با آشکارم نهان
بسان فریدون فرخ نژاد که تاج بزرگی بسر برنهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را سپرد آن سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود ما را نیا ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر تن آسان شد اندر جهان تاجور
بر آن خرمی روز هرگز نبد پی مرد بی‌راه بر دز نبود
که من بودم اندر جهان کامران مرا بود شمشیر و، گرزگران
بدان گفتم این تا بدانی همه تو شاهی و، گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان نه‌ای آگه از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها می خوریم بمی جان اندیشه را بشکریم

۱۶

چو از رستم اسفندیار این شنید بخندید و، شادان دلش بردمید
بدو گفت ازین رنج و، کردار تو شنیدم همه درد و، تیمار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین تهی کردم از بت‌پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپست که گشتاسپ از تخم لهراسپست
که لهراسپ بد پور اورند شاه که او را بدی از مهان تاج و گاه
هم اورند از گوهر کی پشین که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین بود از تخمهٔ کیقباد خردمند شاهی دلش پر ز داد

همی رو چنین تا فریدون شاه … که شاه جهان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست … کجا بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد … ز تخم فریدون با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد … که از خسروان نام شاهی ببرد
بگویم من و، کس نگوید که نیست … که بی‌راه بسیار و، راه اندکیست
تو آنی که پیش نیاکان من … بزرگان بیدار و، پاکان من
پرستنده بودی همی با نیا … نجوییم همی زین سخن کیمیا
بزرگی ز شاهان من یافتی … چو در بندگی تیز بشتافتی
ترا باز گویم همه هرچ هست … یکی گر دروغست بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت … میان بسته دارم بمردی و، بخت
هرآنکس که رفت از پی دین بچین … بکردند زان‌پس برو آفرین
ازآن پس که مارا بگفت گرزم … ببستم پدر، دور کردم ز بزم
بلهراسپ از بند من بد رسید … شد از ترک، روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران … که ما را گشاید ز بند گران
همان کار آهنگران دیر بود … مرا دل برآهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگشان برزدم … تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست … غل و بند، برهم شکستم بدست
گریزان شد ارجاسپ از پیش من … برآن سان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر برمیان … همی رفتم از پس، چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من … چه آمد ز شیران و، از اهرمن
بچاره برویین دژ اندر شدم … جهانی برآن گونه برهم زدم
بجستم همه کین ایرانیان … بخون بزرگان ببستم میان
بتوران و چین آنچ من کرده‌ام … همان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا ندیدست گور ازپلنگ … نه از شست ملاح، کام نهنگ
ز هنگام تور و، فریدون گرد … کس اندر جهان نام این دژ نبرد
یکی تیره دژ بر سر کوه بود … که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت‌پرستان بدند … سراسیمه برسان مستان بدند
بمردی من آن باره را بستدم … بتان‌را همه بر زمین برزدم

برافروختم آتش زردهشت
که با مجمر آورده بود از بهشت

بپیروزی دادگر یک خدای
بایران چنان آمدم باز جای

که ما را بهر جای دشمن نماند
ببت‌خانه‌ها در، برهمن نماند

بتنها تن خویش جستم نبرد
بپرخاش تیمار من کس نخورد

سخنها بما بر کنون شد دراز
اگر تشنه‌ای جام می رافراز

۱۷

چنین گفت رستم باسفندیار
که کردار ماند زما یادگار

کنون داد ده باش و، بشنو سخن
ازین نامبردار مرد کهن

اگر من نرفتی بمازندران
بگردن برآورده گرز گران

کجا بسته بد گیو و، کاوس و،طوس
شده گوش کر، یکسر از بانگ کوس

که کندی دل و مغز دیو سپید
که دارد ببازوی خویش این امید

سر جادوان‌را بکندم ز تن
ستودان ندیدند و، گور و، کفن

زبند گران بردمش سوی تخت
شد ایران بدو شاد و، او نیکبخت

مرا یار در هفتخوان رخش بود
که شمشیر تیزم جهان‌بخش بود

وزان پس که شد سوی هاماوران
ببستند پایش ببند گران

ببردم ز ایرانیان لشکری
بجایی که بد مهتری گر سری

بکشتم بجنگ اندرون شاهشان
تهی کردم آن نامور گاهشان

جهاندار کاوس کی بسته بود
ز رنج و، ز تیمار دل خسته بود

بیاوردم از بند کاوس را
همان گیو و، گودرز و،هم طوس را

بایران بد افراسیاب آن زمان
جهان پر ز درد از بد بدگمان

بایران کشیدم ز هاماوران
خود و شاه با لشکری بی کران

شب تیره تنها برفتم ز پیش
همه نام جستم، نه آرام خویش

چو دید آن درفشان درفش مرا
بگوش آمدش بانگ رخش مرا

بپرداخت ایران و، شد سوی چین
جهان شد پر از داد و،پر آفرین

گر از یال کاوس خون آمدی
ز پشتش سیاوش چون آمدی

وزو شاه کیخسرو پاک و راد
که لهراسپ را تاج برسر نهاد

پدرم آن دلیر گرانمایه مرد
ز ننگ، اندرآن انجمن خاک خورد

که لهراسپ‌را شاه بایست خواند — ازو در جهان نام چندین نماند

چه نازی بدین تاج گشتاسپی — بدین تازه آیین لهراسپی

که گوید برو دست رستم ببند — نبندد مرا دست چرخ بلند

که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش — بگرز گرانش بمالم دو گوش

من از کودکی تا شدستم کهن — بدین گونه از کس نبردم سخن

مرا خواری از پوزش وخواهش است — وزین نرم گفتن مرا کاهش است

ز تیزیش خندان شد اسفندیار — بیازید و، دستش گرفت استوار

بدو گفت کای رستم پیلتن — چنانی که بشنیدم از انجمن

ستبرست بازوت چون ران شیر — بر و یال چون اژدهای دلیر

میان تنگ و باریک همچون پلنگ — بویژه کجا گرز گیرد بچنگ

بیفشارد چنگش میان سخن — ز برنا بخندید مرد کهن

ز ناخن فرو ریختش آب زرد — همانا نجنبید زان درد مرد

گرفت آنزمان دست مهتر بدست — چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست

خنک شاه گشتاسپ آن نامدار — کجا پور دارد چو اسفندیار

خنک آنک چون تو پسر زاید او — همی فر گیتی بیفزاید او

همی گفت و، چنگش بچنگ اندرون — همی داشت تا چهر او شد، چو خون

همان ناخنش پر ز خوناب کرد — سپهبد بروها پر از تاب کرد

بخندید ازو فرخ اسفندیار — چنین گفت کای رستم نامدار

تو امروز می خور که فردا برزم — بپیچی و، یادت نیاید ز بزم

چو من زین زرین نهم بر سیاه — بسر برنهم خسروانی کلاه

بنیزه ز اسپت نهم برزمین — ازآن پس نه پرخاش جویی نه کین

دو دستت ببندم برم نزد شاه — بگویم که من زو ندیدم گناه

بباشیم پیشش بخواهشگری — بسازیم هرگونه‌یی داوری

رهانم ترا از غم و، درد و، رنج — بیابی پس از رنج خوبی وگنج

بخندید رستم ز اسفندیار — بدو گفت سیر آیی از کارزار

کجا دیده‌ای رزم جنگاوران — کجا یافتی باد گرز گران

اگر بر جزین روی گردد سپهر — بپوشد میان دو تن روی مهر

بجای می سرخ کین آوریم — کمند نبرد و، کمین آوریم

غو کوس خواهیم از آوای رود   بتیغ و، بگوپال باشد درود
ببینی تو ای فرخ اسفندیار   گراییدن و، گردش کارزار
چو فردا بیایی بدشت نبرد   بآورد مرد اندر آید بمرد
ز باره بآغوش بردارمت   ز میدان بنزدیک زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج   نهم بر سرت بردل‌افروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد   بمینو همی جان او باد شاد
گشایم در گنج و، هر خواسته   نهم پیش تو یکسر آراسته
دهم بی‌نیازی سپاه ترا   بچرخ اندر آرم کلاه ترا
ازآن پس بیایم بنزدیک شاه   گرازان و، خندان و، خرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم   سپاسی بگشتاسپ زین بر نهم
ازآن پس ببندم کمر بر میان   چنان چون ببستم بپیش کیان
همه روی پالیز بی‌خو کنم   ز شادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان   کسی را بتن در نباشد روان

۱۸

چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که گفتار بیشی نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت   ز گفتار پیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان   کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت   بماند اندران خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و، گوان یکسره   ز هر سو نهادند پیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید   بجای می پخته خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می   چه گوید چه آرد ز کاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار   که کشتی بکردی برو بر گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد   برآورد ازآن چشمهٔ زرد گرد
همان جام را کودک میگسار   بیاورد پر بادهٔ شاهوار
چنین گفت پس با پشوتن براز   که بر می نیاید، بآبت‌نیاز
چرا آب بر جام می بفگنی   که تیزی نبید کهن بشکنی
پشوتن چنین گفت با میگسار   که بی آب جامی می‌افگن بیار

می‌آوردو، رامشگران‌را بخواند   ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز   ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار   که شادان بدی تا بود روزگار
می‌وهرچ خوردی ترا نوش باد   روان دلاور پر از توش باد
بدو گفت رستم که‌ای نامدار   همیشه خرد بادت آموزگار
هرآن می که با تو خورم نوش گشت   روان خردمند را توش گشت
گر این کینه از مغز بیرون کنی   بزرگی و دانش برافزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان من   بوی شاد یک چند مهمان من
سخن هرچ گفتم بجای آورم   خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی و، با بد مکوش   سوی مردمی یاز و، باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار   که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر   چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را نیز مستای هیچ   بایوان شو و، کار فردا بسیچ
ببینی که من در صف کارزار   چنانم چو با باده و، میگسار
چو از شهر زاول بایران شوم   بنزدیک شاه و دلیران شوم
هنر بیش بینی ز گفتار من   مجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد   جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا   وگر سر فرازم گزند ورا
دو کارست هر دو بنفرین وبد   گزاینده رسمی نو آیین و بد
هم از بند او بد شود نام من   بد آید ز گشتاسپ انجام من
بگرد جهان هرک راند سخن   نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بخست   بزاول شد و، دست او رابست
همان نام من بازگردد بننگ   نماند ز من درجهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد   شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری جوان‌را بکشت   بدان کو سخن گفت با او درشت
برین بر پس از مرگ نفرین بود   همان نام من نیز بی‌دین بود
وگر من شوم کشته بردست اوی   نماند بزاولستان رنگ و بوی
شکسته شود نام دستان سام   ز زابل نگیرد کسی نیز نام

ولیکن همی خوب گفتار من ازین پس بگویند بر انجمن
چنین گفت پس با سرافراز مرد که اندیشه روی مرا زرد کرد
که چندین بگویی تو از کاربند مرا بند و رای تو آید گزند
مگر کآسمانی سخن دیگرست که چرخ روان از گمان برترست
همه پند دیوان پذیری همی ز دانش سخن برنگیری همی
ترا سال برنامد از روزگار ندانی فریب بد شهریار
تو یکتادلی و، ندیده جهان جهانبان بمرگ تو کوشد نهان
گر ایدونک گشتاسپ از روی بخت نیابد همی سیری از تاج و تخت
بگرد جهان بر دواند ترا بهر سختئی پرورانند ترا
بروی زمین یکسر اندیشه کرد خرد چون تبر، هوش چون تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار کجا سر نپیچاند از کارزار
کزان نامور برتو آید گزند بماند بدو تاج و، تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنیم وزین داستان خاک بالین کنیم
همی‌جان من در نکوهش کنی چرا دل نه اندر پژوهش کنی
بتن رنج کاری تو بر دست خویش جز از بدگمانی نیایدت پیش
مکن شهریارا جوانی مکن چنین بربلا کامرانی مکن
دل ما مکن شهریارا نژند میاور بجان خود و، من گزند
زیزدان و، از روی من شرم‌دار مخور برتن خویشتن زینهار
ترا بی نیازیست از جنگ من وزین کوشش و، کردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد بگشتاسپ بادا سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشی نگر تا چه گفت بدانگه که جان با خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود وگر چند پیروز و، دانا بود
تو چندین همی برمن افسون کنی که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هرکس که‌این بشنود بدین خوب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند نا پاک رای ترا مرد هشیار نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید بیامد ورا کرد چندی امید

سپهبد ز گفتار او سر بتافت
از آن پس که جز جنگ کاری نیافت

همی خواهش او همه خوار داشت
زبانی پر از تلخ گفتار داشت

بدانی که من سر ز فرمان شاه
نتابم نه از بهر تخت و کلاه

بدو یابم اندر جهان خوب‌وزشت
بدویست دوزخ، بدو هم بهشت

ترا هرچ خوردی فزاینده باد
بد اندیشگان‌راگزاینده باد

تو اکنون بخوبی بایوان‌بپوی
سخن هرچ دیدی بدستان بگوی

سلیحت همه جنگ را ساز کن
ازین پس مپیمای بامن سخن

پگاه آی در جنگ من چاره ساز
مکن زین سپس کار برخود دراز

تو فردا ببینی بآوردگاه
که گیتی شود پیش چشمت سیاه

بدانی که پیکار مردان مرد
چگونه بود روز ننگ و نبرد

بدو گفت رستم که‌ای شیرخوی
ترا گر چنین آمدست آرزوی

ترا بر تگ رخش مهمان کنم
سرت را بگوپال درمان کنم

تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای
بگفتار ایشان بگرویده‌ای

که تیغ دلیران بر اسفندیار
بآوردگه بر نیاید بکار

ببینی تو فردا سنان مرا
همان گرد کرده عنان مرا

که تا نیز با نامداران مرد
نجویی بآوردگه بر نبرد

لب مرد برنا پر از خنده شد
همی گوهر آن خنده را بنده شد

برستم چنین گفت کای نامجوی
چرا تیز گشتی بدین گفت‌وگوی

چو فردا بیایی بدشت نبرد
ببینی تو آورد مردان مرد

نه من کوهم و، زیرم اسپی چو کوه
یگانه یکی مردمم چون گروه

گر از گرز من باد یابد سرت
بگرید بدرد جگر مادرت

وگر کشته آیی بآوردگاه
ببندمت بر زین برم نزد شاه

بدان تا دگر بنده با شهریار
نجوید بآوردگه کارزار

۱۹

چو رستم بدر شد ز پرده سرای
زمانی همی بود بر در بپای

بکریاس گفت ای سرای امید
خنک روزکاندر تو بد جمشید

همایون بدی گاه کاوس کی
همان روزکیخسرو نیک‌پی

در فرهی برتو اکنون ببست — که برتخت تو ناسزایی نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار — پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای سرگرای — چرا تیز گشتی بپرده سرای
سزدگر برین بوم زابلستان — نهد دانشی نام غلغلستان
که مهمان چو سیر آیداز میزبان — بزشتی برد نام پالیزبان
سراپرده را گفت بد روزگار — که جمشید را داشتی بر کنار
همان روزکز بهر کاوس شاه — بدی پرده و سایهٔ بارگاه
کجا راه یزدان همی باز جست — همی خواستی اختران‌را درست
زمین زو سراسر پر آشوب بود — پر از خنجر و، غارت و، چوب بود
کنون مایه‌دار تو گشتاسپ است — بپیش وی اندر چو جاماسپ است
نشسته بیک دست او زردهشت — که با زند و است آمدست از بهشت
بدیگر پشوتن گو نیک مرد — چشیده زگیتی بسی گرم‌و سرد
بپیش اندرون فرخ اسفندیار — کزو شاد شد گردش روزگار
دل‌نیک مردان بدو زنده‌شد — بد از بیم شمشیر او بنده شد
بیامدبدر پهلوان سوار — پس‌اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت ازو با پشوتن بگفت — که مردی و، گردی نشاید نهفت
ندیدم بدین گونه اسپ و سوار — ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ — اگر با سلیح اندر آید بجنگ
اگر با سلیح نبردی بود — همانا که آیین مردی بود
ببالا همی بگذرد فر و زیب — بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از مهر فرش دلم — ز فرمان دادار، دل نگسلم
چو فردا بیاید باوردگاه — کنم روز روشن برو بر سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخن — همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم و، بیش گویم همی — که از راستی دل نشویم همی
میازار کس را که آزادمرد — سر اندر نیارد بآزار و درد
بخسب امشب و، بامداد پگاه — برو تا بایوان او بی‌سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم — سخن هرچ گویند پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان — میان کهان و، میان مهان

همی سر نپیچد ز فرمان تو
دلش راست بینم بپیمان تو

تو با او چه گویی بکین و، بخشم
بشوی از دلت کین، وز خشم چشم

یکی پاسخ آوردش اسفندیار
که برگوشهٔ گلستان رست خار

چنین گفت کز مردم پاک‌دین
همانا نزیبد که گوید چنین

گر ایدونک دستور ایران توی
دل و گوش و چشم دلیران توی

همی خوب داری چنین راه را
خرد را و، آزردن شاه را

همه رنج و، تیمار ما باد گشت
همان دین زردشت بیداد گشت

که گوید که هرکو ز فرمان شاه
بپیچد بدوزخ بود جایگاه

مرا چند گویی گنه کار شو
ز گفتار گشتاسپ بیزار شو

تو گویی ومن خود چنین کی کنم
که از رای و فرمان او، پی کنم

گر ایدونک ترسی همی از تنم
من امروز ترس ترا بشکنم

کسی بی زمانه بگیتی نمرد
نمرد آنک نام بزرگی ببرد

تو فردا ببینی که بر دشت جنگ
چه کار آورم پیش جنگی پلنگ

پشوتن بدو گفت کای نامدار
چنین چند گویی تو از کارزار

که تا تو رسیدی بتیر و کمان
نبد بر تو ابلیس را این گمان

بدل دیو را راه دادی کنون
همی نشنوی پند این رهنمون

دلت خیره بینم همی پر ستیز
کنون هرچ گفتم همه ریزریز

چگونه کنم ترس رااز دلم
بدین سان کز اندیشها بگسلم

دو جنگی دو شیر و، دو مرد دلیر
چه دانم که پشت که آید بزیر

ورا نامور هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پر درد و، سر پر ز باد

۲۰

چو رستم بیامد بایوان خویش
نگه کرد چندی بدیوان خویش

زواره بیامد بنزدیک اوی
ورا دید پژمرده و، زرد روی

بدو گفت رو تیغ هندی بیار
یکی جوشن و، مغفری نامدار

کمان آر و، برگستوان آر و، ببر
کمند آر و، گرز گران آر و،گبر

زواره بفرمود تا هرچ گفت
بیاورد گنجور او از نهفت

چو رستم سلیح نبردش بدید
سر افشاند و، باد از جگر برکشید

چنین گفت کای جوشن کارزار / برآسودی از جنگ، یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش / بهر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند هردو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کنند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / پر اندیشه شد جان مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی کزان تیره گشتم روان
تو تا برنشستی بزین نبرد / نبودی مگر نیک دل رادمرد
همیشه دل از رنج پرداخته / بفرمان شاهان سرافراخته
بترسم که روزت سرآید همی / گر اختر بخواب اندر آید همی
همی تخم دستان ز بن بر کنند / زن و کودکان‌را، بخاک افکنند
بدست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزاولستان آب و خاک / بلندی بر و بوم، گردد مغاک
ورایدونک او را رسد زین گزند / نباشد ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند / برآورده نام ترا بشکرند
که او شهریاری ز ایران بکشت / بدان کو سخن گفت باوی درشت
همی باش در پیش او بر بپای / وگر نه هم اکنون بپرداز جای
ببیغوله‌یی شو فرود از مهان / که کس نشنود نامت اندر جهان
کزین بد ترا تیره گردد روان / بپرهیز ازین شهریار جوان
بگنج و به‌رنج این روان باز خر / مبر پیش دیبای چینی تبر
سپاه ورا خلعت آرای نیز / ازو باز خر خویشتن را بچیز
چو برگردد او از لب هیرمند / تو پای اندرآور برخش بلند
چو ایمن شدی بندگی کن براه / بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند شاه بد / خود از شاه کردار بد کی سزد
بدو گفت رستم که‌ای مرد پیر / سخنها برین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت / بد و نیک چندی بسر برگذشت
رسیدم بدیوان مازندران / برزم سواران هاماوران
همان رزم کاموس و خاقان چین / که لرزان بدی زیر ایشان زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن مدار

چو من ببر پوشم بروز نبرد / سر هور و ماه، اندرآرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی رانده‌ام / بدو دفتر کهتری خوانده‌ام
همی خوار گیرد سخنهای من / بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آردی / روانش بر من درود آردی
ازو نیستی گنج و، گوهر دریغ / نه برگستوان و، نه گوپال و،تیغ
سخن چند گفتم بچندین نشست / ز گفتار باد است مارا بدست
گر ایدونک فردا کند کارزار / دل از جان او، هیچ رنجه مدار
نپیچم بآورد با او عنان / نه گوپال بیند، نه زخم‌سنان
ببندم بآوردگه راه اوی / بنیرو، نگیرم کمرگاه اوی
ز باره بآغوش بردارمش / بشاهی ز گشتاسپ بگذارمش
بیارم نشانم بر تخت ناز / ازآن پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیندازد آن چادر لاژورد / پدید آید از جام یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر / وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل‌افروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده‌وار / نجویم جدایی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد / چه کردم بمردی تو داری بیاد
بخندید از گفت او زال زر / زمانی بجنباند ز اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن / مگوی و، جدا کن سرش را ز بن
که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خام گفتار تو نگروند
قبادی بجایی نشسته دژم / نه تخت و، کلاه و، نه گنج‌و، درم
تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار با رای و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین / نویسد همی نام او برنگین
تو گویی که از باره بردارمش / ببر بر سوی خان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد / بگرد در ناسپاسی مگرد
بگفت این و، بنهاد سر برزمین / همی خواند بر کردگارآفرین
همی گفت کای داور کردگار / بگردان تو از ما بدروزگار
برین گونه تا خور برآمد ز کوه / نیامد زبانش ز گفتن ستوه

۲۱

چو شد روز رستم بپوشید گبر نگهبان تن کرد برگبر ببر
کمندی بفتراک زین برببست بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش بر کوههٔ ریگ برپای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد بمیدان کار و، بدشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش برو خواندند آفرین که بی‌تو مباد اسپ و، گوپال و، زین
همی رفت رستم زواره پسش کجا بود در پادشاهی کسش
بیامد چنان تا لب هیرمند همه دل پر از باد و لب پر ز پند
سپه با برادر هم آنجا بماند سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز که مردیست این بدرگ دیوساز
بترسم که با او نیارم زدن ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو اکنون سپه را هم‌ایدر بدار شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زان نشان نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنها تن خویش جویم نبرد ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار هماوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و، خود اوی همان ترکش و، نیزهٔ جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی ز زور و، ز شادی که بود اندر اوی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین ز خاک سیاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که برپشت گور نشیند برانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند بر آن نامدار آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بران باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید بدو یار وجفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم / ز پستی بران تند بالا شویم
بران گونه رفتند هر دو برزم / تو گفتی که اندر جهان نیست‌بزم
چو نزدیک گشتند پیر و جوان / دو شیر سرافراز و، دو پهلوان
خروش آمد از بارهٔ هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم باواز سخت / که ای شاه شادان دل و، نیک‌بخت
ازین گونه مستیز و، بد را مکوش / سوی مردمی یاز و بازار هوش
اگر جنگ خواهی و، خون ریختن / برین گونه سختی برآویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با خنجر کابلی
برین رزمگه‌شان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ‌آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن / ببینی تکاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین چه گویی چنین نابکار
ز ایوان بشبگیر برخاستی / ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی بندو،مکر و، فریب / همانا بدیدی بتنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان / وگر جنگ ایران و، کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من / سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان‌را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیشرو هرک جنگ آیدم / وگر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
توی جنگجوی و، منم جنگخواه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخر آید همی بی‌سوار
وگر بارهٔ رستم جنگجوی / بایوان نهد بی‌خداوندروی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد بران جنگ فریادرس
نخستین بنیزه برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست / بشمشیر بردند ناچار دست
بآوردگه گردن افراختند / چپ و راست هر دو همی تاختند

ز نیروی اسپان و، زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران
چو شیران جنگی برآشوفتند / پر از خشم اندامها کوفتند
همان دسته بشکست گرز گران / فرو ماند ازکار دست سران
گرفتند زان پس دوال کمر / دو اسپ تگاور فرو برده سر
همی زورکرد این برآن آن برین / نجنبید یک شیر بر پشت زین
پراگنده گشتند ز آوردگاه / غمی گشته اسپان و، مردان‌تباه
کف اندر دهانشان شده خون‌وخاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک

۲۲

بدانگه که رزم یلان شد دراز / همی دیر شد رستم سرفراز
زواره بیاورد زان سو سپاه / یکی لشکری داغ دل کینه‌خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست / برین روز بیهوده خامش چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بچنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم نخواهید بست / برین رزمگه برنشاید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت ازآن پور اسفندیار / سواری بد اسپ افگن و، نامدار
جوانی که نوش آذرش بود نام / سرافراز و، جنگاور و، شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار / زبان‌را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کاری گو برمنش / بفرمان شاهان کند بدکنش
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان او / که یارد گذشتن ز پیمان او
اگر جنگ بر نادرستی کنید / بکار اندرون پیش دستی کنید
ببینید پیکار جنگاوران / بتیغ و، سنان و، بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران‌را ز خون بر سر افسر نهید
زواره بیامد بپیش سپاه / دهاده برآمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بی‌شمار / چو نوش آذرآن دید برساخت کار
سمند سرافراز را برنشست / بیامد یکی تیغ هندی‌بدست
یکی نامور بود الوای نام / سرافراز و، اسپ‌افگن و، شادکام

کجا نیزهٔ رستم او داشتی — پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوش‌آذر او را بدید — بزد دست و، تیغ از میان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر و گردنش — بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
زواره برانگیخت اسپ نبرد — بتندی به‌نوش‌آذر آواز کرد
که او را فگندی کنون پای‌دار — چو الوای را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش — بخاک اندر آمد همانگه‌سرش
چو نوش‌آذر نامور کشته شد — سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و، دل پر ز جوش — جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیر زن — برانگیخت آن بارهٔ پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف — ز درد جگر بر لب آورده کف
وزان سو فرامرز چون پیل مست — بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با او همی مهرنوش — دو رویه ز لشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان — یکی شاهزاده دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند — همی بر سر یکدگر کوفتند
در آوردگه تیز شد مهرنوش — نبودش همی با فرامرز توش
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش — سر بادپای اندر افگند پیش
فرامرز کردش پیاده تباه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید — زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد دوان نزد اسفندیار — بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان — سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوش‌آذر و، مهرنوش — بخواری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و، ما پر زدرد — جوانان و کی‌زادگان زیر گرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان — بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدارتر شد ز خشم — پر از تاب مغز و، پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای بدنشان — چنین بود پیمان گردنکشان
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ — ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم وز کردگار — نترسی که پرسند روز شمار
ندانی که مردان پیمان‌شکن — ستوده نباشد بر انجمن

دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند   بر آن خیرگی باز برگشته‌اند

چو بشنید رستم غمی گشت سخت   بلرزید بر سان شاخ درخت

بجان و سر شاه سوگند خورد   بخورشید و، شمشیر و، دشت نبرد

که من جنگ هرگز نفرموده‌ام   کسی کین چنین کرد نستوده‌ام

ببندم دو دست برادر کنون   گر او بود اندر بدی رهنمون

فرامرز را نیز بسته دو دست   بیارم بر شاه یزدان پرست

بخون گرانمایگانشان بکش   مشوران ازین رای بیهوده هش

چنین گفت با رستم اسفندیار   که بر کین طاوس نر خون مار

بریزیم، ناخوب و، ناخوش بود   نه‌آیین شاهان سرکش بود

تو ای بدنشان چارهٔ خویش ساز   که آمد زمانت بتنگی فراز

بر رخش با هر دو رانت بتیر   برآمیزم اکنون چو با آب شیر

بدان تا کس از بندگان زین‌سپس   نجویند کین خداوند کس

وگر زنده مانی ببندمت چنگ   بنزدیک شاهت برم بی‌درنگ

بدو گفت رستم کزین گفت‌وگوی   چه باشد مگر کم شود آبروی

بیزدان پناه و بیزدان گرای   که اویست بر نیک‌وبد رهنمای

۲۳

کمان برگرفتند و تیر خدنگ   ببردند از روی خورشید رنگ

ز پیکان همی آتش افروختند   ببر بر زره را همی دوختند

دل شاه ایران بدان تنگ شد   بروها و چهرش پر آژنگ شد

چو او دست بردی بسوی کمان   نرستی کس از تیر او بی‌گمان

برنگ طبرخون شدی این جهان   شدی آفتاب از نهیبش نهان

یکی چرخ را برکشید از شگاع   تو گفتی که خورشید شد در شراع

بتیری که پیکانش الماس بود   زره پیش او همچو قرطاس بود

چو او از کمان تیر بگشاد شست   تن رستم و، رخش جنگی بخست

بر رخش ازآن تیرها گشت سست   نبد باره و، مرد جنگی درست

همی تاخت بر گردش اسفندیار   نیامد برو تیر رستم بکار

فرود آمد از رخش رستم چو باد   سر نامور سوی بالا نهاد

همان رخش رخشان سوی خانه‌شد / چنین با خداوند بیگانه‌شد
ببالا ز رستم همی رفت خون / بشد سست و، لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست / ز پیکان چرا پیل جنگی بخست
کجا رفت آن مردی و، گرز تو / برزم اندرون فره و، برز تو
گریزان ببالا چرا برشدی / چو آواز شیر ژیان بشندی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت / ز رزمت چنین دست کوتاه گشت
تو آنی که دیو از تو گریان شدی / دد از تف تیغ تو بریان شدی
زواره پی رخش ناگه بدید / کزان رود با خستگی درکشید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ / خروشان همی‌تاخت تا جای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین / که پوشد ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / کزین دودهٔ سام شد رنگ‌وبوی
نگه کن که تا چارهٔ کار چیست / برین خستگیها بر آزار کیست
که گر من ز پیکان اسفندیار / شبی را سرآرم بدین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من / زمادر بزادم بدین انجمن
چو رفتی همی چارهٔ رخش‌ساز / من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره زپیش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
بپستی همی بود اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفگن از دست و، ببر بیان / برآهنج و بگشای تیغ از میان
پشیمان شو و، دست را ده ببند / کزین پس تو از من نیابی گزند
بدین خستگی نزد شاهت برم / زکردارها بی‌گناهت برم
وگر جنگ جویی تو اندرز کن / یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی زیزدان بخواه / سزد گر بپوزش ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای / چو بیرون شوی زین سپنجی‌سرای
چنین گفت رستم که بیگاه شد / زرزم و زبد دست کوتاه شد
شب تیره هرگز که جوید نبرد / تو اکنون بدین رامشی بازگرد

من اکنون چنین سوی ایوان شوم بیاسایم و، یک زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش بخوانم کسی‌را که دارم بپیش
زواره فرامرز و، دستان سام کسی را زخویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچ فرمان تست همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت رویین‌تن اسفندیار که ای بر منش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و، زورآزمای بسی چاره دانی و، نیرنگ و، رای
بدیدم همه فر و زیب ترا نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هرچ پذرفتی آنرا بکن ازین پس مپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم چو بر خستگیها بر افسون کنم
چو برگشت از رستم اسفندیار نگه کرد تا چون رود نامدار
چو بگذشت مانند کشتی برود همی داد تن‌را زیزدان درود
همی گفت کای داور داد و پاک گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد زگردنکشان کین من که گیرد دل و، راه و، آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید بران روی رودش بخشکی بدید
همی گفت کین رامخوانید مرد یکی ژنده پیل‌ست با دارو برد
گذرکرد پر خستگیها بر آب از آن زخم پیکان شده پر شتاب
شگفتی بمانده بد اسفندیار همی گفت کای داور کامگار
بگفتا خدایا تویی کامگار نگه‌دار ما را درین کارزار
همی گفت و میکرد از آنسونگاه که رستم همی رفت چون مه براه
چنان آفریدی که خود خواستی زمان و زمین را بیاراستی
بدانگه که شد نامور باز جای پشوتن بیامد زپرده‌سرای
زنوش‌آذر گرد، وز مهرنوش خروشیدنی بود با درد و جوش
سراپردهٔ شاه پر خاک بود همه جامهٔ مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار نهاد آن سر سرکشان بر کنار
همی گفت زارا دو گرد جوان که جانتان شد از کالبد با توان
چنان زار بگریست بر هر دوان که جان شد بتنش اندرون ناتوان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز برین کشتگان آب چندین مریز

که سودی نبینم زخون ریختن / نشاید بمرگ اندر آویختن
همه مرگ را ایم برنا و پیر / برفتن خرد بادمان دستگیر
بتابوت زرین و، در مهد ساج / فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر / که آن شاخ رای تو آمد به‌بر
تو کشتی بآب اندر انداختی / زرستم همی چاکری ساختی
چو تابوت نوش‌آذر و، مهرنوش / ببینی تو در آز چندین مکوش
تو بر تخت نازی و من در گداز / ندانند بتو چاره آن گنج و ناز
بچرم اندر است گاو اسفندیار / ندانم چه راند بدو روزگار
نشست از بر تخت با سوک و درد / سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / بپیچد زچنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من / بران برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم بیزدان پاک / کزویست امید، و زو، بیم و، باک
که پروردگار آنچنان آفرید / بران آفرین کو جهان آفرید
چنین کارها رفت بر دست او / که دریای چین بود تا شست او
همی برکشیدی زدریا نهنگ / بدم درکشیدی زهامون پلنگ
بران سان بخستم تنش را بتیر / که از خون او خاک شد آبگیر
ز بالا پیاده به‌پیمان برفت / سوی رود با گبر و شمشیر تفت
برآمد چنان خسته زان آبگیر / سراسر تنش پر زپیکان تیر
برآنم که چون او بایوان رسد / روانش زایوان بکیوان رسد

۲۴

وزان روی رستم بایوان رسید / مر او را بران گونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند / ازآن خستگیهاش بریان شدند
ز سربرهمی کند رودابه موی / بر آواز ایشان همی خست روی
زواره بزودی گشادش میان / ازو بر کشیدند ببر بیان
هرانکس که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی / ببردند و هر کس که بد چاره‌جوی
گرانمایه دستان همی کند موی / بران خستگیها بمالید روی

همی گفت من زنده با پیر سر / بدیدم بدین سان گرامی پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود / که این ز آسمان بودنی کار بود
به‌پیش است کاری که دشوارتر / وزو جان من پر ز تیمارتر
که هر چند من بیش پوزش کنم / که این شیردل را فروزش کنم
نجوید همی جز همه ناخوشی / بگفتار و، کردار و، گردنکشی
رسیدم ز هر سو بگرد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان
اگر بردمی دست را سوی سنگ / بدستم شدی سنگ چو بادرنگ
گرفتم کمربند دیو سپید / زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
نتابم همی سر ز اسفندیار / ازآن زور و، آن بخشش کارزار
خدنگم ز سندان گذر یافتی / زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار / گراینده دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبرد همی جوشن اندربرش / نه‌آن پارهٔ پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد / درآن تیرگی چشم او خیره شد
برستم من از چنگ آن اژدها / ندانم کزین خسته آیم رها
چه اندیشم اکنون جزین نیست رای / که فردا بگردانم از رخش پای
بجایی شوم کو نیابد نشان / بزابلستان گر کند سرفشان
سرانجام ازآن کار سیر آید او / اگرچه زبد سیر دیر آید او
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / سخن چون بیاد آوری هوش دار
همه کارهای جهان‌را در است / مگر مرگ کان‌را دری دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین / که سیمرغ را یار خوانم برین
گر او باشدم زین سخن رهنمای / بماند بما کشور و بوم‌وجای

۲۵

ببودند هر دو بر آن رای مند / سپهبد برآمد ببالا بلند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار و گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر بیرون کشید
ز مجمر یکی آتشی برفروخت / ببالای آن پر لختی بسوخت

چو پاسی از آن تیره شب درگذشت تو گفتی چو آهن سیاه ابر گشت
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با درد و غم ز پرواز مرغ اندر آمد دژم
بشد پیش با عود زال از فراز ستودش فراوان و، بردش نماز
بپیشش سه مجمر پر از بوی کرد ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود که آمد ازین سان نیازت بدود
چنین گفت کاین بد بدشمن رساد که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیر دل خسته شد از آن خستگی جان من بسته شد
کزان خستگی بیم جانست وبس بر آن گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست ز پیکان تنش زار و پیچان شدست
بیامد برین کشور اسفندیار نکوبد همی جز در کارزار
نجوید همی کشور و، تاج و، تخت بروبار خواهد همی با درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان بیارند پیش من اندر زمان
چو رستم بر آن تند بالا رسید همان مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند ز دست که گشتی بدین سان نژند
چرا رزم جستی ز اسفندیار چرا آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدونک رستم نگردد درست کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند بکام دلیران ایران کنند
شود کنده این تخمهٔ ما ز بن کنون بر چه رانیم یکسر سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی بدید اندرو راه پیوستگی
ازو چار پیکان بیرون کشید بمنقار از آن خستگی خون کشید
بر آن خستگیها بمالید پر هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کاین خستگیها ببند همی باش یکچند دور از گزند
یکی پر من تر بگردان بشیر بمال اندر آن خستگیهای تیر

بران همنشان رخش را پیش‌خواست فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش نبد خسته گر بسته جایی تنش
همانگه خروشی برآورد رخش بخندید شادان دل تاج‌بخش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن توی نامبردار هر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار که او هست رویین‌تن و، نامدار
بدو گفت رستم گر او را ز بند نبودی دل من نگشتی نژند
مرا کشتن آسان‌تر آید ز ننگ وگر باز مانم بجایی ز جنگ
چنین داد پاسخ کز اسفندیار اگر سر بجا آوری نیست عار
که اندر زمانه چنویی نخاست بدو دارد ایران همی پشت راست
بپرهیزی از وی نباشد شگفت مرا از خود اندازه باید گرفت
که آن جفت من مرغ با دستگاه بدستان و، شمشیر کردش تباه
اگر با من اکنون تو پیمان کنی سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی باسفندیار گه کوشش و، جستن کارزار
کنی لابه او را تو فردا به‌پیش فدا داری او را تن‌وجان خویش
ورایدونک او را بیامد زمان نیندیشی از پوزش بی‌گمان
پس‌آنگه یکی چاره سازم ترا بخورشید سر برفرازم ترا
چو بشنید رستم دلش شاد شد از اندیشهٔ بستن آزاد شد
بدو گفت کز گفت تو نگذرم وگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر بگویم کنون با تو رازسپهر
که هرکس که او خون اسفندیار بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتی‌اش شوربختی بود وگر بگذرد رنج و سختی بود
شگفتی نمایم هم امشب ترا ببندم ز گفتار بد لب ترا
برو رخش رخشنده را برنشین یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میان‌را ببست وزانجایگه رخش‌را برنشست
بسیمرغ گفت ای گزین جهان چه خواهد برین مرگ ما ناگهان
جهان یادگارست و ما رفتنی بگیتی نماند بجز مردمی
بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ‌راست

کجا شد فریدون و هوشنگ‌شاه — که بودند با گنج و، تخت و، کلاه
برفتند و ما را سپردند جای — جهان را چنین است آیین ورای
همی راند تا پیش دریا رسید — زسیمرغ روی هوا تیره‌دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز — فرود آمد آن مرغ گردنفراز
برستم نمود آن زمان راه خشک — همی آمد از باد او بوی‌مشک
بمالید بر تارکش پر خویش — بفرمود تا رستم آمدش پیش
گزی دید بر خاک سر بر هوا — نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست‌تر — سرش برترین و تنش کاست‌تر
بدان گز بود هوش اسفندیار — تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مرین چوب را راست کن — نگه کن یکی نعز(؟) پیکان کهن
بنه پر و پیکان بر و بر نشان — نمودم ترا از گزندش‌نشان
چو ببرید رستم تن شاخ گز — بیامد ز دریا بایوان و رز
برآن کار سیمرغ بد رهنمای — همی بود بر تارک او بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار — بیاید بجوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و، لابه و، راستی — مکوب ایچ گونه درکاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن — بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند گه بودی اندر جهان — به‌رنج و، بسختی ز بهر مهان
چو پوزش کنی چند نپذیردت — همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان‌را و این چوب گز — بدین گونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست — چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آنرا بچشم — بدانگه که باشد دلت پر زخشم
تن زال را مرغ پدرود کرد — ازو تار وز خویشتن پود کرد
از آنجایگه نیک دل برپرید — چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتش چوب پرتاب کرد — دلش را برآن رزم شاداب کرد
یکی تیز پیکان بدو در نشاند — چپ و راست پرها برو بر نشاند

۲۶

سپیده همانگه زکه بردمید — میان شب تیره اندر چمید

بپوشید رستم سلیح نبرد — همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار — که کین جوید از رزم اسفندیار
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش — برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار — سلیح جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پس با پشوتن که شیر — بپیچد ز چنگال مرد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه — بایوان کشد ببر و، گبر و، کلاه
همان بارکش رخش زیراندرش — ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادوپرست — بهنگام یازد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد — برابر نکردم پس این با خرد
پشوتن بدو گفت پر آب چشم — که بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای — همانا بشب خواب نشمرده‌ای
میان جهان این دو یل را چه بود — که چندین همی رنج بایدفزود
بدانم که بخت تو شد کندرو — که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار — بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید — که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر — کمان و بر مرد پرخاشخر
ز نیرنگ زالی بدین سان درست — وگر نه که پایت همی گور جست
بکوبمت زین گونه امروز یال — کزین پس نبینند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار — که ای سیر ناگشته از کارزار
بترس از جهاندار یزدان پاک — خرد را مکن با دل اندر مغاک
من امروز نز بهر جنگ آمدم — پی پوزش و، نام و، ننگ آمدم
تو با من به‌بیداد کوشی همی — دو چشم خرد را بپوشی همی
بخورشید و، ماه و، باستا و، زند — که دل را نرانی براه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که رفت — وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیایی ببینی یکی خان من — روندست کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز — کجا گرد کردم بسال دراز
کنم بار، بر بارگیهای خویش — بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه — کنم هرچ فرمان دهی پیش شاه

اگر کشتنیم او کشد شایدم / همان نیز اگر بند فرمایدم
همی چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
نگه کن که دانای پیشی چه گفت / که هرگز مباد اختر شوم جفت
چنین داد پاسخ که مرد فریب / نیم روز پرخاش و، روز نهیب
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین سخن، بند برنه بپای
از ایوان و خان چند گویی همی / رخ آشتی را بشویی همی
دگر باره رستم زبان برگشاد / مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من درجهان زشت وخوار / که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار / همان یارهٔ زر، با گوشوار
هزارانت بنده دهم نوش‌لب / پرستنده باشد ترا روز وشب
هزارت کنیزک دهم خلخی / که زیبای تاج‌اند با فرخی
دگر گنج سام نریمان و زال / گشایم بپیش تو ای بی‌همال
همه پاک پیش توگرد آورم / ز زابلستان نیز مرد آورم
که تا مر ترا نیز فرمان کنند / روان‌را بفرمان گروگان کنند
ازآن پس بپیشت پرستاروار / دوان با تو آیم بر شهریار
ز دل دورکن شهریارا توکین / مکن دیورا با خرد همنشین
جز از بند دیگر ترا دست هست / بمن بر که شاهی و یزدان پرست
که از بند تا جاودان نام بد / بماند بمن، وز تو انجام بد
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهانبان بگرد
که هرکو ز فرمان شاه جهان / بگردد سرآید بدو بر زمان
جز از بندگر کوشش و کارزار / بپیشم دگر گونه پاسخ میار
بتندی بپاسخ گو نامدار / چنین گفت کای پرهنر شهریار
همی خوار داری تو گفتار من / بخیره بجویی تو آزار من
چنین داد پاسخ که چند از فریب / همانا بتنگ اندر آمد نشیب
بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
کمان‌را بزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بد آب‌رز
همی راند تیر گز اندر کمان / سر خویش کرده سوی آسمان

همی گفت کای پاک دادار هور — فزایندهٔ دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا — توان مرا هم روان مرا
که چندین بپیچم که اسفندیار — مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی — همی جنگ و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر — توی آفرینندهٔ ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ — که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان — نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی — دل شیر و، پیکان لهراسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد — چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود — بر آن سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار — سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی — ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بش و یال اسپ سیاه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار — که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که رویین تنم — بلند آسمان بر زمین برزنم
من از شست تو هشت تیر خدنگ — بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
بیک تیر برگشتی از کارزار — بخفتی بر آن بارهٔ نامدار
هم اکنون بخاک اندر آید سرت — بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه — نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش — بر خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید — همی پر و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد بپیش پشوتن بگفت — که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاک — دل ما ازین درد کردند چاک
برفتند هر دو پیاده دوان — ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون — یکی تیر پر خون بدست اندرون
پشوتن بر و جامه را کرد چاک — خروشان بسر بر همی کرد خاک

همی گشت بهمن بخاک اندرون   بمالید رخ را بدان گرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان   که داند ز دین آوران و مهان
چو اسفندیاری که از بهر دین   بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت‌پرست   ببد کار هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک آمدش   سر تاجور سوی خاک آمدش
بدی را کزو هست گیتی بدرد   پر آزار ازو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار   که هرگز نبیند بد کارزار
جوانان گرفتندش اندر کنار   همی خون ستردند زان شهریار
پشوتن برو بر همی مویه کرد   رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار   جهانجوی و، از تخمهٔ شهریار
که کند این چنین کوه جنگی زجای   که افگند شیر ژیان‌را زپای
که کند این پسندیده دندان پیل   که آگند با موج دریای نیل
چه آمد برین تخمه از چشم بد   که بر بدکنش بی‌گمان بد رسد
کجا شد برزم‌اندرون ساز تو   کجا شد ببزم آن خوش آواز تو
کجا شد دل و هوش و آیین تو   توانایی و اختر و دین تو
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک   نیامدت از پیل، وز شیر باک
کنون آمدت سودمندی بکار   که در خاک بیند ترا روزگار
که نفرین برین تاج و این تخت‌باد   بدین کوشش بیش و این بخت‌باد
که چو تو سواری دلیر و جوان   سرافراز و دانا و روشن‌روان
بدین‌سان شود کشته در کارزار   بزاری سرآید برو روزگار
که مه‌تاج بادا و مه تخت‌شاه   مه‌گشتاسپ و جاماسپ و آن بارگاه
چنین گفت پر دانش اسفندیار   که ای مرد دانای به‌روزگار
مکن خویشتن پیش من بر تباه   چنین بود بهر من از تاج و گاه
تن کشته را خاک باشد نهال   تو از کشتن من بدین‌سان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم   زباد آمده باز گردد بدم
همان پاک‌زاده نیاکان ما   گزیده سرافراز و پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای   نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان   چه در آشکارو، چه اندر نهان

که تا رای یزدان بجای آورم | خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی | زبد بسته شد راه اهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز | نبد زو مرا روزگار گریز
امید من آنست کاندر بهشت | دل‌افروز من بدرود هرچ کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت | نگه کن بدین گز که دارم بمشت
گذشته بسی سالهای دراز | ندیدیم هم جامهٔ مهر و ناز
بدین چوب شد روزگارم بسر | زسیمرغ وز رستم چاره‌گر
فسونها و نیرنگها زال ساخت | که اروند و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد | بپیچید و بگریست رستم بدرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار | ترا بهره رنج من آمد بکار
چنانست کو گفت یکسر سخن | زمردی بکژی نیفگند بن
که تا من بگیتی کمر بسته‌ام | بسی رزم گردنکشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار | زره‌دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از دست اوی | بدیدم کمان و، بر و، شست اوی
سوی چاره گشتم زبیچارگی | بدادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا درکمان ساختم | چو روزش سر آمد بینداختم
گر او را همی روز باز آمدی | مرا کار گز کی فراز آمدی
ازین خاک تیره ببایدشدن | بپرهیز یکدم نشایدزدن
همانست کز گز بهانه منم | وزین تیرگی در فسانه منم

۲۷

چنین گفت با رستم اسفندیار | که اکنون سرآمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز وخیز ایدرآی | که ما را دگرگونه‌تر گشت رای
مگر بشنوی پند و اندرز من | بدانی سرمایه و، ارز من
بکوشی و، آنرا بجای آوری | بزرگی برین رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش | پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت از دیدگان آب گرم | همی مویه کردش بآوای نرم
چو دستان خبر یافت ازرزمگاه | ز ایوان چو باد اندر آمد براه

ز خانه بیامد بدشت نبرد / دو دیده پر از آب و، دل پر ز درد
زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند چندی ز گردنکشان
خروشی برآمد ز آوردگاه / که تاریک شد روی خورشیدوماه
برستم چنین گفت زال ای پسر / ترا پیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدم ز دانای‌چین / ز اخترشناسان ایران زمین
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد سرآید برو روزگار
بدین گیتی‌اش شوربختی بود / وگر بگذرد رنج وسختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بود و بود آنچ بود / سخن هرچ گویم بباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد زمان / نه رستم، نه سیمرغ و،تیرو، کمان
نه سیمرغ و، تیر و، نه گرز و، کمان / برزم از تن من نبردند جان
که این کرد گشتاسپ با من چنین / برو بر نخوانم ز جان آفرین
مرا گفت رو سیستان‌را بسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و، تاج و، گنج / بدو ماند و، من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و، بیدار دستور من
بمیرم، پدروارش اندر پذیر / همه هرچ گویم ترا یاد گیر
بزابلستان در ورا شاد دار / سخنهای بدگوی را یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار / نشستنگه بزم و، دشت شکار
می و، رامش و، زخم چوگان و، کار / بزرگی و، برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام / که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود / سرافرازتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / ببر زد بفرمان او دست راست
که تو بگذری زین سخن نگذرم / سخن هرچ گفتی به‌جای آورم
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دلارای تاج
ز رستم چو بشنید گویا سخن / بدو گفت نوگیر چون شد کهن
چنان دان که یزدان گوای منست / برین دین به رهنمای منست
کزین نیکویها که تو کرده‌ای / ز شاهان پیشین که پرورده‌ای
کنون نیک نامت بدبازگشت / ز من روی گیتی پر آواز گشت

غم آمد روان ترا بهره زین / چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من / نجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و، شو باز جای
چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مرزها پر ز نام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو / سزا این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد / بدکس نیارست کرد از تو یاد
بایران چو دین بهی راست شد / بزرگی و، شاهی مرا خواست شد
بپیش سران پندها دادیم / نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارای و، بنشین بآرام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن / بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت سختی و کوشش مرا / ترا نام تابوت و، پوشش مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر / که نگریزد از مرگ پیکان تیر
مشو ایمن از گنج و تاج و سپاه / روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی بهم پیش داور شویم / بگوییم و گفتار اوبشنویم
کزو باز گردی بمادر بگوی / که سیر آمد از رزم پرخاشجوی
که با تیر او گبر چون باد بود / گذر کرده بر کوه پولاد بود
پس من تو زود آیی ای مهربان / تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن / مبین نیز چهر من اندر کفن
ز دیدار زاری بیفزایدت / کس از بخردان نیز نستایدت
همان خواهران را و جفت مرا / که جویا بدندی نهفت مرا
بگویی بدان پرهنر بخردان / که پدرود باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک او / که شرم آورد جان تاریک او
بگفت این و برزد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
هم آنگه برفت از تنش جان پاک / تن خسته افگنده بر تیره خاک
تهمتن بنزد پشوتن رسید / همه جامه بر تن سراسر درید
برو جامه رستم همی پاره کرد / سرش پر ز خاک و، دلش پر ز درد

همی گفت زار ای نبرده سوار   نیا شاه جنگی، پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من   ز گشتاسپ بد شد سرانجام من
چو بسیار بگریست با کشته گفت   که ای در جهان شاه بی‌یار وجفت
روان تو بادا میان بهشت   بد اندیش تو بدرود هرچ کشت
زواره بدو گفت کای نامدار   نبایست پندرفت زو زینهار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان   که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر   شود تیز دندان و، گردد دلیر
چو سر برکشد زود جوید شکار   نخست اندر آید بپروردگار
دو پهلو برآشفته از خشم بد   نخستین ازآن بد بزابل رسد
چو شد کشته شاهی چواسفندیار   ببینند ازین پس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان   بپیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار   به‌پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان   نتابد بد اندیش و نیکی گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد   بدو بنگرد نام یاد آورد
گر او بد کند پیچد از روزگار   تو چشم بلا را بتندی مخار

۲۸

یکی نغز تابوت کرد آهنین   بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیندود یک روی آهن بقیر   پراگند برقیر، مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن   خروشان برو نامدار انجمن
ازآن پس بپوشید روشن برش   ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت   شد آن بارور خسروانی درخت
چل اشتر بیاورد رستم گزین   ز بالا فرو هشته دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه   چپ و راست، پیش و پس‌اندر سپاه
همه خسته روی و، همه کنده موی   زبان شاه‌گوی و، روان شاه‌جوی
بریده بش و دم اسپ سیاه   پشوتن همی برد پیش سپاه
برو برنهاده نگونسار زین   ز زین اندر آویخته گرز کین
همان ناسور خود و،خفتان اوی   همان جوله و مغفر جنگجوی

سپه رفت و بهمن بزابل بماند / بمژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پرورانید چون جان خویش
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / نگون شد سر نامبردار شاه
همی جامه را چاک زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار / جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران ز هر سو که رفت آگهی / بینداخت هر کس کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین / که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز / نیامد چو تو نیز گردنفراز
بیالود تیغ و، بپالود کیش / مهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم / ز آزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند کای شوربخت / چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی / تو بر گاه، تاج مهی برنهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد / برفتن پی اخترت نرم باد
برفتند یکسر ز ایوان او / پر از خاک شد کاخ و، دیوان او
چو آگاه شد مادر و، خواهران / ز ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و، پای پر گرد و خاک / بتن بر همه جامه کردند چاک
پشوتن همی رفت گریان براه / پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان از پشوتن درآویختند / همی خون ز مژگان فروریختند
که این بند تابوت را برگشای / تن خسته یک بار ما را نمای
پشوتن غمی شد میان زنان / خروشان و، گوشت از دو بازو کنان
بآهنگران گفت سوهان تیز / بیارید کامد کنون رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد / بنوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه / پر از مشک دیدند ریش سیاه
برفتند یکسر زبالین شاه / خروشان بنزدیک اسپ سیاه
بسودند پر مهر یال و برش / کتایون همی ریخت خاک از برش
کزو شاه را روز برگشته بود / بآورد بر پشت او کشته بود
کزین پس کرا برد خواهی بجنگ / کرا داد خواهی بچنگ نهنگ
بیالش همی اندر آویختند / همی خاک بر تارکش ریختند

بابر اندر آمد خروش سپاه   پشوتن بیامد بایوان شاه
خروشید و دیدش نبردش نماز   بیامد بنزدیک تختش فراز
بآواز گفت ای سر سرکشان   زبرگشتن بختت آمد نشان
ازین با تن خویش بد کرده‌ای   دم از شهر ایران برآورده‌ای
زتو دور شد فره و بخردی   بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد این نامور پشت تو   کزین پس بود باد در مشت تو
پسر را بخون دادی از بهر تخت   که مه تخت بیناد چشمت مه‌بخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان   نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی‌ات در نکوهش بود   بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد   که ای شوم بد کیش و بدزاد مرد
زگیتی ندانی سخن جز دروغ   بکژی گرفتی زهر کس فروغ
میان کیان دشمنی افگنی   همی این بدان آن بدین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن   گسستن زنیکی بدی توختن
یکی کشت کردی تو اندرجهان   که کس ندرود آشکار و نهان
بزرگی بگفتار توکشته شد   که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه کژ   ایا پیر بی‌راه و، کوتاه و کژ
تو گفتی که هوش یل اسفندیار   بود برکف رستم نامدار
بگفت این و، گویا زبان برگشاد   همه پند و اندرز او، کرد یاد
هم اندرز بهمن برستم بگفت   برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار   پشیمان شد ازکار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچ بودش نهان   بآواز با شهریار جهان
چو پردخته گشت از بزرگان سرای   برفتند به آفرید و همای
بپیش پدر بر بخستند روی   ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کای نامدار   نیندیشی ازکار اسفندیار
کجا شد نخستین بکین زریر   همی گور بستد ز چنگال شیر
ز ترکان همی کین او بازخواست   بدو شد همی پادشاهیت راست
بگفتار بدگوش کردی ببند   بغل گران و بگرز و کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد   سپه را همه روز برگشته شد

چو ارجاسپ آمد ز خلخ ببلخ — همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ما را که پوشیده داریم روی — برهنه بیاورد ز ایوان بکوی
چو نوش‌آذر زردهشتی بکشت — گرفت آن زمان پادشاهی بمشت
تو دانی که فرزند مردی چه کرد — برآورد ازیشان دم و دود و گرد
ز رویین‌دژ آورد مارا برت — نگهبان کشور بند و افسرت
از ایدر بزابل فرستادیش — بسی پند و اندرزها دادیش
که تا از پی تاج بیجان شود — جهانی برو زار و پیچان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال — تو کشتی مر او را چو کشتی منال
ترا شرم بادا ز ریش سپید — که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود — که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن ندادند فرزندرا — نه از دودهٔ خویش وپیوند را
چنین گفت پس با پشوتن که خیز — برین آتش تیزبر آب ریز
بیامد پشوتن ز ایوان شاه — زنان‌را بیاورد زان جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش — که چندین بتنگی چه کوبی درش
که او شاد خفتست و روشن روان — چو سیر آمد از مرز و از مرزبان
بپذرفت مادر ز دین‌دار پند — بداد خداوند کرد او پسند
ازان پس بسالی بهر برزنی — بایران خروشی بد و شیونی
ز تیر گز و بند دستان زال — همی مویه کردند بسیارسال

۲۹

همی بود بهمن بزابلستان — بنخجیرگه با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه — بیاموخت رستم بدان پور شاه
بهر چیز پیش از پسر داشتش — شب و روز خندان ببرداشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد — در کین بگشتاسپ بربسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد — همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست — بدانکس که کینه نبودش نجست
دگر گفت یزدان گوای منست — پشوتن بدین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار — مگر کم کند کینه و کارزار

سپردم بدو کشور و گنج خویش گزیدم ز هر گونه‌یی رنج خویش
زمانش چنین بود نگشاد چهر سرا دل پر از درد وسر پر ز مهر
بدین گونه بد گردش آسمان بسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست که فرخ نژاد اورمزد منست
هنرهای شاهانش آموختم از اندرز فام خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر کزین پس نیندیشد از کار تیر
نهان من و جان من پیش اوست اگر گنج و تاجست وگر مغز وپوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان پراگنده شد آن میان مهان
پشوتن بیامد گوایی بداد سخنهای رستم همه کرد یاد
همان زاری و پند و اروند او سخن گفتن از مرز و پیوند او
ازآن نامور شاه خشنود گشت گراینده را آسدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش نزد نیز بر دل ز تیمار تش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت بباغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز جور چرخ بلند چو خواهد رسیدن کسی را گزند
بپرهیز چون باز دارد کسی وگر سوی دانش گراید بسی
پشوتن بگفت آنچ درخواستی دل من بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان که یارد گذشت خردمند گرد گذشته نگشت
تو آنی که بودی وزان بهتری بهند و بقنوج بر مهتری
ز بیشی هر آنچت بباید بخواه ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود بدان سان که رستمش فرموده‌بود
چنین تا برآمد برین گاه چند ببد شاهزاده ببالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه بشاهی برافراخت فرخ کلاه
بدانست جاماسپ آن نیک و بد که آن پادشاهی ببهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه ترا کرد باید ببهمن نگاه
ز دانش پدر هرچ جست اندر اوی بجای آمد و گشت با آبروی
به بیگانه شهری فراوان بماند کسی نامهٔ تو برو بر نخواند
ببهمن یکی نامه باید نوشت بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی جز او یادگار گسارندهٔ درد اسفندیار

خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را
بفرمود فرخنده جاماسپ را

که بنویس یک نامه نزدیک اوی
یکی سوی گردنکش کینه‌جوی

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
که ما از تو شادیم و روشن روان

نبیره که از جان گرامی‌تر است
بدانش ز جاماسپ نامی‌تر است

ببخت تو آموخت فرهنگ و رای
سزد گر فرستی کنون باز جای

یکی سوی بهمن که اندر زمان
چو نامه بخوانی بزابل ممان

که مارا بدیدارت آمد نیاز
برآرای کار و درنگی مساز

برستم چو برخواند نامه دبیر
بدان شاد شد مرد دانش‌پذیر

ز چیزی که بودش بگنج اندرون
ز خفتان وز خنجر آبگون

ز برگستوان وز تیر و کمان
ز گوپال وز خنجر هندوان

زکافور، و ز مشک، وز عود تر
هم از عنبر و گوهر و سیم و زر

ز بالا و از جامهٔ نابرید
پرستار وز کودکان نارسید

کمرهای زرین و زرین ستام
ز یاقوت با زنگ زرین دو جام

همه پاک رستم ببهمن سپرد
برنده بگنجور او برشمرد

تهمتن بیامد دو منزل براه
پس او را فرستاد نزدیک شاه

چو گشتاسپ روی نبیره بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید

بدو گفت اسفندیاری تو بس
نمانی بگیتی جز او را بکس

ورا یافت روشن دل و یادگیر
ازآن پس همی خواندش اردشیر

گوی بود بازور و گیرنده دست
خردمند و دانا و یزدان پرست

چو بر پای بودی سرانگشت اوی
ز زانو فزونتر بدی مشت اوی

همی آزمودش بیک چند گاه
ببزم و برزم و بنخجیرگاه

بمیدان چوگان و بزم و شکار
گوی بود مانند اسفندیار

ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی
به می خوردن اندرش بفریفتی

همی گفت کاینم جهاندار داد
غمی بودم از بهر تیمار داد

بماناد تا جاودان بهمنم
چو گم شد سرافراز رویین تنم

سرآمد همه کار اسفندیار
که جاوید بادا سر شهریار

همیشه دل از رنج پرداخته
زمانه بفرمان او ساخته

دلش باد شادان و تاجش بلند
بگردن بداندیش او را کمند

فهرست نام کسان

فهرست نام جایها

فهرست نام قبیله‌ها، طایفه‌ها، خاندان‌ها، نسبت‌ها، دین‌ها، مذهب‌ها و مسلک‌ها

فهرست نام ستارگان، فصلها، ماهها، فرشتگان، حیوانات و...

فهرست آیات قرآن و احادیث و روایات و سخنان ائمه طاهرین(ع)

قدجعل الله لکل شیء قدرا ۳۰۷
ومن شر النفاثات فی العقد ۱۸۰
ویحک، لعلک ظننت قضاء لازماً وقدراحاتما...
فویل للذین کفروا من النار ۳۰۸
یاابن آدم بمشیئتی کنت انت الذی تشاء...
وذلک انی لااسال عماافعل وهم یسألون ۳۰۶،
۳۰۷
یاایهاالذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن، ان بعض الظن اثم، ولاتجسسوا، ولایغتب بعضکم بعضا، ایحب احدکم، ان یأکل لحم اخیه میتا، فکرهتموه، واتقوا الله، ان الله تواب رحیم ۱۱۸
یاایهاالذین آمنوا کتب علیکم القصاص فی القتلی، الحر بالحر والعبد بالعبد، والانثی بالانثی، فمن عفی له من اخیه شیء فاتباع بالمعروف، واداء الیه باحسان ۱۲۱

یاایهاالذین آمنوا کونوا قوامین لله شهداء بالقسط، ولایجرمنکم شنآن قوم علی الا تعدلوا، اعدلوا، هواقرب للتقوی، واتقوا الله، ان الله خبیر بما تعملون ۹۳
یا دنیا، یا دنیا، الیک عنی، ابی تعرضت؟ ام الی تشوقت، لاحان حینک، هیهات، غری غیری، لاحاجة لی فیک، قد طلقتک ثلاثا لارجعة فیها، فعیشک قصیر، و خطرک یسیر، واملک حقیر، آه من قلة الزاد، و طول الطریق، وبعد السفر، و عظیم المورد ۳۲۸
یا دنیا، یا دنیا، غری غیری ۱۱۲
یانار کونی برداوسلاما علی ابراهیم ۳۷۲
یؤتی الحکمة من یشاء، و من یؤتی الحکمة فقداوتی خیرا کثیرا، ومایذکرالااولوا الالباب ۱۵۵

فهرست نام کتاب‌ها و رساله‌ها

منابع و مآخذ

در تألیف این کتاب مآخذ زیر بیشتر مورد استفاده قرار گرفته است:

اصول کافی
شاهنامهٔ فردوسی
صحیفهٔ سجادیه
قرآن مجید
کلیله‌ودمنه
نهج البلاغه